تاریخ ارسال به صحافی ۷۲/۱۲/۱۴
تاریخ برگشت ۷۲/۹/۱۵

تاریخ ارسال به صحافی ۷۲/۱۲/۱۴
تاریخ برگشت ۷۲/۹/۱۵
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۰۶۰۸
کتاب: دیوان شاه نعمة الله ولی
شمارهٔ قفسه ۱۴۳۰۸
شماره ثبت کتاب ۸۹۸۰۲
کتابخانه مجلس شورای اسلامی خطی ۱۴۳۰۸

تاریخ اسلام ۱۲۱۲ / ۷۲

تاریخ ایران ۱۵ / ۷۲۹

۱۵۷
۱۴۰
۱۷۹

۱۹۵
۱۸۵
۲۰۱
۲۱۲ ۱۸۷
۲۱۹
۲۳۵
۲۰۸
۲۲۷
۲۱۲

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی عین الاعیان بفیضه الاقدس الاقدم وسبحان من تجلی لذاته فاظهر آدم واستخلفه علی مظاهر اسمایه المنعوته بالعالم وصلی الله علی من هو الاسم الاعظم المبعوث بالرسالت الی خیر الامم وعلی آله وسلم

خوش بگو ای یار بسم الله بگو
اسم جامع جامع اسما بود
جمله اسما با عیان رو نمود
هر کجا اسمیست عین آن او ست
مجمع مجموع اسما آدم است
جسم و روح و عین و اسم این هر چهار
هر کسی کو مظهر الله شد

هر چه میجویی ز بسم الله بجو
صورت این اسم عین ما بود
صد هزار اسما شناسای کی
هر کرا عینیست اسم جان او ست
لاجرم او قطب جمله عالم است
ظل بگذشتند نیکو هوش دار
ز آفتاب حسنش چون ماه شد

نعمت الله مظهر او دانمش

صورت اسم الهی خوانمش

در دیده ما نور رخ یار توان دید
خوش نقش خیالیست که بستیم به دیده
صاحب نظر آنست که در هر چه نظر کرد
روشن بود آن دیده که در مجلس رندان
هر ذره که بینی تو خورشید نماید
در آینه بنمود جمال و چه جمالی
از نور خدا دیده ما گشته روشن

یاری که نظر کرد درین دیده عیان دید
نقاش درین نقش به دیدست توان دید
در صورت آن شاهد معنیش روان دید
چون جام می یافت همین دید و همان دید
نور و بصر ماست هر آن دیده که آن دید
چون نیک نظر کرد بخود خود دگران دید
هر کس که درین دیده ما دید چنان دید

رایت الله فی عینی بعینه
حبیبی عنده غیری غیر عینی

وعینی عینه فانظر بعینه
وعندی عینه فانظر بعینه

تا صورت او در آینه می بینم
آینه دل بچشم جان می بینم

معنی همه سر آینه می بینم
وین طرفه که او در آینه می بینم

چشم ما تا عین ما را دیده است
این عجب بنگر که عینی در ظهور
عین عاشق عین معشوق و کیست
عین او بنگر بعین روی او ی
گرد اعیان مدتی گردیده ام
این اضافت در ظهور ما با ماست
در اضافت بگذر و از این وهم
شد بلاک این عین ما در عین او
رویت عینی بعین ما بود
هر که با دریای ما شد آشنا

در نظر ما را چو نور دیده است
می نماید این همه اعیان چو نور
عشق بی معشوق و بی عاشق کیست
تا که یابی ناظر منظور او ی
عین او را عین اعیان دیده ام
ور نه بی ما این اضافت از کجاست
تا نماند جسم و روح و عین و اسم
کل شیء هالک الا وجهه او
عین ما که موج و که دریا بود
عین ما بیند بعین ما چو ما

در جام جهان نما جهان بین
جامی بکف آر عاشقانه
بر دیده ما نشین زمانی
از دیده مردم ار نهان است
گویی فردا ببینیم او را

در آینه عین ما روان بین
معشوقه جمله عاشقان بین
نور نظر محققان بین
پیداست بچشم ما عیان بین
فردا امروز و این زمان بین

بگذر ز نشان و نام هستی
شادی روان نعمت الله

در عالم نیستی نشان بین
می نوش و حیات جاودان بین

ظهور لم یزل ذاتی بذاتی
وجودی کالقدح روحی راحی

حجاب لایزالی من صفاتی
تخذ منی قدح واشرب حیاتی

گر چه دارم ساغر اسما مدام
ساقی سرمستم و رند و حریف

می ز خم ذات می نوشم بکام
عاشق و معشوق و عشقم والسلام

یک حقیقت در دو مظهر رو نمود
یک وجودست و کمالاتش بسی
معنیت معشوق و صورت عاشقت
ور بگویی جام جام و می میست
ور بگوی جام و می هر دو یکیست
اعتبار معتبر باشد چو نیست
گاه محمودم گهی باشم ایاز

دو نمود اما حقیقت دو نبود
سر این نکته نداند هر کسی
ور بگر دانی سخن هم صادق است
این یکی مایم و آن دیگر و بست
در حقیقت حق بود آن بی شکیست
معتبر باشد همان قول و همین
گاه نازی میکنم گاهی نیاز

عاشق و معشوق و عشقیم گاه گاه / این چنین فرمود محبوب اله
در دل خود دلبر خود را بجوی / کام جان خویشتن اینجا بجوی
نعمت الله جو که تا یابی همه / هرچه میجویی ز ما یابی همه

خوش حضوریست بزم ما دریاب / هرچه می‌بایدت بیا دریاب
می جام فنا چه می نوشی / ذوق خم خانهٔ بقا دریاب
قدحی ز خلوت درویش / پادشه همدم گدا دریاب
در خرابات درد درویش نوش / زان شفاخانه این دوا دریاب
قطره و بحر و موج و جو آبند / عین ما را بعین ما دریاب
رند مستی اگر طلب کاری / بر سر کوی او مرا دریاب
نعمت الله را بدست آور ره / مظهر رحمت خدا دریاب

او جمع همه تفاصیل ویم / زان لحظه بی جمیع تفاصیل ویم
که در جامیم و گاه در خم شراب / اما همه جا حقیقتا عین سیم

صورت ما پرده دار او بود / معنی ما حاجب نیکو بود

سینهٔ ما مخزن اسرار او / دیدهٔ ما منظر انوار او
هرچه ما داریم ملک او بود / مالک ملکش بهم نیکو بود
ملک او مائیم و ملک ماست او / گر ملک جویی درین ملکش بجو
ملک ما از ملک او اعظم بود / نه بدان معنی که بیش و کم بود
ملک او اعیان و ما و ملک ما / اسم جامع جمع اسمای خدا
در جهان ملکی ملک باشد چنین / آن ملک را در چنین ملکی ببین
والبیت و من وی میخوانمش / مالک ملک و ولایت دانمش
بندهٔ او سید هر دو سرا / چاکرش بر کل عالم پادشا
ذره و خورشید از و دارند نور / ور نبینی چنین ای کور دور

ما را وجود نیست وگر هست زان اوست / جود و وجود ما بحقیقت وجود اوست
بی نور بود او و نبود است هیچ بود / بودی که هست پرتوی از نور بود اوست
بشنو بذوق گفتهٔ مستان بزم عشق / کین قول عاشقانه ز گفت و شنود اوست
عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت / بوی خوشم که می‌شنوی بوی عود اوست
گر رند دردمند خورد درد کو منال / کان شربت نکوست زیان نیست سود اوست
مستیم و لاابالی و بر دست جام می / در بزم هرچه هست ز انعام جود اوست

این قول سیدیست که ناکس چو بشنوی / واجب شود تو سخنی کان درود اوست

گر نه‌ای باطل بیا و حق پرست / از مقید بگذر و مطلق پرست
حق وجودست و یکی می دانمش / گرچه باطل را عدم می خوانمش
چون یکی اندر یکی باشد یکی / در وجود آن یکی نبود شکی
یک وجودست و کمالش بی شمار / در دو عالم آن یکی را می شمار
زوج از تکرار فرد آید پدید / این سخن از ما بجان باید شنید
زوج عالم دان و آن الله فرد / یک حقیقت خواه زوج و خواه فرد
فرد مطلق شد مقید در ظهور / گاه ظلمت می نماید گاه نور
نور و ظلمت از ظهور وی بود / ورنه نور و ظلمت اینجا کی بود
جام از می پر زمی مستان بنوش / شادی رندان و سرمستان بنوش
قول ما حق است و از حق میشنو / که مقید گاه مطلق میشنو

چشم ما نور خدا بنمایدت / دیدهٔ ما بین که تا بنمایدت
در صفای جام می ما را نگر / تا بتو مستی ما بنمایدت
گر درین دریا درآیی همچو ما / عین ما روشن ترا بنمایدت

وام کن از نور رویش دیده / تا جمال کبریا بنمایدت
گر تو در کنج فنا ساکن شوی / عاقبت گنج بقا بنمایدت
خود نمایی میکنی با عاشقان / در دوئی آن یک کجا بنمایدت
نعمت الله جو که نور روی اوست / آنچه جویی حالیا بنمایدت

در دو عالم جز یکی موجود نیست / ور تو گویی هست آن مقصود نیست
با خیال دیگری گر خوشخوشی / خوش خوشی نقشی بر آبی میکشی
هر خیالی را که می بینی بخواب / حسن او باشد چو برداری حجاب
اصل جوهر دان و گوهر فرع او / اصل و فرع ما بود دری نیکو
صورت و معنی عالم گفتمش / در توحید ست نیکو سفتمش
در صدف آیت بر بسته نقاب / می نماید در صدف دری خوش آب
هستی ما سایهٔ هستی اوست / هستی ما عین سرمستی اوست
قطره و دریا بنزد ما یکیست / بشنو از ما قطره و دریا یکیست
این دوی پیدا شده از ما و تو / فرق باشد گر یکی خوانی بد و
از کتاب و ذات و آیات و صفات / نسخهٔ خوش خوانده ام در کاینات

درین دریا بجز ما آشنا نیست	بنزد آشنا خود غیر ما نیست
گمان کج مبر بشنو ز عطار	که هر کو در خدا گم شد خدا نیست
حباب و موج دریا جمله آبند	جدا اند از هم و از هم جدا نیست
نه قربت و نه بعد این جا که مائیم	کو آنجا کی آنجا که جا نیست
فنا شو از بقا و از بقا هم	فقیر از فنا و هم بقا نیست
وجود این و آن نقش و خیالست	حقیقت جز وجود کبریا نیست
حریف درد نوشش دردمندم	ازین خوشتر دلی ما را دوا نیست
از تو بینم همه حقیقت حقیقت	و گر نقشش همی خوانی خطا نیست
چو سید نیست شو از هست و از نیست	چو تو خود نیستی هستی ترا نیست

گوهر از جویی ازین دریا بجو	سر این در بستم از ما بجو
نقد گنج گشت گنج را طلب	هر چه میخواهی بیا از ما طلب
ساقی مستیم و جام می بدست	می خور رند از جام ما رندان مست
ملک می خانه سبیل ما بود	آید این جا هر که او زین جا بود
هر کجا رندیست ما را محرم است	هر کجا جامیست با ما همدم است
صورت ما مظهر معنی ماست	این و آن دو نشانه بهر دعوی ماست

علم وجدانیست علم عارفان	علم اگر خوانی چو سید علم خوان
قول ما تصدیق تصدیقش کند	آن محقق نیک تحقیقش کند
تا ننوشی می ندانی ذوق می	تا نگردی وی نیابی حال وی
مستم و خوردم شراب بی حساب	هر که بستاند بگویدم خواجه شراب

منم مجنون منم لیلی نمیگویم چه میگویم	مگر گم کرده ام خود را که خود را باز میجویم
اگر نه ساقی مستم چرا چون بابی رندانم	و گرنه ذوق می دارم چرا میخانه می پویم
اگر گویم که نیکویم مکن عیبم که من اویم	چنان مستم که از مستی نمیدانم چه میگویم
خیالی غیر اگر بینی که نقشی در نظر آرد	به آب دیده ساغر خیالش را فرو شویم
خرابات است و من سرمست و دارم جام می بر دست	بری من بگو زاهد که من ساقی نیکویم
امیر می فروشانم که رندانم غلامانند	مگر سلطان تنم من که شاهان را خدا جویم
می و جامی اگر جویی که باشی همدمش یکدم	بیا و نعمت الله جو درین دوران که من اویم

نقش بندی نقش خوبی بسته بود	خاطرش با نقش خود پیوسته بود
با خیال خویشتن ذوقی داشتی	هر زمان نقشی ز نو بنگاشتی
موم بودی مایه نقاشیش	نقشهای بت از خود باشیش

هر نفس نقشی خوشی می ساختی	می شکستی باز و می انداختی
نقش اعیان شد موم اینجا وجود	در وجود عام نقاشی نمود
جمله از بسط وجود عام اوست	هر چه ما داریم جود عام اوست
خاص و عام اینجا دو نوعند از وجود	در ظهور آن یکی وی ما را نمود
نقش بندی بین و نقاشی نگر	باده نوشی بین و اوباشی نگر
نقش با نقاش خوش پیوسته اند	در ازل این عهد با هم بسته اند
نقش می بندد بصد دستان نگار	هست نقاشی و نقش صد هزار
نقش نقاش است هر نقشی که هست	این چنین نقش خوشی دیگر که بست
ما ز آب دیده نقشی بسته ایم	با خیال خویشتن پیوسته ایم
خوش خیال نقش می بندد مدام	حسن او بر دیده ما و السلام

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده	کاری بجز این کار نداریم بدیده
در گوشه دیده بخیالی تو نشستیم	عمری بخیالت بسر آریم بدیده
جز نقش خیال تو که نور و بصر ماست	در دیده خیالی نه نگاریم بدیده
گر زانکه ز ما بر سر کوی تو غبار است	بر خاک درت آب به باریم بدیده
جان در تن ما عشق نهاده بامانت	گر می طلبد ما بسپاریم بدیده

هر شب من و رندان بهوای مه تابان	تا روز ستاره بشماریم بدیده
در دیده ما معنی سید بنماید	در صورت خوبی که نگاریم بدیده

صوت نایی بشنو از آواز نی	تا ترا بهتر شود این نیک پی
رازها می میکند نی آشکار	این سخن از نعمت الله یاد دار
می زنندش نی بآواز حزین	دردمند و زار می نالد چنین
از حبیب الله کلام حق شنو	زین مقید سر این مطلق شنو
در همه آینه او را بنگر	بلکه هر آینه او را بنگر
آینه باشد هزار این یکی	هر یکی آن یک نماید بی شکی
مظهرش آنست و مظهر اسم چنین	آن یکی در هر یکی نیکو ببین
آفتابی تافته بر آینه	می نماید آینه هر آینه
هر چه بینی صورت اسم وی است	صورت معنیش جام پر می است
اسم او عین وی و غیر وی است	عین ما خود غیر اسم وی کیست

آینه جمال او نیست بجز جلال او	نیست بجز جلال او آینه جمال او
مست می زلال او جان منست روز و شب	جان منست روز و شب مست می زلال او

نقش خوش خیال او بسته خیال در نظر — بسته خیال در نظر نقش خوش خیال او
صورت بی مثال او داده مثال خود مرا — داده مثال خود مرا صورت بی مثال او
دیده ام آن جمال او در همه حسن دلبران — در همه حسن دلبران دیده ام آن جمال او
نقش خیال خال او بسته خیال در نظر — بسته خیال در نظر نقش خیال خال او
در حرم وصال او محرم نعمت اللهم — محرم نعمت اللهم در حرم وصال او

عین ما در علم او عین وی است — عین عالم بی وجودش لا شی است
مید هد ما را وجود از جود خویش — میدهیم او را ظهور از بود خویش
آب روی جام می از می بود — گرچه می را اسم ظهور از وی بود
جام در دور است و ساقی در نظر — جام می بستان و ساقی می نگر
یک زمان بر دیدهٔ بینا نشین — شاهد معنی بهر صورت به بین
عالمی از نور او روشن شده — یوسفی پنهان به پیراهن شده
در محیط علم اعیان چون حباب — نقش بسته صورت اسما بر آب
عین ما بر ما اگر پیدا شود — هرچه ما داریم عین ما بود
عین ما مانند حبابی پر ز آب — گرچه خالی می نماید این حباب
بر تو میخوانم ازین بیتی هزار — یادگیر از نعمت الله یاد دار

معنی

معنی اسم اعظم از ما جو — صورت ما ببین و او را جو
سر دریا ز موج می جویش — عین آن موج هم ز دریا جو
قدحی نه دراز این دریا — ما بدست آور و هم از ما جو
لذت درد درد اگر جویی — از دل درد مند شیدا جو
حسن لیلی بچشم مجنون بین — قصهٔ یوسف از زلیخا جو
میل آب حیات اگر داری — ساغر می بگیر و او را جو
هر کجا مجلس خوشی یابی — نعمت الله را هم آنجا جو

من ولایت در ولایت دیده ام — خوش ولی در ولایت دیده ام
گفتهٔ اهل ولایت گوش کن — جام باده از ولایت نوش کن
چشم از نور ولایت روشن است — در ولایت این ولایت با من است
با ولایت هر که او همدم بود — در ولایت صاحب اعظم بود
یکدمی بر نور چشم ما نشین — دیدهٔ اهل ولایت را ببین
صورت و معنی که هر دو با من است — از نبوت وز ولایت روشن است
در ولایت هرچه بینی او بود — لاجرم عالم همه نیکو بود

از ولایتش تا ولایت یافتم — هر زمانی صد ولایت یافتم
هر کرا باشد ولایت از خدا — در ولایت باشد او از اولیا
اسم حق باشد ولی در شرع دین — هم ولایت وصف او باشد یقین
شد نبوت ختم اما جاودان — باشد این حکم ولایت در میان

روح اعظم نایب حق خوانمش — لاجرم بر تخت دل بنشانمش
مهر و مه میخوانمش در روز و شب — گه بصورت گه بمعنی خوانمش
اسم اعظم خوانده ام از لوح او — خازن گنج الهی دانمش
عهد با او بسته ام روز ازل — تا ابد در بند آن پیمانمش
نور چشمست او و دیده دم بدم — در خیالش سو بسو گردانمش
عقل مخمور است و من مست خراب — گر در آید آن خیال کی خوانمش
نعمت الله مخزن اسرار اوست — هرچه می خواهم از و بستانمش

با تو گویم نکتهٔ در نقطهٔ — وصف نقطه می کنم در نکتهٔ
از سه نقطه یک الف ظاهر شده — در حروف آن یک الف ناظر شده
نقطهٔ ذاتست اصل این عدد — در عدد بنود احد باشد احد

اعتبار نقطه

اعتبار نقطهٔ کن از صفات — تا بیابی هر سه نقطه اسم ذات
عقل اول نقطهٔ آخر بود — نقطها باطن الف ظاهر بود
عقل اول نور ختم انبیا — مظهر ذات و صفات کبریا
سه نقطه در یک الف چون نقش بست — آن الف در اول دفتر نشست
آن الف از اول احمد بجوی — سر تعبیر بیا با ما بگوی
خوانده ام لوح قضا سر قدر — از قدر دریاب حالی این قدر
اصل مجموع کتب ام الکتاب — فهم کن والله اعلم بالصواب

علم ام الکتاب حاصل ماست — لوح محفوظ حاصل دل ماست
اسم اعظم که صورتش مائیم — جمع معنی هفت هیکل ماست
آنچه بحر محیط خوانندش — نزد ما آن سراب ساحل ماست
منزلاتی که دیدهٔ در راه — منزلی چند از آن منازل ماست
آن حقیقت که اول همه اوست — مشکل حل و حل مشکل ماست
عشق او قاتل است و ما مقتول — جان عالم فدای قاتل ماست
نعمت الله شده بما واصل — طلبش کن رها که واصل ماست

روح اعظم صورت اسم الله — پرده دار حضرت آن پادشاه
آدم معینست یعنی عقل کل — صورتش عاست و معنی بس جل
جزو کل از عقل کل حاصل بود — این کسی داند که او واصل بود
اسم الرحمن ازو آموختیم — شمع خود از نور او افروختیم
اسم اعظم نزد ما باشد قدیم — یعنی بسم الله الرحمن الرحیم
بحر اعیان گر شود دیگر مداد — کی تواند داد این تقریر داد
ور قلم جاوید بنویسد کلام — هم چنان باقی بود ما لا کلام
جمله اعیان صورت اسمای اوست — دوست دارد صورت خود دوست دوست
اول این بحر خوانندش ازل — آخرش باشد ابد ای بی بدل
مائی ما در میان برزخ نمود — ورنه بی ما این دو هیچ هرگز نبود
برزخ ما در میان پامال شد — ماضی و مستقبل ما حال شد

هو معنا فانظر و معنا — اذ وظاهر تبا جینا
ما حبابیم در حقیقت او — ما حبابیم و عین ما دریا
هر که بینی و هرچه می دانی — می و جامست و صورت و معنا
شاهدی در هزار جامه نگر — نظری کن به دیده بینا

ساغر

ساغری از میست پر از می — گر طلب میکنی بجو از ما
دور رندان مالست باز امروز — فارغ از وی و ایمن از فردا
رند مستی چو نعمت الله نیست — ور تو گویی که هست همان بنما

فارغیم از دی و ایمن از فردا

گر بهستی آیی این جا نیستی — کوشش تا در راه هستی نیستی
امتیازی باشد این ما و توی — امتیاز خود ندارد این دوی
اسم اعظم در همه عالم یکیست — وحدت اسم مسما بی شکیست
هر چه بینی صورت اسمای اوست — هر که یابی غرقه دریای اوست
جام و می گرچه دو باشد در نظر — در حقیقت یک بود نیکو نگر
دو نماید گرچه یک باشد نه دو — یک بود او گر نباشد ما و تو
گر یکی را صد شماری صد یکیست — صد مراتب باشد آن یک خود یکیست
گر ز احول سیکی را دو مبین — ور یکی می بینی آن دو تو مبین
رو فنا شو از صفات ذات خود — تا ز تو با تو نماید نیک و بد
چون شدی فانی فنا شو از فنا — تا خدا ماند خدا ماند خدا

آب جویای آب این عجبست — سراب و سر آب این عجبست

ما حبابیم و عین ما آبست — جام عین شراب این عجبست
گر کسی مست شد ز می چه عجب — باده مست و خراب این عجبست
روز و شب آفتاب می گردد — در پی آفتاب این عجبست
موج گویی حباب دریا شد — مار ما در حباب این عجب است
نقش خود را خیال می بستم — تا ببینم بخواب این عجب است
می خم خانه حدوث و قدم — میخورم بی حساب این عجب است
زاهدی دیده ام گیلانی — سخت مست و خراب این عجبست
این چنین گفتهای مستانه — خوانده ام بی کتاب این عجبست
طالب وصل نعمت اللهم — آب جویای آب این عجب است

معشوق یکی عشق یکی عاشق یک — وین هر سه یکی و در یکی نبود شک
یک ذات و صفات صد هزارش میدان — یک صد باشد باعتباری صد یک

آن عین که عین جمله اعیانست — عینست که آن حقیقت اعیانست
در آینه دیده ما بتوان دید — اما چکنم ز چشم تو پنهانست :

مطلوب

مطلوب خود از خود طلب این طالب ما — خود را بشناس یک زمانی بخود آ
گر عاشق صادقی یکی را دو مگو — کافر باشد کسی که گوید دو خدا

با عقل حدیث عشق گویی هی هی — در کتم عدم وجود جویی هیهی
جامی و شراب و عاشق و معشوقی — یکدم بخود آ که خود تو او یی هیهی

یارم ز سر ناز نقابی بسته — بگشوده دو زلف و خوش حجابی بسته
در دیده ما خیال روی خوبش — نقشیست که بر عارض آبی بسته

غیب مطلق حضرتی از حضرتش — عالم اعیان بود در خدمتش
هم شهادت حضرتی دیگر بود — عالم او ملک خوشش پیکر بود
حضرتی دیگر بود غیب مضاف — در میان هر دو حضرت بی خلاف
وجه غیب مطلقش جبروت دان — علم معقولات ازین عالم بخوان
هم مثال مطلقش را گفته اند — عارفان بسیار دری سفته اند
باز ملکوتست وجه دیگرش — با مثال روشن مه پیکرش
این مثالش را مقید نام گو — عالم ملکوت را انجا بجو

حضرتی کو جامع این هر چهار / باشد آن انسان کامل یاد دار
چار حضرت در یکی حضرت نگر / تا ببینی شیخ حضرت ای پسر
غیب مطلق را نگر در عین او / هم شهادت بین در آن ملک نکو
از صفاتی نفس او ملکوت بین / وز مثال مطلقش جبروت بین
مجمع البحرین اگر جویی دل است / صورتی جامست و در معنی میست
مظهر الله و قطب عالم است / روح و جسمش اصل و فرع عالم است
بی وجود او ندارد کس وجود / ظل الله است سلطان شهود
اسم الله می کند تعلیم ما / می کند با خویشش ما را آشنا
عالمی را نور می بخشد مدام / از عطایی اسم اعظم والسلام

مدام جام می ما حیات می بخشد / همیشه همت ما کاینات می بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که مستان را / شراب ذات بجام صفات می بخشد
دلت بدروی دردش دوا اگر خواهی / که خسته دم او شفات می بخشد
چه قدر خرقه که زنار در میان داریم / بجای کعبه بما سومنات می بخشد
دلی که درد و سراغ یکی نمی جوید / برای یک جهتی شش جهات می بخشد
بیا که زنده دلان کشتگان معشوقند / اگر تو کشته او بی نجات می بخشد

هزار رحمت حق بر روان سید باد / که روح او دل ما را حیات می بخشد

مظهر اعیان ما ارواح ما / مظهر ارواح ما اشباح ما
ظل اعیانند ارواح همه / ظل ارواح اند اشباح همه
بازا اعیان ظل اسماء حقند / بازا اسما ظل ذات مطلق اند
ذات او در اسم پیدا آمده / اسم در اعیان هویدا آمده
اسم و عین و روح و اسم این هر چهار / ظل یک ذاتند نیکو یاد دار
جمله موجودند اما از وجود / بی وجود اینها کجا خواهند بود
او بخود قایم همه قایم بدو / هر چه باشند باشد آن دایم باو
خارجی و ذهنی هر شی که بود / بی شکی موجود باشند از وجود
هر کمالی کو شود ملحق به ما / نزد ما جود وجود است از خدا
ذات او دارد کمال خود به خود / زو کمالات باشد ای دانای خرد
یک وجود صد هزاران مرتبه / پادشاهی و فراوان مرتبه
اعتباری دان مراتب را تمام / نیک دریاب این لطیفه والسلام

پادشاه و گدا یکیست یکیست / بی نوا و نوا یکیست یکیست

درد مندیم و درد می نوشیم / درد و درد و دوا یکیست یکیست
جز یکی نیست در همه عالم / دو مگو چون خدا یکیست یکیست
آینه صد هزار می نگرم / روی آن جان فزا یکیست یکیست
مبتلای بلای بالا شیم / مبتلا و بلا یکیست یکیست
قطره و موج و بحر و جوهر چار / بی شکی نزد ما یکیست یکیست
نعمت الله یکیست در عالم / طلبش کن بیا یکیست یکیست

عین ما از حب ذاتی فیض یافت / لاجرم از علم سوی عین تافت
عین اول صورت الله شد / ز آفتاب حضرتش چون ماه شد
اسم اعظم جامع ذات و صفات / روح اعظم پادشاه کاینات
عقل کل روح محمد خوانمش / صورت آن عین اول دانمش
عین اول عین انسانی بود / مجمع الطاف سبحانی بود
در دو عالم هر چه هست از جزو کل / باشد از ذات و صفات عقل کل
عقل کل را گر قلم خوانی رواست / زانکه نقش لوح محفوظ او نگاشت
روح کلی باشد و لوح قضا / هست جزویات او ارواح ما
عقل کل روحست و دیگر با بدن / سر این نکته روان بشنو ز من

عقل کل صورت نه بیند بی صفات / هم صفت قایم بود اما بذات
زین سه نقطه یک الف گشته عیان / ظل قرآن بوده نیکش بخوان
نقطه اصل الف اصل حروف / خوش بود بر اصل اگر یابی وقوف
اعتباری دان بنزد ما صفات / گرچه باشد در حقیقت عین ذات
در حقیقت آن الف یک نقطه ایست / نیک دریابش که نیکو نکته ایست

نقطه در دایره نمود و نبود / بلکه آن نقطه دایره بنمود
نقطه در اصل دایره باشد / نزد آنکس که دایره پیمود
اول و آخرش بهم پیوست / نقطه چون ختم دایره فرمود
دایره چون تمام شد پرکار / سر و پا را بهم نهاد آسود
بی وجودیم و بی وجود همه / بوجودیم ما و تو موجود
همه عالم خیال او گفتم / باز دیدم خیال او او بود
خوشتر از گفتهای سید ما / نعمت الله گر سخن نشنود

هر یک از اسمای حق در علم او / صورتی دارد که باشد عین تو
نور هر عینی که می بیند بصر / وجه خاصی می نماید در نظر

جود او بخشید اسما را وجود
ورنه اسما را بخود بودی نبود

هر چه موجودست وجود خالقست
گرچه اسما کوی و اعیان ماست

کثرت اسمای خود اند ز عدم
از صفاتش نقش می بندد قلم

چون صفت از ذات او دارد وجود
رحمت ذاتش غضب را داده بود

راحم و مرحوم از آن می خوانمش
اسم او ذات و صفت می دانمش

نسخهٔ اعیان اگر خوانی تمام
شرح اسما را بدانی والسلام

آفتابی را بما بنموده اند
خم می در ساغری پیموده اند

این عجب بنگر که پنهان گشته اند
آفتابی را بگل اندوده اند

مجلس مستانه بنهاده اند
بر همه زندان دری بگشاده اند

باده نوشان در خرابات فنا
فارغ از عالم خوشی آسوده اند

تا خیالش می نماید رو بخواب
بی خیالش یکدمی نغنوده ام

عاشق و معشوق ما با هم دگر
هر کجا بودند با هم بوده اند

در ولایت حاکمی اولیا
نعمت الله را عطا فرموده اند

جمله عالم مست و عشق جان جان
اسم ظاهر این و باطن اسم آن

یک مسما دان و اسما صد هزار
یک وجود و صد هزارش اعتبار

صورتش جامست و معنی می بود
گرچه هر دو نزد ما یک شی بود

دو دو میدان یک یکی و دو یکی
نیک دریابش که گفتم نیکگی

بی وجود او همه عالم عدم
بر وجود جود او علم و علم

عالم از بسط وجود عام اوست
هرچه می یابی ز جود عام اوست

او بی او ذاتی ما بی ما
عارفی باشد فنا شو زین صفت

ما بی عالم نقاب عالم است
بلکه عالم خود حجاب عالم است

جاودانست این حجاب ای جان من
این خلیل الله من برهان من

وصف عالم با تو می گویم تمام
تا بدانی حال عالم والسلام

حیث عالم سایه بان آفتاب
تن بود چون سایه و جان آفتاب

نور عالم شمس الدینش خوانده ام
تر این دریاب و میخوان آفتاب

ور ازل بزم عاشقان
جام زرینست بر خوان آفتاب

آفتاب حسن او عالم گرفت
تا قیامت باد تابان آفتاب

نور روی نعمت الله دیده ام
می نماید در نظر آن آفتاب

طره شب را معطر کرده اند
نور روی روز پیدا کرده اند

در نظر نقش خیالی بسته اند
با خیال خویش خوش بنشسته اند

خوش در میخانه بگشاده اند
ساغری پر می برندان داده اند

راز پنهان آشکارا گفته اند
جملهٔ اسرار با ما گفته اند

یک وجود و صد هزاران آینه
می نماید آن یکی هر آینه

گنج اسما در همه عالم نگر
اسم جامع بایدت آدم نگر

عارفان قطره و دریا به بین
قطره و دریا همه از ما ببین

عین دریا دیده ام در قطره
آفتابی یافتم در ذره ای

این عجب دریا و قطره عین ماست
غیر ما خود قطره و دریا کجاست

اسم و رسم ما حجاب ما بود
صورت ما قطره و دریا بود

صورت و معنی همه عین ماست
این سخن داند کسی کو آشناست

جام ازلی برزخ خوش نوش کن
با جوانان دست در آغوش کن

از دوی بگذر که تا یابی یکی
آن یکی جو تا ~~[illegible]~~ یابی بی شکی

جام می آیینهٔ گیتی نماست
ساقی ما مظهر لطف خداست

نعمت الله سیدست و بنده هم
باد باقی تا ابد پاینده هم

ساقی و جام و می و رند و حریف
آن لطیفست آن لطیفست آن لطیف

می فراوانست این جا جام کو
درد دردش هست درد آشام کو

ایکه میگویی دمی آرام گیر
با چنین دردی مرا آرام کو

گر نشان و نام ما جویی بگو
در عدم ما را نشان و نام کو

زلف و خالش مرغ دلها صید کرد
خوبتر زین دانه و آن دام کو

جام می در دور میگردد مدام
عشق را آغاز یا انجام کو

شمس تبریزی ز مصر آمد بروم
آفتابی این چنین در شام کو

نعمت الله مست و جام می بدست
همچو او رندی درین ایام کو

از تعین اسم اعظم رو نمود
در حقیقت آن تعین اسم بود

بی تعین نه نشان و نام هم
بی تعین نه می است و جام هم

وحدت ذاتش تعین گفته اند
در این معنی بحکمت سفته اند

یک تعین اصل و باقی فرع او
آن تعین در همه بنگر نکو

آن تعین مبدا و مرجع بود
یک حقیقت منبع مشبع بود

جملهٔ اشیا ظلالات وی اند
بی تعین جمله اعیان کیستند

هر تعین زان تعین حاصلست
با همه آن یک تعین واصلست

آن تعین هم چو خم می بجوشش	از همه جام تعین باده نوشش
از صفت برتر بود تنزیه ذات	از وجود اوست اسما و صفات
اصل مجموع برازخ خوانمش	برزخ بحر ازل میدانمش
ذره بیضا ازین دریای ماست	حضرت یکتای بی همتای ماست
نفس کل از عقل کل آمد پدید	جزو کل از جام مل آمد پدید
بعد ازین عالم مثال مطلق است	این سخن نزد محقق برحق است
انگهی باشد شهادت هرچه هست	خواه مخمور است وخواهی رند مست
جام می ساقیش می خوانم بهم	فاضل و باقیش می دانم بهم

ساقی رخ اگر بما بنماید	در جام جهان نما بنماید
آیینهٔ معنوی بدست آر	تا صورت او ترا نماید
نتوان دیدن بخود خدا را	بینیم اگر خدا نماید
گر آینه عین او نباشد	ما را او را کجا نماید
خورشید بنور طلعت خویش	رو بی بمن و شما نماید
نوشیم شراب تا دهد جام	بینیم جمال تا نماید
دیدیم بچشم نعمت الله	نوری که خدا بما نماید

حیث

حیث انسان دیدهٔ بینا بود	جامع مجموعهٔ اسما بود
مجمع مجموع الطاف اله	آن ایاز بندهٔ یکی پادشاه
مخزن اسرار سبحانیت او	مطلع انوار ربانیت او
روح و جسم و عین و اسم این هر چهار	می نماید او بمردم آشکار
کون جامع نزد ما انسان بود	ور نباشد این چنین حیوان بود
جامع انسان کامل را بخوان	معنی مجموع قرآن را بدان
نقش می بندد جمال ذو الجلال	در خیال صورت او بر کمال
اسم اعظم کارساز ذات اوست	عقل کل یک نقطه از آیات اوست
هرچه باشد از حدوث و از قدم	جمع دارد در وجود و در عدم
لیس فی الامکان ابدع منهمو	هکذا قلنا واسمع منهمو
اسم اعظم می نماید صورتش	این معما می گشاید صورتش
صورتش آینهٔ گیتی نماست	معنی او پرده دار کبریاست

پادشاهی گدایی او دارد	سلطنت بی نوای او دارد
هر کجا خسرویست در عالم	جان شیرین برای او دارد

نور دیده ز چشمش اندازم	گو کسی را بجای او دارد
مدتی شد که این دل مستم	عاشقانه هوای او دارد
جان فدای بلای بالایش	که دل من بلای او دارد
عشق مستست و جام می بر دست	عقل مسکین چه پای او دارد
نعمت الله با چنین همت	چشم و جان بر عطای او دارد

قطب عالم نکتهٔ پرگار روح	شیخ ما سرمایهٔ گنج فتوح
یک هویت دان و اسما بیشمار	یک هویت را با سما می شمار
در هویت جمله اشیا هالکند	ما سوی الله جملت اسما هالکند
چون هویت یک بود اسما یکیست	چون یکی باشد همه اشیا یکیست
گر یکی خوانی یکی باشد بذات	ور تو گویی دو نماید در صفات
در هویت شرط است و نسبت نیست	نیک دریابش دمی انجا بایست
یک هویت داده بود کاینات	زان هویت دان وجود کاینات
بی هویت جملهٔ عالم عدم	بی هویت نه حدوث نه قدم
صورت او معنی اشیا بود	معنیش سر دفتر اسما بود
نسبتش با با عدم ما را نمود	نسبتش با حق بود عین وجود

نسبت ذاتی

نسبت ذاتی او از حق بجو	نسبتش از عارضی با ما بگو
از هویت داد حق ما را وجود	یک هویت را دو نسبت رو نمود
خط وسهو از میان ما و هو	گر براندازی یکی ماند نه دو

بحر یکی نیست مثل او دو مگو	وحدهٔ لا اله الا هو
او یکی و مراتبش بسیار	بر ابیت یکی نگویم دو
بحر ما موج زد بجوش آمد	آب حیوان روان شده هر سو
جو یکی در یکی بخواهد دید	هر که در عشق او بود یک رو
هر که عالم بنور او نگرد	هر چه بیند همه بود نیکو
چشم مردم از او منور شد	چون توان دید ذرهٔ بی او
شعر سید بذوق دریابش	قول مستانه خوشی نیکو

حسن او در آینه پیدا شده	نور رویش دیدهٔ شیدا شده
دیده ام آیینهٔ گیتی نما	گر نظر داری ببین در چشم ما
چشم ما روشن بنور او بود	این چنین چشم خوشی نیکو بود
موج و دریا نزد ما هر دو یکیست	آن یکی در هر دو عالم بی شکیست

صحبت عالم در محیط ما حباب	بر سر آب باده جام شراب
خوش خوشی با ما درین دریا درآ	تا بیابی ذوق حال ما بیا
ذره ذره هر چه آید در نظر	آفتابی مه نقابی می نگر
نقد گنج کنت کنزاً را طلب	جوهر در یتیم از ما طلب
جام از می پر زمی بستان بنوش	شیر اگر نوشی ازین پستان بنوش
بر سر دار فنا سردار شو	از بقای خویش برخوردار شو
هر که او فانی شود باقی شود	رند اگر رندی کند ساقی شود
گر حریف ساقی یاران شوی	ساقی سرمست میخواران شوی
غیر او نقش و خیالی گفته اند	در این صورت بمعنی سفته اند
شخص و سایه دو نماید در نظر	گر ز احول یکی را می نگر
جان عالم آدم است ای آدمی	دل بماده یکدمی گر همدمی
در خرابات فنا با ما نشین	ذوق سرمستان بزم ما ببین
آینه بردار تا بینی نکو	جان و جانان خوش نشسته روبرو
نور او داریم دایم در نظر	یک نظر در چشم مست ما نگر
بار شیرینی که او حلوا شود	مشکلاتش سربسر حلوا شود
عارفانه گر ترا باشد یقین	نزد تو حق الیقین باشد چنین

علم توحیدت اگر دانی تمام	بعد ازین توحید خوانی والسلام
نعمت الله در همه عالم یکیست	در میان عاشقان جانی یکیست

آب حیوت ماست کو می نام کرده اند	روح ست هم چو راح درین جام کرده اند
انکه زاهد نه اند رند ذوق می	ترک شراب ناب بنا کام کرده اند
مستیم و دردخواره و رندیم دردمند	ما را دو انجام غم انجام کرده اند
در جام می خیال رخش نقش بسته اند	انکه زان لبش طمع خام کرده اند
از نور ستیدم اثر صبح دیده اند	وز تار زلف او خبر شام کرده اند

نقطهٔ در دایره بنمود سیم	میم این معنی طلب اما ز جیم
لازم جمعیت میم ای یار من	کی بردی میم جیم ای یار من
عارفان دانند راز عارفان	عارفانه گفتهٔ عارف بخوان
جنبش سایه بود از آفتاب	با تو گفتم سر عالم بی حجاب
از وجودش سایه یابد وجود	ورنه بی او سایه را بودن نبود
وحدت از ذاتست و کثرت از صفات	وحدت و کثرت بجو در کاینات
گر دو میخوانی بخوانش صادقی	ور یکی گویی بگو گر عاشقی

حق تعالی بر همه شیئی شهید	جان من شد شهید شهادت زو چشید
آیت غیب و شهادت را بخوان	وحدت و کثرت ازین هر دو بدان
غیب باطن آن شهادت ظاهرش	آن یکی اول یکی این آخرش
باطن او عین ظاهر دانمش	اول او عین آخر خوانمش
حال ماضی را و مستقبل بدان	خط فاصل حال باشد در میان
گر نبودی حال بودی پس یکی	ماضی و مستقبل ای عاقل یکی
از خط موهوم آن یک دو نمود	دو نمود اما حقیقت دو نبود
خط موهوم ار نبودی در میان	کی نمودی یک حقیقت دو جهان
خوانم از لوح ابد را از ازل	می نوازم تا ابد ساز ازل

باز ساز عشق را بنواختیم	کشتی دل در محیط انداختیم
عاشقانه خلوت خالی دل	با خدای خویشتن پرداختیم
ما چو دریاییم و خلق امواج ما	لاجرم ما با همه در ساختیم
تیغ هستی را بر هستی زدیم	ذوالفقار از نیستی تا آختیم
عارف هر دو جهان گشتیم لیک	جز خدا والله و گر نشناختیم
نعمت الله را نمودیم آشکار	عالمی را از کرم بنواختیم

بود ما از بود او پیدا شده	جمع گشته قطره و دریا شده
از سرابی و پنداری سراب	غرق آبی آب میجویی ز آب
قطره و موج و حباب بحر و جو	هر یکی را گر بیابی آب جو
در محیط دیدهٔ ما کن نظر	یکدمی بنشین و در دریا نگر
جام الوان پر کن از یک خم می	تا نماید رنگها از لطف وی
عاشقانه می بنوش از جا جها	شاهدی را می نگر در جا جها
چشم ما هر سو که بیند در نظر	چشمهٔ آب چو تست ای بسر
گر فشردی بر لب جو ژالهٔ	و گذاری آب روی لالهٔ
هر گل پراشیته دان پر گلاب	هر حبابی کاسهٔ می بین پر آب
کاسه و کوزه چو بشکستیم ما	خوش میان آب بنشستیم ما
قطره و دریا نماند ما و او	کل شیء هالک الا وجهه

غیر ما در بحر ما از ما مجو	عین ما می بین تو در دریا و جو
در دو عالم آن یکی را می نگر	ترا آن یک بس هر یک وا مگو
آینه بردار تا بینی عیان	یار تو با تو نشسته رو برو

دست بکش دامن خود را اگر	هرچه میخواهی ز خود آن را بجو
موج دریاییم در بحر محیط	آب روی ما روان شد سو بسو
جام می در دور می گردد مدام	که صراحی می نماید گه سبو
سید و بنده دو نام یک وجود	یک حقیقت در عبارت ما و تو
مجمع البحرین اگر جویی دلست	جامع مجموع اگر جویی دلست
دل بود خلوت سرای خاص او	هرچه میخواهی بیا از دل بجو
وسعت از عرش اعظم عرش دل	جنت کرسی سده از فرش دل
گفت کنز گنج اسمای ویست	گنج دل میجو که آن جای ویست
جمله اسما در او گنجیده اند	اهل دل دل را بدین سان دیده اند
علم اجمالی چو دانستی بجان	علم تفصیلی ز لوح دل بخوان
از جمال و از جلال ذو الجلال	تربیت یابد دل ما لایزال
نقطهٔ در دایره بنهفته اند	اهل دل این نقطه را دل گفته اند
نقد دل را قلب میخوانند عرب	باشد از تقلیب او را این لقب
جامع غیب شهادت دل بود	تخت سلطان ولایت دل بود
رحمت ذاتی دهد دل را سعت	لاجرم واسع بود دل از صفت

فی المثل

فی المثل گر عالمی بی منتها	در دل عارف درآید بارها
دل محس آن نگردد جان من	این چنین فرمود آن جانان من
شمهٔ گفتم بدل بشنو ز جان	تا بیابی ذوق جان عارفان
یادگار نعمت الله یاد دار	یاد داد از نعمت الله یادگار
جان کیست بندهٔ حرم کبریای دل	یا روح کیست خادم خلوت سرای دل
در چارسوی عشق که بیرون دو سراست	صد جان روان دهند بیکدم بهای دل
از دل بسوز سینه که یابی تو وصل جان	در جان بساز خیمه که بینی لقای دل
آن مهر ماه روی که جانست نام او	چون ذره ایست گشته روان در هوای دل
سلطان چرخ چارم از آن گشت آفتاب	کامد بزیر سایهٔ فر همای دل
دل کشتی خداست بدریای معرفت	لطف خدا سزد که بود ناخدای دل
سید رموز دل چه نهان میکنی بگو	جان عرش عظمت و در و استوای دل
گر بیابی عارف صاحب دلی	خدمت او کن که گردی مقبلی
خدمت صاحب دلان میکن بجان	تا بیابی منصب اهل دلان
خدمت این طایفه مردانه کن	جان فدای خدمت جانانه کن

سر بنه در پای مردان خدا	تا چو ما سرور شوی در دو سرا
ترک این دنیی کن و عقبا بمان	تا فدای تو نشود هم این و آن
غیر محبوب ازل خود دور کن	بگذر از ظلمت هوای نور کن
بعد از آن بگذر ز نور ای نور چشم	تا ببینی نور او منظور چشم
هست عالم نزد یاران سایه اش	سایه را مان و ببین همسایه اش
در نظر آیینهٔ گیتی نما	می نماید نور چشم ما به ما
آفتابی مه نقابی رو نمود	چون ندیدیم غیر یک نوری نبود
او یکی و اعتبارش صد هزار	زاعتبارات آن یکی شد صد هزار
در صد آیینه یکی پیدا شده	آن یکی با هر یکی یکتا شده
او یکی و اعتبارانش بسی	نیک دریاب و مگو با هر کسی
در خرابات مغان رندانه رو	خم می را نوش کن مستانه رو
در خرابات مغان رندی بجو	حال سرمستی ما با او بگو
دردمندی جو و درمان را طلب	کفر را بگذار و ایمان را طلب
خوش درین دریای بی پایان درآ	تا ببینی آب روی ما به ما
تا حباب و آب اگر داری نظر	یکدمی در عین این دریا نگر
این چنین دریای وحدت را بجو	گرد هستی را ز خود نیکو بشو

هرکرا

هرکرا بینی بنور او نگر	بد مبین ای یار ما نیکو نگر
در خرابات ار بیابی رند مست	به که با مخمور باشی هم نشست
عشق او شمعست و تو پروانه باش	در طریق عاشقی مردانه باش
ساقی ار بخشد ترا پیمانه	نوش کن میجو دگر پیمانه
گر تو داری همت عالی تمام	هرچه میخواهی بیابی والسلام
بندهٔ ساقی ما شو تا شوی سلطان ما	جان فدا کن تا شوی جانان ما ای جان ما
چشم صورت بین ببند و دیدهٔ معنی گشا	تا ببینی از سر بر ملک دل جانان ما
گر گدای عشق باشی پادشاه عالمی	حکم تو گردد روان گر می بری فرمان ما
از نم چشم و غم دل نقل و باده میخوریم	الصلا ای عاشق فرما بخور از خوان ما
حال ما پیدا شود بر ساکنان صومعه	گر جمال خود نماید شاهد پنهان ما
همدم جامیم و ساقی را حریف سرخوشیم	ذوق اگر داری طلب کن صحبت رندان ما
مجلس عشقست و سید عاشق و معشوق او	این چنین بزمی بیابی گر شوی مهمان ما
ابتدا کردم بنام آن یکی	در وجود آن یکی نبود شکی
یک وجودست و صفاتش بیشمار	آن یکی در هر یکی خوش می شمار

چشم احول کرده پیوند تو مبین	تو یکی می‌بین چو احول دو مبین
گر هزار آیینه دیدم ور یکی	آن یکی را دیده‌ام در هر یکی
علم او آیینهٔ ذات ویست	آیینه خود غیر ذات او کیست
او تجلی کرده خوش بر آیینه	می‌نماید آن یکی هر آیینه
روی او بنگر بنور روی او	تا چو آیینه نبینی رو برو
نوش کن جام حبابی پر ز آب	تا خبر یابی ز جام واز شراب
ما درین دریا بهر سو میرویم	آب رو داریم و نیکو می‌رویم
آفتابی در قمر پیدا شده	فتنهٔ دور قمر دروا شده
چیست عالم صورت اسمای او	صورت و معنی بهم باشد نکو
اسم او ذات و صفات او بود	نام آن یک نزد ما این دو بود
معنی اسم و مسمی باز جو	عارفی را گر بیابی راز گو
آفتابی رو نموده مه لقا	بنگر این آیینهٔ گیتی نما
ذرهٔ بی نور او بینیم نه	یک نفس با غیر بنشینیم نه

آفتابی رو نموده بی نقاب	ماه تابان می‌نماید آفتاب
خوش حبابی پر کن از آب حیوة	تا بیابی جام پر آبی ز آب

موج دریاییم و دریا عین ما	عین ما بر عین ما باشد حجاب
ساقی سرمست ما باشد کریم	جام می بخشد برندان بی‌حساب
خوش سرابی بود و سیرابیم ما	زاهد بیچاره مانده در سراب
عشق می‌بیند جمال او بما	عقل می‌بیند خیال او بخواب
نعمت‌الله سر بپای خم نهاد	در خرابات مغان مست و خراب

علم ذوقست ای برادر گوش کن	شادی رندان شرابی نوش کن
شخص و سایه دو نماید در نظر	بگذر از سایه یکی را می‌نگر
مظهر و مظهر بنزد ما یکیست	آب این امواج واین دریا یکیست
زاعتبار ما و تو آید دوی	هم چو ما بگذر ز خود کان یک توی
هر که او فانی شود باقی شود	مستی رندی کند ساقی شود
گرم باش و آتشی خوش برفروز	خرقه و سجادهٔ هستی بسوز
صورت و معنی باین وآن گذار	دینی و عقبی بجسم و جان سپار
جام می بگذار و ساقی را طلب	تا چو رندان مستی یابی عجب
بعد ازین مستی چو ما هشیار شو	عارفانه بر سر بازار شو
تا ببینی آن یکی در هر یکی	خود یکی باشد تو باشی بی‌شکی

هر کجا گنجیست گنجی در ویست	گنج دل بی گنج عشق وی کیست
هر صدف در بحر ما در خوشاب	باشدش حاصل ولی از عین آب
گو هزار جوی درین دریا بجو	جوهر در یتیم از ما بجو
عین او در عین اعیان رو نمود	چون نظر فرمود غیر از او نبود
یک حقیقت صد هزار از اعتبار	آن یکی باشد یکی نه صد هزار
قطره و موج و حباب و جو نگر	عین این دریای ما نیکو نگر
در صد آیینه یکی چون رو نمود	صد نمود اما بجز یک رو نبود
جام از می پر ز می داریم ما	جرعه با غیر نگذاریم ما
در خرابات مغان رندان تمام	می خورند شادی سید والسلام

در خرابات مغان خم خانه جوشی میکند	جان مستم از هوای او خروشی میکند
باد ما آید بدست و می رود عمرش بباد	زاهدی گر غیبت باده فروشی می کند
درد سر میداد عقل از خانه بیرون کردمش	ایستاده بر در و وز دیده گوشی می کند
دیگ سودا می‌پزیم و آتش اندر جان ماست	عیب ما جانا مکن گر دیگ جوشی میکند
در تعجب مانده اند اصحاب دنیا سر بسر	کین همه رندی چرا این خرقه پوشی می کند
از بیان آن معانی چون عبارت قاصرست	میر مستان بیانش با خموشی میکند

نعمت‌الله جام در دستست و می کرده مدام	هر زمان میلی بسوی باده نوشی می کند

جامع مجموع اسما آدم است	ملک آدم روح جمله عالم است
عقل اول ذرهٔ بیضا بود	صورت و معنی جمله ما بود
آدم معنیست عقل کل بنام	جملهٔ عالم ازو یابد نظام
حضرت مبدع چو او را آفرید	مبدع مجموع عالم شد پدید
علم اجمالیست او را از قضا	لاجرم لوح قضا خوانیم ما
نفس کلیه ازو حاصل شده	این وآن با هم دگر واصل شده
مرد و زن یعنی نفوس و هم عقول	فرع ایشانند این هر دو اصول
نفس کل یاقوت احمر بود	این کسی داند که او از ما بود
علم تفصیلی ز لوح دل بخوان	جامع لوح قدر باشد چنان
بعد ازین هر دو طبیعت گفته اند	در این معنی بحکمت سفته اند
انگهی باشد هیولی یاد دار	صورت خوش بر هیولی می نگار
هر دو با هم جسم کلی خوانده اند	خوش حکیمانه سخنها گفته اند
عرش اعظم تخت الرحمن بگو	الرحیم از کرسی اعلا بجو
هست جنت عرش و کرسی هم زمین	خوش جنانی باشد ار یابی چنین

مخبر

بنده‌ی سید هر دو سرا　　این چنین فرمود ما را از خدا

هفت افلاک نیکو یاد دار　　کوکب هر یک بهر یک سی چی شمار
چون زحل پس مشتری مریخ هم　　آفتاب و زهره و پس ماه جسم
با عطارد ماه خوش سیما بود　　هست پنهان این سخن پیدا بود
چار ارکان مخالف بعد ازین　　معدن است و پس نبات ای نازنین
باز حیوان انگهی جن و بشر　　بنگ ترتیب است نیکو می نگر
آخر ایشان همه انسان بود　　گر چه انسان اول ایشان بود
معنیش اول بصورت آخرست　　روح باطن جسم پاکش ظاهرست
جامع مجموع اسما او بود　　جمله میدان کین جمل نیکو بود
رو نشست و دیده ام هر آینه　　می نماید روی او بر آینه
از وجودش یافته عالم نظام　　بلک جان عالمست او والسلام

ابتدای سخن بنام سیکی　　در دو عالم یکیست نیست شکی
جود او میدهد وجود بما　　جام گیتی نما نمود بما
دیدهٔ ما شده کنون روشن　　چشم عالم بنور او روشن

در همه نور او عیان دیدیم　　تو چنین بین که ما چنان دیدیم
نور اسماء اوست در اشیا　　خوش بود هر که خواند این اسما
آسمان و زمین و لوح و قلم　　روشن از نور او بود فافهم
او یکی و صفات او بسیار　　لیس فی الدار و غیره دیار

بیا با ما درین دریا بسر بر　　ازین جا دامنی خوش پر گهر بر
زما بشنو حجابی بر کن از آب　　حباب از آب و در روی آب دریاب
بعین آب در صورت حبابست　　ببین در این و آن کین هر دو آبست
دمی در آفتاب و سایه بنگر　　در آن هم سایه و هم سایه بنگر
چه دریائی که ما غرقیم در وی　　چه خوش جائی که ما داریم بر می
درین دریا بعین ما نظر کن　　صدف بشکن تماشای گهر کن
اگر نورست اگر ظلمت که اوراست　　براه کج مرو بشنو ز ما راست
وجودی جز وجود او نبینی　　اگر آبی بچشم ما نشینی
بنور او جمال او توان دید　　چنین می بین که سید آنچنان دید
نشان بی نشان از عارفانست　　اگر چه بی نشانی هم نشانست
وجودی در همه اعیان عیانست　　ولی از دیدهٔ مردم نهانست

بهر آینه حسنی می نماید　　زهر برجی بشکل نور آید
بگنجد گنج او در گنج عالم　　طلب این گنج و هم گنجینه فافهم
حقیقت در دو عالم جز یکی نیست　　یکی هست و در آن ما را شکی نیست
خیال از نقش می بندی بخوابی　　جز از تعبیر خواب خود نیابی
ز می جامیست پر بر کف ما　　حبابی سی می نماید عین دریا
که دارد این چنین ذاتی که ما راست　　که ذوق ما همه عالم بیاراست
معانی بیان نعمت الله　　ببرس از آفتاب حضرت ما

ز ذوق خود ترا آگاه کردم　　بیانه آفتاب و ماه کردم
دوی بگذار تا باشی یگانه　　مراد ما یکی دیگر بهانه
در آ در حلقهٔ رندان سرمست　　ترا گر میل ذوق عارفان هست
فنا شو تا بقا یابی ز ما بیتی　　سبوی می کش که یابی لطف ساقی
خراباتست و مائیم و خرابیم　　برندان او فتاده در شرابیم
رجب قطعه گفتم عیانش　　معانی خوش گرم بیانش
ز نقش خودپرستی گر برستی　　بفیض از حضرت حق کی پرستی
خیالی غیر خوابی سی می نماید　　همه عالم سرابی سی می نماید

بزم عاشقان ما گذر کن　　دمی در چشم سرمستان نظر کن
طلب کن گنج اسمای الهی　　اگر یابی بیابی پادشاهی
اگر اسم مسما را بدانی　　بذوق این شرح اسما را بدانی

حمد آن حامدی که محمودست　　بخشش اوست هر چه موجودست
فرض عینیست حمد حضرت او　　بر همه خلق خاصه بر من و تو
حمد او از کلام او گوییم　　لاجرم حمد او نکو گوییم
شکر شکر او چه شیرینیست　　شکر گوییم که شکرم اینست
مدح صنعت ز مدح صانع اوست　　مدح جمله بگو که آن نیکوست
هر چه مخلوق حضرت او بینند　　همه تسبیح حضرتش گویند
صد هزاران درود در هر دم　　بر روان خلاصهٔ عالم
رنگ عالم طفیل او باشد　　روح قدسی ز خیل او باشد
عقل اول وزیر آن شه هست　　باطن شمس و ظاهرا ماهست
عارف سر عین عالم اوست　　واقف راز اسم اعظم اوست
در الف نقطه ایست بنهفته　　اول و آخر الف نقطه
نقطه در الف نموده جمال　　الفی در حروف بسته خیال

بی الف نی و بی الف نی سینی — الف بی نقطه بود نی سینی
قطب عالم چو نقطه پرکارست — که او دایره به پرکارست
مظهر اسم اعظمش خوانم — ملک خود اسم اعظمش دانم
اولا او ولایتت بحق — واقفت از مقید و مطلق
عارفانی که هم ما دانند — صفت و ذات و اسم را خوانند
لفظ الله اسم اسم ولیست — آن یکی گنج وآن طلسم ولیست
کل شیء و له کمرآت — وجهه کلها لمرآت
لیس شیء و منه بینه — هو فی العین لا تقل الله بعیده
عین وحدت ظهور چون فرمود — بحر در قطره رو بما بنمود
گر هزارست ور هزار هزار — اول او یکی بود شمار
آینه صد هزار می بینم — در همه روی یار می بینم
کون کونی یکون من کونه — عین عینی بعینه عینه
وین عجب تر که جام می باشد — رنگ بی رنگ جام می باشد
هر کجا ساغریست سیمی دارد — جان سرست ذوق وی دارد
آن یکی کوزه زیخ بر داشت — کرد پر آب و یکزمان بگذاشت
چون هزار آفتاب گرمی یافت — گرمیش بر وجود کوزه بتافت

آتش کوزه کوزه شد ما آب — اسم ورسم از میانه شد دریاب
اصل ما چو آخر ما شد — قطره دریاست چون بدریا شد
قطره و موج و بحر و جو آیند — عین ما را بعین ما یابند
لقد گنجینه قدم ماییم — گرچه موجیم عین دریاییم
آب در هر قدح که جا گیرد — در زمان رنگ آن اناء گیرد
گر نداری اصل گوهر چیست — جوهر گوهر مستور چیست
همه عالم چو گوهری دریاب — عین او عین وجوهری دریاب
حیث عالم به نزد درویشان — پرده دار حقیقت ایشان
آن حقیقت که اول همه اوست — صورتش عالم است و معنی دوست
گنج و گنجینه طلسم نگر — عین ذات و صفات و اسم نگر
عدد از واحد آشکارا شد — واحدی در عدد هویدا شد
کثرت وحدت در هر باب — مجملا و مفصلا در یاب
کثرتش چون حباب دان دایم — وحدتش بحر و این بدان قایم
وحدت و کثرت اعتباری دان — نسخه عقل را چنین میخوان
نقش عالم خیال می بینم — در خیال آن جمال می بینم
او لطیفست در همه ساری — آب حیوان بجوی ما جاری

نحلولت حال حال من است — سخنی از من و کمال من است
هر که در معرفت سخن راند — وصف خودی کند اگر داند
تو منی من توام دویی بگذار — من نماندم تو هم تویی بگذار
انت لا انت وانا ما هو — هو هو لا اله الا هو
لیس فی الدار غیره باقی — غیره عندنا کو فراقی
هر چه داریم جمله جود ویست — جود او نزد ما وجود ویست
سایه و شخص می نماید دو — در حقیقت یکیست بی من و تو
بیر خوان سوز بیر خوانم بیر — سویلدم بیر هنوز سوزم بیر
یا حبیبی و قرة العینی — انا عینک و عینک عینی
بحقیقت یکی بود بی شک — در ظهور آن دوی نمود آن یک
احولست آنکه یک دو می بیند — چون دو بیند یگانه ننشیند
صورت صادق چو صدا کاذب — راز صادق مگوی با کاذب
صفت و ذات واحدش خوانند — بی صفت ذات را احد دانند
بصفت ذات او توان دانست — هر که دانست آن چنان دانست
آنکه دایم بذات موصوفست — حضرت اوست آنکه مکشوفست
گنج و ما گنج نزد او گنجد — گنج او در دلم نکو گنجد

عاشقانی

عاشقانی که عین هم دگرند — عین خود را بعین هم نگرند
به تعین اگر چه اشخاصند — به حقیقت نه عام ونه خاصند
همه هم درد هم دگر باشند — هر چه باشد به پای هم باشند
هر که هم درد دردمندان نیست — گو بیا از قبیل مردان نیست
درد دل دارم و دوا اینست — درد می نوشم و صفا اینست
ذوق رندی ما ز مستان جو — مستی ما ز می پرستان جو
تا ز سر وجود آگاهیم — محرم راز نعمت اللهیم
عشق مجنون و خوبی لیلی — گفته اند و شنیده ام خیلی
سخن عاشقان بیا بشنو — مشنو از من تو از خدا بشنو
خوش حیاتی روان شده در جو — عین دریا بجو و از ما جو
آب در برگ گل شده پنهان — گل بگیر و گلاب او بستان
در چمن هر گلی که می چینم — شیشه پر گلاب می بینم
سخن خوش بذوق می گوییم — یاری از اهل ذوق می جوییم
ما خیالیم در حقیقت او — هو معنا فانظروا معنا
انه ظاهر بنا فینا — جز یکی در دو کون دیگر کو
نور چشمست و در نظر پیداست — نظری کن ببین که او با ماست

الف و میم و عارف و معروف
دفتر کائنات می خوانم
شانه را گوهر از دندانست
گر بگویم هزار دفترها یک سخن است
ظلمت و نور هر دو یک ذات‌اند
در ظهور است این منی و توی
انکه انسان کاملش نامست
ساغر می مدام می نوشم
می و جام و جان جانانم
شیخ مرشد جنید بغدادی
عارف راز حضرت معروف
گفت سی سال شد که تا با یار
من با او گفته‌ام سخن بخدا
سخن ما بود همه با دوست
هر که این سمع و این بصر دارد
بایزید آن همای ربانی

شده در لام معرفت مکشوف
معنیش حرف حرف میدانم
یک حقیقت هویت آنست
یوسف را هزار پیرهنست
گر چه اندر ظهور آیات اند
به مسمی یکی باسم دویی
نزد رندان چو باده و جامست
خلعت از جود عشق می پوشم
شاه دستور و گنج و ویرانه
مصر معنی دمشق دلشادی
چون سری سر او بود مکشوف
میکنم من سخن درین بازار
خواجه گوید سخن کند با ما
که سمیع و بصیر ذات اوست
سخنم سر سبز بر دارد
بلبل گلستان سبحانی

بود شهباز آشیانهٔ ما
گفت سلطان و صورت معنی
بایزید است و بایزید یقین
از تعین دویی پدید آمد
مرد کامل که بایزید نماند
گر تو فانی شوی بقا یابی
تو ز هستی و نیستی بگذر
سایهٔ اوست هستیت ای دوست
بر سر آب و خانهٔ ز حباب
گر چه آبست اصل و فرع آتش
ساقیا جام می برندان ده
حوالم چون مولد حیوان
می عشقش بطالع مسجود
عاشقی و قلندری می جو
علم علم احمدی بستان
در خرابات باده نوشانیم

محو در بحر بیکرانهٔ ما
با تو گویم که کیست آن یعنی
در میان نیست این عجایب بین
نام یک عین بایزید آمد
میل او هیچ بایزید نماند
خود ازین بی خودی خدا یابی
شاید از رنگ نیستی بگذر
بگذر از سایه هر چه هستی اوست
چون نبازند آب آن بر آب
ضد آبست آتش سرکش
بوسه بر لب حریفان نه
بر حال قلندرای یاران
میکنم نوش شادی محمود
درد مندی ز حیدری می جو
حکم آل محمدی بر خوان
عاشق روی کهنه پوشانیم

صوفی صفهٔ صفا مائیم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم
خاک بغداد از سریر شاهی به
ای نسیم صبا کرم فرما
بجنابی که یار مستانست
آنکه هم طالبست و هم مطلوب
برسانش سلام مستان را
عذر خواهی کن و مکن تاخیر
رند مستی که یاد ما فرمود
دولت وصل او مهیا باد
نظری کن بعین ما بنگر
در هر آیینهٔ یکی می بین
هر که او را در آیینه بیند
موج و آب و حباب و دریا آب
جامی از می بساز پر از می
حق لقائی بما عنایت کرد

صوفیانرا صفا سفرائیم
پادشاهیم گر چه درویشیم
بی نوایی ز پادشاهی به
خوش روان شو بجنت المأوا
در خرابات رند مستانست
هم محب منست و هم محبوب
بنوازش هزار دستان را
گر چه کردیم ما بسی تقصیر
اولش خیر و عاقبت محمود
خاطر او مدام با ما باد
عین ما را بعین ما بنگر
آن یکی بین و بی‌شکی می بین
خوش حیاتی هر آیینه بیند
نظری کن ببحر جود ز آب
هم چو آب و حباب از یک شئ
والی حجهٔ ولایت کرد

در گنجینه را بما بگشود
گنج و گنجینه و طلسم نگر
وحده لا شریک له می گو
سر توحید را عیان کردیم
سایهٔ شخص می نماید دو
چون موحد اگر شوی بتجرید
گر تو توحید این چنین دانی
هر کرا عشق علم توحیدست
گر هزارست ور هزار هزار
لی مع الله بدان بذوق تمام
تو منی من توام دویی بگذار
چیست نقش خیال ما و تویی
بگذر از نقش و از خیال مپرس
آفتابست و عالمش سایه
عین اول یکیست تا دانی
جام گیتی نماش می خوانند

گنج اسما بما عطا فرمود
عین ذات و صفات و اسم نگر
بیچو از ما یکی یکی میجو
آن معانی بتو بیان کردیم
دو نماید یکیست بی من و تو
عین توحید یابی از تفرید
علم توحید را چنین خوانی
اول او مقام تجرید است
اول او یکی بود بشمار
سر توحید فهم کن و سلام
بشنو از من تو هم تویی بگذار
هم چو خوابست این خیال دویی
بجز از ذات پر کمال مپرس
سایه روشن شود هم سایه
عین اعیان بود اگر خوانی
اصل مجموع عالمش دانند

عاشقان از شراب او مستند / همه عالم بنور او هستند
باطنش آفتاب و ظاهر ماه / ما محبیم و او حبیب الله
آب روی ز عین دریا جو / سر در یتیم از ما جو
نظری کن که نور دیده ماست / آنکه عالم بنور خود آراست
گنج و گنجینه و طلسم نگر / صفت ذات بین و اسم نگر
مظهر اسم اعظمش خوانم / بلکه خود اسم اعظمش دانم
سید عالم است و ما بنده / بنده در خدمتست پاینده
نظری او بحال ما فرمود / گنج اسما بما عطا فرمود
در گنجینهٔ قدم بگشود / نقد آن گنج را بما بنمود
آفتابست و ماه خوانندش / پادشاه و سپاه خوانندش
اول انبیا و آخر اوست / باطن اولیا و ظاهر اوست
همه عالم طفیل او باشد / روح قدسی ز خیل او باشد
باد بر آل او درود و سلام / بر همه دوستان او و سلام
خواجه جویی بیا و دریا جو / عین ما را بعین ما وا جو
جام می را ستان و خوش درکش / ساغر مست گیر و خوش درکش
از اضافات و از نسب بگذر / نور او را بنور او بنگر

غرق دریای بیکران مائیم / گرچه موجیم عین دریائیم
نور او را بنور او می بین / در همه نور او نکو می بین
خوش بود دیده که او بیند / هرچه بیند همه نکو بیند
آتشی از محبتش افروخت / غیرت غیر سوز غیرش سوخت
گرچه نقش خیال می بینم / در خیال آن جمال می بینم
همه عالم حجاب و عین حجاب / غیر او نیست این سخن دریاب
بحر و موج و حباب دریایش / همه در عین آب دریابش
یک حقیقت مظاهرش بسیار / آن یکی در همه خوشی بشمار
می یکی جام می فراوانست / همچو آب و حباب یکسانست
آب گل را گلاب خوانندش / نزد ما آن گلاب خوانندش
ذات یک و صفات او بی حد / احد و واحدست و هم احمد
غیر او را وجود باشد نی / جز او هست و بود و باشد نی
قطره و موج هر دو یک آیند / عین ما را بعین ما یابند
ابر بی آب کو توکی باشد / قطره بی عین آب کی باشد
عقل اگر نقش غیر بنگارد / غیرت غیر سوز نگذارد
چشم ما نور او باو بیند / هرچه بیند همه نکو بیند

ذات او یافتیم با اسما / نور او دیده ایم در اشیا
حرف حرف این کتاب را میدان / بشنو حافظانه خوش میخوان
یک الف را ز نقطه می خوانش / هم الف را یگانه میدانش
از سر نقطه الف هویدا شد / الفی در حروف پیدا شد
الف از واو جو ز واو از نون / چون ز ما کن دمی بجو بیچون
صفت ذات بین و اسم نگر / گنج و گنجینه و طلسم نگر
در چنین بحر بیکرانه درا / نظری کن بعین ما در ما
جام گیتی نما بدست آور / مظهر رحمت خدا بنگر
نقطهٔ اصل اگر چو ما دانی / هفت هیکل بذوق بر خوانی
جزو کل را باعتبار شمار / کاعتباریست جزو کل ای یار
جز احد را احد نمی گوییم / از احد جز احد نمی جوییم
در دو آیینه رو نمود آن یک / دو نماید یکی بود بی شک
سایه او بما چو پیدا شد / از من و تو دویی هویدا شد
غرق آبند عالمی چو حباب / ظاهرش ساغرست و باطن آب
اصل و فرعی بهم دگر پیوست / هست پیوند ما و او پیوست
سخن عارفان از و باشد / لاجرم قولشان نکو باشد

نور روشن بچشم ما بنمود / چون بدیدیم نور او او بود
او باو دیده می شود او دوست / نظری گر چنین کنی نیکوست
احدی آمده کمر بسته / هم چو احمد به تخت بنشسته
الف و میم معرفت گفتیم / گوهر معرفت نکو سفتیم
ساقی ما عنایتی فرمود / می و خمخانه را بما بنمود
آنکه هم ناظرست و هم منظور / نور چشمست و از نظر مستور
در همه آیینه نموده جمال / آینه روشن است خوش بکمال
هستی هرچه هست بی او نیست / در تو گویی که هست نیکو نیست
به یقین آن یکی هزار نمود / بی تعین آن یکی تواند بود
هرچه موجود باشد از اشیا / همه باشند مظهر اسما
از مسما تو اسم را می جو / موج و دریا بعین ما وا جو
اسم و عین است و روح و جسم چهار / ظل یک ذات باشد آن ناچار
اسم اعظم طلب کن از کامل / زانکه کامل بود بآن واصل
سخن عاشقان بجان بشنو / این چنین گفتم آن چنان بشنو
بگذر از کثرت و ز وحدت هم / بیش و کم را چه میکنی مفهم
گر تو فانی شوی بقا یابی / خود ازین بیخودی خدا یابی

در سراپردهٔ حدوث و قدم	خوش بود گر نهی قدم بعدم
حال عالم به ذوق اگر دانی	آفتابست و سایه می‌خوانی
جوهرست و عرض همه عالم	بوجود این و آن فاعلم
از یکی صورتش هزار نمود	سکهٔ سرخ بی‌شمار نمود
ذات او از صفات مستغنیست	همه از کائنات مستغنیست
از این و آن مجو آن جا	نام چون دو نشان مجو آنجا
دو چه گویی یکی نمی‌گنجد	غیر او هیچکی نمی‌گنجد
بود و نابود را مجالی نیست	وصل و هجران بجز خیالی نیست
علم توحید را بیان کردیم	گنج پنهان نکو عیان کردیم
سخن آنجا دگر نمی‌گنجد	گنج و ما گنج در نمی‌گنجد
دایره چون بهم دگر پیوست	قلم این جا رسید و سر بشکست
عارفانه چو مؤمن آگاه	خوش بگو لا اله الا الله
حکم اسلام را به پا میدار	سر موی ازان فرو مگذار
در طریقت رفیق یاران باش	هر چه یابی به پای یاران باش
بحقیقت محقق سید جو	وحده لا شریک له می‌گو
این نصیحت قبول کن از ما	تا درآیی بجنت المأوی
ره چنین رو که ره روان رفتند	راه رفتند و راه را رفتند
همره همچو نعمت الله جو	تا بیابی تو همره سید نیکو

پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما	عاقلان و آشنایان ما و بی‌خویشی ما
درمیان عشقبازان ما کییم از هر یکی	از یکی بایست در عالم همه پیشی ما
خواجه گرد از دغنا داد دغنایی بر غنا	از غنای خواجه خوشتر فقر و درویشی ما
بندهٔ دل ریش سلطانیم و مرهم وصل اوست	عاقبت رحمی کند سلطان بدل ریشی ما
صورت سید که دیدی آخرش خوانی رواست	معنی او را اگر دریاب این پیشی ما

شاه خود را نیست این سلطان ما	جان فدای او و او جانان ما
با دلیل عقل عاشق را چه کار	حال و ذوق ما بود برهان ما
بحر ما را انتهایی هست نیست	خوش درا در بحر بی‌پایان ما
عشق اگر داری بمیخانه خرام	ذوق ما می‌جو ز سر مستان ما
دنیی و عقبی ازان و این و آن	ما ازان او و هم او زان ما
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر	روز و شب بنهاده اند برخوان ما
دل کباب است و جگر بریان و لی	نعمت الله آمده مهمان ما

موجست و حباب و آب و دریا	هر چار یکی بود بر ما
هم آب و حباب و موج ماییم	دریا داند حقیقت ما

بنگر به یقین که جز یکی نیست	هم قطره و جو و سیل و دریا
میدانکه حجاب ما هم از ماست	ما را نبود حجاب جز ما
از دیدهٔ ما به بین به تحقیق	تا کشف شود حقیقت ما
یگانه شوی ز هر دو عالم	گر زانکه بود ترا بر ما
تا رسته نگردی از من و ما	سید نشوی تو و اصل ما

بحر در جوشست و رو آرد بما	گوهر دریا همه آرد بما
گنج اسما حضرت سلطان عشق	یک بیک مجموع بشمارد بما
ما امینیم و امانت آن اوست	هر چه او بسپرد بسپارد بما
کشت ما از خشکسالی ایمن است	رحمتش پیوسته می‌بارد بما
باز یارم بازیاری می‌کند	تخم نیکی نیک می‌کارد بما
دارم امیدی که لطفش از کرم	مایهٔ ما هیچ نگذارد بما
خاطر موری ز ما آزرده نیست	سید ما کی بیازارد بما

از مفصل یافتم سر قدر	خوانم از لوح قضا سر جمل
دولت جاوید ما از بنده گیست	این چنین فرموده اند اهل دول

دولت جاوید ما از بنده گیست	این چنین فرموده اند اهل دول
هر که حق را ماند و باطل را گرفت	هم چو انعامی بود بل هم اضل
عارفی باید چو سید ای عزیز	تا کند عارف همه ملل
نعمت الله زنده جاوید شد	از حیات او و فارغ از اجل

از عشق کبریا صورت لطف خدا	بسته نقابی ز نور روی نموده بما
ذرهٔ بیضا بود صورت روحانیش	شاه معانی بیان هر دو جهانش گدا
در عدم و در وجود رسم نکاح او نهاد	مسکن اولاد ساخت دار فنا و بقا
برزخ جامع بود صورت جمع وجود	نور گرفته رخش داد بعالم ضیا
معنی ام الکتاب نور محمد بود	اصل همه چون او عین همه خیر ما
پیشتر از عقل کل خوانده بلوح ضمیر	حکم قضا بی غلط لوح قدر بی خطا
نقطه‌وار خوشی شکل الف نقش بست	زین الف آمد پدید جمله کتاب خدا
دایره فرض کن جمله نقاط ظهور	نقطهٔ اول بکبر نام کنش مبتدا
خضر مسیحانفس از دم او زنده دل	حسن از و یافته یوسف زیبا لقا
جامع این نشأتین صورت معنی او	حاکم دنیا و دین سید هر دو سرا
مظهر اسمای حق مظهر ذات و صفات	اول و آخر بنام باطن و ظاهر تما

اول اسم حروف یافت مسما باسم
یافت هدایت زهو داد هویت بها

ظلمت نوزی نهاد نام حدوث و قدم
کرد تمیز تمام شاه همه انبیا

معنی اثبات گو یا الف و لام الف
صورت توحید جو نفی طلب کن زلا

ما و دو لام و الف جمع کن و خوش بگو
تا طلب از چار حرف طرح کنش از سه تا

هرکه ببلا در فتاد یافت بلایی تمام
زود کند کن زلا تا که نیابی بلا

جام حبابی پر آب هست درین بحر ما
ساقی ما ما خودیم همدم ما عین ما

مخزن گنج احد گنج دل عارفست
در طلب گنج او در دل عارف درا

نعمت والله بهم کرده ظهوری تمام
آینه پاک دار تا که نماید ترا

عشق تو بلا و مبتلا ما
پیوسته خوشیم در بلا ما

مستیم و مدام در خرابات
رندانه حریف اولیاء ما

در بحر محیط غرقه گشتیم
موجیم و حباب و عین ما ما

بیگانه نه ایم آشنا ایم
با خویش شدیم آشنا ما

بردار فنا قدم نهادیم
باقی مانیم ازین فنا ما

چون مائی نماند با ما
مائیم شما و هم شما ما

از دولت بنده کی سید
گشتیم قبول اولیا ما

غرق آب و آب را جوئیم ما
آب و روی ما زما جوئیم ما

صورت و معنی و جام می مدام
هرچه جوئیم از خدا جوئیم ما

خم می در جوش و ما مست و خراب
جام از غیری چرا جوئیم ما

گنج عشقش در دل ویران ماست
غیر این گنجی کجا جوئیم ما

از بلا چون کار ما بالا گرفت
مبتلائیم و بلا جوئیم ما

چشمهٔ آب حیاتست در نظر
خضر وقت و آشنا جوئیم ما

نعمت الله چون نوا یابد دوا
کی نوا از بی نوا جوئیم ما

نور او در دیدهٔ مردم خوشی دیدیم ما
نور مردم را بنور او خوشی دیدیم ما

شخص و سایه دو نماید در نظر اما یکیست
دو کجا بینیم چون از اهل توحیدیم ما

غیر نور روی او در دیدهٔ ما هیچ نیست
هرچه رو بنمود از آن رو باز پرسیدیم ما

ز آفتاب حسن او عالم همه روشن شده
کس ندیده این چنین روی و شنیدیم ما

ساقی مستیم و میخانه سبیل ما بود
می بهر رندی که دل میخواست بخشیدیم ما

موبمو زلف سیادت تا بدست آورده ایم
گیسوی خوش تافته بر دست پیچیدیم ما

در خرابات مغان با نعمت الله همدمیم
عاشقانه جام می از ذوق نوشیدیم ما

نانوشته حرف می خوانیم ما
این کتابت نیک میدانیم ما

ما با او علم لدنی خوانده ایم
این چنین علم خوشی خواندیم ما

مخزن اسرار او ما یافتیم
نقد گنج گنج ویرانیم ما

خانهٔ دل خلوت خالی اوست
غیر او در خانه کی مانیم ما

دل بدلبر جان بجانان داده ایم
دل بر خود جان جانانیم ما

در خرابات مغان مست و خراب
ساقی سرمست رندانیم ما

علم اسما سر بسر ما یافتیم
این چنین علمی نکو دانیم ما

درد و درد عشق او نوشیده ایم
بندهٔ این درد و درمانیم ما

خوش حبابی پر کن از آب حیات
نعمت الله را بجو یابیم ما

پادشاه و پادشاهی ما و درویشی ما
عاقلان و آشنایان ما و بی خویشی ما

در میان عشق بازان ما کمیم از هر یکی
از یکی ما راست در عالم همه بیشی ما

خواجه گر دارد غنا دارد غنای پر غنا
از غنای خواجه خوشتر فقر و درویشی ما

بندهٔ دل ریش سلطانیم و مرهم اصل اوست
عاقبت رحمی کند سلطان بدل ریشی ما

صورت سید که دیدی آخرش خوانی رواست
معنی او را اگر دریابی این بیشی ما

شاه خود را نیست این سلطان ما
جان فدای او او جانان ما

با دلیل عقل عاشق را چه کار
حال و ذوق ما بود برهان ما

بحر ما را انتهایی هست نیست
خوش در آ در بحر بی پایان ما

عشق اگر داری بمی خانه خرام
ذوق ما می جو ز سرمستان ما

دینی و عقبی از آن و این و آن
ما از آن او و هم او ز آن ما

قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر
روز و شب بنهاده اند بر خوان ما

دل کبابست و جگر بریان و لی
نعمت الله آمده مهمان ما

موجست و حباب و آب و دریا
هر چار یکی بود بر ما

هم آب و حباب و موج مائیم
دریا دانند حقیقت ما

بنگر به یقین که جز یکی نیست
هم قطره و جو و سیل و دریا

میدانکه حجاب ما هم از ماست
ما را نبود حجاب جز ما

از دیدهٔ ما ببین به تحقیق
تا کشف شود حقیقت ما

بیگانه شوی ز هر دو عالم
گر ز آنکه بود ترا بر ما

تا رسته نگردی از من و ما
سید نشوی تو واصل ما

بحر در جوش است و رو آرد بما / گوهر دریا همی آرد بما
گنج اسما حضرت سلطان عشق / یک بیک مجموع بشمارد بما
ما امینیم و امانت آن اوست / هرچه او بسپرد بسپارد بما
کشت ما از خشک سالی این است / رحمتش پیوسته می بارد بما
باز یادم باز یاری سبح کنند / تخم نیکی نیک می کارد بما
دارم امیدی که لطفش از کرم / مایی ما هیچ نگذارد بما

خاطر موری ز ما آزرده نیست
سید ما کی بیازارد بما

هرچه می گویند می گوییم ما / وانچه می جویند می جوییم ما
ما به بوی زلف سنبل بوی او / مو بمو زلف بتان بوییم ما
جام می آب حیاتی خوش بود / خرقه خود را بآن شوییم ما
ما و او با هم یگانه گشته ایم / بی دویی ما و تو او ییم ما
عین دریاییم و دریا عین ماست / عین ما از عین ما جوییم ما
نیست ما را ابتدا و انتها / تا ابد خود را بخود جوییم ما

سیدم آینه گیتی نماست
ما چنین آینه یک روییم ما

مراگفت

مرا گفت یاری که ای یار ما / اگر یار مایی بکش بار ما
برو مایه و سود و کان بمان / گرت هست سودای بازار ما
بیا قول مستانه ما شنو / بخوان از سر ذوق گفتار ما
نداریم ما کار با کار کس / ندارد کسی کار با کار ما
چه بندی تو نقش خیالش بخواب / نظر کن درین چشم بیدار ما
اگر رند مست و حریف خوشی / بیابی مرادی ز خمار ما
سزاوار اینست هر بنده / بود سید ما سزاوار ما

رند مستی جو دمی با او برا / از در میخانه ما خوش درا
مجلس ما را غنیمت می شمر / زانکه انجا خوشتر از هردو سرا
خوش خراباتی و خم می سبیل / ما چنین مست و تو مخموری چرا
جام می بستان و مستانه بنوش / قولها میگو سرودی می سرا
آب چشم ما روان بر روی ماست / باز می گویند با هم ماجرا
ماه ما امشب برآمد خوش خوشی / تو بیا تا روز امشب خوش برا

نعمت دنیا و عقبی زان تو
نعمت الله از همه عالم مرا

ما بعین تو دیده ایم ترا / وز همه برگزیده ایم ترا
عاشقانه یگانه در شب و روز / در کش خود کشیده ایم ترا
نور چشمی و در نظر داریم / ما بعین تو دیده ایم ترا
بوجود آفریده ما را / بظهور آوریده ایم ترا

نعمت الله را فروخته ایم
به بهایش خریده ایم ترا

فانی دردیم و فانی از فنا / باقی عشقیم و باقی از بقا
نه از ما راز ذات و از صفت / نه خبر از مبدا و از منتها
نه امید وصل و نه بیم فراق / نه غم درد و نه شادی و دوا
در محیط عشق او مستغرقیم / تو کجایی ای برادر ما کجا
از وجود و از عدم آسوده ایم / حق و باطل دعوی و معنی ترا
عاشق و معشوق پیش ما یکیست / جز یکی خود نیست در هر دو سرا

نعمت اللهیم هر جا که روم
ما خدایم با خدایم با خدا

مبتلایی دیدم و خوش در بلا / گفتمش خواهی بلا گفتا بلا
از بلا چون کار ما بالا گرفت / جان ما جوید بلا از مبتلا

بی نوایان

بی نوایان را نوای دیگرست / خوش نوای می طلب از بی نوا
آب رو جوی درین دریا درا / عین ما جوی ببین ما چو ما
در محیط بیکران افتاده ایم / نیست ما را ابتدا و انتها

نعمت الله ساقی و ما رند مست
با حریفان در خرابات فنا

خوش چشمه آبیست روان در نظر ما / سیراب شده خاک در از رهگذر ما
از دیده ما آب روانست بهر رود / امید که جاوید بماند اثر ما
ما آب حیاتیم و روانیم بهر سو / سرسبزه باغ خضر است از گذر ما
میخانه ما قبله حاجات جهانست / شاید که جهانی بسر آید بدر ما
نوریست که از دیده مردم شده پنهان / روشن بتوان دید ولی در نظر ما
مستیم و نداریم خبر از همه عالم / اینست خبر هر که بپرسد خبر ما

در آینه دیده سید نظری کن
تا باز نماید بتو روشن نظر ما

درآ با ما درین دریا و خوش بنشین بچشم ما / بعین ما نظر میکن ببین ما را درین دریا
اگر موجست اگر قطره بچشم جملگی آبست / اگر تو آب رو جویی بجو از آب روی ما
بهشت جاودان ما سر بستان میخانه / هوای جنت ار داری درآ در جنت المأوا

بنور آفتاب او همه عالم منور شد
بلا بالا گرفت امروز از آن بالا که میدانی
اگر گوئی کرم فرما اجابت نشانی ده

نگر در ذرهٔ روشن که خورشیدیست مه سیما
چه خوش باشد بلا از او اگر باشد از آن بالا
نشان و نام را بگذار و میجو جان آن بیجا

حریف نعمت الله شو که یار رند سرمستست
بنور او نظر می کن ببین یکتایی بی همتا

اگر آبی درین دریا بیابی آب در روی ما
رها کن دی و هم فردا بیا امروز دریابش
ندارم با کسی پروا بجز با ساقی مستان
بود مجموعهٔ اسما هزاران حرف میخوانم
نماید در همه اشیا جمال بی مثال او
خبر دادم ز او او تا بجان سید عالم
در آ در میکده شها حریف نعمت الله شو

بیابی آب در روی ما اگر آبی درین دریا
بیا امروز دریابش رها کن دی و هم فردا
بجز با ساقی مستان ندارم با کسی پروا
هزاران حرف میخوانم بود مجموعهٔ اسما
جمال بی مثال او نماید در همه اشیا
بجان سید عالم خبر دادم ز او او تا
حریف نعمت الله شو در آ در میکده شها

خرم آن دل که شود محرم اسرار شما
همت قاصر اگر می طلبد حور و قصور
چشم ما روی شما هم بشما می بیند

دل آن خوش که بود عاشق دیدار شما
همت عالی ما هست طلب کار شما
دیده ام دیده مگر نوری ز انوار شما

دو جهان را بفروشیم بیکی جرعهٔ می
بزم عشقست و شما عاشق و سرمست مدام
جان چه باشد که کنم در قدمت ایثار شما

گر خریدار بود در سر بازار شما
تا ابد لطف خدا باد نگهدار شما
قاصرم گر همه عالم کنم ایثار شما

نعمت الله ز خدا وصل شما می خواهد
هست امیدش که رسد باز بدیدار شما

هرچه می خواهد کند سلطان ما
دنیی و عقبی از آن و این و آن
دردمندانیم و دردی می خوریم
عقل کل حیران شده در عشق او
هر که آمد سوی ما با ما نشست
رند سرمستی طلب از وی بجو

دل برد جان بخشد آن جانان ما
ما از آن او و او هم زان ما
درد هر دو دل بود درمان ما
خود چه باشد عقل سرگردان ما
غرقه شد در بحر بی پایان ما
لذت رندی سرمستان ما

بنده فرمانیم و فرمان میدهیم
سید ما می برد فرمان ما

دل روان جان میدهد در عشق آن جانان ما
غرقهٔ دریای بی پایان کجا یابد کنار
هرچه آید در نظر آئینهٔ گیتی نماست

گر قبولش میکند شکرانه بر جان ما
ساحلش پیدا نباشد بحر بی پایان ما
روشنش بنگر که باشد نور آن جانان ما

جان حیوة جاودان از عشق جانان یافته
مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور
سینهٔ بی کینهٔ ما مخزن اسرار اوست

عشق اگر داری طلب کن ذوق جاویدان ما
ساغری نوشش کن شادی سرمستان ما
گنج اگر خواهی بجو گنج دل ویران ما

نعمت الله رند سرمستست و جام می بدست
می برندان می دهد این سید رندان ما

همه عالم تراو او ما را
سر زلفش بدست ما افتاد
غرق بحریم تا نه پنداری
ما خراباتیان سرمستیم
دیده تو بما شود روشن
همه از خم وحدتش مستیم

طلب او کن و بجو ما را
می نماید سبو بسبو ما را
تشنه جویای آب جو ما را
هرچه خواهی برو بگو ما را
گر ببینی بنور او ما را
جام می آن تو سبو ما را

نعمت الله رند سرمستست
می کشد بار سو بسو ما را

در خرابات فنا ملک بقا داریم ما
کشتهٔ عشقیم و جان در کار جانان کرده ایم
خم می در جوش و ما سرمست و ساقی در نظر

خوش بقای جاودانی زین فنا داریم ما
این حیات لایزالی خون بها داریم ما
غم ز مخموری این دوران چرا داریم ما

جام دردی در دل شادی رندان میخوریم
دیگران گر ملک و مال و تخت شاهی یافتند
نقد گنج عشق او در کنج دل ما یافتیم

دردمندانیم و دایم این دوا داریم ما
سهل باشد نزد ما زیرا خدا داریم ما
این چنین گنجی طلب میکن که ما داریم ما

در طریق عاشقی عمریست تا ره میرویم
رهبری چون نعمة الله رهنما داریم ما

رندیم و دگر مستیم تا باد چنین بادا
چون قطره ازین دریا دی روز جدا بودیم
عقل از سر ما دانی در دسر ما میداد
ما دست برآوردیم در پایش سر افکندیم
زنار سر زلفش افتاد بدست ما
آن رند خراباتی رندانه حریف ماست

توبه همه بشکستیم تا باد چنین بادا
امروز بهم پیوستیم تا باد چنین بادا
عشق آمد و وارستیم تا باد چنین بادا
مستانه از آن دستیم تا باد چنین بادا
زنار چنان بستیم تا باد چنین بادا
او سرخوش و ما مستیم تا باد چنین بادا

ما سید رندانیم با ساقی سرمستان
در میکده بنشستیم تا باد چنین بادا

روشنست آئینهٔ گیتی نما
کون جامع جامع قرآن تمام
غایت او غایت هر غایتیست

می نماید نور چشم ما بما
مظهر ذات و صفات کبریا
کی بود بی ابتدا را انتها

رو فنا شو تا بقا یابی ازو
بلکه بگذر از فنا و از بقا
آب و روی خویش و بیگانه بود
هر که او با بحر باشد آشنا
در همه حالی خدا با من بود
لاجرم من با خدایم با خدا

بنده را از حضرت سید طلب
نعمت الله از علی مرتضا

ما حبابیم و عین ما دریا
نظری کن بعین ما دریا
بنده حضرت خداوندیم
بجمال و کمال بسیتها
آینه گر هزار می نگرم
در همه دیده می شود اسما
عالم از نور او شده روشن
نظری کن بدیده بینا
بردار او رود خوشی بنشین
چه کنی میل جنت الماوا
درد در پیش نبوش و خوش می باش
تا بیابی تو ذوق بردردا

عارفانه بنور او دیدیم
نعمت الله در همه اشیا

درد درد دل بود درمان ما
خوشش بود دردی چنین بر جان ما
عشق او بحری و ما غرقه درو
تو دراد در بحر بی پایان ما
ایکه گوی جان بجانان میدهیم
جان چه باشد پیش آن جانان ما

مجلس عشق است و ما مست خراب
سر خوش شد از ذوق ما رندان ما
عشق او گنجی و دل ویرانه ای
گنج او جو در دل ویران ما
دل ببرد و جان شیرین میبرد
صد هزاران منتش بر جان ما

دوستدار نعمت الله خودیم
نعمت الله باشد از یاران ما

صد دوا بادا فدای درد بیدرمان ما
درد درد نوش کن گر می بری فرمان ما
خون دل در جام دیده عاشقانه ریختیم
را بمیدانکه بنشیند دمی بر خوان ما
خانه خالی کرده ایم و خوش نشسته در برش
غیر او را نیست باری در سرا بستان ما
در میان ما و او غیری نمی آید بکار
ما از آن دلبریم و دلبر ما زان ما
دل حیات جاودانی یافته از عشق او
همدم زنده دلان شو تا بدانی جان ما
درد درد او دوای درد ما باشد مدام
عشق او گنجیست در کنج دل ویران ما

آشنای نعمة الله الیم و غرق بحر او
ذوق اگر داری در آ در بحر بی پایان ما

چشم ما شد بنور او بینا
نظری کن بنور ما در ما
غرقهٔ دریای بی پایان شدیم
غیر ما دیگر نباشد آشنا
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق
بی نوا جو تا ازو یابی نوا

بر در میخانه مست افتاده ایم
بی حجاب و فانی از هر دو سرا
از وجود و از عدم آسوده ایم
باز رسته از فنا و از بقا

رند سرمستیم در کوی مغان
نعمت الله گر همی خواهی بیا

چشم ما شد بنور او بینا
نظری کن بنور او بر ما
آب این چشمه میرود هر سو
لاجرم سو بسو بود دریا
غرق بحریم و آب می جوییم
ما طلب کار او و او با ما
دردمندیم و دل خوشیم از آن
درد عشقت و جان بود دروا
ما خیالیم در حقیقت دوست
هو معنا فی نظر و معنا
نور معنی نموده در صورت
گنج اسما نموده در اشیا

نعمت الله از و شده موجود
نور او هم با و بود پیدا

در آمد ساقی و آورد جام می برای ما
منور کرد نور او سرای که سرای ما
همه می های میخانه بما انعام فرموده
کرم بنگر که الطافش چه کرده بجای ما
خرابات و ما سرمست و ساقی جام می در دست
حیوة جاودان بینی ازین آب و هوای ما
در میخانه بگشودند و داد عاشقان دادند
بحمد الله اجابت شده حاکم دعای ما

حریف دردمندانیم و درد درد می نوشیم
بباده دردی درد نوش کن آن باشد دوای ما
چه خوش ذوقیست ذوق ما که عالم ذوق انگیز
نوا عالمی باشد نوای بینوای ما

گدای نعمت اللهیم و سلطان همه عالم
بیا و پادشاهی کن ز انعام گدای ما

عین دریاییم و دریا عین ما
هست ما را ابتدا و انتها
بر در میخانه خوش افتاده ایم
خانهٔ ما خوشتر از هر دو سرا
بینوایان خوش نواسی یافتند
بینوا شو گر همی خواهی نوا
نغمهٔ مستانهٔ ما را بخوان
عاشقانه خوش سرودی میسرا
دردمندیم و دوا درد دل است
درد ما هم درد ما باشد دوا
سر به پای خم می بنهاده ایم
دست ما و دامن آل عبا

نعمة الله ساقی و ما رند و مست
گو بیا یاری که دارد ذوق ما

دردمندانیم و مانده بیدوا
همدم و همدرد ما باشد درد ما
غرقهٔ دریای بی پایان شدیم
غیر ما دیگر نباشد آشنا
آب رو جویی بیا از ما بجوی
تا بیابی آب و روی ما ز ما
رو فنا شو تا بقا یابی ز عشق
بی نوا شو تا ازو یابی نوا

بر در میخانه مست افتاده ایم
از وجود و از عدم آسوده ایم

بی حجاب و فارغ از هر دو سرا
باز رسته از فنا و از بقا

رند سرمستیم و در کوی مغان
نعمت الله گر همی جویی بیا

موج دریا آب باشد نزد ما
عارفا جو بحر چون ما با ما بود
هر چه باشد در حدوث و در قدم
در عدم خوش خوش وجودی یافتیم
درد اگر داری دوا از خود بجو
عقل اگر داری برو جایی دگر

لاجرم باشد حجاب ما ز ما
هر که او با بحر ما شد آشنا
از ظاهر گر نمی باشد جدا
در فنا دادیم جاویدان بقا
زانکه درد تو بود عین دوا
عشق اگر خواهی درآ در بزم ما

چون نوا از نعمت الله میزند
نعمت الله کی بماند بینوا

حضرت او را باو بینیم ما
آب چشم ما بهر سو رو نهاد
غیر او در آتش حضرت بسوخت
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست

لاجرم او را بدو بینیم ما
غرق دریا سو بسو بینیم ما
غیر او چون نیست چون جوییم ما
رشتهٔ یک تو کی دو تو بینیم ما

احولست آنکس که یک بیند دو
در نظر داریم دایم آینه

یکی چو احول یک بدو بینیم ما
جان و جانان رو برو بینیم ما

دیگران او را بنعمت دیده اند
نعمت الله را باو بینیم ما

این حضور عاشقانست الصلا
یار ما را در سماع معنویست
در سماع عشق رقصانیم باز
حضرت مستان خاص الخاص ماست

صحبت صاحب دلانست الصلا
گر نظر داری عیانست الصلا
این معانی را بیانست الصلا
مجلس آزادگانست الصلا

هر که او نو فیست کو در نه قدم
جان سید در میانست الصلا

موج و دریا آب باشد نزد ما
غرقهٔ دریای بی پایان شدیم
آب و رو جو نیا از ما بجوی
رو فنا شو تا بیابی ز عشق
بر در میخانه مست افتاده ایم
از وجود و از عدم آسوده ایم

لاجرم باشد حباب ما ز ما
غیر ما دیگر نباشد آشنا
تا بیابی آب در روی ما ز ما
بینوا شو تا از او یابی نوا
بی حجاب و فارغ از هر دو سرا
باز رسته از فنا و از بقا

رند سرمستیم و در کوی مغان
نعمت الله گر همی جویی بیا

فلولاه ولولانا بما کان الذی کانا
فانا عبده حقا وان الله مولانا
وانا عینه فاعلم اذا ما قلت انسانا
فلا تحجب بانسان فقد اعطاک برهانا
فکن حقا بالاحکام ونحن به احیانا
فاحیاه الذی یدری بقلبی حین احیانا
وکنا فیه اکوانا واعیانا وازمانا
وانا لیس بالآمر ولکن ذاک احیانا

اگر نه ما و او بودی نبودی این و آن جانا
حقیقت بندهٔ اوییم و سلطانست او ما را
یکی عینیست دو نامش یکی موج و یکی دریا
برون آی از حجاب بکر برهان ما تو پیدا را
بهم پیوسته می باید که تا پیدا شوند اینها
چه خوش جانی که می بخشد حیات او حیوة ما
همه بودیم در ذاتش که پیدا گشته ایم اینجا
نباشد جان ما دایم بود حق و ابا دا ما

بنور مهر و مه بنگر که هر دو نعمة اللهند
رهبر دو روز و شب روشن ببین در دیدهٔ بینا

جام گیتی نماست سید ما
دیدنی وا قوت طفیل و پیند
سید ما محمدست بحق
خوش فقر و عینست از عالم

جان و جانان ماست سید ما
سید دو سراست سید ما
کو رسول خداست سید ما
هم غنی از فناست سید ما

مظهر اسم اعظمش خوانم
فارغم از فنا بدولت او
سید عالمست این سید
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم
راحت جان درد مندانست
اولیا تابعند و او متبوع

حضرت مصطفاست سید ما
شاه دار البقاست سید ما
رهبر پادشاست سید ما
دارو و بینواست سید ما
درد دل را دواست سید ما
سید انبیاست سید ما

نعمت الله نصیب از و دارد
والی اولیاست سید ما

روشن است از نور رویش دیدهٔ بینای ما
جملهٔ عالم وجودی یافته از جود اوی
گر دوای درد دل خواهی بیا با ما نشین
جملهٔ اسمای او از اسم اعظم خوانده ایم
عاشقان از نسبت پروانه دمی با عنبر او
سر نهاده بر در خلوت سرای حضرتش

ذره بیضا بود غواص از دریای ما
خوشتر نبود ابن طلعت او راست بر بالای ما
ذوق اگر داری بجو یکتای بی همتای ما
اسم او گر بایدت اسمای او اسمای ما
ما فلانا هم نباشد یک دمی پروای ما
خود که دارد در جهان خوشتر ازین ماوای ما

در دل سید نگنجد غیر عشق حضرتش
حضرت او کی شناسد دیگری بر جای ما

چیست عالم شبنمی از نهر ما　　کیست آدم عارفی در شهر ما
هر کجا پیکریست در دار وجود　　از سر مهر آمده در مهر ما
دهر جز نقش و خیالی بیش نیست　　بگذر از دهر و طلب کن دهر ما
عقل زهر است این سر با زهر عشق　　زهر بگذار و بجو پازهر ما
رحمت ما بر غضب پیشی گرفت　　لطف ما مستور کرده قهر ما
غیر ما در بحر ما دیگر مجوی　　خود کجا غیری بود در بحر ما

نعمت الله نعمتی دارد تمام
جمع کرده این همه از بهر ما

فقر ما خوشتر ز ملک پادشا　　ما و درویشی و درویشی و ما
فقر سلطانیست سلطانیست فقر　　پادشه درویش و درویش پادشا
بی نوا ما و ذوق سستی　　باز پرس از عاشقان بینوا
عاشق و مستیم در کوی مغان　　دینی و عقبی کجا و ما کجا
بیخودم من بیخودم من بیخودم　　با خداییم با خداییم با خدا
جام درد درد او درمان دل　　نوش جام می که تا یابی دوا

نعمت الله مست و می نوشد مدام
در خرابات فنا جام بقا

ما بنده درویشیم شاها نظری فرما　　صاحب نظری شاها ما را نظری فرما
آنجا که مقام تست ما را نبود باری　　باری ز سر احسان اینجا نظری فرما
تو ناظر منظوری ما آینه روشن　　در آینه روشن جانا نظری فرما
ما از نظر لطفت داریم بسی امید　　نومید مکن ما را جانا نظری فرما
در هر چه نظر کردیم نور تو در آن دیدیم　　ما عقل از آن گفتیم جانا نظری فرما
ای موسی بن عمران آتش شو آن دیده　　در عین همه بنگر اسما نظری فرما

ما سید سرمستان داری نظری شاها
از بهر دل سید ما را نظری فرما

می ز خم عشق می نوشیم ما　　خلعتی از عشق می پوشیم ما
در طریق عاشقی چون عاشقان　　مدتی شد تا که می کوشیم ما
عشق می گوید سخن از وی شنو　　ما نمی گوییم خاموشیم ما
عاشقانه هم چو خم می فروش　　باز سرمستیم و در جوشیم ما
جرعه می با صد جان می خریم　　نیک ارزانست و نفروشیم ما
سر بسر چشمیم تا بینیم ما　　گو سخن گوید همه گوشیم ما
ما به عشق عاقل و دیوانه ایم　　تا نه پنداری که مدهوشیم ما
نعمت اللهیم و با سید حریف　　با ولی نوشیم و نخروشیم ما

مشک چون شد شمه ای از بوی ما　　کیست عنبر واله گیسوی ما
آب چشم ما بهر سو رو نهاد　　هم ز چشم ماست آب و روی ما
صبحدم باد صبا خوشبو رود　　می برد گردی ز خاک کوی ما
تا قبول حضرت سلطان شدیم　　شاه ترکستان برد هندوی ما
غرق دریاییم اگر تو تشنه ای　　آب میجویی قدم نه سوی ما
عود دل در مجمر سینه بسوخت　　بزم ما خوشبو شده از بوی ما
عاقلان را گفت و گوی دیگریست　　قول عشاق است گفت و گوی ما

سیدیم و عاشقان را بنده ایم
لاجرم عالم بود انجوی ما

نعمت الله است دایم با خدا　　نعمت الله کی شود از حق جدا
در دل و دیده بدیدم خبر یکی　　گر چه گردیدم بسی در دو سرا
میل ساحل کی کند بحری چو شد　　غرقه در دریای بی پایان ما
ما نوا زین نوایی یافتیم　　گر نوا خواهی بجو از بینوا
از خدا بیگانه ها دیدم همه　　هر که با بنده هست با او آشنا
سروری خواهی برآ بر دار عشق　　گر سر دار فنا یابی بقا
سید سرمست اگر خواهی حریف　　خیز مستانه بمیخانه درآ

هر که آید بر سر دار فنا　　یابد از دار فنا دار بقا
حضرت منصور از آن سر دار شد　　ذوق سر دادی اگر داری بیا
قل هو الله واحد میخوان مدام　　چون موحد در خلا و در ملا
ما درین دریا خوشی افتاده ایم　　ما ز دریاییم و دریا عین ما
دردمندی را که باشد درد دل　　درد درد دل بود او را دوا
بود در خلوت سرای میفروش　　ساکنیم و فارغ از هر دو سرا

سیدیم و بنده سلطان خود
ما جمیم و جام ما گیتی نما

هر شبی چون ماه می بینیم ما　　آفتابی می نماید مه لقا
چشم ما از نور او خوش روشن است　　دیده ایم آیینه گیتی نما
یک زمان با ما درین دریا نشین　　عین ما می بین بعین ما چو ما
خواجه محبوبست و میگویی محب　　پادشاهست او و میخوانی گدا
از فنا و از بقا آسوده ایم　　فارغیم از ابتدا و انتها
عاشقان را ذوق باد از مزید　　مستجابست این دعا نزد خدا

نعمت الله هیچ میدانی که کیست
یادگار انبیا و اولیا

خوش آب حیاتیست روان در نظر ما
از دیده ما آب روانست بهر سو
عمریست که در گوشه میخانه مقیم
ما غرقه دریای محیطیم چو ماهی
سودازده زلف پریشان نگاریم
خوش نقش و خیالیست درین خلوت دیده

عالم همه سیراب شد از رهگذر ما
امید که جاوید بماند اثر ما
رندان همه سرمست فتاده بدر ما
ما را تو بدست آور و میجو خبر ما
تا از سر آن زلف چه آید بسر ما
روشن بتوان دید ببین در نظر ما

هر میوه که در جنت اعلی بتوان یافت
از نعمت الله طلب و ز شجر ما

ظهور سلطنت عشق اوست در دو سرا
چو اوست در دو سرا غیر او نمی بینم
جمال اوست که در آینه بنموده بما
مدام همدم جام و شراب خوش باشد
بسوی ما نظری کن بچشم ما بنگر

درین سرا قدمی نه در آن سرا بسرا
منم که از دل و جان عاشقم بهر دو سرا
نظر بدیده ما کن ببین بشاه و گدا
بیا و همدم ما شو و می بذوق بیا
که عین ماست که از آب رود چه ما را

بنور دیده سید کسی که او را دید
هرچه می نگرد نور او بود سیدا

عقل برو برو عشق بیا بیا بیا
راحت جان ما تویی دور مشو ز پیش ما

داروی درد عاشق هست دوای درد دل
کشته تیغ عشق او زنده دلیست جاودان
مست و خراب و ما کنیم بر سر کوی می فروش
جام جهان نمای ما آینه جمال او
هر که گدای او بود پادشه است بر همه

هست بنزد عاشقان خوشتر ازین دوا
بنده خویش اگر کشد هست بخواجه خونبها
زاهد و کنج صومعه او زکجا و ما کجا
جام جهان نما نگر روی با بینه نما
شه چه بود که پادشه بر در او بود گدا

سید رند مست ما بنده بنده کی او
حضرت او از آن ما جنت و حوریان ترا

گر بیابی آشنای بحر ما
عین ما جویی بعین ما بجوی
هر که او در عشق او فانی شود
دردمندی گر بود همدرد ما
نقش می بندم خیالش در نظر
در خرابات مغان مست و خراب

بازپرس احوال ما از آشنا
جز بعین ما نیابی عین ما
از حیات عشق او یابد بقا
هم ز درد درد دل یابد دوا
گشته چشم روشن از نور و لقا
باده می نوشیم دایم بی ریا

نعمت الله را نهایت هست نیست
کی بود بی ابتدا و انتها

جامیست جهان نما دل ما
بنموده بما خدا دل ما

شمع دل ماست نور عالم
عشقش بحریست بیکرانه
سلطان عشق است و جان غلامش
درد دل ما دوای جانست
عهدی که ببست جاودانست

افروخت بجود خدا دل ما
خوش بحری و آشنا دل ما
دو پادشهم و گدا دل ما
بر زین سزد دوا دل ما
پیوند نگار با دل ما

دل خلوت خاص سید ماست
او خانه خدا سرا دل ما

یارما بی یار کی ماند مرا
گرچه بیمارم ولی دارم امید
شادمانم گرچه غمها میخورم
من چنین مخمور او مست و خراب
سر براز سودا و هم کیسه تهی
کار بی کاریست کار عاشقان

خسته بی تیمار کی ماند مرا
او چنین بیمار کی ماند مرا
غم خورم غمخوار کی ماند مرا
بر در خمار کی ماند مرا
بر سر بازار کی ماند مرا
عشق او بیکار کی ماند مرا

گر نباشد صدق من صدیق وار
سیدم در غار کی ماند مرا

ای یار دل یار بدست آر خدا را
زین بیش دل خسته میازار خدا را

مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم
خوش آب حیاتیست اگر تشنه آبی
گر یک سر مو هست حجاب تو درین راه
هر خیر که داری با ما بنه بتو دادند
عشق آمد و گفتا که دهم کام تو کیشم

ای عقل رها کن من و دلدار خدا را
جامی ز می عشق بدست آر خدا را
بردار حجاب خود و بگذار خدا را
تو نیز امیانه بکن دار خدا را
تاخیر مکن یار درین کار خدا را

گر جان عزیزت طلبد سید مستان
شکرانه بنه بر سر و بسپار خدا را

عارف کو بود ز آل عبا
جان معنی طلب صورت تن
باده می نوش و جام را می بین
گرچه حق ظاهرست کی بیند
احمق است آنکه ما و من گوید
یک وجودست و صد هزار صفت
می وحدت ز جام کثرت نوش
ما و کعبه حکایتیست غریب
قطره و بحر و حباب همه آب اند

خواه گو خرقه پوش و خواه قبا
تن بی جان چه می کند دانا
تا تن و جان تو بود زیبا
دیده دردمند نابینا
مرد عاقل نگوید این حاشا
بوجودست این و آن یکتا
نیک دریاب این سخن جانا
رند سرمست و جنت المأوا
هرچه خواهی بجو و سیلی از ما

بردر تکیه گاه منت گر مرا طالبی بیا آن جا

نعمت الله بدست آور
جا خدا باش با خدا بخدا

عالمی غرقند در سیلاب ما تشنگان دانند قدر آب ما
آفتابی رو نماید روشنست گر به بینی نور این مهتاب ما
خوش خیالی می نماید روز و شب که به بیداری و که در خواب ما
حکم می خانه بما انعام کرد حضرت سلطان ما و باب ما
نسبت ما با رسول الله بود خود که دارد این چنین انساب ما
در خرابات مغان گر بگذری مجلسی بینی همه اصحاب ما

بر در سید مقامی یافتیم
فضل فضل او بود در باب ما

گر بیازارد مرا موری نیازارم ورا خود کی آزارم ای عزیزان من کجا
نزد ما زاری به از آزادگی زاری مباش تا نگیرد بر سر بازار آزاری تو را
در طریقت هر چه فرمایی بجان فرمان بریم ما چرا بگذار آخر ماجرا با ما چرا
کفر باشد در طریق عاشقان آزار دل گر مسلمانی چرا آزار میداری روا
در جهان بیخود بجو من نعمت الله یافتم گنج فانی شو که یابی سید ملک بقا

بیا ای ساقی رندان خدا را که مشتاقند سرمستان خدا را
اگر خرقه نمی گیری گرو کان بده جامی بدرویشان خدا را
طبیب دردمندان نظر کن که دارم درد بی درمان خدا را
بروای عقل سرگردان چه جویی رفیقان بی سر و سامان خدا را
ز سرمستان مجلس ذوق ما جو که کم دانند هشیاران خدا را
خراباتست و ما مست و خرابیم حریف مست میخواران خدا را

نیابم یکدمی بی نعمت الله
چو پیدا دیده ام پنهان خدا را

مجلس خاص اوست حضرت ما الصلا هر که عاشقست صلا
در خرابات خلوتی دارم به ازین در جهان که دارد جا
عاشق و مست و رند و اوباشیم زاهدی از کجا و ما ز کجا
مدتی شد که میخورم می عشق با خداییم و با خدا بخدا
ما بلا را بجان خریداریم گر چه هستیم مبتلای بلا
دردمندیم و درد درمانست خوشتر از درد دل کجاست دوا

جرعهٔ جام نعمت الله نوش
تا بیابی تو ذوق هستی ما

نور تجلی او ساخت منور مرا صورت او شد پدید کرد مصور مرا
میر خرابات عشق از بر رندان عشق مستم و تو هوشیار نیستی در خور مرا
میر خرابات عشق داد مرا جام می ساقی رندان خود کرد مقرر مرا
عقل دمی دور شو از بر رندان عشق مستم و تو هوشیار نیستی در خور مرا
مجلس توان تو مجمع من آن من نکهت پریشان ترا زلف معنبر مرا
ذات رز و صفات گشته بمن آشکار عشق بر آن طور ساخته مظهر مرا
عاشق و معشوق و عشق هر سه بر ما یکیست در دو جهان هست نیست جز یکی در خور مرا

بنده هر سیدم سید هر بنده ام
حکم خرابات داد خواجهٔ قنبر مرا

جان چو عودست و دل چو مجمر ما آتش نور عشق دلبر ما
آفتاب سپهر جان جهان پرتوی بین ز راه انور ما
بحر آب حیوت و عین زلال قطرهٔ دان ز حوض کوثر ما
گوهر تیغ مهر روشن رای ~~بنده وار ایستاده بر در ما~~ ذرهٔ باشد آن ز خنجر ما
آنکه سلطان خلوت جانست بنده وار ایستاده بر در ما
عرصهٔ کاینات و ما فیها خطهٔ دان ز ملک کشور ما
دامن او و دست ما پس ازین چونکه آمد بجود فرو سر ما

ما نه مائیم ما همه اوییم او بی او شده برابر ما
سیدی از میانه چون برخاست خواجه و بنده شد یکی بر ما

جام گیتی نماست این دل ما خلوت کبریاست این دل ما
در دل ما بجز او نمی گنجد روز و شب با خداست این دل ما
گنج دل گنج خانهٔ شاهست مخزن پادشاست این دل ما
ما و دل هر دو خواجه تاشانیم یار و هم درد ماست این دل ما
دردمندیم و درد می نوشیم درد دردش دواست این دل ما

نعمت الله از دل ما جو
که با او آشناست این دل ما

بسر خواجه کلان که مرا نبود میل با کلاه شما
دینی وافوت نمی طلبیم این و آن از کجا و ما ز کجا
حال امروز را غنیمت دان دی گذشت و نیامده فردا
گوش کن گفتهای مستانه چکنی قول بوعلی سینا
در خرابات مست می گردم گر حریف منی بیا اینجا
سر زلف نگار در دستم ما خیالش همی بزم سودا

نعمت الله چو آینه روشن	می نماید بما خدا بخدا
ذوق اگر داری درین دریا درآ	عاشقانه خوش بیا با ما برآ
گر بیابی گوشهٔ میخانه را	کی گزینی جنت و ملک دوسرا
جمله درها بر تو بگشوده اند	رند هر یابی که می خواهی درآ
جنت و حوری از آن زاهدان	جام درد دردِ عشق او مرا

محو سید در خرابات مغان
عاشقانه خوش سرودی می سرا

قدمی نه درا درین دریا	عین ما جو بعین ما از ما
هر که با ما نشست از ما شد	بلکه گر قطره بود شد دریا
نظری کن حباب و آب نگر	یک وجودست این و آن اسما
دیدهٔ عالم است از او روشن	می نماید چو نور در اشیا
آینه صد هزار می بینیم	در همه نور او بود پیدا
ذوق ما را نهایتی نبود	ابتدا اینست و انتها اینجا

شعر سید بذوق میخوانش
چکنی علم بوعلی سینا

ساقی

ساقی بکرم نواخت ما را	خم خانه بر بخت برسر ما
ما جام پر آب چون حبابیم	دریاست رها و ماز دریا
عشق است که هیچ جا ندارد	هر جا همچو تو جای بی جا
در دیدهٔ مست ما توان دید	آن نور ولی بچشم بینا
آینه ازو وجود دارد	او هست بر آینه هویدا
با شمع جمال او چه باشد	پروانهٔ عقل بی سر و پا

رندیم و حریف نعمت الله
هرگز نکنیم توبه حاشا

روشنست از نور رویش دیدهٔ بینای ما	خلوت میخانهٔ عشقست دایم جای ما
آفتابی در ازل خوش سایه بر ما فکند	تا ابد روشن بود این روی مه سیمای ما
ذوق ما داری بیا با ما درین دریا درآ	تا بعین ما نصیبی یابی از دریای ما
از لطیفی آن یکی با هر یکی یکتا شده	جان فدای لطف آن یکتای بی همتای ما
در سر زلفش دل ما دیگ سودا می پزد	بس سری در سر رود گر این بود سودای ما
بلبل مستیم و در گلشن نوائی می زنیم	رونق دیگر گرفت این گلشن از غوغای ما

مجلس عشقست و سید مست و رندان در حضور
روضهٔ رضوان بود این جنت المأوای ما

از کرم بنواخت ما را یار ما	لاجرم بالا گرفته کار ما
جان فروشانیم در بازار عشق	جان چه باشد بر سر بازار ما
آب چشم ما بهر سو میرود	باز می گوید روان اسرار ما
منصب عالی اگر خواهی بیا	خاک ره شو بر در خمار ما
وز حباب و موج و دریا آب جو	تا بیابی این همه آثار ما
غیر یکی در هر دو عالم نیست	کس نکرد انکار بر اقرار ما

رند سرمستیم و با ساقی حریف
نعمت الله سید هر دوسرا

مخزن گنج جمله اسما ما	نور چشمیم جمله اشیا ما
غرق بحریم و آب می جوییم	قطره و موج و وجود دریا ما
رند مستیم و عاشق و معشوق	بجز اسما مسما ما
ما نه مائیم ما همه اوییم	اثری چون نماند با ما ما
جام گیتی نما نموده بما	دو جهان دیده ایم یکتا ما
همه روشن بنور او باشد	تا نگویی مگر که تنها ما

رونما دیدیم بر در سید
باز گشتیم سوی دریا ما

تا ز نور

تا ز نور روی او گشته منور آفتاب	نور چشم عالمست و خوب و در خور آفتاب
وصف او گوید بجان شاه فلک در نیم روز	مدح او خوانند روان در ملک خاور آفتاب
تا برآرد از دیار دشمنان او دمار	می کشد هر صبح دم مردانه خنجر آفتاب
صورت ماهست و معنی آفتاب چشم ما	شب جمال ماه بیند روز در خور آفتاب
پادشاه هفت اقلیمست و سلطان دو کون	تا شده از جان غلام او چو قنبر آفتاب
هر که از سر علی نور ولایت دید گفت	دیگران چون سایه اند و نور حیدر آفتاب
آفتاب از جسم و جان پاک او تا نور یافت	پادشاهی میکند در بحر و در بر آفتاب
گر بنور نور معنی ولایت را ظهور	کی نمودی در نظر ما را مصور آفتاب
یوسف گل برهمن برقع کشیده رخ نمود	چشم مردم نور دید و شد منور آفتاب
نقطهٔ اصل الف کان معنی عین علیست	در همه آفاق روشن خوانده از بر آفتاب
تا نهاده روی خود بر خاک پای دلدلش	یافته شاهی عالم تاج بر سر آفتاب
میزند خورشید تیغ قهر بر اغیار او	می فشاند بر سر یاران او زر آفتاب
رای او خورشید تابان خصم او خفاش گر	کی شود از منت خفاش مکدر آفتاب
با وجود خوان انعام علی مرتضی	قرص مه یک کرده و جام محقر آفتاب
سایهٔ لطف خدا و عالمی در سایه اش	نور رویش کرده روشن ماه انور آفتاب
سنبل زلف سیادت می نهد بر روی گل	خود که دیده در جهان زلف معنبر آفتاب

تا بر چشم این صاحب نظر باید نظر
از غبار خاک پایش گشته زیور افتاب
عین ما و از فیض اقدس فیض او روح القدس
عقل کل فرمان بر و مه بنده چاکر افتاب
آستان بارگاه کبریایش بوسه داد
در همه دور فلک گردید سرور افتاب
تا گرفتم مهر او چون جان شیرین در کنار
گیردم روزی بصد تعظیم در بر افتاب

نعمت اللهم ز آل مصطفی دارم نصیب
ذره از نور او می بین و بنگر افتاب

افتابی رخ نموده مه نقاب
مه نقابی سیحی نماید افتاب
موج دریائیم و دریا عین ماست
عین ما و عین ما باشد حجاب
جمله عالم در محیط عشق او
نزد ما باشد حبابی پر ز آب
غیر او در عمر خود کرد دیده
دیده نقش خیال او بخواب

نعمت الله در خرابات مغان
او فتاده دیدمش مست و خراب

افتابی زماه بسته نقاب
می نماید بچشم ما دریاب
نظری کن در آئینه بنگر
ور نداری تو آئینه دریاب
نقش غیری خیال اگر بندی
آن خیالی بود ولی در خواب
صورت و معنی همه دانند
هر که او باشد از اولو الالباب

یک

یک در هر چه روی بنما پدید
هم سبب بین و هم اسباب
افتابست و ماه خوانندش
نور مهرست و گفته اند مهتاب

نعمت الله عربی نیکوست
تربیت یافته ولی از ارباب
تربیت یافته است از ارباب

همت از درویش صاحب دل طلب
خدمت درویش کن حاصل طلب
درد هجران از دل درویش جو
راحت از جوی تو از نو اصل طلب
گوهر ار خواهی در آدر بحر ما
ور نمی خواهی برو ساحل طلب
حضرت جانانه را از جان بجو
خدمت دلدار خود از دل طلب
مشکلت حل وا شود گر طالبی
هم ز طالب حل این مشکل طلب
در ره عشقش قدم مردانه نه
رهبر صاحب دل کامل طلب

قابل کامل اگر آری بدست
نعمت الله را از آن قابل طلب

در دل ما نقد گنج ما طلب
گوهر ار جویی درین دریا طلب
یک زمان در بحر ما با ما نشین
عین ما را هم بعین ما طلب
عشق را جای معین هست نیست
جای آن بیجای ما هر جا طلب
دنیی و عقبی باین و آن گذار
حضرت یکتای بی همتا طلب

طالب و مطلوب را با هم ببین
این نظر از دیده بینا طلب

نعمت الله را اگر جویی بیا
ما بدست آور ز ما ما را طلب

در محیط عشق ما گوهر طلب
همت دریا را بجو دیگر طلب
عود دل در مجمر سینه بسوز
آن چنان عود دل در مجمر طلب
وصل آن محبوب بیهمتای ما
گر طلب کاری ازین خوشتر طلب
جان باقی یابی از جانان ما
گر فنا گردی چو یاران در طلب
این سر تو چون کلاه آن سر است
سر بنه در پای او آن سر طلب
جان چه جویی حضرت جانان بجو
دل رها کن خدمت دلبر طلب

هر کجا جام می یابی بنوش
نعمت الله را در آن ساغر طلب

درد مندانه بیا ما را طلب
درد دل جانانه بو درد را طلب
در چنین دریای بی پایان درا
عین ما را هم بعین ما طلب
طالب و مطلوب را با هم نگر
جای آن بیجای ما هر جا طلب
چشم ما روشن بنور روی اوست
نور او در دیده بینا طلب
هر کجا بنجست کنجی در ویست
گنج اسما در همه اشیا طلب

عارفانه دامن هر یک بگیر
حضرت یکتای بی همتا طلب

در خرابات مغان مستانه رو
نعمت الله را در آنجا وا طلب

ذوق ما داری در آدر بحر ما ما را طلب
آب رو جویی مرو هر سو بیا ما را طلب
موج دریائیم و ما را دل بهر سو می کشد
حال این دریائی ما گر بیابی ما را طلب
ای محقق بی حقیقت هیچ شیئی نیست
عارفانه آن حقیقت در همه اشیا طلب
هر که آید در نظر ای نور چشم عاشقان
دوست او را بوسه ده گم کرده خود را طلب
نقد گنج کنت کنزا را طلب در کنج دل
گوهر در یتیم از مخزن دلها طلب
قاب قوسین از خط محور پدید آید تو نیز
خط برانداز از میان معنی او ادنی طلب
افتاب حسن او در چشم مردم رو نمود
روشنست این نور او در دیده بینا طلب
دنی عقبی و جسم و جان باین و آن گذار
گر تو چون ما طالبی مطلوب بیهمتا طلب

اسم اعظم را بخوان و یک مسما را بدان
نعمت الله را بجو مجموعه و اسما طلب

نقد گنج کنت کنزا را طلب
گوهر در یتیم از ما طلب
عاشقانه خم می را نوش کن
جرعه چه بود بیا دریا طلب
عشق را جای معین هست نیست
جای آن بیجای ما هر جا طلب

از دویی بگذر که تا یابی یکی
عارفانه دامن خود را بگیر
چشم ما از نور رویش روشن است

از همه یکتای بی همتا طلب
انجم گردی هم از خود وا طلب
نور او در دیدهٔ بینا طلب

نعمت الله است عالم سر بسر
نعمت خوش از همه اشیا طلب

عاشقی دریادلی از ما طلب
نقد گنج لست کنز را بجوی
طالب و مطلوب را باهم ببین
هر که یابی دامن او را بگیر
در وجود خویشتن سیری بکن
چشم ما از نور رویش روشن است

آن چنان گوهر درین دریا طلب
از همه اسما مسما را طلب
جام و می آب و حباب از ما طلب
حضرت یکتای بیهمتا طلب
انجم گردی هم انجا وا طلب
نور او در دیده بینا طلب

هیچ شی بی نعمت الله نیست
نعمت الله از همه اشیا طلب

جامی ز حباب پر کن از آب
در بحر درآ که عین ما بی
مه روشن از آفتاب باشد

جام می ما بذوق دریاب
با ما بنشین خوشی درین آب
آن نور بود تمام مهتاب

چشم تو خیال غیر اگر دید
محبوب خود و محب خویشم
می در قدح است و عاشقان مست

خوابست که دیده تو در خواب
ما یم در و حباب و احباب
مخمور مرو بیا و بشتاب

سید ساقی و صحبت خوش
حاضر شده اند و جمله اصحاب

گر خیال عارضش بنمایدت بنشین بخواب
آینه برداد و تمثال جمال او نگر
سنبل زلفش ببینی نافهٔ چین پر ز مشک
بر در میخانه بگذر تا ببینی آن یکی
ذره از نور او بنمود ماهی خوش تمام
ساقی ما می بما از خم وحدت می دهد

نقش بندی کن روان بر آب چشم ما چو آب
جام می بستان که ساقی می نماید در شراب
در چمن هر گل که بینی شیشه دان پر گلاب
مست با رندان نشسته باده نوشان بیحساب
سایه بان حسن او را سایه کرده آفتاب
بیحسابش نوش کن کین می نمی باشد حساب

نعمت الله می دهد خوشتر کبابی می دانیوش
من حلالش میخورم والله اعلم بالصواب

چون بر آمد از دل جام آفتاب
جام می بر دست و می کردم بذوق
کس نه بیند ار هزاران زهد و علم

نزد ما هر دو یکی شد برف و آب
در خرابات مغان مست و خراب
آنچه من دیدم ز یک جرعه شراب

لوح محفوظست ما را در نظر
اصل گل آبست و فرع آب گل
چون بنم هشیار مگذر از سرم

خود که دارد این چنین ام الکتاب
اصل و فرعش دوست دارم چون گلاب
چون ندارم عقل بگذر احتساب

باده می نوشم مدام از جام عشق
در حضور سید خود بی حجاب

این ظرفه بین که حضرت او با همه حجاب
موج حباب و قطره و دریا بچشم ما
بیدار شو ز خواب و بیدار بش ببین
دستش بدست آور و دامان او بگیر
شادی روی ساقی ما جام می بنوش
بگذار نور و ظلمت و مگذر ز روز و شب

روشن برست نور وی از نور آفتاب
عارف چو بنگرد ننماید بغیر آب
نقش و خیال او شوان دیدنش بخواب
جامی از و طلب کن و بستان از و شراب
تا هم چو ما شوی ابد امست و هم خراب
جانان ما طلب که بود جان تن حباب

انعام سیدست که گوید به بندگان
ورنه چنین سخن نتوان یافت در کتاب

با تو گویم که چیست جام و شراب
خوش بیا سوی ما درین دریا
موج و دریا یکیست تا دانی

بنشین نزد ما چو آب و حباب
عین ما را بعین ما دریاب
نظری کن بچشم ما در آب

صورت و معنی که می نگرم
هر که گوید که غیر او دیدم
آفتابست و ماه گو بیندش

سببست و مسبب الاسباب
دید نقش خیال او در خواب
نور مهرست و نام او مهتاب

نعمت الله خدا بمن بخشید
یافتم خوش عطائی از وهاب

رو فنا شو بیا بقا دریاب
قدمی نه در این دریا
دم ما را غنیمت دان
دردی درد دل خوشی مینوش
جام گیتی نما بدست آور
پادشاه و گدا نشسته بهم

خوش بقایی ازین فنا دریاب
عین ما را بعین ما دریاب
دولت ملک دو سرا دریاب
دردمندانه آن دوا دریاب
مظهر حضرت خدا دریاب
ذوق آن شاه و این گدا دریاب

سید رند مست اگر جویی
در خرابات بنده را دریاب

دردمند و درد نوشم روز و شب
گر زنندم همچو نی نالم بسوز
در خرابات مغان مست و خراب

عاشقانه در خروشم روز و شب
در کنار رندم خموشم روز و شب
همنشین می فروشم روز و شب

با حضورش هر شبی آرم بروز
ز آتش عشقش چو خم می فروش
هرچه بنماید نمایم در زمان

در هوایش باده نوشم روز و شب
در درون خود بجوشم روز و شب
هرچه پوشاند بپوشم روز و شب

سید عشقش و من در حضرتش
بندهٔ حلقه بگوشم روز و شب

آب ما میرود بجو دریاب
جام بستان و باده را می نوش
وام کن دیده ز اهل نظر
سخن پشت و رو بسی گفته شد
در سر زلف او پریشان شو
یکزمانی بچشم ما بنگر

عین ما را بجو بگو دریاب
خم می را نگر سبو دریاب
او با او بین و او با او دریاب
این سخن نیست پشت و رو دریاب
جمع می باش و مو بمو دریاب
آب این چشمه سو بسو دریاب

جام گیتی نما بدست آور
نعمت الله را نکو دریاب

در عین ما نظر کن چشم پر آب دریاب
هر ذره که بینی جام جهان نمانیست
او بحجاب با تو تو در حجاب با وی

جام و شراب بستان موج و حباب دریاب
در طلعت چو ماهش نور آفتاب دریاب
خوش خوش حجاب دریاب آن بی حجاب دریاب

چون

چون بلبلان سرمست بنده سوی گلستان
با ما در ابد بیا ما را ببین ما جویی
در گوشهٔ خرابات رندی اگر بیابی

چون عارفان کامل گل از گلاب دریاب
موج و حباب و قطره هر سه آب دریاب
با عاشقان نشسته مست و خراب دریاب

نور و جمال سید پیدا اگر ندیدی
نقش خیال رویش باری بخواب دریاب

آفتاب از ماه بسته نقاب
چشم ما نور او روشن
نقش روی خیال می بندم
می خم خانهٔ حدوث و قدم
نور آن ماه رو که می بینی
سر موی زیرا و گفتم

کرده در گوش درهای خوش آب
سخنی نازکست خوش دریاب
که به بیداری و گهی در خواب
نوش میکن بشادی اصحاب
آفتابست و نام او مهتاب
سر زلفش از آن شده در تاب

نعمت الله حجاب را برداشت
چون حجابست در میان اسباب

ای دل اسرار جان ما دریاب
شاهد غیب در شهادت بین
موج دریا و خلق حق بنگر

یکدم از خود بیا خدا دریاب
شاه در کسوت گدا دریاب
یک مسمی و اسم را دریاب

جام وحدت بروی ساقی نوش
گنج عشقش بکش شفا بستان
مطرب عشق ساز ما بنواخت

ذوق می خوار کی زما دریاب
درد دردش بخور شفا دریاب
بشنو ای بینوا نوا دریاب

سایه و آفتاب را بنگر
سید و بنده را بیا دریاب

ساغر پر شراب را دریاب
چیست نقش و خیال جمله حباب
آفتابست و ماه خوانندش
همه علم سراب و ما سراب
دل صاحبدلی بدست آور
کار خیرست عشق و میخواری

آب نوش و حباب را دریاب
بی حجاب این حجاب را دریاب
ماه بین آفتاب را دریاب
سر آب و سراب را دریاب
جمع ام الکتاب را دریاب
کار خیر و ثواب را دریاب

در خرابات نعمت الله جو
رند مست خراب را دریاب

صدف و گوهر و بحر و حباب
قدمی نه در آ درین دریا
بزم عشقست و عاشقان سرمست

جوهرش آب و گوهرش دریاب
نظری کن بچشم ما در آب
باده نوشند بشادی اصحاب

بادی

بر در می فروش رندانه
آفتابی بماه رو بنمود
چشم بیدار ما عیان بیند

ما حبیب نشسته بی اسباب
نور مهرست و نام او مهتاب
گر خیالش تو دیده در خواب

نعمت الله عطای سید ماست
هبه بی عوض و هو وهاب

مظهر مظهرند آب و حباب
عقل گوید حباب و آب دواند
ظاهر و باطن همه نورند
نقش غیری خیال اگر بندی
غرق آبی و آب می جویی
نور او روز آفتاب نمود

نظری کن بعین ما دریاب
عشق گوید یکیست آب و حباب
خوش ظهوری که نور اوست حجاب
آن خیالیست دیده در خواب
گرچه با ما نشسته دریاب
باز در شب نمایدت مهتاب

نعمت الله بنور او دیدم
این چنین دیده اند اولو الالباب

دیدم مهر منیر بی نقاب
جام از می پر زمی داریم ما
ما درین دریا بهر سو می رویم

ذره از نور رویش آفتاب
نوش کن جام شرابی از شراب
ساغری داریم پر آب از حباب

موج و دریا و حباب و قطره هم
چشم ما روشن بنور روی اوست
هر دمی نقش خیالی میکند

جا را اسم و یک حقیقت عین آب
لاجرم دیدیم رویش بی حجاب
که به بیداری بود گاهی بخواب

نعمت الله یافتیم از لطف تو
بی خطا والله اعلم بالصواب

در موج و حباب آب دریاب
در آینه ‌ی منور مه
هر برگ گلی که رو نماید
با ساقی دمی بر آو را آوا
بگذر ز حجاب خود پرستی
نقشی که خیال غیر بیند

آن آب درین حباب دریاب
نور رخ آفتاب دریاب
در عارض او گلاب دریاب
ساغر بستان شراب دریاب
معشوقه ‌ی بی حجاب دریاب
باشد اثری ز خواب دریاب

گنجیست وجود نعمت الله
آن گنج درین خراب دریاب

این آب حیات و آب دریاب
جامی و شراب و جسم و جانی
ساقی قدحی بدست ما ده

سرچشمه ‌ی این سراب دریاب
این جام پر از شراب دریاب
خیزی بکن و شراب دریاب

جامی ز حباب پر کن از آب
دل سوخته ‌ایم ز آتش عشق
ماییم حباب ما درین بحر

آبی بخور و حباب دریاب
جانا جگر کباب دریاب
آبست حباب آب دریاب

دریاب حضور نعمت الله
این نعمت بی حساب دریاب

در دیار تو غریبیم و هوادار غریب
مخزن جمله ‌ی اسرار خداوند دلست
گر غریبی برت آید بکرم بنوازش
ما دعاگوی غریبان جهانیم همه
کار غربت چه اگر کار غریبست ولی
دردمندیم و بامید دوا آمده ایم

خوش بود گر بنوازی صنما یار غریب
دل بمن ده که بگویم بتو اسرار غریب
سخت کاریست غریبی مکن انکار غریب
تو طبیبی و دوا کن دل بیمار غریب
خوش بود گر تو بیازی بکرم کار غریب
در همه حال خدا باد نگهدار غریب

سید ماست سر جمله غریبان جهان
که بسر وقت غریب آید سردار غریب

نعمت الله نور دین دارد لقب
از رسول الله نسب دارد درست
مطرب عشاق گو شعرش بخوان

نور دین از نعمت الله میطلب
خود که دارد این چنین دیگر نسب
تا جهان از ذوق آن گیرد طرب

جان من بگشا نهم لب بر لبش
مدتی بودم مجاور در عجم
آب لطف او نصیب ما بود

آمده از عشق او جانم بلب
گرچه اصلم باشد از ملک عرب
آتش مهر تش از آن شد تو لهب

من مجاور حالیا در ملک فارس
جد من آسوده در شهر حلب

موج و حباب هر دو یک آب
روشن بنگر که آفتابست
رندانه دوان دوم بهر در
اسباب و سبب اند با هم
هستیم همه محب و محبوب

با ما بنشین و آب دریاب
آن نور که خوانیش بمهتاب
تا دریابیم و را بهر باب
آثار و سبب اند و اسباب
محبوب بجو چو ما ز احباب

پیغام خوشی ز نعمت الله
مستانه به پر بسوی اصحاب

صورت و معنی ما آب و حباب
ما ز دریاییم و دریا عین ماست
خبر یکی در هر دو عالم هست نیست
بسته رو بندی ز نور روی خود

خود که دارد این چنین جام شراب
می نماید موج ما را بی حجاب
ور تو گویی هست می بینی بخواب
آفتابست او و لیکن مه نقاب

جام از می بزمی بستان بنوش
ساقی ار بخشد ترا خمخانه‌ ای

تا به بینی خوش حبابی پر ز آب
شادی او نوش میکن بی حساب

در خرابات مغان دامن کشان
نعمت الله میرود مست و خراب

ساقی دیدیم مستانه بخواب
چون شدم بیدار من بودم نه او
بسته ام نقش خیالش در نظر
در خیال خواب باشد روز و شب
غیر ما در بحر ما از ما محجوب
عین ما بین بعین ما چو ما

جام می بخشید ما را بحساب
آنکه در خوابش بدیدم بی حجاب
آفتابی رو نموده مه نقاب
هر که بیند این چنین خوابی بخواب
گفت نعمت والله اعلم بالصواب
بر لب ما چون حبابی پر ز آب

در خرابات جهان موجود نیست
همچو سید عاشقی مست و خراب

وجود مطلق الحق اوست دریاب
خیال باطلت دارد پریشان
تو بی طالب تو بی مطلوب فافهم
دل و دلدار و جان ما همه اوست

مقید او و مطلق اوست دریاب
به بین مجموعه راحق اوست دریاب
بگو از جان که صدق اوست دریاب
محیط و موج و زورق اوست دریاب

ازان ما غرقه دریای عشقیم — روان جان مستغرق اوست دریاب
بحق تحقیق شد ما را حقیقت — که موجود محقق اوست دریاب
شراب ناب ذوقش نوش کردیم — ز جامی کش کرم ذوقی اوست دریاب
طلسم گنج عشق دوست مائیم — ولی مفتاح مطلق اوست دریاب

اگر سید انا الحق زد بحق زد
چو گویای انا الحق اوست دریاب

دل بباده بیا دلی دریاب — این چنین حل مشکلی دریاب
بخرابات رو خوشی بنشین — رند مستی و واصلی دریاب
این همه علم کرده تحصیل — زین همه علم حاصلی دریاب
گر بکرمان می روی میرو — خدمت میر عاقلی دریاب

گر به بازار میروی ای دوست
آن دکان دار جاهلی دریاب

مجمع البحرین جامست و شراب — این شراب جام و آبست دریاب (سراب)
عشق دریائی و تشنه این عجب — بر سر آبی و پنداری سراب

نقش این دارد که رو دارد نصیب
هر خیالی را که می بینی بخواب

چشم ما روشن بنور روی اوست — در نظر داریم ازان رو آفتاب
چون حباب او می بینم جز او — روز و شب می بینم او را بی حجاب
حرفی از اسرار جمله ما بود — معنی مجموعه ام الکتاب

نعمت الله در خراباتش طلب
همدم جام می و مست خراب

موجیم و حباب هر دو یک آب — آبست حباب آب دریاب
آنها که بچشم عقل بینند — بینند خیال غیر در خواب
عقل ار چه چراغ بر فروزد — هرگز نرسد بنور مهتاب
معشوق خودیم و عاشق خود — عشقش چه دلیل راه اصحاب
آن نقطه بدان که اصل حرفست — یک فصل بخوان ولی ز هر باب
در بحر محیط جمله غرقیم — مانند حباب و همین ما آب

ما را نسبت است از خداوند
عالی تر از آن که راست اسباب

ماه من از در درآمد نیم شب — آفتاب ما برآمد نیم شب
بخت ما بیدار شد در نیم روز — عمر رفته بر سر آمد نیم شب
روز تا شب در تمنا بود دل — ناگهانی دل برآمد نیم شب

وصل او در روز خوش باشد ولی — لی رقیبان خوش برآمد نیم شب
بس که آب دیده ام بر خاک ریخت — سرو نازم در برآمد نیم شب
خلوت جانم چو شب تاریک بود — روشنی او درآمد نیم شب

نعمت الله را درخت دولتش
از سعادت در برآمد نیم شب

از نور روی اوست که عالم منورست — حسن چنین لطیف چه حاجت بزیورست
سلطان چار بالش هفت طاق نه رواق — بدر که رفیع جلالش چو چاکرست
زوج بتول و باب امامین مرتضاست — سردار اولیا و وصی پیمبرست
هر ماه ماه نو بجهان مژده میدهد — یعنی فلک ز حلقه بگوشان حیدرست
مسند نشین مجلس ملک و ملایک است — در آرزوی مرتبه و جای قنبرست
اسکندرست بنده او از میان جان — چوبک زن درش بمثل شاه قیصرست
خورشید قرصه ایست ز نور ولایتش — گرچه لوای حضرت او ماه پیکرست
گیسو گشاد و گشت معطر دماغ روح — رو را نمود عالم ازان رو منورست
جودش وجود داد بعالم ازان سبب — عالم بیمن جود وجودش مصورست
هر قطره ز فیض محیط ولایتش — صد چشمه حیات و دو صد حوض کوثرست
نزدیک ما خلیفه بحق امام ماست — مجموع آسمان و زمینش مسخرست

مداح اهل بیت بنزدیک شرع و عقل — دنیا و آخرت همه او را میسرست
لعنت بدشمنان علی گر کنی رواست — اما مکن که این سخنی بس مکدرست
گوئی که خارجی بود از دین مصطفا — خارج مگو که خارجی شوم کافرست
هر مومنی که لاف ولای علی زند — توضیح آل و آل نباشش متعذرست
با دست جود او چه بود کان مختصر — با همتش محیط سرای محقرست
او را بشر مخوان که نور خداست او — او دیگرست و حالت او نیز دیگرست
طبع لطیف ماست که بحریست بیکران — هر حرف ازین سخن صدف زر و گوهرست

سید که دوست دار رسول است و آل او
بر دشمنان دین محمد مظفرست

مرد مردانه شاه مردانست — در همه حال مرد مردانست
در ولایت ولی والا اوست — بر همه کاینات سلطانست
سید اولیا علی ولی — آنکه عالم تنست و او جانست
گرچه من جان عالمش گفتم — غلطی کرده ام که جانانست
بی ولای علی ولی نشوی — گو ترا صد هزار یارانست
ابن عم رسول یار خداست — آن خلیفه علی عمرانست
یوسف مصر عالمش خوانم — شاه تبریز و میر ارجانست

نه فلک پاسبان کاش شب و روز
دیگران از خلاف او کردند
واجب است انقیاد او بر ما
حسب و هم نسب بود بکمال
مهر او گنج و دل چو گنجینه
بر در کبریای حضرت او
دوستی رسول و آل رسول
باطناً شمس و ظاهراً ماهست
زور رضای علی بدست آور

گرد دولت سرایش گردانست
لاجرم حالشان دگرسانست
خدمت ما بقدر امکانست
عمل و علم او فراوانست
خازنی گنج گنج ویرانست
شاه عالم پناه دربانست
نزد مومن کمال ایمانست
نور هر دو بخلق تابانست
گر ترا اشتیاق رضوانست

یادگار محمدست و علی
نعمت الله که میر مستانست

هر که زاهل خداست تابع آل عباست
دوستی خاندان درد دلم زاد و است
صورت اهل اتا معنی او انما
پیروی او بود دین حق و راه راست
مشهد پاک نجف روضهٔ رضوان ماست

منکر آل رسول دشمن دین خداست
جان علی ولی در حرم کبریاست
باب حسین و حسن ابن عم مصطفاست
سلطنت لافتی غیر علی خود کراست
یکسر موی علی هر دو جهانش بهاست

لحمک لحمی درست همدم مصطفاست
آیت او انماست هر که ولی خداست

هر که موالی بود خویش من و آشناست
انکه ولی خداست آیت او انماست

مدعی این طریق راه رو راه خطاست
بندهٔ درگاه او سید هر دو سراست

گر نه آبست اصل گوهر چیست
همه عالم چو گوهری دریاب
نقطهٔ در ظهور دایره شد
خط فاصل میان ظلمت و نور
گر نه می ساغرست و ساغر می
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست
جام گیتی نماست یعنی دل
عالمی از وجود موجودند
گر یکی را هزار بشماری
گر بدانی حقیقت انسان
لوح محفوظ را نکو میخوان
نقش عالم خیال اوست ببین

جوهر گوهر مستور چیست
با تو گفتم بدانکه گوهر چیست
ور نه آبست این مدور چیست
جز وجود مضاف دیگر چیست
در حقیقت بگو که ساغر چیست
بجز از آب عین مظهر چیست
بکف آور ببین که دلبر چیست
کس بگوید وجود خود در چیست
آن یکی جز همه مکرر چیست
باز دانی که صدر و مصدر چیست
تا بدانی که اصل دفتر چیست
ور نه معنی این مصور چیست

بنشین گر تو دلجوی جوی
که آب حیوت معرفت
بزم عشقست و عاشقان سرمست
گر نکویی که مصطفا حق است

حلقهٔ سیم و خاتم زر چیست
عین کوثر بگو که کوثر چیست
با دین جنت ابر اور چیست
بازوی ذوالفقار حیدر چیست

نعمت الله مظهر عشقست
منکر او بغیر کافر چیست

نور چشم عالمی در دیدهٔ ما جا گرفت
سوخته میخواست تا آتش زند بر جان او
عقل مخمورست و ماست خراب افتاده ایم
ملک دل بگرفت عشقش غارت جان میکند
مبتلائیم و بلا را مرحبائی میزنیم
تا بدست زلف او دادم دل سودازده

این چنین نور خوشی در جای خود ماوا گرفت
از میان سوختگان خویشتن ما را گرفت
در چنین وقتی نباشد عقل را بر جا گرفت
ترک سرمستی در آمد در ولایت جا گرفت
زانکه از بالای او این کار ما بالا گرفت
جان سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت

در سرانستان میخانه حضوری دیگرست
لاجرم سید حضوری یافت آنجا جا گرفت

بلبل چو هوای گلستان یافت
در صومعه دل نیافت ذوقی

هر کام که بود در جهان یافت
ذوقی ز حضور عاشقان یافت

بی جام و شراب و عشق و ساقی
هر زنده دلی که کشتهٔ اوست
تا دردی دردنوش کردم
عمریست که میخورم می عشق
در کنج دل شکستهٔ من
زاهد ز رم کناره گرد

کامی نتوان درین جهان یافت
چون خضر حیات جاودان یافت
دل از همه درد با امان یافت
هر خبر که یافت دل از آن یافت
گنجیست که جان جز عیان یافت
تا ساغر باده در میان یافت

مستیم و حریف نعمت الله
بزمی به ازین کجا توان یافت

دل ز جان بگذشت جانان باز یافت
بت زنار ز کفر زلف او
خویش را در عشق او گم کرده بود
درد درد عشق او بسیار خورد
گنج او در گنج دل میجست جان
گرد میخانه همی گشتی مدام

ترک جان کردم و صد جان باز یافت
مو بمو اسرار ایمان باز یافت
تکه از لطف خدا آن باز یافت
لاجرم درمان ایمان باز یافت
گرچه مشکل بود ایمان باز یافت
باز خود در بزم رندان باز یافت

نعمت الله چون بدست او فتاد
سیدم سرمست و رندان باز یافت

سخن وصل یار نتوان یافت
از میان تا کناره‌ای نگنی
بی زمستان نیز دو آتش و دود
تا نگردی مقرب سلطان

بخیال آن نگار نتوان یافت
آن میان در کنار نتوان یافت
لذتی از نهار نتوان یافت
بر در شاه بار نتوان یافت

همچو سید حریف سرمستی
خود درین روزگار نتوان یافت

جام از درد دل دوایی یافت
بی جنابت وضو نمی‌گویند
چشم ما آب در نظر دارد
یا بشب آفتاب می‌بینیم

سر آب از سراب نتوان یافت
خبر آتش ز سحاب نتوان یافت
به ازین بحر آب نتوان یافت
کو بشب آفتاب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما
رند مست خراب نتوان یافت

رند سرمست از جهان خواهیم رفت
رخت خود را با کناره می‌کشم
تا نگویی بنده کی خواجه مرد
گر خطاب از حق آید بما

فارغ از نام و نشان خواهیم رفت
تا کنانی از میان خواهیم رفت
ما بر زنده دلان خواهیم رفت
عاشقانه خوش روان خواهیم رفت

عارفان رفته از دنی بسی
جان ما دل زنده از جانان بود

ما دگر چون دیگران خواهیم رفت
زنده دل با ملک جان خواهیم رفت

از ازل رندانه سرمست آمدیم
نزد سید همچنان خواهیم رفت

یار ما داری ما نشنید و رفت
زلف او در تاب رفت از دست ما
جان ما را یک نظر دل شاد کرد
عمر ما بود او روان از ما گذشت
عقل آمد تا مرا راهی زند
گرچه با جان منش پیوند ماست

آمد و در حال واکرد دید و رفت
دل ربود و سر ز ما پیچید و رفت
حال ما را الحق او دید و رفت
گفتمش بنشین دمی نشنید و رفت
مرد مستی هم او ترسید و رفت
بی وفا پیوند خود برید و رفت

نعمت الله بود یار غار ما
گوشه از دوستان بگزید و رفت

عقل مشوش دماغ از سر ما رفت رفت
نقش خیالی نگاشت هیچ حقیقت نداشت
عمر به باد هوا داد و درین گفت و گو
عاشق مستی رسید عربده آغاز کرد

عشق در آمد ز در عقل ز جا رفت رفت
بود هوا در سرش هم بهوا رفت رفت
میل صوابی نکرد راه خطا رفت رفت
عاقل مخمور از آن از بر ما رفت رفت

هر که بدریا فتاد نام و نشانش مجوی
جام پر آب حیات ار شکند صورتش

بشنو و دیگر مگو خواجه چو از ره رفت
معنی او آب بود آب کجا از ره رفت

سید هر دو سرا آمده بود از خدا
باز بحکم خدا نزد خدا رفت رفت

در ره عشق چو ما بی سر و پا باید رفت
ما ازین خلوت میخانه بجایی نرویم
گر علاجی طلبد خسته بدرگاه طبیب
هر که دارد هوس دار بقا خوش باشد
عارف از زاهد بمیخانه رود یا مسجد
در پی عشق روان شو که طریقت این است

راه را نیست نهایت ابدا باید رفت
از چنین جنت جاوید چرا باید رفت
دردمندانه بامید دوا باید رفت
بی سر و پا بسر دار فنا باید رفت
هر کجا میرود از بهر خدا باید رفت
تو چه دانی که درین راه کجا باید رفت

نعمت الله بسوی کعبه روان است دگر
عاشقانه [illegible] صدق و صفا باید رفت

شهرت ذوق ما جهان بگرفت
قول مستانه که ما گفتیم
هر کجا عارفیست در عالم
مطرب ما نیکی فرمود

از مکان رفت و لامکان بگرفت
دل عاشق روان بجان بگرفت
این معانی از آن بیان بگرفت
خرقهٔ جمله عاشقان بگرفت

خوش نگاری گرفته ام بکنار
مدتی عقل بود همدم ما

او مرا نیز در میان بگرفت
دل ما عاقبت از آن بگرفت

عشق سید گرفت تخت وجود
پادشه ملک جاودان بگرفت

عشق دلبر در دل ما جا گرفت
عاشق و مستیم در کوی مغان
هر کسی دستی و دامانی دگر
مبتلاییم و بلا جوییم ما
آب چشم ما بهر سو رو نهاد

خانه خالی دید از آن ماوا گرفت
عاقلان را کی بود بر ما گرفت
دست ما دامان بی همتا گرفت
از بلا این کار ما بالا گرفت
لاجرم گرد جهان دریا گرفت

عقل اگر ره را غلط کرد و برفت
کی کند بینا به نابینا گرفت

چشم مستش گوشه از ما گرفت
عارفانه خلوت خالی دل
دل ز هجرش گر بنالد گو بنال
بر امید وصل و جان عزیز
آب چشم ما بهر سو شد روان

گوییا از ما غنایت واگرفت
کنج خلوت خانه تنها گرفت
دیگرانی کی بود بر ما گرفت
رفت و بر خاک درش ماوا گرفت
سو بسوی ما همه دریا گرفت

در بلای عشق او افتاد دل	زان بلا این کار ما بالا گرفت
نعمت الله رهنمای این عالم ولی	دامن یکتای بی همتا گرفت
سلطان عشق ملک جهان را روان گرفت	جانم فدای او که تمام جهان گرفت
این عشق آتشیست که جان مرا بسوخت	داغی بدل نهاد و دلم زان نشان گرفت
گفتم که دامنش بکف آرم ز هجر خیال	بی دست عشق دامن او چون توان گرفت
نقش خیال غیر اگر دیده ام بخواب	شکرانه تمام دلم را بجان گرفت
پیران روزگار چو می نوش میکنند	با محتسب بگو که خطا بر جوان گرفت
مجنون اگر حکایت لیلی کند رواست	ویرانه است و منت دیوانگان گرفت
سید چو دید بنده که هستم غلام او	بگشود آن نگار و مرا در میان گرفت
تا که سودای خیالش در هوای ما گرفت	چون سر زلفش دو چندم مو بمو سودا گرفت
در هوایش چون بنفشه ما ز پا افتاده ایم	نرگسش چون عنایت از سر ما وا گرفت
چشم ما پرده دیده خیالش نقش بست	خوش نگاری لاجرم در دیده ما جا گرفت
روضهٔ رضوان نجوید میل جنت چون کند	هر که در میخانه ما همچو ما ماوا گرفت
ما بجاروب مژه خاک درش را رفته ایم	گرد خاک راه او این دامن ما را گرفت

آب چشم ما بهر سو رو نهاد و میرود	لاجرم از آب چشم ما جهان دریا گرفت
سید ما گر قضای میکند ما بنده ایم	بنده گر از کی رسد بر شاه بی همتا گرفت
گرچه خاک ما روان بر باد رفت	بنده زین گرد و غبار آزاد رفت
جان ما هرگز غم دنیا نخورد	لاجرم از جهان دلشاد رفت
عاشق سرمست آمد سوی ما	عاقل مخمور بی بنیاد رفت
یوسف مصری خوشی با ما بشد	یار بغدادی بسوی بغداد رفت
یاد میکردم بهشت جاودان	روی او دیدم بهشت از یاد رفت
داد باشد هر چه او بخشد بما	تا نه پنداری که بیداد رفت
گر دمی بی سید خود بوده ایم	حسرتی داریم کان بر باد رفت
عاشق جان را بجانان داد و رفت	ماند این بنیاد بی بنیاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب	سر بپای خم می بنهاد و رفت
قطرهٔ آبی بدریا در فتاد	چون توان کردن چنین افتاد و رفت
شاه بازی بود در بند وجود	بند را از پای خود بگشاد و رفت
زندهٔ جاوید شد آن زنده دل	تا نگوئی مرده شد بر باد رفت

سرعت ایجاد و اعلام و بیت	در زمان ما هر دمی زاد و برفت
بنده بود و بندگی کردی مدام	سید آمد بنده شد آزاد رفت
نعمت الله جان بجانان داد و رفت	بر در میخانه مست افتاد و رفت
آفتابی از قمر بسته نقاب	آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت
بود استادی و شاگردش بسی	گرد شاگردان همه استاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب	سر بپای خم می بنهاد و رفت
نعمت الله جان بجانان داد و رفت	بر در میخانه مست افتاد و رفت
سید ما بندهٔ خاص خدا	گوئیا شد از جهان آزاد و رفت
قرب صد سالی غم هجران کشید	عاقبت از وصل شد دلشاد و رفت
تو نه پنداری که او معدوم گشت	یا بداد عمر خود بر باد رفت
برقع از جسم و جان بربسته بود	بند برقع را ز رو بگشاد و رفت
در خرابات فنا مست و خراب	سر بپای خم می بنهاد و رفت
چون ندا ارجعی از حق شنود	رند دل از عشق او جان داد و رفت
کل شیء هالک الا وجهه هو	خواند بر بنیاد بی بنیاد و رفت

نعمت الله دوستان یادش کنند	تا نگوئی او برفت از یاد و رفت
رند سرمستی ز پا افتاد و رفت	سر بپای خم می بنهاد و رفت
بی خیانت او امانت را سپرد	عاشقانه جان بجانان داد و رفت
گندم و جو کاشت خرمن کرد گرد	داد خرمن را همه بر باد و رفت
شد مجرد خرقه را اینجا گذاشت	ماند این دنیای بی بنیاد و رفت
هر که او با ما درین دریا نشست	در محیط بیکران افتاد و رفت
گر چه بسیاری غم هجران کشید	وصل او چون یافت شد دلشاد و رفت
لطف سید بندهٔ خود را نواخت	بنده شد از لطف او آزاد و رفت
جان بخلوت سرای جانان رفت	دل سرمست سوی بستان رفت
آفتابی بماه رو بنمود	گشت پیدا و باز پنهان رفت
مدتی زاهدی بسی کردم	توبه بشکستم این زمان آن رفت
عمر باقی که هست دریابش	وز پی عمر رفته نتوان رفت
هر که جمعیتی ز خویش نیافت	رفت بیگانه و پریشان رفت
باز حیران ز خاک بر خیزد	از جهان هر کسی که حیران رفت

نعمت الله رفیق سید شد
پادشاهانه سوی سلطان رفت

بخرابات فنای سرهوا خواهم رفت
بازنار سرزلف بتی خواهم بست
کنج ما گوشه میخانه سرمستانست
چون سر دار فنا دار بقامی بخشد
میروم تا بسرا پرده اوست و خواب
با امیدی که مگر خاک در او کردم

در رو منزل با سید دوا خواهم رفت
من سودازده در دوام بلا خواهم رفت
از چنین حال خوشی بنده کجا خواهم رفت
عاشقانه بسر دار فنا خواهم رفت
بر در عاقل مخمور چرا باید رفت
میل دارم که چو گردی بهوا خواهم رفت

ایکه گوی بکجا میرود این سید ما
از خدا آمده بودم بخدا خواهم رفت

گر وصال یار خواهی ترک جان باید گرفت
در خرابات مغان مستیم و جام می بدست
ترک سرمست عشقش غارت جان میکند
در نظر نقش خیال روی او باید نگاشت
درد درد که بده چون صاف درمان نوش کن
ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم

عشق می بازی طریق عاشقان باید گرفت
ذوق جامی بایدت راه مغان باید گرفت
ملک دل باید سپرد و ترک جان باید گرفت
هرچه او بنمایدت نقشی ازان باید گرفت
ور می صافی دهد دردم روان باید گرفت
گر تو مرد زاهدی از ما کران باید گرفت

نغمه سید روان بشنو که می گوید بجان
این چنین قول خوشی پادشه بجاه باید گرفت

آفتاب رخش جهان بگرفت
موج زد بحر عشق از موجش
صورت عشق آشکارا شد
آئینه چون خیال او بنمود
آتش شمع عشق رخسارش
دل زجان سر به پای عشق فکند

مهر رویش جهان جان بگرفت
آب حیوان روان جهان بگرفت
روی معنی ازان نشان بگرفت
بخیالش خلیل ازان بگرفت
جان پروانه جهان بگرفت
دامن یار مهربان بگرفت

حین عشقست جان سید ازان
عین او عالم عیان بگرفت

عشق سلطان ما جهان بگرفت
بگرفت آتشی ور ما زد
آفتابش چو بر کشید علم
عشق صاحب قران جهان پرست
صورت او نشان معنی او
دل ما را فکند بر آتش

تخت دل ملک جاودان بگرفت
سوخته بودیم در زمان بگرفت
چتر عالم بسایه بان بگرفت
شاه صاحب قران جهان بگرفت
حکم معنی ازان نشان بگرفت
دود دل دامنش روان بگرفت

نعمت الله بذوق گویا شد
سخنش ملک جاودان بگرفت

آتش عشقش چو شمعی در ما گرفت
رند سرمستیم در کوی مغان
آن دل سرمست و این دیوانگان
عاشق ثابت قدم میجست ازان
گفته مستانه ما فاش شد
خوش بلای میکشم از عشق او

بعد ازان در جمله اشیا گرفت
محتسب را کی بود بر ما گرفت
مو بمو از زلف او سودا گرفت
عشق آن معشوق ما ما را گرفت
در خرابات مغان غوغا گرفت
کار ما از عاشقی بالا گرفت

نعمت الله را بهر عالم بسر دید
در که یکتای بیهمتا گرفت

یار ما رفت گوییا جان رفت
عمر ما بود رفت چتوان کرد
هر که با ما دمی نشد همدم
رند مستی ز بزم ما کم شد
بود حلال مشکلات همه
نور چشمت در نظر پیداست

جان چه قدرش بود چو جانان رفت
در پی عمر رفته نتوان رفت
دم آخر که شد پریشان رفت
گوییا از پی حریفان رفت
لاجرم چون برفت آسان رفت
گرچه از چشم خلق پنهان رفت

نعمت الله جان بجانان داد
عاشقانه ببزم سلطان رفت

روح ما در روح اعظم فانیست
گرچه آدم باقیست در وجه حق
جام جم فانیست بنود این عجب
ای که گوی عزت شد شادی ما
گر دمی با جام جم همدم شوی
قطره موج و حباب و جام و می
شبنمی بودیم ما چون آفتاب
هرچه باشد غیر آن فانی بود
گر بوجهی اسم اعظم اسم اوست
دیگری را کی بود خود دار و گیر

در حقیقت چند منش هم فانیست
هم بوجهی نیز آدم فانیست
وین عجب بنگر که هم جم فانیست
غم مخور زیرا که غم هم فانیست
دم بدم در غیر این دم فانیست
نزد ما این جمله در هم فانیست
خوش طلوع کرد و شبنم فانیست
اوست باقی سور و ماتم فانیست
در مسما اسم اعظم فانیست
اندر ان میدان رستم فانیست

ما همه فانی و باقی او بود
بشنو از سید که دنیا فانیست

هرچه می بینی همه نور خداست
دیده دل باز کن ار بنگری

تا نه پنداری که آواز ما جداست
روی جانانی که نور چشم ماست

جز صفات و ذات او موجود نیست
ما و او موجیم و دریا از یقین
آشکارا و نهان دیدم عیان
هر که او بینای ذات او بود
طالب و مطلوب حی است و بنی
من چو منصورم روم بردار عشق
خود روا نبود ترا گفتن چنین
مستم از جام خراب لم یزل

ور تو گویی هست آن عین خطاست
کثرت و وحدت نظر کن تا کجاست
صورت معنی و جان و دل خداست
دیده از نور صفاتش با صفاست
کفر و ایمان زلف و روی مصطفاست
بر سر دار فنا دار بقاست
لیک چون الحرث مرا گفتن رواست
عقلی از لعل لب آن دلرباست

عاشق و معشوق و عشقم ای عزیز
نعمت اللّٰهم چنین نعمت کراست

راه عشاق گیر کان ره ماست
با مخالف روان شدی بحجاب
تا خیالش بچشم ما بنشست
مطربا نغمه که سرمستی ماست
ما چنین مست و تو چنان مخمور
نفسی کز تو فوت شد آن دم

بشنو این قول از جنیب راست
بخطا مروی مرو که خطاست
از نظر نقش غیر او برخاست
آمد او مجلسی خوشی آراست
خود بگو جرم تست یا از ماست
همه عمر عذر شوان خواست

نعمت الله بصورتش منگر
معنیش بین که نور فضل خداست

منزل اهل دلان صفا اهل صفاست
خانه آزادگان در سر کوی مغان
در حرم ما در احرام مستانه شو
ما همه اندر سماع آمده رقصان درگ

گوشه اهل نظر خلوت خاص خداست
صومعه صوفیان خانقه جان ماست
میکده عاشقان با تو بگویم کجاست
جان و دل او بهر او ذره صفت در هواست

مردم چشمت ازان دارمش اندر نظر
هر که چو سید ندید عیش علیایش عطاست

صورتت ار آستی معنی کجاست
ظاهر و باطن بهم دیگر نکوست
مجلس عشقیست و مامست و خراب
بحر عشقش را کرانی هست نیست
آفتابست او و عالم سایه بان

کی خدا یابی چو رویت در ریاست
هر که دارد هر دو با ما آشناست
این چنین بزم خوشی دیگر کجاست
ابتدا نبود نه آنجا انتهاست
عالمی در سایه آن پادشاست

هر که چون ما بنده سید بود
همچو بنده سید هر ما مراست

چشمی که بنور عشق بیناست
بیناست همیشه از چپ و راست

دیده نگران دیده اوست
ما در غم هجر یار واصل
عشقست که در بطون جز او نیست
امروز کسی که هست عشقست
خورشید جمال او بر آمد
دیدیم چنانکه دید سنی بود
در آینه روی خویش بیند

وین طرفه که نور دیده ماست
جان تشنه و دل غریق دریاست
عشقست که در ظهور پیداست
فارغ ز نخاردی و فرداست
از دیده خیال سایه برخاست
داند سخنم هر آنکه داناست
هر دیده که او بخویش بیناست

ای دوست امور نعمت الله
پنهان چه کنیم چونکه پیداست

هر ذره که می بینی خورشید درو پیداست
گر شخص نمی بینی در سایه نکو بنگر
تا صورت خود بیند در آینه معنی
ما در طلبش هر سو چون دیده همی گردیم
هر بنده که می بینی دریاب که سلطانست
موجیم درین دریا ما نیم حباب ما
گفتار خوشم بشنو ز ذوق همی گویم

در دیده ما بنشین چشمی که تجلی نیکاست
هم سایه او ما ئیم این سایه از و پیداست
معنی همه عالم در صورت ما آراست
ما طالب و مطلوب این طرفه که او با ماست
هر قطره ز بحر او چون در نگری دریاست
چون موج نشست از ما ماهی ز نهنگان برخاست
گر بنده ز خود گوید سید بخدا گویاست

عاشق و رندی که او هم درد ماست
هر که او از خویش بیگانه بود
ساقی مستیم و جام می بدست
موج بحر ماست دریای محیط
ناله نی بشنو ای جان عزیز
در خرابات مغان دارم مقام

جام درد درد ما او را دواست
گو بیا اینجا که با ما آشناست
می پرست و رند سرمستی کجاست
حوض کوثر جرعه از جام ماست
بی نوا یا رانغمی نی نواست
خوشش مقامی این سرا دار بقاست

عاشقان در عشق اگر کشته شوند
نعمت الله کشتگان را خونبهاست

نور او روشنی دیده ماست
روی او را بنور او بینید
وحده لا شریک له گفتست
بحر و دلو و کسرانه پیداست
عشقش آمد بجای ما بنشست
هر چه گفتند و هر چه میگویند

نظری کن بچشم ما پیداست
چشم ما بنیده که او بیناست
آنکه عالم بنور او پیداست
جان ما غرقه چنین دریاست
ما بنی ما چو از میان برخاست
حضرت وحدتش ازان یکتاست

نعمت الله که میر مستانست
عاشق روی جمله اشیاست

چشم عالم روشن از نور خداست … هر که این را دید نور چشم ماست
در دل هر کس که او گنجیده است … همچو او صاحب دل دیگر کجاست
حال ما داند درین دریا بذوق … یار بحری که با ما آشناست
درد درد او اگر یابی بنوشش … زانکه درد درد او ما را دواست
ذرهٔ خورشید این جان همه … در نظر آیینهٔ گیتی نماست
عاشق از درد عشقش کشته شد … حضرت معشوق او را خونبهاست

نعمت الله رند و سرمست و خوش است
پادشاه هست او نه پندار که گداست

پادشاهی چو بندگی خداست … بندگی کن که پادشاه گداست
از هوا بگذر و خدا را جو سیی … هرچه غیر وی است باد هواست
بر درش هر که خلوتی دارد … فارغ از خانقاه و مدرسه است
آفتاب است و ماه خوانندش … نظری کن که نور دیدهٔ ماست
در خرابات ساقی سرمست … سید ما و خادم الفقراست

دیگران در پناه علم و عمل
نعمة الله در پناه خداست

نور چشم است و در نظر پیداست … نظری کن ببین که او با ماست

نقش

نقش رویش خیال می بندیم … دیدهٔ ما بدیدنش بیناست
آفتاب است او و ما سایه … ما حبابیم و موج ما دریاست
مبتلای بلای بالاییم … خوشش بلای که عشق آن بالاست
می جام بقا اگر نوشی … خانهٔ می فروش دار بقاست
درد درد دلش مدام می نوشیم … جگرم درد درد صاف دواست

نعمت الله برای سرمستان
مجلس عاشقانه آراست

هفت دریا قطرهٔ از بحر بی پایان ماست … این چنین بحری ز ما مجو که آن بحران ماست
گنج او در کنج دل مجو که آنجا یافتیم … جای گنج عشق او کنج دل ویران ماست
دل بدلبر داده ایم و جان بجانان میدهیم … گر قبول او شود شکرانه بر جان ماست
ما درین دور قمر خوش مجلسی آراستیم … جام می در دور ما سرمست این دوران ماست
عقل سرگردان ما در عشق او حیران شده … ما چنین حیران او و عالمی حیران ماست
غیر خیال روی او نقشی نیاید در نظر … هرچه داریم و می بینیم از جانان ماست

دل بدست زلف او دادیم دریا میکند
ما پریشانیم از او او نیز سرگردان ماست

آنچنان مجلسی که جانم خواست … عشق جانان ز بهر ما آراست

آفتاب جمال او بنمود … ما به او دیدیم او بخود پیداست
بحر و موج و حباب و جو آبند … ما ز ما جو که عین ما با ماست
ما و زاهد کجا بهم سازیم … عقل با عشق خود نیاید راست
مبتلای بلای بالاییم … هر بلای که هست از آن بالاست
عقل بنشست و فتنه را بنشاند … عشق برخاست فتنها برخاست

نعمت الله نگر که لطف اله
صورت و معنیش بهم آراست

درد با همدرد اگر گویی رواست … درد یابی درد خود گفتن خطاست
دردمندانیم و دردی میخوریم … دردمندی همچو ما دیگر کجاست
درد دردش نوش کن گر عاشقی … زانکه درد درد او ما را دواست
در نظر داریم بحر بیکران … آب روی ما همه از عین ماست
عشق درد و درست و ما هم راه او … سیر مایی [illegible] او و او بنهار ماست

هیچ غمی بی نعمت الله نیست
هرچه هست و بود و باشد از خداست

موج بحریم و عین ما دریاست … بحری داند این که او از ماست
جام می ساقیم بهم آمیخت … مجلس عاشقانه خوش آراست

صورت

صورت و معنی بهم پیوست … عالمی از میانه خوش برخاست
سخن ما زرست و مروارید … هر که در گوش میکند زیباست
چشم ما روی او باو بیند … دیدهٔ او بنور ما بیناست
دو جهان آن اوست وین عجبست … که خداوند از این و آن یکتاست

جام گیتی نما بدست آور
که از او نعمت اللهم پیداست

عقل اگرچه رئیس این ده ماست … عشق شاه است و این رئیس گداست
عشق بر تخت دل نشسته بذوق … این چنین پادشاه و تخت کجاست
جسم و جان هرچه هست آن اوست … ملک ملک و مالک دو سراست
بحر و موج و حباب و جو آبند … لاجرم هرچه باشد آن از ماست
بر سر کوی او کسی بنشست … که چو ما از سر همه برخاست
آفتاب و ماه خوانندش … نور چشم است و در نظر پیداست
عشق بالاش در بلام انداخت … خوشش بلای بود که آن بالاست
هر که سودای زلف او دارد … سر او همچو دیگ پر سوداست

نعمت الله برای اهل دلان
خانهٔ دل چو جنت آراست

آب روی ما ز اشک روی ماست
بی عشق اهل گرانی هرزه نیست
حال ما گر عاشقی پرسد بگو
بی نوا گو گدای کوی اوست
غیر عشق او حکایتیست و بس
درد باید درد باید درد درد

همچو ما با آب روی خود کجاست
خرقه داند که با ما آشناست
رند و مستی فارغ از زهد و سراست
نزد درویشان گدای پادشاست
جز هوای او همه باد هواست
درد دل میکشی که درد دل دواست

نعمت الله درد دردش نوش کرد
آفرین بروی که اهم درد ماست

عاشق و باده نوشی کار ماست
همدم جامیم و با رندان حریف
بلبل مستیم در گلزار عشق
نسیه و نقد دو کان کاینات
چشمهٔ آب حیات جان فدا
شعر ما جزوی ز راز ما بود

نقل بزم عاشقان گفتار ماست
هر کجا رندی بیابی یار ماست
صحبت اهل دلان گلزار ماست
مایه یک و که بازار ماست
تشنهٔ جام می خمار ماست
محرم ما واقف اسرار ماست

نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی خوش وقت برخوردار ماست

حق مطلق بحق حقیقت ماست
بر سر کوی دوست جان بازی
صورت ما مثال اوست از آن
پادشاهان خلوت عشقیم
مستی و عاشقی و می خواریی

صفت ذات عشق زینت ماست
در رهٔ اهل دل طریقت ماست
حسن معنی جمال سیرت ماست
تخت خاک درش سریر ماست
عادت کهنه طبیعت ماست

از تو آمد نعاله ای سید
نعمت الله بحق حقیقت ماست

قابل روح الهی جان ماست
جام آبی از حیات ما بنوش
قرص ماه و کاسهٔ زرین مهر
عقل مخمور است و ما مست و خراب
ما به او و او بما پیدا شده
هفت دریا همچو موجی رانده ام

این چنین جان خوشی جانان ماست
زانکه او سرچشمهٔ حیوان ماست
روز و شب ار آتشی در خان ماست
عشق او برانتهی در شان ماست
جمله عالم آن او او زان ماست
غرقهٔ دریای بی پایان ماست

خوان

خوش خراباتی و بزمی چون بهشت
سید ما ساقی رندان ماست

روح اعظم روان سید ماست
لوح محفوظ آن سید ماست

هر معانی که عارفان دانند
بی مثال و مثال هر چه دی
جان جزوی فنا شود اما
عقل اول بنود اهل دلان

دو سه حرف از بیان سید ماست
بر کفی از نشان سید ماست
جان جاوید جان سید ماست
همه شوق عاشقان سید ماست

نعمت الله که میر مستان است
بندهٔ بندگان سید ماست

شراب خانهٔ عاشق جهان سید ماست
بیا که ساقی وحدت حریف مجلس اوست
جهانیان همه از جام ذوق او مستند
صبا که غالیه سائی همی کند هر سو
نسیم روضهٔ رضوان که روح می بخشد

بهشت گوشه نشینان سرا سید ماست
مرو که شاه جهانی گدای سید ماست
چنین حضور خوشی از صفای سید ماست
چو باد گشته روان در هوای سید ماست
نسیمی از نفس جان فزای سید ماست

بعشق بنده جانی نعمت اللهیم
چو نعمت الله ما از برای سید ماست

عشق او همدم دیرینه ماست
جان ما گر چه که آیینه اوست
گنج دل گوشهٔ ویرانهٔ اوست

خلوتش در حرم سینهٔ ماست
روی او نیز که آیینه ماست
گنج او حاصل گنجینهٔ ماست

عشق ما دین و می خواهی هم
صوفی صافی و معنی بصفا
آنچه امروز تو ای عالم آن

عادت کهنهٔ دیرینهٔ ماست
طالب صورت پشمینه ماست
حرفی از دانش دیرینهٔ ماست

همچو سید بود ایمن ز خمار
هر که مست از می دوشینه ماست

منزل جان جهان بر در خمخانه ماست
خلوتی در میخانه گرفتیم ولی
تا ز شمع رخ او یک جهان روشن شد
دیدهٔ لولولالا که ز دریا آرند
تا ابد گنج غمش در دل ما خواهد بود
ساقیا ساغر پیمانه بی سوی من آر
آنچه سید بدل و دیدهٔ جان میطلبید

منزل اهل دلان گوشهٔ میخانه ماست
حرم قدس یکی گوشه کاشانه ماست
نور شمع فلک ازرق پروانهٔ ماست
حاصل این جگر گوشهٔ دردانه ماست
زانکه گنجش ز ازل در دل ویرانهٔ ماست
که مراد دو جهان یک لب پیمانهٔ ماست
روز و شب همنفس و همدم دیرینه ماست

میخانه

حالیا دور قمر دور آن ماست
رونق میخوانها خواهید فزود
دست ما چون آستین دست اوست

جام می در دور و این دوران ماست
زانکه موقف ذوق مستان ماست
هر کجا دستیست آن دستان ماست

میکشد ما را و میگویم شکر　　می بر دل منتش بر جان ماست
هر کجا بی سبب بی آسیب نیست　　سیب بی آسیب در بستان ماست
ای که می پرسی تو از برهان ما　　مستی رندان ما برهان ماست

مجلس عشقست و ما سرمست وی
نعمت الله از دل و جان آن ماست

نور بسیط لمعهٔ از آفتاب ماست　　بحر محیط جرعهٔ جام شراب ماست
قانون علم کلی و کشاف عقل کل　　حرفی ز دفتر و ورقی از کتاب ماست
تا بوسه داده ایم رکاب جلال او　　سرخیل عاشقان جهان در رکاب ماست
ما خواجه مجالس دیوان عالمیم　　هر جا که عالمیست جهان در حساب ماست
روح القدس نشسته میان همچو خادمان　　در روز حشر مجاور درگاه باب ماست
ما را حجاب نیست و گر هست غیرتست　　هم عین ماست آنکه تو گویی حجاب ماست
زلفی که رفت در سر سودای آن جهان　　بر روی ماست واله و در پیچ و تاب ماست
هر قطره که غرقهٔ دریای ما بود　　از ما شمر همی شمار که موج حباب ماست

داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز
سلطان کاینات گدای جناب ماست

درد دل دارم و دوا اینست　　عشق می بازم و هوا اینست

در خرابات باده می نوشیم　　عمل خوب بی ریا اینست
جام دردی ز درد دل درکش　　که ترا بهترین دوا اینست
خوش بلائیست عشق بالایش　　راحت جان مبتلا اینست
از غم دی و غصهٔ فردا　　بگذر امروز حال ما اینست
رند مستیم و جام می بر دست　　قصهٔ ما و حال ما اینست

مجلس ذوق نعمت اللهیست
جنت ار بایدت بیا ما اینست

کنز لطفش که رونق دینست　　مهتر هند و سرور چین است
دل ما می برد بعیاری　　کار طرار دل ربا اینست
نور چشم جهان در نظر دارم　　چه کنم دیدهٔ جهان بین است
هر خیالی که نقش می بندم　　بخیال نگار رنگین است
کهنه است این شراب اما جام　　باز در بزم ما نوائینست
عشق می باز و جام می می نوش　　قول پیران شنو که تلقین است

من دعاگوی نعمت اللهم
عالمی را زبان به آمینست

نعمت الله حریف مستانست　　عاشق روی می پرستانست

در خرابات مست لایعقل　　ساقی بزم باده نوشانست
واله زلف و روی محبوبست　　فارغ از حج و از رباب انست
نوبت زهد و زاهدی بگذشت　　دولت عشق و دور رندانست
نوش کن جام می که نوشت باد　　که هوایت به آب حیوانست
در دم درد و در سرم سودا　　باده در جام و عشق در جانست

هر کجا ساغری که می بینی
نعمت الله مقدم آنست

مقام عاشقان در ملک جانست　　مکان عارفان در لامکانست
سرای می فروشان حقیقی　　بخلوت خانهٔ اقلیم جانست
تو درد دل نمیدانی دوایش　　دوای درد دل نور تو آنست
نشان و نام را بگذار میرو　　که راه کوی عشقش بی نشانست
نهانست از همه عالم و لیکن　　نه پنداری عیان اندر عیانست
بیانی میکنم از صورت دوست　　درین معنی معانی را بیانست

بدین سیدم چون نعمت الله
بر آنم من که دلدارم بر آنست

ور درد داری دوا همانست　　ور دار کوششی شفا همانست

با جام می ار دمی بر آری　　دانی که حیات جاودانست
عمریست که مبتلای دردیم　　خود راحت مبتلا همانست
فانی ز خودیم فنا همین است　　باقی بخدا بقا همانست
در آینه بهر نظر کن　　می بین همه را بقا همانست
ما جام جهان نمای عشقیم　　این جام جهان نما همانست

گر صورت سیدم دگر شد
اما بخدا خدا همانست

خلوت من مقام رندانست　　هر چه دارم بنام رندانست
این چنین کعبهای مستانه　　سخنی از کلام رندانست
عین آب حیات اگر جویی　　جو و می ز جام رندانست
زلف خوبان و حسن مه رویان　　از صبح و شام رندانست
پادشاه سریر هفت اقلیم　　از دل و جان غلام رندانست
بزم عشقست و عاشقان سرمست　　ساغر می بکام رندانست

خوش بخوانش که گفتهٔ سید
نکته از کلام رندانست

زمین جسمست و جانت آسمانست　　که جانان کارساز این و آنست

تو پاکی خلوت خاکی رها کن
که خلوت خانهٔ ذات در یکی جانست

هوای صورت تو در نشست
مکان معنیست در لا مکانست

در آستانه در کوی خرابات
که هشیاری خلاف عاشقانست

چو رندان درد درد عشق می نوش
که درد درد او صاف روانست

دلم چون غنچه در خلوت مقیمست
اگرچه بلبل هر گل ستانست

کناری کرد سید از دو عالم
ولیکن نعمت الله در میانست

کار دل در عشق بازی زندگیست
بندگی در عاشقی پایندگیست

بنده فرمانیم و فرمان می بریم
این شهنشاهی ما از بندگیست

همچو نقش سر به پا افکنده ایم
آن سرافرازی از آن افکندگیست

جان فدا کردم سر افکندم به پیش
انفعال بنده زان شرمندگیست

گر ابینی بغم دل شاد دار
کار غم عشقست و آن فرخندگیست

مرده دردیم و درمان دردست
کشتهٔ عشقیم و عین زندگیست

سید ار جان بخشد از نعمت رواست
عاشقانرا کار جان بخشندگیست

چو میخوانه سرای هیچ جا نیست
مقامی همچو صحن آن سرا نیست

هر سو آب چشم ما روانست
درین دریا بجز ما آشنا نیست

اگر تو طالب عشقی مرا هست
وگر تو عقل میجویی مرا نیست

نوای ما نوای بی نوائیست
نوای چون بی نوا مینیست

مرو با زاهد رعنا درین راه
که این بی زاد درین ره پا بجا نیست

عیانی او ز سید نور چشمست
دمی از دیدهٔ مردم جدا نیست

چشم و چراغ جان من از نور جانان روشنست
بنگر چنین نور خوشی در دیدهٔ جان روشنست

نقش خیالش میکشم بر پردهٔ دیده مدام
می بین بنور چشم ما کین یوسف و پیراهنست

ما با بدین دریا در آ بنگر حباب و آب را
هر یک حبابی پر ز می بنشسته جان مینست

عشق آتشی افروخته عود دلم را سوخته
چون موم بگداز در آتش خود وحدت آهنست

اصل عدد باشد یکی صد شمارد گر هزار
آدم که فرزندش توی اصل همه مرد و زنست

در غار دل با یار غار بکدم حضوری خوش برار
خوش با شبان یاری بیا و انجا بهم ما مسکنست

نور جمال سیدم عالم منور ساخته
در چشم مست ما نگر نور رویش روشنست

درد میبینیم و دوا در دل است
درد دل درمان دوای مشکلست

خانهٔ دل خلوت خالی اوست
خوش دلارامی که ما را در دل است

عاقل از بندی بعاشق میدهد
وعظ او نزد یک ما بی حاصلست

حق بدست و ترک باطل را بگو
هرچه غیر حق بود خود باطلست

حال ما از زاهد رعنا مپرس
زانکه او از بحر ما بر ساحلست

آفتابی می نماید مه لقا
گرچه در ظاهر حجابی حایلست

نعمت الله از منازل در گذشت
هشت منزل پیش او یک منزلست

انسان کاملست که او کون جامعست
تیغ ولایتست که برهان قاطعست

صد جام خورده ایم و طلب میکنیم باز
بیچاره آن کسی که بیک جام قانعست

خورشید لاجرم روز منور کند ولی
هدایت عشق ماکه شب و روز لامعست

مستان بزم ما چو بخوانند شعر ما
روح القدس بذوق در آن بزم سامعست

گفتم قبایی گل بدرم از هوای او
اما نوای بلبل بیچاره مانعست

هر جا که دلبری بنماید بتو جمال
نیکش ببین که آینهٔ لطف صانعست

گنجینه ایست ظاهر و گنجیست باطنش
سید بجان و دل بچنین گنج طامعست

مستیم و خرابیم و گرفتار خرابات
سرگشته در آن کوی چو پرگار خرابات

هر کس بی کاری و حریفی و ندیمی
ما را نبود کار بجز کار خرابات

سر حلقهٔ رندان سراپردهٔ عشقیم
هم صحبت ما خدمت رندان خرابات

از غفل مجو صورت میخانهٔ معنی
از ما طلب ای دوست تو اسرار خرابات

از غیرت آن شاهد سرمست یگانه
دیار نگنجد و در دار خرابات

ایام بکام است و حریفان بمرادند
از بندگی سید سردار خرابات

ما یم و می و صحبت رندان خرابات
سرگشته در آن کوچه چو مستان خرابات

میخانهٔ ما وقف سبیل است برندان
جاوید بفرموده سلطان خرابات

مستیم و خرابیم و سر از پای ندانیم
دل داده و جان نیز بجانان خرابات

جامیست خرابات نهاده بر رندان
خوردیم بسی نعمت ازین خوان خرابات

ذوقی که دلم راست بعالم نتوان گفت
این ذوق طلب کن تو ز یاران خرابات

در کوی خرابات نشستیم بعشرت
با سید سرمست و حریفان خرابات

اگر تو عاشقی یاری بعشق دوست نکوست
بهرچه دیده گشائی چو حسن اوست نکوست

جهان صورت معنی چو مغز باشد و پوست
تو مغز نغز بگیر و بگو که پوست نکوست

اگرچه کشتن عاشق که بد بود بر ما
ولی چو عادت آن یار نیک خو ز نکوست

ترا نظر بخود است ای عزیز بد باشد
مرا که در همه حالی نظر بدوست نکوست

بیاد جام جان عکاب زن بدست مراد
چو لطف او کرم در پی ز دوست نیکوست

ز زلف یار بعمر در لذت ای سید
چو شانه حاصلت از نیم تار موست نیکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
جان ما دایم بحبت وجوی اوست

بلبل سرمست در گلزار عشق
هرچه میگوید بگفت وگوی اوست

جنت جاوید اگر خواهی بیا
بنشین ما بنشین که جنت کوی اوست

آفتابست او خوبان همچو ماه
روشنی روی ماه از روی اوست

یک سر مویش بجانی کی دهم
هردو عالم قیمت یک موی اوست

گفته مستانهٔ ما گوش کن
نیک بشنو گفتهٔ نیکوی اوست

خال هندویش دل ما صید کرد
سید ما بندهٔ هندوی اوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
هر چه آید در نظر زان رو نکوست

مه شده روشن بنور آفتاب
یار مه رو را ازان داریم دوست

آب رو میجو بعین ما چو ما
زانکه دایم عین ما در جست وجوست

گر نهر را آئینه آید در نظر
چشم ما آئینه بر روی اوست

عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
تا نه پنداری که این رشته دو توست

گفته گو رفتست تو باز آمده
نیک می بینش که گفته عین گوست

هرکه گوید نعمت الله در همه
تا نه بیند هر چه می بیند نکوست

نعمت الله مظهر ذات و صفات
که صفاتش می نماید گاه ذات

عارفی چون او درین عالم که دید
جمع کرده ممکنات و واجبات

او بباو باقی و او باقی بجود
عمر جاوید است و او را این حیات

او یکی و گر سپ یکی گوید که دو
تو یکی میگو مگو آن ترهات

درد دردش در خمانه نوش
زانکه درد درد او باشد دوات

مسکنم علم معانی را بیان
کی پرستم صورت لات و منات

سالها باید که تا پیدا شود
همچو سید سیدی در کاینات

بیا که جان دلم در هوای درویشیست
بیا که شاه جهانی گدای درویشیست

بخاک پای فقیران بجان سر حلقه
که سرمهٔ نظرم خاک پای درویشیست

در آن مقام که روح القدس ببارد باز
درای گوشهٔ خلوت سرای درویشیست

صدای نغمهٔ عشاق و ذوق مجلس ما
نمونهٔ ز حضور نوای درویشیست

بیار ساقی باقی بنوش دردی درد
که جام دردی دردش دوای درویشیست

اگرچه عاشق درویش با دلی ریشم
ولی خوشم چو بلا از برای درویشیست

سماع و مطرب و ذوقست صحبت سید
بهر نفس نفس جان فزای درویشیست

بی نوائی نوای درویشیست
درد درویش دوای درویشیست

چشم درویش هرچه میکرد
جام گیتی نمای درویشیست

بیند بیگانه از خدا بخدا
هرکه او آشنای درویشیست

هرکه داود کمال درویشی
سر او خاک پای درویشیست

گرچه درویش را گدا گویند
صنعت شه گدای درویشیست

آن طریقی که نیست پایانش
راه بی منتهای درویشیست

نعمت الله با چنین نعمت
روز و شب در هوای درویشیست

خوش آب حیاتیست که گویند شرابست
خوش عاشق و رندی که چو ما مست و خرابست

جامی که زلالست و پر آبست کدامست
در مجلس ما جو که چنین جام حبابست

در گلشن ما بلبل سرمست گل افشانند
ما را ز گلستان همه مقصود گلابست

بر راه خطا عقل اگر رفت خطا رفت
تو در پی او گر نروی عین صوابست

هر نقش خیالی که ترا غیر نماید
تغییر کن آنرا که خیال تو بخوابست

مایم و حریفان همه سرمست و سرافشان
ما را چه غم از زاهد مخمور خرابست

موجیست درین دیده دریا دل سید
پیدا است که آن آب که بر آب حبابست

دم مزن ای دل که این سر نازکست
باز گفتن این سر و سائر نازکست

نقطهٔ در دایره سید نمود
دایره در دور دریا نازکست

چشم ما روشن بنور روی اوست
این چنین منظور و ناظر نازکست

ماه پنهان گشت و پیدا آفتاب
غایبی در عین حاضر نازکست

جام می باشد حباب و آب وی
نازکش گفتم که این سر نازکست

جام سید با باده پنهان دو رنیست
جام باطن باده ظاهر نازکست

نازکانه خاطر سید بجو
زانکه سرمست و خاطر نازکست

رندی که حریف عاشقانست
در مذهب عشق عاشقانست

عشقست که عاشقست و معشوق
در جام جهان نما عیانست

دیوانه و عاشق و جامست
وارسته ز نام و از نشانست

آسوده ز جسم و جان و صورت
فارغ ز معانی و بیانست

آیات و صوات چون می و جام
این جام می محققانست

نور است بچشم ما نموده / در دیده آن ببین که آن است
در مجلس عشق نعمت الله / سر حلقه جمله عاشقان است
بندگی کن که کار نیک این است / این چنین کار کار نیکان است
دل ما دلبری که می بیند / جان به او میدهد که جان است
آفتابی بما شده پیدا / گرچه او هم بماه پنهان است
موج و بحر و حباب و قطره و آب / نزد ما هر چهار یکسان است
زاهد از دجال کی باشد / در مقامی که جای رندان است
گنج دل کنج خانه عشق است / خانه بی گنج کنج ویران است
بنده سید خراباتست / نعمت الله که میر مستان است
میخانه سرای عاشقان است / خود خلوت خاص عاشقان است
عالم بدن است و عشق جانان / جان است که در بدن روان است
عشق است و هم عاشق و معشوق / در مذهب عاشقان چه آن است
جام است و شراب و رند و ساقی / در مجلس ما چنین همان است
در دیده مست ما نظر کن / نوری که بچشم ما عیان است

این گوهر نظم نعمت الله / از بحر محیط بیکران است
عالم بدن است و جسم جان است / جان است که در بدن روان است
تن زنده بجان و جان بجانان / در باب که قول عاشقان است
با صورت و معنی که او راست / چه جای معانی و بیان است
عشق است که عاشق است و معشوق / تو عشق اگر داری همین همان است
خورشید بماه رو نموده / هر ذره که بینی آن چنان است
در آینه وجود عالم / آن نور بچشم ما عیان است
سید شاه است و بنده بنده / او سید پادشه نشان است
عشق جانان حیات جان منست / حرزش حیاتی چنین از آن منست
جان و دل زنده ام از آن دلبرست / عشق او جان جاودان منست
گر فروشم عشقش هر دو جهان / نزد اهل نظر زیان منست
ما امین و امانت سلطان / هست محفوظ در امان منست
می خمخانه حدوث و قدم / همه از بهر عاشقان منست
آن معانی که عارفان جو بیند / گر بدانند در بیان منست

این چنین گفتهای مستانه / سخن اوست در زبان منست
تا بود جان بجان محب ویم / چون کنم ترک او که جان منست
کلم سید که برتر از لست / آن بنام من و نشان منست
در نظر عالم چو جامی پر میست / جام می بی صحبت ساقی کیست
چشم ما روشن شده از نور او / هر چه ما را در نظر آید ویست
عالمی از جود او دارد وجود / بی وجودش ما سوا الله لا شیئست
صوت نائی میرسد ما را بگوش / دیگران گویند آواز نیست
نوش کن آب حیات معرفت / تا بدانی زنده دل کردی چیست
جام را بگذار و خم می بجو / همت عالی ما آن خم میست
آفتابست او و سید سایه اش / هر کجا او میرود او در پیست
هر چه پیدا و هر چه پنهانست / جمله در یک وجود انسانست
طلب آن اگر کنی ای دوست / از خود خویش می طلب که این آنست
گنج دل کنج خانه عشقست / خانه بی گنج و کنج ویرانست
عاشقانه بذوق میجویم / درد دل درد عشق درمانست

کعبه و زلفش بجان خریدارست / هر که او بنده مسلمانست
عاشق از جان فدای جانان کرد / جان فدایش کنم که جانانست
در خرابات سید سرمست / ساقی مست می پرستانست
در دو عالم خدا یکیست یکیست / مالک دو سرا یکیست یکیست
بر در کبریای حضرت او / پادشاه و گدا یکیست یکیست
آینه در جهان فراوانست / جام گیتی نما یکیست یکیست
دو مگو و دوی ز جا بگذار / تو یگانه بما یکیست یکیست
موج و آب و حباب بسیارند / آن همه نزد ما یکیست یکیست
درد مندیم و دردمی نوشیم / درد و درد و دوا یکیست یکیست
نعمت الله یکیست در عالم / سخن آشنا یکیست یکیست
دل ما با زبان یکیست یکیست / این چنین آن چنان یکیست یکیست
از دوی بگذر و یکی میگو / حاصل دو سرا یکیست یکیست
در خرابات مست میگردم / ساقی و میخوران یکیست یکیست
آن یکی در کنار گیر خوشی / با همه در میان یکیست یکیست

عشق و معشوق و عاشق ای درویش — در دل عاشقان یکیست یکیست

دلبران در جهان فراوانند
سیدم در جهان یکیست یکیست

هرکه بد بازی کند بد باز گردد عاقبت — ور کسی نیکو شد بد باز گردد عاقبت
گرچه بی سازست ساز مطرب ما عاقبت — گر نوازد ساز ما با ساز گردد عاقبت
همدم جامیم و با ساقی حریف میکنیم — خوش بود گر همدمی دمساز گردد عاقبت
عاشقی کو پیش معشوقه نیازی میکند — از نیاز عاشقان با ناز گردد عاقبت
هرکه بود در سایهٔ فرهما او اگر فت — گرچه گنجشکی بود شه باز گردد عاقبت
عقل مخمورست و در وسر برندارد سید ما — بی غمی ما بنده او غماز گردد عاقبت

سید ار بنده تمیزی گر کند صاحب دلی
در میان عارفان ممتاز گردد عاقبت

نور رویش آفتابی دیگر است — چشم ما بر ماهتابی دیگرست
گر کسی بیند خیال او بخواب — این خیال ما و خوابی دیگرست
آب چشم ما بهر سو میرود — روی ما شسته بآبی دیگرست
موج دریاییم و دریا عین ما — عین ما بر ما حجابی دیگرست
ساقی ما می بما بخشد مدام — خبر او بر ما ثوابی دیگرست

هرچه می بینی چو آن مخلوق اوست — نزد ما عالی جنابی دیگرست

نعمت الله در خرابات مغان
عاشق و مست و خرابی دیگرست

این خوشست وآن خوشست آن واین هم باهم خوشست — جان و جانان خوش نشسته نزد ما این هم خوشست
آن همه جام مرصع بزمی در جام ما — با حریف سرخوش و با ساقی همدم خوشست
عقل مخمورست و نامحرم چه داند راز ما — گفتن اسرار ما با عاشق محرم خوشست
خوش بود گر پادشاهی مینخورد از جام ما — زانکه مینوشید جام پادشه با جم خوشست
گرچه دل ریشیم مرهم را نمی خواهیم ما — زخم تیغ عشق او داریم بی مرهم خوشست
چشم مست او نظر فرمود سوی کاینات — این چنین نور خوشی در دیدهٔ عالم خوشست

مجلس عشقست و سید مست رندان در حضور
جنت فردوس ما با صحبت آدم خوشست

چشم مستش ترک عیار خوشست — زلف او هندوی طرار خوشست
جان فدای عشق جانان کن روان — گر ترا میلی بدلداری خوشست
بر سر دار فنا بنشین خوشی — زانکه آنجا جای سردار خوشست
دلبر از صد جان یکی جو می خرد — زود بفروشش که بازار خوشست
کار دیگر نیست کار عاشقان — کار ما میکن که این کار خوشست

مجلس عشقست و ما مست و خراب — خوش خراباتی و خمار خوشست
سینهٔ ما مخزن اسرار اوست — آن بدست آور که اسرار خوشست
گر گران باری مثال از بار یار — بار یار ار می بری بار خوشست

بندهٔ سید شدم از جان و دل
این سخن صدقست و اسرار خوشست

در محبت جان اگر بازی خوشست — گر کنی بازی چنین بازی خوشست
یار کرمانی اگرچه خوش بود — دلبر سرمست شیرازی خوشست
رند و سرمستیم با ساقی حریف — با حریف خویش دمسازی خوشست
چند روزی نو بخود کرد جهان — یکدمی با خویش پردازی خوشست
عشق چون سلطان و بر تخت دل نشست — خانه را با عشق پردازی خوشست
سیم قلب تو ندارد رونقی — سیم قلب خویش بگدازی خوشست
ساز یاران ذوق خوشتر میدهد — ساز ما را گر تو بنوازی خوشست
در طریق عاشقی چون عاشقان — هرچه داری جمله در بازی خوشست

یکدمی با سید رندان بساز
تا بدانی ذوق دمسازی خوشست

در سراپردهٔ جان خلوت جانانه خوشست — آنچنان گنج خوشی در دل ویرانه خوشست

رند سرمست بجو زاهد مخمور بمان — عاقلی را چکنی عاشق دیوانه خوشست
جنتی کاندر آن دوست نیابی سهلست — یار اگر دست دهد گوشهٔ میخانه خوشست
گفته عاشق سرمست بخوان مستانه — زانکه در مجلس ما گفتهٔ مستانه خوشست
قدمی زن نفسی صحبت ما را دریاب — بی تکلف بر ما صحبت رندانه خوشست
هرکه درویش بود میل بشاهی نکند — دل درویش بآن همت شاهانه خوشست

نعمت الله بدست آر که سرمست خوشست
این چنین سید مستانه و رندانه خوشست

نور رویش آفتابی دیگرست — سایهٔ او ماهتابی دیگرست
زلف او در تاب رفت از دست دل — تاب او را پیچ و تابی دیگرست
گفتمش جان و دل جانان تویی — گفت آری آن جوابی دیگرست
نقش می بستم خیال او بخواب — خوش بود این خواب خوابی دیگرست
جرعهٔ جام شراب ما بنوش — تا بدانی کان شرابی دیگرست
ای که میگویی حجاب من نماند — آن نماندن هم حجابی دیگرست
گفتهٔ ما را بود ذوقی دگر — قول ما خود از کتابی دیگرست
جام پر آبست نزد ما حباب — جام ما آب و حبابی دیگرست
سید ما تا غلام عشق اوست — در جهان عالیجنابی دیگرست

در دل ما عشقش از جان خوشتر است
جان چه باشد عشق جانان خوشتر است

عشق او گنج و دل ویرانهٔ
گنج او در کنج ویران خوشتر است

خوش بود یک جام می شادی ما
بلکه میخوردن فراوان خوشتر است

آب چشم ما بهر سو میرود
سرّ او در سینه پنهان خوشتر است

راز دل با غیر پیدا کی کنم
عیش ما از بحر عمان خوشتر است

صوت بلبل خوش بود در گلستان
مجلس ما از گلستان خوشتر است

نعمت الله گر زما باشد خوشست
ور نباشد مفلسی زان خوشتر است

عمر خوش باشد ولی با یار همدم خوشتر است
یکدمی با همدمی از ملک عالم خوشتر است

درد دل داریم درد دل دوای جان ماست
گرچه دل از نیش زخم او ز مرهم خوشتر است

مجلس عشقست و رندان مست و ساقی در حضور
این چنین خوش مجلسی از صحبت جم خوشتر است

یکدمی با همدمی و گوشهٔ میخانهٔ
از حیات جاودان میدان این هم خوشتر است

نور چشم ماست او بنشسته خوش بر جای خود
خلوت خالی خوشی با یار محرم خوشتر است

جان و جانان هر دو سرمست شده هم با یار باز
جمع این یاران اگر باشند با هم خوشتر است

نعمت الله سرخوشست از ذوق میگوید سخن
هر چه گوید خوش بود والله اعلم خوشتر است

در هر چه نظر کردم نقشی خیال اوست
در آینهٔ عالم تمثال جمال اوست

گر آب حیات ماست در چشمهٔ حیوانست
می نوش که نوشت باد کان عین زلال اوست

هر ذره که می بینی خورشید در او پیداست
ناقص نبود هرگز کامل بکمال اوست

با ذات غنی او عالم همه درویشند
سلطان و گدا یکسان جامی که حلال اوست

دل رفت سوی دریا ما در پی دل رفتیم
از عقل مجو ما را بیرون ز خیال اوست

این مجلس الله است ما عاشق سرمستیم
مخمور نمی گنجد اینجا چه مجال اوست

گر ساقی سرمستان جامی دهد بستان
زیرا که می سید از کسب حلال اوست

چشم من روشن بنور روی اوست
این چنین [illegible] در دیده بینا نکوست

عکس او دیگر نبیند دیده ام
هر چه آید در نظر چشم بروست

دیده بینا بحق بخشیده او
لاجرم من دوست می بینم بدوست

من چنین سرمست با ساقی حریف
زاهد مخمور اگر در گفت و گوست

صورتی بیند نه بیند معنیش
عاقل سجاده در مانده به پوست

غرق دریا آب میجوید مدام
بیخبر از عین ما در جست و جوست

نعمت الله جرعه می نوشد مدام
با کسی بازی دارد در شست و شوست

همسایهٔ حضرت شریفست
گر سایهٔ لطیف با کثیفست

انسان کبیر صورت اوست
در باب کلام معنی لطیفست

گر روح مدبرش بدانی
انسان کبیر بس ظریفست

با عقل بگو حکایت عشق
زیرا که خراج او ضعیفست

وین طرفه نگر که جمله عالم
در غایت قوت و نحیفست

معشوق خودست و عاشق خود
عشقی که چو عشق با عفیفست

دل خلوت خاص سید ماست
کو خانهٔ خالی لطیفست

گفتم که این جانان کیست جان گفت جانان منست
عشقش همی جستم بجان خود گفت در جان منست

هر جا که مه رویی بود آن از وی دارد ولی
آنی که اندازد همه پیدا که آن آن منست

در کنج ویران دلم گنجیست پنهان عشق او
گنجی اگر باید ترا در کنج ویران منست

میخانه خوش آراسته رندان خوش خوش بر خاسته
آن مجمع جمع خان زلف پریشان منست

زنار کفر زلف یار و بر میان بندش بیا
آنکه بصدق دل بگو این کفر ایمان منست

سید مرا بنواخته سردار رندان ساخته
هر جا که باشی حاکمی محکوم فرمان منست

درد دردش دوای جان منست
خوش دوای برای جان منست

جان من ما گدای حضرت اوست
شاه عالم گدای جان منست

آن هوای که روح می بخشد
اثری از هوای جان منست

بحر ما را کناره پیدا نیست
انتها انتهای جان منست

من ز خود فانی و بدو باقی
این بقا از فنای جان منست

به جفا رو بپیچم از در او
جاودان این وفای جان منست

دل بغیر کسش اگر گنید میلی
نزد سید بلای جان منست

درد عشقش دوای جان منست
درد دردش شفای جان منست

جان من ما گدای حضرت اوست
شاه شاهان گدای جان منست

جان من در هوای اوست مدام
همه جان در هوای جان منست

حال جان مرا کسی داند
که چو من آشنای جان منست

عشق او را بجان خریدارم
گرچه عشقش بلای جان منست

جان من از برای جانانست
عشق جانان برای جان منست

او مرا کشت و زنده ابدم
سیدم خون بهای جان منست

هر که چون ما حریف مستانست
در خرابات زنده مستانست

نور چشمست و هر چه می بینیم / دل و دلدار و جان جانانست
آفتابست و برقعی بسته / روشنش بین که ماه تابانست
گنج اسماست در همه عالم / گنج و گنجینه فراوانست
همه آیینه جمال وی‌اند / نظری کن که عین اعیانست
موج و دریا اگر چه دو اسمند / نزد ما هر دو آب یکسانست

قطره‌ای از محیط سید ماست
بمثل گرچه بحر عمانست

عاشقان حضرت او را نیازی دیگرست / عشق او را آتش و سوز و گدازی دیگرست
ترک سرمست عشق و دل بغارت میبرد / در سواد دل ببینه ترک تازی دیگرست
می نوازد مطرب عشاق سازها بذوق / جان فدای ساز او کین ساز سازی دیگرست
عشق بازی نیست بازی کار رندانه بود / عشق گر بازی بیا کین شاهبازی دیگرست
رو بهر جانب که آرم قبله من روی اوست / ابرویش محراب و من سازم نمازی دیگرست
بی نوایان را بلطف خود نوازش میکند / ساقی سرمست ما عاشق نوازی دیگرست

محرم رازیم و دایم در حرم با سیدیم
راز میگوییم و این اسرار رازی دیگرست

گوهر دریای ما را آبروی دیگرست / نوش کن جام می ما کز سبوی دیگرست

کفر مستانه ما ملک عالم را گرفت / گوش کن بشنو ز من کین گفت و گوی دیگرست
دیگران فردوس میخواهند و ما دیدار یار / همت عالی ما را جست و جوی دیگرست
خرقه خود را بجام می نمازی کرده‌ایم / نزد رندان این طهارت شست و شوی دیگرست
ما بجاروب مژه خاک درش را رفته‌ایم / لاجرم ما را درین در آبروی دیگرست
رنگ عشق و بوی معشوقست رنگ و بوی ما / در میان عاشقان این رنگ و بوی دیگرست

سید از دنیا برفت و نعمت الله را گذاشت
گرچه آن می کهنه است این جام بوی دیگرست

ای عاشقان ای عاشقان ما را بیانی دیگرست / ای عارفان ای عارفان ما را نشانی دیگرست
ای بلبلان ای بلبلان ما را نوا خوشتر بود / زیرا که این گلزار ما از بوستانی دیگرست
ای خسرو شیرین سخن ای یوسف گل پیرهن / ای طوطی شکرشکن ما را زبانی دیگرست
یاری که او هر کار دل جان بنده در بازار دل / همچون دل صاحبدلان زنده بجانی
تا عین عشقش دیده‌ام مهرش بجان بگزیده‌ام / در آشکارا و نهان ما را عیانی دیگرست
خورشید جمشید فلک بر آسمان جا یافتست / مهر منیر عاشقان بر آسمانی دیگرست
اقلیم دل شد ملک جان شهر من آمد این جهان / کون و مکان عارفان در لامکانی دیگرست
رند و در میخانه‌ها صوفی و کنج صومعه / ما را سر سلطنت بر آستانی دیگرست
سید مرا جانان بود هم درد و هم درمان بود / جانم فدای جان او کو از جهانی دیگرست

از دیر برون آمد ترسابچه سرمست / بر دوش چلیپائی خوش جام می در دست
کفر و سر زلف او غارتگر ایمانست / قصد دل و دینم کرد ایمان مرا بر دست
گبری و چه خوش گویی که بود آیا آن / این کفر کسی دارد که ایمان بخدا بشکست
ناقوس زنان میگفت آن دلبر ترسائی / پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست
بگشود نقاب از رخ بربود دل و دینم / زنار سر زلفش جانم بمیان در بست
در گوشه میخانه زنیست ملوکانه / ترسابچه ساقی با رند خوشی سرمست

سید ز همه عالم برخاست بعشق او
در کوی مغان مانده مستانه خوش بنشست

هر کرا عشق نیست آتش نیست / مرده می شمر که جانش نیست
لذت از عمر خود کجا یابد / عاقل از ذوق عاشقانش نیست
غرق دریای عاشقی ماییم / لاجرم بحر ما کرانش نیست
هیچ کس را نشان ما از ما / غیر نام و ذکر نشانش نیست
در میان و کناره میجویی / جز خیالی از آن میانش نیست
جام می را بگیر و نوشش کن / کین معانی بجز بیانش نیست

نعمت الله هر که مایه اوست
سود دارد ولی زیانش نیست

عشق بازی و عشق بازی نیست / عشق بازی بعشوه بازی نیست
عشق دارد حقیقت دیگر / حالت عاشقان به بازی نیست
سازها ناله ایست دلسوزی / با ازین ساز اگر نوازی نیست
کشته عشقیم و درین دوران / چون من و او شهید غازی نیست
حال مستی ما ز مستان پرس / محرم راز ما مجازی نیست
خرقه کان بمی نمی شویند / در بر عاشقان نمازی نیست

نعمت الله رند سرمستست
عشق بازی او به بازی نیست

درد دل هر که عشق جانان نیست / مرده دانش که در تنش جان نیست
عاشق زلف و روی معشوقم / الغیاثم بکفر و ایمان نیست
در خرابات چون من سرمست / هیچ رندی میان رندان نیست
ای که درمان درد میجویی / خوشتر از درد و درد درمان نیست
حالتی دیگرست مستان را / تو چه دانی اگر ترا آن نیست
نور چشمست و در نظر پیداست / روشن است او ببین که پنهان نیست

هر که ساغران نعمت الله خورد
در همه مذهبی مسلمان نیست

هر دل که بعشق مبتلا نیست ... هیچش شمر که جز بلا نیست
ما دردی درد نوش کردیم ... دل را به از این دگر دوا نیست
رندیم و مدام جام رندان ... از ساقی و جام می جدا نیست
مستیم و خراب در خرابات ... ما را طرفی دگر هوا نیست
در بحر محیط عشق غرقیم ... چون ما خبرش ز حال ما نیست
بر لعلش که در خیالت آید ... نیکش بنگر که بیخدا نیست

مستیم و حریف نعمت الله
حیفست که ذوق ما ترا نیست

هر کرا درد نیست درمان نیست ... هر کرا کفر نیست ایمان نیست
بت پندار هر که او نشکست ... نزد ما بندهٔ مسلمان نیست
هر که جان را فدای عشق نکرد ... مرده دان که در تنش جان نیست
در محیطی که ما در او غرقیم ... هیچ پایان مجو که پایان نیست
سر مویی نیابد از زلفش ... هر که سرگشته و پریشان نیست
گنج دل کنج خانهٔ عشقست ... گنج اگر در دلست ویران نیست

در خرابات همچو سید ما
رند مستی میان مستان نیست

خوشتر

خوشتر از ساغر و می همدم نیست ... بهتر از عشق نهان محرم نیست
نوش کن جام می ای عمر عزیز ... که حیاتی به از این یکدم نیست
میخورم جام غم انجام بذوق ... شادمان و ز دو جهانم غم نیست
عشق می بازم و می می‌نوشم ... دارم این هر دو و هیچم کم نیست
می مستی که مرا در جامست ... در خم خسرو و جام جم نیست
جام می در نظرم هست مدام ... زان سبب دیده و می بینم نیست

رند سرمست خوشی چون سید
جستم و در همه عالم نیست

در هر دلی که مهر جمال حبیب نیست ... گر جان عالمست که با ما غریب نیست
کوی رقیب بر سر کویش مجاور است ... لطف حبیب هست غمی از رقیب نیست
دردی درد نوشم و با درد دل خوشم ... دردم دواست حاجت خواه طبیب نیست
بلبل خطیب مجلس گلزار ما بود ... ما را بهوای واعظ و بانگ خطیب نیست
هر قطره که در نظر گذر کند ... چون نیک بنگریم زمانی نصیب نیست
زنار زلف اوست که بستیم بر میان ... در دل خیال خرقه و میل صلیب نیست

بحر است طبع سید و پر در شاهوار
گر در سخن گهر بفشاند غریب نیست

عقل را در مجلس عشاق رنگی هست نیست ... عاشق دیوانه را از ننگ نیکی هست نیست
صبغة الله میدهد این رنگ بی‌رنگی ما ... خوشتر از بی‌رنگی ما هیچ رنگی هست نیست
عاقلان با هم دگر دایم نزاعی میکنند ... عاشقان را با خود و با غیر جنگی هست نیست
زاهد مخمور مستان را ملامت میکند ... بی تکلف همچو او بی عقل و رنگی هست نیست
بی خیال روی او نقشی نبندد چشم ما ... بی هوای عشق او در کوه سنگی هست نیست
دل بدریا داده‌ایم و آب روی یافتیم ... در محیط عشق او چون ما نهنگی هست نیست
پادشاهان جهان بسیار دیدستم ولی ... همچو آن سلطان تمر سلطان لنگی هست نیست

عاشقانه در میان ماه رویان چند ایم
مثل آن معشوق سید شوخ شنگی هست نیست

زاهدان را ذوق رندان هست نیست ... رند را میلی بریشان هست نیست
در دل ما مهر دلبر ثابتست ... جان ما جز عشق جانان هست نیست
یوسف گل پیرهن آمد بباغ ... این چنین گل در گلستان هست نیست
هر که هر چه دارد او نه آن اوست ... هر چه هست و بود بی آن هست نیست
کنج او در کنج ویران نهانست ... خانهٔ آن غیر سلطان هست نیست
درد نوش و دردمند عشق او ... خاطرش با صاف درمان هست نیست
همچو سید رند سرمست خوشی ... در میان می پرستان هست نیست

همچوان

همچو آن محبوب ما صاحب جمالی هست نیست ... خوشتر از نقش خیالی او خیالی هست نیست
در لب او چشمهٔ آب حیاتی هست نیست ... این چنین سرچشمهٔ آب زلالی هست نیست
مجلس عشقست و ما سرمست و ساقی در حضور ... عاقل مخمور اینجا لاابالی هست نیست
حضرت سلطان ما دارد کمال بر کمال ... با جمال حضرتش کس را کمالی هست نیست
روح اعظم صورت او معنیش ام الکتاب ... انتها و ابتدا او را زوالی هست نیست
مستی ما را وجود از جود آن یک هست نیست ... در دو عالم غیر از این ما را امانی هست نیست

سید رندانم و سرمست در کوی مغان
زاهد از این چنین ذوق و حالی هست نیست

لطف آن سلطان ما را انتهایی هست نیست ... در دو عالم غیر او یک پادشاهی هست نیست
صحبت عالم سایه بان آفتاب حسن او ... این چنین خانه لطیف هیچ جایی هست نیست
بی نوایان یافتند از جود آن سلطان نوا ... در همه لشکرگاه او بی نوایی هست نیست
دردمندانیم می نوشیم درد درد دل ... غیر از این شربت دگر ما را دوایی هست نیست
بر در میخانه با رندان مجاور گشته‌ایم ... در جهان خوشتر از این دولت سرایی هست نیست
کشتهٔ او را حیات جاودانی هست نیست ... عاشقان را غیر از این دیگر بقایی هست نیست

نعمت الله مینماید نور چشم ما بما
مثل او آینهٔ گیتی نمایی هست نیست

موج دریاییم و هر دو غیر آبی بیش نیست / در میان ما و او جز ما حجابی بیش نیست
نیست مستی غیر آن سلطان ما در راه حق / گر کسی گوید که هست آن در حسابی بیش نیست
ما شراب شوق از آن لعل لبش نوشیده‌ایم / خوشتر از این جام و خوشتر زان شرابی بیش نیست
در خرابات مغان سرمست شد سرمستان بسی / همچو ما رند خوش سرمست خرابی بیش نیست
عقل اگر در خواب می‌بیند خیال دیدنی / اعتبار این خیالی یا بخوابی بیش نیست
زآفتاب حسن او ذرات عالم روشنست / در نظر پیداست غیر آفتابی بیش نیست

نعمت‌الله این سخن از ذوق میگوید شنو
این چنین مستانه قولی در کتابی بیش نیست

هر کجا جامیست بی می هست نیست / هر چه هست آن هست بی وی نیست نیست
یک جمال و صد هزاران آینه / در دو عالم غیر یک معنی نیست
ناله نی بشنو ای یار عزیز / ناله چون ناله نی هست نیست
کشته عشقست زنده جاودان / زنده مانند این حی هست نیست
رند سرمست این چنین از نیست هست / جام می از نوش تا کی هست نیست
این همه رفتند در راه خدا / در چنین ره نقش یکتا نیست نیست

نیست همچون نعمت‌الله ساقی
همدمی چون ساغر می هست نیست

موجود حقیقی بجز از ذات خدا نیست / ماییم صفت وصف از ذات جدا نیست
جز عین یکی در دو جهان نیست حقیقت / گر هست ترا چاره و این درد دوا نیست
عشقست مرا چاره و این چاره مرا هست / درد است ترا چاره و این درد ترا نیست
هر جا که تو انگشت نهی عین صفت آن / آن عین صفت بین که کجا هست و کجا نیست
چون اوست نباشی همه و باقی مطلق / جزوی که بود قابل تغییر و فنا نیست
آندم که رسیدند دم آدم خاکی / بردار آن دم ما زان همدم مردم ما نیست
سرمست شراب ازل و جام الستیم / در خلوت ما ساقی و ما غیر خدا نیست
ما ماهی دریای محیطیم کماهی / ما هستی ما را تو مگر تا که گدا نیست

سید چو هم طالب و مطلوب نماید
عاشق نتوان گفت که معشوق ما نیست

بحضور عشق جانان راحت جان هیچ نیست / بی هوای درد درویش صاف درمان هیچ نیست
در خرابات مغان جام شرابی نوش کن / تا بدانی با وجودش آب حیوان هیچ نیست
جنبش از این در خلوت جان غیر جانان ناروا است / این زمان در خلوت جان غیر جانان هیچ
دیده جانم شود طلعت او روشن است / غیر نور روی او در دیده جان هیچ نیست
زلف در رویش بنگر و ز کفر و ایمان دم مزن / با وجود زلف و رویش کفر و ایمان هیچ
ماسوا الله چو خیالی نیست ای یار عزیز / بگذر از نقش و خیالی غیر او کان هیچ نیست

همدم جام میم با نعمت‌الله حریف
زاهدی و نیست چنین در بزم رندان هیچ نیست

شک بعدم نیست که او هیچ نیست / شک بوجود است که همو هیچ نیست
هست گمانم که بجز او هیچ هست / هست یقینم که بجز او هیچ نیست
یک سخنی بشنو و یکرنگ باش / قول یکی گفتن و دو هیچ نیست
ما و منی را بگذار ای عزیز / کز من و ما یک سر مو هیچ نیست
نوش کن و باش خموش و برو / هیچ مگو سخت مگو هیچ نیست
معنی هو با تو بگوییم که چیست / اوست همه این من و تو هیچ نیست
غیر خدا هیچ نبود ای هیچ هیچ / هیچ مگو ای هیچ نه هیچ نیست

عاشق سید شو و معشوق او
باش یکی رو که دو رو هیچ نیست

راهیست راه جان که نشانش پدید نیست / بحریست بحر دل که کرانش پدید نیست
علم بدیع ماست که از غایت شرف / دارد معانی که بیانش پدید نیست
عشقست هر چه هست بجز او نیست در وجود / در هر چه بنگری بجز از آنش پدید نیست
عالم منور است از آن نور نور او / از غایت ظهور عیانش پدید نیست
گفتم میان او بکنار آورم وصلی / از بسکه نازکست میانش پدید نیست

مجموع کائنات سراپرده وی است / این طرفه بین که هیچ مکانش پدید نیست
او جان عالمست و همه عالمش بدن / پیداست این تن وی و جانش پدید نیست
هر ذره که هست از آن نور روشنست / آنیش بتو نماید و آنش پدید نیست

سودای عشق مایه دکان سید است
خوش تاجری که سود و زیانش پدید نیست

دل بدنیا مده که آن هیچ است / آن جهان چو این جهان هیچ است
هر کرا علم هست و مالش نیست / قدر او نزد خواجگان هیچ است
چکنی مفردات ای مولا / غیر معنی درین زمان هیچ است
ای که گویی نشان او جوییم / بی نشانست او نشان هیچ است
لطف معنی طلب تو از صورت / بی معانی همه بیان هیچ است
وز پی زن مرو که چون دنیا / شیوه و شکل این و آن هیچ است
ذوق نقش خیال چندان نیست / لذت وهم عاقلان هیچ است
منصب نه نزد ما سهلست / عشرت و عیش فاسقان هیچ است

بجز از بندگی سید ما
نزد رندان و عاشقان هیچ است

خواجه عمری سرای خود آراست / تا که از خان و مان خود برخاست

بنده بی خواجه ماند سرگردان — سخت زیانی که خواجه ناپید است
خواجه نقش و خیال بود برفت — نیک و بد از نشان او برخاست
معتبر بود اعتبار نماند — عبرتی گیر حشمت از نیاست
عشق را ذوق و حالتی دگر است — عقل و اندیشه حاصل عقلاست
هرکه با ما نشست در دریا — نزد ما آب روی آواز ماست

این و آن حضرت همه گر باشند
نعمة الله از همه یکتاست

دنیی دون بی وفا هیچست — شاه دنیا و اسم گدا هیچست
دردی درد او خوری حقیقت — زانکه این درد و آن دوا هیچست
شک ندارم که در همه عالم — بجز از حضرت خدا هیچست
نقش غیری خیال اگر بندی — آن خیالت بنزد ما هیچست
رو مجرد شو و خوش می باش — کدخدای دو سرا هیچست
سرمه چشم ماست خاک درش — غیر ازین خاک توتیا هیچست

بی ریا یار نعمت الله شو
روز ما کرم ریا ریا هیچست

موحد درین ره بتقلید نیست — مجرد که باشد جو تجرید نیست

تو صاحب وجودی و خود ای عزیز — مقید باطلاق و تقلید نیست
چنان غرقه شد قطره در بحر ما — که از ما یکی قطره وادید نیست
مجدد نماید ترا در ظهور — ولی در بطون نام تجدید نیست
مرا عید و نوروز باشد بعشق — چه غم دارم از عقل را عید نیست
نه قرب و نه بعد و نه وصل و نه فصل — نشانی ز تقریب و تبعید نیست

موحد همو و موحد همو
جز او سید ملک توحید نیست

عشقت که وارسته ز نقصان و کمالست — عشقت که آلوده ز هجران و وصالست
اثبات مثالش نتوان کرد ولیکن — این نقش مثال تو یقین عین مثالست
گویند سوی الله خیالست حقیقت — این نیز خیالست که گویند خیالست
از حال چه می جوی و از قال چه پرسی — مستیم خرابیم و ندانیم چه حالست
خورشید ز نقصان و کمالست منزه — ماهست که گاهی قمر و گاه هلالست
با ذات دم از حکم تجلی نتوان زد — این حکم تجلی بجمالت و جلالست

در خلوت سید نبود سید و بنده
در خاطر او غیر خدا این چه محالست

عشق جانان من غذای منست — این چنین خوش غذا برای منست

هرکسی را بود غذا چیزی — نعمة الله من غذای منست
عقل بیگانه شد ز ما و برفت — شاه عشق آمد آشنای منست
گر کسی را هوای جنت هست — جنت و حور در سرای منست
دنیی و آخرت بود دو سرا — دو سرای چنین نه جای منست
وصل و هجران که عاشقان گویند — از فنای من و بقای منست

من دعاگوی نعمت اللهم
این چنین خوش دعا دعای

او ما تو را ازو خبر نیست — جز عین ما یکی دگر نیست
نقشی که خیال غیر دارد — صاحب نظرش بر و نظر نیست
چون صورت اوست معنی ما — پس معتبرست محتقر نیست
ما خرقه خویش پاک بشستیم — از نیستی ما پروا نیست
در بحر بود گهر ولیکن — چون در یتیم ما گهر نیست
در کوچه ما بیا و بنشین — زین کوچه مرو که ره بدر نیست
هر بنده که او غلام شاهست — پس معتبرست محتقر نیست

خیر البشرست سید ما
گویند بشر ولی بشر نیست

غنچه باغ غیر خندان نیست — بکدر از بجز او که خندان نیست
هر که نقش خیال غیری بست — نقش بندی او بسامان نیست
عاقلی کی چو عاشقی باشد — مست و مخمور هر دو یکسان نیست
در دل هر که گنج معرفت است — هست معمور کنج ویران نیست
درد مندیم و درد می نوشیم — سالها این درد درمان نیست
ای که گوئی که توبه از می کن — این چنین کار کار رندان نیست

عاشق رند مست چون سید
در خرابات می پرستان نیست

هر شاهدی که بینم او را هواست — آینه ایست روشن جام جهان نماست
خلوت سرای دیده از نور اوست روشن — بر چشم ما قدم نه بنشین که خوش سرائیست
در گوشه خرابات رندی اگر بیابی — بیگانه آشنائی گویا ز آشنائیست
درویش و کنج عزلت او را بدار عزت — صورت گدا نماید معنیش پادشائیست
ما درد مند عشقیم درد دلو نوشیم — خوشتر ز صاف درمان عشاق را دوائیست
نقش خیال غیر بر دیده کر نکاری — نقاش خط چینی گوید که این خطائیست

ساقی عنایتی کرد خم خانه را بما داد
زانعام نعمة الله ما را چنین عطائیست

یاری که ز ملک آشنا نیست — دانند که فاش ما کجا نیست
زاهد ز مست اگر کند میل — وان میل نزد ما هوا نیست
سلطانی این جهان فانی — با همت عارفان گدا نیست
عاشق ز بلا اگر گریزد — در مذهب عشق بی‌وفا نیست
گفتم که غریق بحر عشقیم — این ماهی ما ز خود جدا نیست

مستیم و حریف نعمت الله
وان نیز عنایت خدا نیست

دامن دلبر اگر آری بدست — تنگ باشد ور نیاری آن بدست
ما خراباتی و رند و عاشقیم — چشم مستش توبهٔ ما را شکست
چشم ما بسته خیالش در نظر — نور دیده خوش بجای خود نشست
شاه بازی رفته بود از دست ما — باز آمد شاه باز ما بدست
حق پرستی کاملی دانی که چیست — آنکه از خود بر برستی یار رست
عاقلان در نیست هست افتاده اند — عشق بازان فارغ انداز نیست و هست

در خرابات مغان دیر مجو
همچو سید نعمة الله رند مست

قطره و دریا بنزد ما یکیست — در نظر گر آب داری بی شکیست

موج و بحر و قطره از روی ظهور — گر تمیزش میکنی آنهم یکیست
زید و عمرو و بکر و خالد هر چهار — چار باشد نزد ما انسان یکیست
عقل اگر گوید خلاف این سخن — قول او مشنو که اینجا هر دو یکیست
هفت دریا با محیط عشق ما — جرعهٔ آبست وآن هم اندکیست

مظهر بنده یکی سید بود
آن یکی درویش وآن حاجی یکیست

هرچه او میدهد همه داد است — داده او مگو که بیداد است
ای خوشا وقت عاشق که مدام — بر در میفروش افتاد است
بزم عشقست و عاشقان سرمست — کس چنین بزم خوب ننهاد است
غم عشقش خجسته باد که دل — بغم عشق دایما شاد است
عقل در بزم عشق دانی چیست — چون چراغی نهاده بر باد است

هر که باشد غلام سید ما
بندهٔ مقبلست وآزاد است

آفتاب حسن او از مه نقابی بسته است — نور چشمت او از آن در چشم ما بنشسته است
جان ما با عشق او روز ازل پیوسته بود — تا ابد جان همچنان با عشق او پیوسته است
عشق سرمست و رندان تن درستا ذوق ده — عقل مخمور است و دور از عاشقان دلخسته است

دیگران بستهٔ دینی و عقبی مانده اند — ای خوشا وقت کسی کز این و آن وارسته است
عقل اگر بینی بگیر و زود پیش ما بیار — ذانکه او از بندگی شاه رندان جسته است
زاهد رعنا اگر اظهار وحدت میکند — از غم عیشش مکن گرچه بخود برجسته است

نعمت الله خم می مستانه می نوشد بذوق
ساغر و پیمانهٔ ما را بهم بشکسته است

نعمة الله در شراب افتاده است — سر بپای خم می بنهاده است
در خرابات مغان بزمی نهاد — خوش در میخانه‌ای بگشاده است
در صدف در یتیمی یافت است — گوهر اصلست نه بی جاده است
از چشم ما بهر سو روان د — غرقش دارید مردم زاده است
ما خراباتی و رند و عاشقیم — چون توان کردن چنین افتاده است
بندهٔ جانی و جانانیم ما — جان ما از بندگی آزاده است

سید ما ره نمای عارفست
در طریق عاشقی بر جاده است

رند سرمست فارغ البالست — بی غم از قال و این از حال است
لی که موجود نایش عوز نند — بالف نزد عارفان دال است
سر فدا کن چه جای زر باشد — خرقه چه بود که مال پامال است

خواجه گر راه میکده گم کرد — مرد با دی مگو که ضلال است
هر چه بر عقل مشکلست ای یار — حلش از عشق جو گر اشکال است
عشق مشاطه ایست تا دانی — بلکه صاحب تمیز دلال است

عقل کل در بیان سید ما
دم فرو بسته گویا لال است

با آفتاب حسنش مه نزد او هلالیست — هر ذره که بینی او را از او جمالیست
هر حضر که بینی او معتبر نرگست — لعمر اگر بیابی آن نقص هم کمالیست
جامی که جو بگی ببینت مثلش چگونه باشد — در آینه از آن رو تمثال بی مثالیست
گیتی نمای ساقیت بر ساغری ننوشم — عینی که دیده بیند سر چشمهٔ زلالیست
از آفتاب تابان عالم همه چو سایه — غیرش مخوان که غیرش در نزد ما محالیست
عشقش جان عالم جانم فدای جانان — جانی که عشق دارد آن جان لا یزالیست

امروز یار ما شو بگذر ز دی که فردا
با حال نعمة الله اینها همه خیالیست

تا مرا حال عشق مفهوم است — سر علم بعشق معلوم است
تا رموز وجود شد مفهوم — مهر وجودی که هست معدوم است
خادم خلوت دلم آری — نگران خادمی که مخدوم است

شمع روشن ضمیر مجلس ماست — دل پروانه که چون موسیست
باز سرمست شد دل مخمور — لیکن از فیض دوست معصومست
قسمتم عشق بود روز ازل — آری خوش قسمتی که مقسومست

چونکه سید شناخت خود را فانی
نزد عارف حی قیومست

نقش خیال اوست که گویند عالمست — آن صورتست و معنی آن اسم اعظم است
اسمی که هست جامع اسما بنزد ما — آن اسم اعظمست و در اسما مقدمست
جام جهان نماست بیا ازمی بیا بگیر — شادی ما بنوش که جام می جمست
سردار عاشقان بسر دار پا نهاد — دعوی که میکند بر یاران مسلمست
خمخانه سبیل رند و ساقی ما کریم — رندان کمند خواه بگوئی که محکمست
از زخم عشق گرچه دلم ریش شد ولی — ناله نمیکنم که چنان ریش مرهمست

با جام جم دمی که برآریم خوش بود
خاصه دمی که سید سرمست همدمست

عشق را با لعل و ایمان کار نیست — عشق را با چشم و با جان کار نیست
عشق در درد دل جوید مدام — عشق را با صاف و درمان کار نیست
عشق را با باده نوشان کار هست — عشق را با غیر ایشان کار نیست

عشق

عشق بازی کار بیکاران بود — همچو کار عشقبازان کار نیست
عقل میبندد خیال این و آن — عشق را با این و با آن کار نیست
محتسب مخمور و مامست خراب — زاهد خوش در بزم رندان کار نیست

نعمت الله باده می نوشد مدام
با کسی او را ای عزیزان کار نیست

هرچه امروز حاصل ما نیست — طلب او مکن که فردا نیست
گر در اینجا ندیده او را — رویت او یقین در آنجا نیست
حق بحق بین که ما چنان دیدیم — دیده کان نه دیده بینا نیست
هرچه گوید که حق بخود دیدم — این سعادت ورا مهیا نیست
گرچه آید قطره و دریا — قطره در وصف همچو دریا نیست

نعمت الله نور دیده بود
چشم هر کو ندید از ما نیست

درد دل ما دوای جان است — رنج و غم ما شفای جانست
یک جرعه ز درد درد جانان — والله که دو صد دوای جانست
ساقی قدحی بعاشقان ده — زان باده که از برای جانست
جان گرچه گدای کوی عشقست — سلطان جهان گدای جانست

در نه قدم و ز سر بیندیش — چون خلوت دل سرای جانست
صد جان بفدای عشق جانان — گرچه دو جهان فدای جانست

جائی که مقام سید ماست
ای جان جهان چه جای جانست

ای که گوئی که ماه تابانست — ما طلعتش ببین که آفتاب آنست
می عشقش بذوق می نوشم — نزد رندان ما شراب آنست
هر خیالی که نقش می بندی — در خیال خیال خواب آنست
ای که گوئی مرا حجاب نماند — این غلط کرده حجاب آنست
گر بپرسند آب حیوان چیست — بوده بر لبش جواب آنست
عقل اول که هست لم کتاب — گر بخوانی خوشی کتاب آنست

نعمة الله خوشی خدا بخشید
نعمة حضرت بی حساب آنست

کس جفا میکند و فا آنست — در فنا میکند بقا آنست
نور چشمست و در نظر دارم — نظری کن ببین بیا آنست
درد در دیش ملوکش و خوش میباش — درد مندی که او دوا آنست
قدمی نه درآ درین دریا — طلبش کن که آشنا آنست

هرکه

هرکه غیری ز شاه ما جوید — نزد یاران ما گدا آنست
بخرابات هرکه فانی شد — رند سرمست بی نوا آنست

هرکه گردد غلام سید ما
سید ملک دو سرا آنست

جان ما بنده محبت اوست — زندگی در حضور خدمت اوست
نور خلوت سرای دیده ما — پرتوی از شعاع طلعت اوست
کشته تیغ عشق او شده دل — دل مسکین رهین منت اوست
میپرستان خلوت عشقیم — این سعادت مرا ز دولت اوست
دور گردید ساقیا جام می — جان ما را بده که نوبت اوست
ما از او غیر او نمی خواهیم — طلب هر کسی بهمت اوست

سید ما که نعمت الله است
عاشق زنده همت حضرت اوست

از خرابات میرسم رهست — فارغ از بنت ایمنم از هست
عین ما را بعین ما بینند — هرکه در بحر ما بما پیوست
ننگ و نام نکو بدست آرد — آنکه از ننگ و نام خود دور است
دست من مار فت دست نگار — وه چه دستان که میکند زان دست

مرغ جانم برای دانهٔ خال — شده در دام زلف او پابست
عهد بستیم با سر زلفش — ما برانیم گرچه او بشکست

از سر کائنات برخیزد
هرکه با سید دمی بنشست

گر ترا عزم عالم قدس است — سر فدا کن اولین قدم است
دردمی نوش و درد دل میکش — زانکه این درد و آن دوا بهم است
می خم خانه را گرانی نیست — رند سرمست باده نوش کم است
جرعهٔ از سبوی محبت او — خوشتر از صد هزار جام جم است
گر حضوری و خلوتی جویی — بهترین مقامها عدم است
لطف او کی جفا کند با ما — او وفا میکند همه کرم است

می بنوشید نعمت الله نوش
غم مخور خوش بزی که جای غم است

هرچه بینی جمله آیات ویست — علم او آیینهٔ ذات ویست
ساقی ما می بما بخشد مدام — ذره و خورشید جامات ویست
نور چشم ما نماید او بما — عین او شد چون که مرآت ویست
هست عالم سایه بان آفتاب — جزو و کل مجموع رایات ویست

عقل او رخ می نهد فرزین بود — عقل شطرنج باز شهمات ویست
خوش خیالی نقش می بندیم ما — در نظر ما را خیالات ویست
عقل اگر گوید خلاف عاشقان — قول او مشنو که طامات ویست
عارفی کردم ز خدمت میر شد — راست میگوید که غایات ویست

نعمت الله پادشاهی میکند
در همه عالم ولایات ویست

لطف اگر با ما کارد حاکم است — ور دما از ما برآرد حاکم است
تشنه ایم و رحمتی خواهیم از و — گر ببارد ور نبارد حاکم است
گر کشد نقش خیالی حکم اوست — ور نگاری می نگارد حاکم است
روی گل را حکم او خارد نخار — گر نخارد ور نخارد حاکم است

ما کمینه کاریم و سید پادشاه
گر بگیرد ور گذارد حاکم است

دوای درد دل ای یار در دست — بحمدالله که ما داریم در دست
بیا و درد دردش را بما ده — که صاف عاشقان دردی در دست
دلی کو کشتهٔ عشقش زنده است — کسی کو مرده در دست مرده است
بدادم دین و دل دردش خریدم — چنین سودی بیان ما به که کرد ست

مرا مهریست در خاطر که خورشید — بگرد سایهٔ چترش چو گردست
اگر درد دم بینائی نظر کن — سرشکم سرخ بین و روی که زردست

کسی داند شفای درد سید
که جامی از شراب عشق خوردست

میرود عمر عزیز ما در بنا چاره نیست — دی گذشت و میرود امروز فردا چاره نیست
عشق زلفش در سر ما دیگ سودا میپزد — هرکه دارد این چنین عشقی ز سودا چاره نیست
چارهٔ بیچارگان او و ما بیچاره ایم — گر ببخشد ور نبخشد بنده کان را چاره نیست
این خرابست ما از صحبت مستی بود — ذوق موزون گر کسی را هست از ما چاره نیست
از چشم ما بهر سو روان شد میرود — هرکه آید سوی ما او را ز دریا چاره نیست
سر به پای خم نهاده ساکن میخانه ایم — عیب ما جانا مکن ما را ز ماوا چاره نیست

نعمت الله در خرابات و با رندان حریف
هرکه دارد عشق این صحبت ازانجا چاره نیست

تن میرد و روح باقی باقیست — خواه حیدریست و خواه باقیست
تن زنده بجان و جان بجانان — کو مغربیست و گر عراقیست
خوش جام مرصعی است پر می — مایم حریف و عشق ساقیست
معنی بنمود او بصورت — وین صورت و معنی اتفاقیست

جاوید بود حیات سید — باقی به بقا بحی باقیست

در سراپردهٔ جان خلوت دلدار منست — گوشهٔ دیدهٔ من خلوت آن یار منست
تا که از نور جمالش نظرم روشن شد — هرکرا هست نظر عاشق دیدار منست
هر کجا نالهٔ از غیب بگوشش برسد — ذوق آن نالهٔ زمن جو که ز گفتار منست
زاهد ار کار من رند نباشد حاشا — عاشقی کسب من و باده خوری کار منست
ساقی مست خرابات جهان شد جانم — شاهد سرخوش من خدمت خمار منست
برو ای عقل که من مستم و تو مخموری — هرکه مخمور بود هیچ تو اغیار منست

لوح محفوظم و گنجینهٔ گنج العرشم
سینهٔ سید من مخزن اسرار منست

شاه ما در همه جهان طاقست — بس کریم و لطیف اخلاقست
ما باو نیک نیک مشتاقیم — او بما نیز نیک مشتاقست
هرکه او دوستدار یار منست — یار بی یار یار مصداقست
سخن عاقلان دگر باشد — قول ما گفتهای عشاقست
جام ما بهر راحه پر ز سینه — می عشقش بجو که تریاقست
سهل باشد هزار جان در عشق — نفسی در فراق او شاقست

نعمت الله که میر مستانست
سید عاشقان آفاقست

هر کجا گنجیست کنجی درویست
گنج هر ویرانه بی گنجی کیست

خوش حبابی پر کن از آب حیات
جام ما آینه این عین ویست

یافته عالم وجود از جود او
ورنه بی او جمله عالم لاشیست

نای و نایی هر دو همدم آمدند
عالمی رقصان ازان بانگ نیست

عشق سلطانست در ملک وجود
عقل مانند اویسی در ریست

نعمت الله هر که میجوید بعشق
گو تو خود میجو که دایم با ویست

هرگز نبود عاشقی و راه سلامت
رندان نگزینند ز مستان بملامت

تو بر خراباتی و ما مست خرابیم
رندانه درین میکده بیایم بسلامت

سر در قدمت بازم و پای تو ببوسم
دست من و دامان تو تا روز قیامت

بر خاک درت هر که نشیند نتوان یافت
در صدر خرابات بصد عز و کرامت

گو نقش خیال تو خیال دگری دید
جان پیش کشت میکنم اینک بغرامت

از خال تنی دانه و از زلف کسی دام
مرغ دل خلقی همه افتاده بدامست

می نوش کن ای سید رندان خرابات
شاد از حریفان که جهان باد بکامت

رفتی بسلامت بسلامت بسلامت
امید که آیی و من آیم بسلامت

در قدمت بازم و جان را بسپارم
دست من و دامان تو تا روز قیامت

از روی کرم یاد کنی بنده خود را
ای جان بفدای تو و آن نامه و نامت

هر چند ملامت کرکند عقل ز عشقت
عاشق نه رود از سر کوی تو بملامت

آمد دل و در دام سر زلف تو افتاد
مرغیست مبارک که فتاد است بدامت

جانا نظری کن که منم بنده سید
تو شاه جهانی و جهان باد بکامت

در کوی خرابات نشستیم بسلامت
هر حلقه رندانم و فارغ ز ملامت

خوش خانه امینست بیا بیدو ببیند
مستان همه خوش این و یاران بسلامت

زین خلوت میخانه بجای نتوان رفت
نه یک دو سه روز از روز تا بقیامست

گو زاهد مخمور مرا قدر بداند
بسیار فریزم بر مستان بکرامت

شخصی که ازین مجلس ما روی بتابد
جاوید نیابد خوشی نبود و عزیز است

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
روشن نتوان دید نظر کن بتمامت

خوش جام حبابست که پر آب حیاتست
می نوش و غنیمت شمر این جام دوامت

اعیان همه چون صورت اسماء الهیند
نامی طلبی خواجه که نامیست تمامت

گر بنده سید شوی ای یار حریفان
سلطان جهان بنده شود بلکه غلامت

بنده ایم و عابد و معبود اوست
بلکه معبد و میسم ما موجود اوست

گر کسی را هست مقصودی دگر
عارفان را از همه مقصود اوست

جود او بخشید عالم را وجود
نیک دریابش که عین جود اوست

این و آن نقش و خیالی بیش نیست
آنکه هست و باشد و هم بود اوست

سر نهاده پیش او بر خاک ره
ساجدیم و حضرت مسجود اوست

حکم میخانه بما انعام کرد
آنکه ما را این عطا فرموده اوست

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
زنده رندان عاقبت محمود اوست

خواجه گرچه بود عمری بت پرست
حق تجلی کرد و از باطل برست

نعمت الله شهرتی دارد که او
چون خلیل الله همه بتها شکست

لب نهاده بر لب ساقی مدام
رند سرمستست و جام می بدست

مظهر و مظهر چو ظاهر شد یکیست
صورت و معنی نگر عالی و پست

هر چه می بینیم محبوب اوست
دوست میدارد از آن رو هر چه هست

تو بیا مطلق پرست ای یار ما
گر مقیدی پرستد بت پرست

نکته برگفته سید مگیر
زانکه عاقل نکته کم گیرد بمست

نعمت الله بر رندانست
طلبش کن که در رندانست

بزم عشقست و عاشقان سرمست
ساقی ما امیر رندانست

دل ما کنج خانه عشقست
جای آن گنج کنج ویرانست

سخن ما بذوق دریابد
هر که واقف ز ذوق یارانست

همه عشقست و غیر او خود نیست
جان فدایش کنم که جانانست

عالم از آفتاب حضرت او
مثل همچو ماه تابانست

نور چشمست و در نظر پیداست
نظری کن ببین که این آنست

هر که او با ما درین دریا نشست
آب روان یافت خوش با ما نشست

بر در میخانه مست افتاده ایم
هر که آمد پیش ما الحق نشست

از سر جان و جهان برخاست دل
رو بر یکتای بی همتا نشست

در خرابات مغان مست و خراب
خوش بود با شاه در غوغا نشست

بزم رندان جنت المأوی بود
جاودان خواهیم در مأوا نشست

در سر هر کس که سودای فتاد
کی تواند یکدمی از پا نشست

نعمت الله در همه عالم یکیست
بر سریر سلطنت تنها نشست

در گوشه میخانه کسی را که مقامست	ناقص نخوان گفت که او رند تمامست
از روز ازل تا بابد عاشق و مستیم	خود خوشتر ازین دولت جاوید کدامست
با ساقی رندان خرابات حریفیم	دایم بود آن ساقی و این عیش مدامست
بی نام و نشان نیک که درین کوی خرابات	بی نام و نشان هر که بود مرد تمامست
می نوش می عشق که ما کب و حلالست	این می نه شرابیست که در شرع حرامست
خونش جام حیاتست که بر آب حیاتست	مایم چنین همدم و پیوسته بکامست

سلطان جهان بنده سید بنده از جان
او بنده آن خواجه که در عشق غلامست

صورت و معنی درین دعوی یکیست	عاشق و معشوق ما یعنی یکیست
گر هزاران صورتست ای نور چشم	در نظر ما را همه معنی یکیست
عاشقان بست و مجنون بیحد اند	آشکارا و نهان لیلی یکیست
گرچه بسیارست در جنت درخت	هشت جنت دیدم و طوبی یکیست

نعمت الله دنیی و عقبی بداد
نزد عارف دنیی و عقبی یکیست

جان ما با ما درین دریا نشست	یا درین دریا دلی با ما نشست
از سر هر دو جهان برخاست دل	بر در یکتای بی همتا نشست

در خرابات

در خرابات مغان ما را چو یافت	مجلس خوش دید و خوش با ما نشست
چون سر دار بقا دار فناست	بر سر دار آمد و از پا نشست
با وساقی خوش بهم بنشسته ایم	خوش بود با مردم دانا نشست
زاهد مخمور ز پا افتاده شد	عاشق مست آمد و بالا نشست

سید ما نور چشم مردمست
لاجرم بر دیده بینا نشست

جان من با خدمت جای خوشست	صحبتم با آنکه میداند خوشست
ملک ما ماننت و ما چون آفتاب	مهر ما با ماه ما مانی خوشست
پادشاهی میکنیم از عشق او	آری آری ذوق سلطانی خوشست
از سر ذوقست این گفتار ما	گر بدانی این سخن دانی خوشست

سید ما در همه عالم یکیست
جامع مجموع اگر خوانی خوشست

هر که او با ما درین دریا نشست	کی تواند لحظه بی ما نشست
از سر هر دو جهان برخاست ::	بر در یکتای بی همتا نشست
گرچه تنها بود تنها جمع کرد	آمد آن تنها و با تنها نشست
عقل رفت و زیر دست پا فتاد	عشق آمد سوی ما بالا نشست

تشنه آمد سوی ما چو ما	عین ما را دید و در دریا نشست
مجلس عشقست و ما مست و خراب	خاطر رندان ما آنجا نشست

نعمت الله جام می جوید مدام
چون تواند یک زمان از پا نشست

صورت و معنی بهم دیگر خوشست	آن چنین می در چنین ساغر خوشست
مجلس عشقست و ما مست و خراب	ما چنین مستیم و ساقی سرخوشست
هر که او با ما درین دریا نشست	از سرش تا پا شده خوشتر خوشست
جان بجانان دل بدلبر داده ایم	در دل ما عشق آن دلبر خوشست
گوهر دریتیم از ما بجو	گر بدست آری چنین گوهر خوشست
عود دل در سینه مجمر بسوخت	بوی خوش ما را درین مجمر خوشست

نعمت الله داد ار سید نشان
این نشان آل پیغمبر خوشست

نعمة الله جان بجانان داد و رفت	مرد در میخانه مست افتاد و رفت
آفتابی از قمر بسته نقاب	آن نقاب از روی خود بگشاد و رفت
بود استادی و شاگردش بسی	گرد شاگردان همه استاد و رفت
در خرابات مغان مست و خراب	سر بپای خم می بنهاد و رفت

او خلیفه

او خلیفه بود در بغداد تن	رخت را بربست از بغداد و رفت
عارفا زاد در جهان صد سال بود	نه چو غافل داد جان برباد و رفت

سید ما بود ظاهر شد نهان
بنده را آزاد کرد آزاد و رفت

هر قطره ازین بحر دریای بیکرانست	در چشم ما نظر کن بنگر که عین آنست
هر آینه که بینی تمثال او نماید	آینه این چنین بود تمثال او چنانست
زنده دلان عالم دارند حیات ازوی	عالم تنست و او جان جان در بدن روانست
ما دیده را که دیدیم روشن بنور او بود	بنگر که نور رویش در چشم ما عیانست
در گوشه خرابات بزمی خوشست ما را	بزمی چگونه بزمی فردوس جاودانست
معنی صورت او در این و آن نماید	دریاب کان معانی برتر ازین بیانست

منشور نعمت الله بگرفت جمله عالم
توقیع آل سید بر حکم او نشانست

درد دردش نوش کن گر صاف درمان بایدت	جان فدا کن همچو من گر وصل جانان بایدت
گر عطای شاه میخواهی گدای همچو ما	بندگی کن بر درش گر قرب سلطان بایدت
چون سواد کفر زلفش نور ایمان رخ نمود	ظلمت کفرش بجو گر نور ایمان بایدت
بایدت چون گوی گردیدن بسر در کوی دوست	گر ز دست پادشه انعام چوگان بایدت

آرزوی باده داری ساقی مستی طلب / با خضر همراه شو کآب حیوان بایدت
گر هوای کعبه داری از بیابان رنج مست / رنج باید برد اگر گنج فراوان بایدت

جام جم شادی روی نعمت الله نوش کن / همدم ما شو هر که ذوق رندان بایدت

مرغ صحرائی بصحرا مائلیست / مرغ آبی هم بدریا مائلیست
ما ز دریائیم و دریا عین ماست / هر که او از ماست با ما مائلیست
ترک را همت بترکستان کشد / خاطر هندو بجا و امائلیست
گر سنائی سوی غزنی میرود / بو علی سینا بسینا مائلیست
نقش خواجه خواجه دارد بزیر / گرچه روح او به بالا مائلیست
رند اگر می میخورد عیبش مکن / کو ما جبل خویش گو یا مائلیست

نعمت الله عاشقانه روز و شب / با جناب حق تعالی مائلیست

میر میخانه ما سید سرمستانست / رند اگر میطلبد ساقی سرمستانست
چشم ما روشنی از نور جمالش دارد / بسکه پیداست تو گوئی ز نظر پنهانست
نور چشمست و بنورش همه را می بینم / آفتابست که در دور قمر تابانست
گر فروشند بصد جان بخرم صحبت او / بخر ای جان عزیزم که نکو ارزانست

گنج اگر میطلبی در دل ما میجوئیش / زانکه گنجینهٔ او کنج دل ویرانست
دردی درد بنه تا که چه خوش می نوشم / من دوا را چه کنم درد دلم درمانست

رند مستی که بنور دل نماید روزی / نعمت الله طلب از وی که مرا جانانست

کار عشقست و کار ما آنست / خواجه و خواند کار ما آنست
نقش رویش خیال می بندم / نور چشم و نگار ما آنست
رند مستی که باده می نوشد / در خرابات یار ما آنست
هر که باشد مدام همدم جام / همدم دوستدار ما آنست
غم عشقش بجان و دل جو[illegible]یم / شادی و غم گسار ما آنست
در خرابات خلوتی داریم / خانه در دیار ما آنست

نعمت الله زیاده مکند از وش / یاد کن یاد کار ما آنست

منم رسول که سید اولاد اوست / آخر بود بصورت و معنی مقدمست
جام جهان نما بکف آور بنوش می / جام چنین که دید که هم جام و هم جمست
هر صورتی چو آئینه اسمی نموده اند / خوش صورتی که معنی آن اسم اعظمست
آب حیات از نفس ما بود روان / با ما مدام ساغر باده همدمست

هرگز نکرده ایم گدای ز هیچکس / الا ز حضرتی که خداوند عالمست
مائیم آن فقیر که سلطان گدای ماست / آری بفقر سلطنت ما مسلمست

شادم از آن سبب که غم عشق میخورم / هرچند سیدم ز غم بنده بیغمست

مطرب عشق ساز ما بنواخت / بینوا جان بی نوا بنواخت
در خرابات ساقی سرمست / درد ما را بصد دوا بنواخت
می نوازد بلطف عالم را / دل این خسته بارها بنواخت
مبتلای بلای او بودم / چاره کرد و مبتلا بنواخت
شاهد غیب در سرای وجود / پنهان خاطر مرا بنواخت

شهرتی یافت در جهان که بعشق / نعمت الله را خدا بنواخت

هر که حلقه بگوشش مرد اوست / نزد مردان مرد مرد آنست
هرچه بینم بعشق حضرت اوست / جان فدایش کنم که جانانست
سنبل زلف یار داد بباد / کار جمع از آن پریشانست
همچو جان در کنار خود گیرم / گرچه او پادشاه کرمانست
این چنین پادشه که محبوبست / در همه کائنات سلطانست

نعمت الله که رند پیرانست / بنده خاص شاه مردانست

در سراپردهٔ جان خلوت جانانهٔ ماست / جنت ار میطلبی گوشهٔ میخانهٔ ماست
خواجهٔ عاقل ما گرچه کمالی دارد / بندهٔ بندگی عاشق دیوانهٔ ماست
گنج عشقی که همه کون و مکان میجویند / گو بیا بنده که آن در دل ویرانهٔ ماست
آتش عشق برافروخت چنین شمع خوشی / عقل بیچاره سرسوخته پروانهٔ ماست
آب حیوان بمثل از می ما یک جامیست / حوض کوثر چه بود جرعهٔ پیمانهٔ ماست
در خرابات مغان بر در میخانه مدام / مجمع اهل دلان مجلس شاهانهٔ ماست

سخن سید رندان چو بخوانند بذوق / بشنو ای دوست که آن گفتهٔ مستانهٔ ماست

معنی رو نموده در صورت / نه بیک صورتی به صورت
چشم ما تا جمال معنی دید / معنی بیند و ذکر صورت
ذره ذره چو نور می بینم / آفتابی بود قمر صورت
باده می نوش و جام را دریاب / معنی بین و در نگر صورت
هرچه بینم صورت عشقست / لاجرم عاشقیم بر صورت
چونکه معنی ماست صورت او / نور چشمست و در نظر صورت

جام گیتی نماست سید ما
نعمة الله نموده در صورت

مطرب عشاق ساز ما نواخت — ساقی سرمست ما ما را نواخت
صاف دردست درد درد دل — درد دردکش جان دردا نواخت
از بلاکش کار ما بالا گرفت — این بلا ما را از آن بالا نواخت
گنج اسما بر سر عالم فشاند — از کرم او جمله اشیا نواخت
عالمی از ذوق ما آسوده اند — خاطر یاران ما ما را نواخت
کرده میخانه سبیل عاشقان — بی نوایان را چنان خوش وانواخت

نعمة الله را بلطف خویشتن
حضرت یکتای بی همتا نواخت

چشم ما بنور معنی دیده جمال صورت — در آینه نموده نقش خیال صورت
هر صورتی که بینی معنی در آن توان دید — معنی آن نظر کن بنگر بجمال صورت
جام جهان نمایی گر رو بتو نماید — تمثال بی مثالش باشد مثال صورت
از آفتاب حسنش مه نور وام کرده — که بدر می نماید گاهی هلال صورت
خوش لذتی که دارد جان و دلم همیشه — جان در هوای معنی دل در وصال صورت
خوش چشمهٔ حیاتی گشته روان بهر سو — سیراب کرده ما را آب زلال صورت

معنی و صورت ما باشند نعمة الله
می بین جمال معنی بنگر کمال صورت

چون من ز ولایت نو رسیدم بولایت — تا جان بود و روی نه پیچم ز ولایت
ای یار بیا تو مرا راحت جانست — جانا ز چه گیرم گر نبود ذوق بلایت
عمریست که تا منتظر دولت وصلم — با من نظری کن ز سر لطف و عنایت
سریست مرا با تو که با کس نتوان گفت — رازیست که سید نتوان کرد هدایت
ای عقل برو از بر من هرزه چه گویی — ترک من و ساقی نکنم من بحکایت
عشقست مرا محرم و عشقی بکمالست — دردیست مرا همدم و دردیست نهایت

در کوی خرابات مغان مست خرابیم
هم صحبت من سید رندان ولایت

بشنو معانی که بیان ولایتست — دارم نشانه‌ای ز نشان ولایتست
آب حیات ماست که بر هر که می‌رود — سرچشمه‌ای که زیر روان ولایتست
ملک جهان چو باغ ارم تازه شد دگر — حکمی بما رسید که آن ولایتست
ایام غم گذشت و دگر شاد و خرمیم — آمد امام وقت زمان ولایتست
بشنو بذوق گفتهٔ مستانه گوش کن — کین قول عاشقان ز زبان ولایتست
گنجینهٔ ولایت و والی دل ولیست — جانم فدای اوست که جان ولایتست

از خوان نعمة الله ما نعمتی بنوش
خوش نعمتی بود که ز خوان ولایتست

نور او در جملهٔ اشیا ظاهرست — ظاهرش بنگر که بر ما ظاهرست
روشنست آینهٔ عالم تمام — در همه اسما مسما ظاهرست
باطنست از چشم نابینا ولی — ظاهر از چشم بینا ظاهرست
نور روی اوست ما را در نظر — نور آن منظور ما زان ظاهرست
در خیال دی و فردا مانده‌ای — از همه فردا اگر فردا ظاهرست

ما ز دریاییم و دریا عین ما
عین ما در عین دریا ظاهرست

پادشاه همه جهان عشقست — حاکم مطلق العنان عشقست
عشق هم عاشقست و هم معشوق — آشکارا و هم نهان عشقست
عقل از ما کنار کرد و برفت — کو رو ز آنکه در میان عشقست
عالم از نور عشق روشن شد — نظری کن که این و آن عشقست
دل عاقل بعقل مشغولست — مونس جان عاشقان عشقست

خوش بهشتیست صحبت سید
در چنین جنتی جنان عشقست

شهر دل در ولایت عشقست — ملک جان در حمایت عشقست
دیده بینا بنور معرفتست — وین عیان از عنایت عشقست
آنچه عقلم نهایتش می‌گفت — دیده‌ام آن بدایت عشقست
لیس فی الدار غیره دیار — این حدیث از روایت عشقست
هرچه گویی ز عشق گو که مرا — سخن خوش حکایت عشقست
نالهٔ زار بلبلان شب و روز — در گلستان سرایت عشقست

نعمة الله را چنین حیران
کرده حسن کفایت عشقست

جان ما زنده دل از آب حیات عشقست — صورت و معنی ما ذات و صفات عشقست
آفتابست که در دور قمر تابانست — نزد ما جوشش دریا چو زکات عشقست
عشق را جای و جهت نیست و لیکن بظهور — شش جهت می‌نگرم جمله جهات عشقست
از کرم عشق وجودی بعدم می‌بخشد — هرچه موجود بود از برکات عشقست
دارم از عشق براتی ز دو عالم آزاد — بنده آزاد بود چون ببرات عشقست
ظاهر و باطن او عاشق و معشوق همند — حسن و احسان همگی از حسنات عشقست

گوش کن گفتهٔ مستانهٔ سید بشنو
که سخنهای خوشش از کلمات عشقست

سوز دل ما ز نور عشقست / جان عاشق مسخر عشقست
در طریقی که هست پایانش / عاشق چو که رهبر عشقست
پادشاهی صورت و معنی / نزد عاشق درخور عشقست
در محیطی که ما در آن غرقیم / حاصلش یافت گوهر عشقست
آن حیاتی که روح می‌بخشد / چشمهٔ آب کوثر عشقست
قول مستانه که می‌شنوی / یک دو حرفی ز دفتر عشقست

نعمت الله که میر مستانست
از سر صدق چاکر عشقست

همه عالم تنست و جان عشقست / جان جانان عاشقان عشقست
عشق هم صورتست و هم معنی / آشکارا و هم نهان عشقست
در میان آور و کنارش گیر / خوش کناری که در میان عشقست
عاشقانه در این مجلس / کز ز عشق آن چنان عشقست
عمر جاوید خوش بود با عشق / غرض از عمر جاودان عشقست
عشق و معشوق و عاشق و خوشیم / هرچه بینیم این زمان عشقست

نعمت الله چو نور پیدا شد
نظری کن ببین که آن عشقست

سرم سرگشتهٔ سودای عشقست / دلم آشفتهٔ غوغای عشقست
بدان دیده که بتوان دیدن او را / دو چشم روشن بینای عشقست
حقیقت سرمهٔ چشم خردمند / غبار گرد خاک پای عشقست
ز غیرت غیر او از دل بدر کن / که غیر دل و گرنه جای عشقست
بشمع عشق جان و دل بسوزان / چو پروانه گرت پروای عشقست
مگو از دی و از فردا بجز دا / که او در وعدهٔ فردای عشقست

تن تنها در سید بخلوت
که در خلوت تن تنهای عشقست

همه جا خوان نعمت عشقست / عالمی لطف و رحمت عشقست
هرچه در کاینات می‌بینی / نیک بنگر که حضرت عشقست
خدمت عاشقی اگر یابی / بندگی کن که خدمت عشقست
هر سعادت که عاشقان ورزند / همه از یمن دولت عشقست
خوش خرابیم و این خرابی ما / اثری از خراب عشقست
همت ما چو او سری جوید / این بلندی ز همت عشقست

نعمت الله را غنیمت دان
گر ترا ذوق نعمت عشقست

دل ما در هوای الوندست / در سر زلف یار در بندست
خواجه تبریز نیست در قره باغ / شاه شروان و میر در بندست
یار بلخی ما ز ترمد رفت / در کش خواجهٔ سمرقندست
سخن از روم و شام چون گوید / آن خجندی که ساکن خجندست
ترک سرمست و هندوی شیرین / این یکی چون گلست آن قندست
گرچه آدم بجسم بود پدر / نزد خاتم بروح فرزندست

سید بزم عشق دانی کیست
آنکه او بندهٔ خداوندست

آینه ذات عین ذاتست / ذاتست که مجمع صفاتست
بی جود وجود حضرت او / عالم بتمام فانیاتست
می نوش مدام دردی درد / کین دردی درد دل دواتست
میخانهٔ ماست در خرابات / این خانه ورای شش جهاتست
سیراب شدند اهل عالم / آری همه خیر زو حیاتست
گر تشنه شوی بتیغ عشقش / آن حی قدیم خون بهاتست

سید بحضور نعمت الله
دایم بوضو و در صلاتست

عشق جانان در میان جان ماست / گنج معنی در دل ویران ماست
ما بدرد دل گرفتار آمدیم / بوالعجب کین درد ما درمان ماست
ما همه مهمان خوان عالمیم / حق مطلق روز و شب مهمان ماست
در سماع عارفان و بزم دل / زهره قوال و قمر رقصان ماست
زاهدی بازی نشان عاقلیست / عشق بازی آیتی در شان ماست
ما بعشق او بمیدان آمدیم / گوی عالم در خم چوگان ماست

سید خلوت سرای وحدتیم
نعمة الله از دل و جان آن ماست

ساقی سرمست رندان منزلی همتای ماست / گوشهٔ میخانه دایم جنت الماوی ماست
ما درین دریای بی پایان خوشی افتاده‌ایم / آبروی عالم ای یار از دریای ماست
چشم ما روشن بنور روی او باشد مدام / این چنین نور خوشی در دیدهٔ بینای ماست
در خرابات مغان مستیم و با رندان حریف / ذوق اگر داری بیا آنجا که آنجا جای ماست
گفته ما مرده گر بشنود زنده شود / گوییا آب حیات از نطق جان افزای ماست
در سر ما عشق زلفش دیگ سودایی پزد / مایهٔ سودای خلق خوش ازین سودای ماست
گفتم از بالای تو جانا بلایی میکشم / گفت خوش باشد بلای تو که از بالای ماست
از دل و جان بندهٔ از بندگان حضرتم / نعمة الله در دو عالم سید یکتای ماست

عاشق از دنیی و عقبی درگذشت / ماند صورت راز معنی درگذشت
از وجود و هم عدم آزاد شد / از همه بگذشت یعنی درگذشت
روضهٔ رضوان با این و آن بهشت / همتش از شاخ طوبی درگذشت
دل بدلبر جان بجانان داد و رفت / کارش از مجنون و لیلی درگذشت
غرقه در دریای بی پایان ما / دیده دریای ز سیلی درگذشت
گرچه موسی از تجلی محو شد / سید ما از تجلی درگذشت

نعمة الله در طریق عاشقی
اندکی بود و خیلی درگذشت

نعمة الله ازین و آن بگذشت / در خیالات این و جان بگذشت
عمر او بود همچو آب حیات / خوش بدان آمد و روان بگذشت
نود و چار سال عمر و بیست / گوئیا آن بیک زمان بگذشت
نوجوانی مجو تو از پیری / فکر دیگر بکن که آن بگذشت
چکنی نقش یا خیال محال / تو بخوابی و کاروان بگذشت
عاقل از نام یا نشان جوید / عاشق از نام و از نشان بگذشت

زنده دل باشند انکه هیچی از مرگ
همچو سید ازین جهان بگذشت

رمضان آمد و روان بگذشت / بود ماهی بیک زمان بگذشت
گو بیا عمر بود و زود برفت / تا که گفتم چنین خیال بگذشت
شب قدری بعارفان بنمود / این معانی ازین بیان بگذشت
هر که با ما نشست در دریا / نام را ماند و از نشان بگذشت
میل دنیی و آخرت نکند / هر که در کوی عاشقان بگذشت
زود بیدار شو در او در راه / تو بخوابی و کاروان بگذشت

در طریقی که هست یا پایش
نعمة الله ازین و آن بگذشت

دل برست ما ز جان بگذشت / آن معانی ازین میان بگذشت
در خرابات عشق میگردید / لامکان یافت در مکان بگذشت
دینی و آخرت بهم بر زد / جان چه باشد که از جهان بگذشت
از وجود و عدم سخن نکند / هرکه از نام و از نشان بگذشت
میل جنت دگر نخواهد کرد / دل که در کوی عاشقان بگذشت
نور روشن بچشم ما بنمود / دیده از بحر بیکران بگذشت

سید ما گذشت از عالم
بنده با حضرتش روان بگذشت

دل ما از منی و ما بگذشت / با بقا داد از سر هوا بگذشت
مدتی درد درد دل بچشید / عاقبت درد و هم دوا بگذشت
از وجود و عدم خلاص یافت / از فنا نیز و ز بقا بگذشت
ای که گوی که ابتدا چه بود / ابتدا چیست انتها بگذشت
نقش غیری خیال می بستم / خواب بود آن خیال ما بگذشت
نود و پنج سال عمر عزیز / همه در دین مصطفی بگذشت

نعمت الله یگانهٔ دو اند
که یگانه ز دو سرا بگذشت

چشم ما روشن بنور الله ماست / همچو نور روان بنور الله کجاست
آفتاب از نور رویش روشنست / مه ز عکس نور او هم با نواست
هست نور الله را جز سبب دگر / پادشاهست و این [illegible] دو عالم پادشاست
جز وصال او نمی خواهم دگر / غیر عشق او دگر باد هواست
از برای عشق جاوید آن او / دائما ورد زبان ما دعاست
هرکه بد گوید در اینکش مباد / بر صواب او و دیگر بر خطاست

باشد او سر خلیل الله من
لاجرم سر حلقه هر دو سراست

ما را همه شب شب وصالست / ما را همه روز روز حالست
از دولت عشق پادشاهیم / سلطانی عشق بی زوالست
گویی ز خدا خبر ندارد / هر دل که اسیر جاه و مالست
بگذر ز جهان و عیش جان جو / کاسباب جهان همه وبالست
ما روی تو جام می کشیدن / در مذهب عاشقان حلالست
ما حسن جمال دوست دیدیم / ما را ز وجود خود ملالست

نقصان مطلب ز نعمة الله
چون نیک نظر کنی کمالست

گفتمش روی تو جانا قمرست / گفت والله ز قمر خوبترست
گفتمش زلف تو آشفته چراست / گفت سرگشتهٔ دور قمرست
گفتمش نوش لبت چیست بگو / گفت پالودهٔ قند و شکرست
گفتمش چشم خوشت برد دلم / گفت هشدار که جان در خطرست
گفتمش قد تو سرویست بلند / گفت آن نیست کوته نظرست
گفتمش از تو که دارد خبری / گفت آنکس که ز خود بی خبرست
گفتمش عمر منی زود مرو / گفت عمرست از آن درگذرست
گفتمش جان بفدای تو کنم / گفت اینها بر ما مختصرست

گفتمش سید ما سیداه نست
گفت آری بجهان این سمرست

دل ندارد هر که او را درد نیست
نوبی در دوان مکوز نهاد درد
با لب و رخسار و چشم مست یار
در هوای آفتاب روی او

آنکه خود دردی ندارد مرد نیست
دشمنست آن دوست کو هم درد نیست
حاجت جام شراب و درد نیست
در بدر گشتیم و از وی گرد نیست

دردی درمان ما را از یقین
غیر سید دیگری درخورد نیست

هر کجا پیر است طفل پیر ماست
در صفات ذات او دیدم عیان
جمله ارواح محبوبات اوست
نقطهٔ بی نکته بی بل خود الف
ای که میپرسی که این اوصاف کیست
عین او بحرست و ما امواج او
من شدم فانی در و باقی با و
کی بیابد لذت از جان عزیز

این چنین پیری درین عالم کجاست
حضرت او مظهر لطف خداست
بلکه او در کل عالم پادشاست
روح اعظم سید هر دو سراست
غیر از خلق خوی مصطفی است
تا بپنداری که او از ما جداست
بر سر دار فنا دار بقاست
هر که با ما او به جانش ما جراست

نعمت اسد

نعمت اسد او بعالم میدهد
نعمت او نعمت بی منتهاست

درد دل درمان جان عاشق است
بی سر و سامان شدم در عاشقی
مقدم خیل خیالش هر شبی
دولت وصلش بهر دل کی رسد
پادشاه عقل دور اندیش ما
کاسهٔ خورشید قرص ماه عشق
نقش بند معنی جان جان

عشق دلبر جان جان عاشق است
بی سر و سامان جان عاشق است
تا سحر مهمان جان عاشق است
این سعادت آن جان عاشق است
بندهٔ فرمان جان عاشق است
روز و شب بر خوان جان عاشق است
صورت ایوان جان عاشق است

جان سید از میان جان و دل
عاشق جانان جان عاشق است

یک قدم از خویش بیرون نه که تا بی خویش نیست
گر هوای خویش داری خویش را بیخویش کن
بر امید وصل عمری بار هجرانش مکش
گوهر رازش تو در دریای دل طلب
دم مزن از کفر و دین قربان شو اندر راه او

دامن خود را بگیر از من مرو در پیش نیست
کاشنای عشق او نحو عاشق بیخویش نیست
چونکه کل شی جز نبود کونش هم بی بیش نیست
زانکه خواهی محیطش جز دل درویش نیست
کاندران حضرت مجال کفر و دین و کیش نیست

حاصلکار عاشق از دی و فردا دم مزن
روز امروز است عاشق مرد دوراندیش نیست

عیش ازین بار نسیم و ز رباب نغمهٔ اسد دم مزن
کین زر و دنیا ردون جز زر و روی ریش نیست

در کوی خرابات کسی را که نشاست
ما توبه شکستیم درین قول درستیم
زان مجلس بزم ملوکانه عشقست
می نوش که در خدمت ما پاک و حلالست
گنجینهٔ ما مخزن اسرار الست
در دور بگردید تماشید بیاران

دردی و در آخوش جاه تمامست
با ساغر می عهد ببستیم مدام است
ساقی قدیم است و شرابی بقوام است
کین می نه شرابیست که گویند حرام است
هر گنج درین کنج نهانست کدامست
رندی که بود چون من سرمست کدام است

بشنو سخن سید رندان خرابات
کامروز درین دور خداوند کلامست

صحبت جانان من مجلس بوحاتمیست
لایق هر عاشقی نیست غم عشق او
مایهٔ دکان جان دردولتشای عزیز
شهر وجودم تمام بنده فرمان اوست
کفر زلف او رونق ایمان من

سفرش خاک درش مسند سلطانیست
شاد از جان کسی کو غم از ارزانیست
حاصل سودای عشق بی سر و سامانیست
جمله اقلیم دل مملکت جانیست
رونق ایمان ز کفر این چه مسلمانیست

لیلی

لیلی صاحب نظر و اله مجنون او
عاقلی عشق او غایت نادانیست

دوش درآمد در دلم سرمست گفت
عاشق یکتایی من سید بی ثانیست

دوش رفتم در خرابات مغان رندانه مست
جوشش مستی فتاده در نهاد خم می
جام می در داده ساقی خاص و عام مجلسش
عاقل فرزانه دیدم مست جام عشق او
زاهدان از عشق او در کنج خلوت در خروش
عود دل در مجمر سینه بخور بوی او
در هوای آفتاب روی او رقصان شده
کعبه در کوی گشته حیران بتکده سرمنزل او

دیدم آنجا عارفان و عاشقان مستانه مست
جان و دل سرمست گشته ساغر و پیمانه مست
آشنایان مست از آن یک جرعه و بیگانه مست
در خیال روی خویش عاشق دیوانه مست
در هوایش صوفیان در گوشه کاشانه مست
سوخته بر آتش دل عاشق مستانه مست
جمله ذرات وجود از عاشق و فرزانه مست
صومعه تالان ز عشقش آمده میخانه مست

در میان عارفان دیدم نشسته سیدی
خویش را گم کرده در میان جان خود جانانه مست

همه عالم حجاب حضرت اوست
قطب عالم که مظهر عشق است
عقل کل نفس کل بر عارف

روح اعظم نقاب حضرت اوست
سایهٔ آفتاب حضرت اوست
یک دو حرف از کتاب حضرت اوست

می خمخانهٔ حدوث و قدم
بخشش سحاب حضرت اوست
دل ما سوخت آتش عشقش
جوشش دل که کباب حضرت اوست
راز خود خواستم که گویم باز
فکر من از خطاب حضرت اوست

در خرابات عشق سید ما
شد و مست خراب حضرت اوست

شاه شاهان که دال حضرت اوست
جان عالم فدای حضرت اوست
در نظر این دم آن سنی آید
دیده خلوت سرای حضرت اوست
در دلم غیر او نمی گنجد
دیگری کی بجای حضرت اوست
هر کس آشنای خود یابد
هر که او آشنای حضرت اوست
من ز خود فانیم باو باقی
این حیات از بقای حضرت اوست
زاهدان در هوای حور و بهشت
دل من در هوای حضرت اوست

نعمت الله که میر مستانست
نزد رندان عطای حضرت اوست

در آئینه عالم تمثال صفات اوست
از روی شما بین آن اسم که ذات اوست
سری که ترا گفتم با عقل مگو ای دل
این راز درون ما بیرون ز جهات اوست
دیریست پر از صورت ترسا بچه در وی
هر نقش که می بینی معنیش صفات اوست

این مجلس رندانست عاشق سرمستیم
جا نیست وجود ما یا وه ز صفات اوست
در دامن درد آویز گر طالب درمانی
زیرا که دل مسکین این درد کتاب اوست
گر کشته شوم در عشق از مرگ نیندیشم
خود مرده در دل و زنده بحیات اوست

بگذر ز فنا گفتن ره بر چه سوا نقد است
رو بنده حب این سید ابجاز صلوات اوست

دیده تا نور جمالش دیده است
در نظر ما را چو نور دیده است
چشم ما روشن بنور روی اوست
خوش بود چشمی که نورش دیده است
دل هوا دارد که بوسد پای او
گو بیا از جان خود بر دیده است
تا خبر یابد ازو جان عزیز
از همه یاران خبر پرسیده است
عشق مست است و حریف بزم ماست
عقل مخمور و ز ما رنجیده است
عاشق یک روی میدانی که کیست
آنکه رو از غیر او پیچیده است

نعمت الله نیک داند عاشقی
مدتی شد تا همین ورزیده است

بیا ای شاه ترکستان که هندستان غلام است
جهان صورت و معنی همه دیدم بنام است
بباطن آفتابی تو بظاهر ماه خوانندت
شده دور قمر روشن هم از بدر تمام است
اگر رضوان و گر حوران ترا بینند میگویند
سلام الله سلام الله سلامی کز سلام است

بخشیده

حمد الله که از بخشید ای سلطان انس و جان
بهشت جاودان دارد همه عالم بکام است
بجان ساقی رندان که مستان دوش میگفتند
نور آب حیات ما که جام جم ز جام است
اگر چه باده یاران هم سخن گویم مستانه
حلی خوشتر از این وان کلام ما نظام است

تو خورشیدی و ما سایه منور از تو همسایه
پناه نعمة اللهی واو در اهتمام است

جام زمی پر از می و بزم ما روشنست
هر کو که دیده باشد جامی که آنچنانست
عالم بود چو جامی باده درو تجلی
این جام و باده با هم مانند جسم و جانست
از نور روی ساقی شد بزم ما منور
آن نور چشم مردم از دیده ها نهانست
در عمر خود کناری خالی ندیدم از وی
لطفش نگر که دایم با جمله در میانست
جائی که اسم باشد بی شک بود مسما
هر جا که مظهری هست اسمی بنام آنست
آئینه می ببیند روی تو نماید
جام می که نوشی ساقی درو عیانست
جام و شراب ساقی معشوق و عشق و عاشق
هر سه یکیست اینجا این قول عاشقانست
سیلاب رحمت او سیراب کرد ما را
هر قطره ز بحر او دریای بیکرانست

دیدم که نعمة الله سرمست در خرابات
میخانه در گشاده سر حلقه مغانست

جانم خیال شد بخیال خیال دوست
دل بیقرار گشت بعشق وصال دوست

هر کس بآرزوی خیالیست در جهان
مائیم و آرزوی خیال جمال دوست
مهر منیر صحبت شعاع ز روی یار
ماه نیست ماه نو چو غلام هلال دوست
تا زنگ غیر ز آئینه دل زدوده ایم
در آئینه نه دیده ام الا مثال دوست
مردم ندیده اند دگر سرو راستی
بر جویبار دیده ما چون نهال دوست
ما را کمال نیست بخود ای عزیز ما
داریم ما کمال ولی از کمال دوست

سید تو باز جان مده آخر و تا دل
کین خانه جای رحمت بود یا محال دوست

عاشقانه بعشق او سرمست
جان و دل داده ایم ما از دست
الجان والهیم و آشفته
که ندانیم نیست را از هست
تا که مائی ازین میان برخاست
لطف می آید بجان ما بنشست
هر که او از خودی خود ببرید
همچو ما با خدای خود پیوست
تن درستیم بیمن همت او
گر چه عشقش دل مرا بشکست
شادی عاشقی که جان در باخت
وز غم عقل این آن وارست

همچو سید ندیده ام دیگر
عاشق رند مست باده پرست

آتش عشقش تمام عود وجودم بسوخت
بوی خوشش را چو یافت آینه خودم بسوخت

شمع منیر بنما مجلس جان برفروخت
یکنفسی جام می همدم ما بود دوش
تا زنم دم دگر از خط ز معرفت
آتش سودای او کرد دکانم گرفت
ملک فنا و بقا جمله براندا ختیم

در دل مجمر مرا زود وجودم بسوخت
ازدم دل سوز ما سوخته دردم بسوخت
عارف و معروف من عیب و شهودم بسوخت
جمله قماشی که بود مایه و سودم بسوخت
چند از این و از آن بود و نبودم بسوخت

سوخته‌ئی همچو من در همه عالم مجو
از نفس سیدم جمله وجودم بسوخت

آتش عشق تو دل در بر بسوخت
شمع عشقش آتشی در ما فکند
آتشی از سوز سینه بر زدم
سوخته بود آتش عشقت دگر
غیرت عشق تو بر زد آتشی
غرقه بحر زلالم ای عجب
تاب نور آفتاب روی او
عکس رویت بر رخ ساغر فتاد
گرچه عالم سوخت از عشقت ولی

[illegible]

باز از این بال عقلم پر بسوخت
عود جانم در دل مجمر بسوخت
عقل چون پروانه سر تا پا بسوخت
~~خوش خوش بالی بسوخت همراه خوش بسوخت~~
هرچه بود از خشک و تر بسوخت
جان ما از تشنگی در بر بسوخت
شد پدید و مؤمن و کافر بسوخت
آب آتش دیگر در ساغر بسوخت
همچو سید دیگری کمتر بسوخت

آتشی ظاهر شد پیدا و پنهانم بسوخت
از دم گرم بجانم آتشی خوش در فتاد
عشق جانان آتشی افروخت و جان من بسوخت
عود دل را سوختم در مجمر سینه خوشی
بود گنج معرفت در کنج ویران دلم
آه دل سوزم که آتش میزند در این و آن

شمع عشقش در گرفت و رشته جانم بسوخت
هرچه بود از خشک و تر هم این و هم آنم بسوخت
منتش بر جان من کز عشق جانانم بسوخت
از کف آن دامن و کوی گریبانم بسوخت
آتشی افتاد گنج و کنج ویرانم بسوخت
جسم و جان بر باد رفت و کفر و ایمانم بسوخت

گفتهای نعمت الله می‌نوشتم در کتاب
در قلم آتش فتاد و دست و دامانم بسوخت

ما غرقه آبیم و چنین تشنه عجیبست
در عین وصالیم و گرفتار فراقیم
درمانده دردیم ولی خرم و شادیم
در دیده مجنون همه جا صورت لیلیست
ای عقل تو مخموری و من عاشق سرمست
لاهوت تو چون موسی و ناسوت تو تابوت

در خانه خویشیم و غریبیم و غریبست
ما دور ز یاریم ولی یار غریبست
ما را چه غمست از درد چه محبوب طبیبست
در چشم محبان همه معنی حبیبست
غوغا مکن ای خواجه که این هر دو نصیبست
معنی تو چون عیسی و صورت چو صلیبست

ما هم که معشوق خودیم و عاشق خویشیم
هم سید و هم بنده نظر کن که عجیبست

عشق او سلطان ملک جان ماست
پادشاه هفت اقلیم ای عزیز
رند سرمستیم و در کوی مغان
درد درد عشق می نوشیم ما

این چنین ملک و چنان سلطان کی است
نزد این سلطان درویشان گداست
شاهد میخانه در فرمان ماست
خوشتر بود دردی که او درمان ماست

ذوق سرمستان ز مخموران مجو
نعمت الله جوکه از رندان ماست

نعمت الله جان و عالم چون تنست
معتدل دارم عزیز خضر تن
صورتم جامست و معنی جام مدام
حال ما از عقل می پرسی مپرس
رندم و در میکده دارم مقام
شمع جمع عاشقان سرخوشم

این چنین جان و تنی آن منست
جسم و جانم یوسف پیراهنست
عشق ساقی نگار ما می‌خوردنست
گر بیان ذوق ما او را یکنست
جنت المأوی مدام مسکنست
حال ما بر اهل مجلس روشنست

جام در دور است و ساقی در نظر
خوش حضوری وقت جان پروردنست

لطف سازنده تا عیانم ساخت
این چنین چون بدن پدید آورد

رازق رزق بنده کانم ساخت
همچو جان در بدن روانم ساخت

حکم میخانه ام عطا فرمود
بجمال خودم مشرف کرد
دنی و آخرت بمن بخشید
عاشقم کردم و شدم معشوق

ساقی بزم عاشقانم ساخت
مونس جان انس و جانم ساخت
واقف سر این و آنم ساخت
گرچه بودم چنین چنانم ساخت

بنده را نام نعمت الله کرد
سید ملک انس جانم ساخت

اهل دل را از بر پرده جان باید جست
دل بدست غم آن جان جهان باید داد
ساقیا ساغر و پیمانه می سوی من آر
دم بدم خون دل از دیده روان باید کرد
در کنار رشک جگرگوشه ما باید دید
اگر از باد صبا خاک درش میجویی

عاشقان از خرابات مغان باید جست
وانکه شادی از آن جان جهان باید جست
که از آن برد و مراد دل و جان باید جست
حاصل دیده از آن آب روان باید جست
هردمی دیده ما در میان باید جست
همچو غنچه بهوا جامه دران باید جست

در خرابات اگر تشنه بیابی سید
خوش از غمزه غماز فلان باید جست

مخزن اسرار سبحانی دلست
دل بود آئینه گیتی نما

مظهر انوار ربانی دلست
هفت هیکل را اگر خوانی دلست

حبذا ماوی جان عاشقان
نزد سرمستان روحانی دلست

دل بدست آورد و دلبر بجو
خلوت دلدار اگر دانی دلست

گوهر دریای بی پایان ما
باز جو گر طالب آنی دلست

دل بود گنجینه گنج آله
نقد گنج گنج سلطانی دلست

راز دل از دل بجو با دل بگو
نزد سید محرم جانی دلست

آفتاب خوشی هویدا گشت
شب نهان شد چو روز پیدا گشت

چشم ما قطره قطره آب بریخت
سو بسو شد روان و دریا گشت

در هزار آینه یکی بنمود
یک مسما هزار اسما گشت

غیر دلبر نیافت این دل ما
گرچه در جست و جو بهر جا گشت

در خرابات میکند دستان
هر که در عشق بی سر و پا گشت

رند مستی چو ما نیافت دگر
طالب ارچه برید و بالا گشت

عقل میگشت گرد میخانه
دید مستی ما ز در واگشت

آنکه عالم مسخر او بود
خود بپناه مسخر ما گشت

نعمة الله چون ظهوری کرد
صورت و معنی مهیا گشت

چشم مستش می فروشی دیگر است
آن لب او باده نوشی دیگر است

آتش عشقش دل ما را بسوخت
داغ او بر دل درویشی دیگر است

ناله دلسوز ما بشنو دمی
کین دم ما را خروشی دیگر است

عاشق و مستیم و لایعقل ولی
جان ما را چشم و هوشی دیگر است

دوش ما و او بهم دوشی زدیم
امشبم امید دوشی دیگر است

هر که او تجرید کرد و بس بس او
در طریقت خرقه پوشی دیگر است

خم می در جوشش و ما مست خراب
سیدم در ذوق جوشی دیگر است

بحر بی پایان ما را آب روی دیگر است
چشمه آب حیات ما ز جوی دیگر است

رنگ و بوی این و آن نقشش خیالی پیش نیست
یار رند ما نکو که او را رنگ و بوی دیگر است

از می خمخانه ما عالمی سرمست شد
نوش کن جامی که این می از سبوی دیگر است

روی او بینم اگر آئینه بینم صد هزار
گفت و گو بگذار ما را با او هوی دیگر است

عاقلان از گفت و گوی و عاشقان از های و هوی
روی او با هر یکی گویم که روی دیگر است

پرده دیده به آب چشم خود ما شسته ایم
پاک بازانیم و ما را شست و شوی دیگر است

دیگران از طوبی سید ز لعبا بر بسته اند
نعمة الله از فغان عشق طوبی دیگر است

دردمندیم و آن دوا اینست
راحت جان مبتلا اینست

نقش روی خیال می بندیم
در نظر نور چشم ما اینست

دل ما جان خود بجانان داد
دولت دین و دو سرا اینست

عقل بیگانه رفت و عشق آمد
یار سرمست آشنا اینست

همه با اصل خویش واگردیم
ابتدا آن و انتها اینست

هر که فانی شود بقا یابد
رو فنا شو که خود بقا اینست

نعمة الله هر که دید بگفت
مظهر حضرت خدا اینست

عشق او در جان هوای دیگرست
درد ما را دوای دیگرست

کشته عشقیم و زنده جاودان
جان ما را خون بهای دیگرست

ما بما فانی شده باقی باو
این فنا بی او بقای دیگرست

بی نوائیم و نوا داریم از او
بی نوا با نوا نوای دیگرست

خلوت ما گوشه میخانه است
جای ما خلوت سرای دیگرست

جام پاک بندی مستان بنوش
جام ما گیتی نمای دیگرست

نعمة الله تا گدای کوی اوست
نزد شاهان پادشاهی دیگرست

دل و جانم فدای جانانست
هر چه دارم برای جانانست

آنکه دم میزند ز سلطانی
چون غلامی گدای جانانست

نیست بیگانه از خدا الحمد
عارف آشنای جانانست

خلوت دل مقام حضرت اوست
دیگری کی بجای جانانست

مبتلا از بلا اگر نالد
حضرت من بلای جانانست

دل و جان را دهد به باد هوا
هر که او را هوای جانانست

نعمت الله که جان من بفدایش
جام گیتی نمای جانانست

کشته حضرت او زنده جاوید آنست
ایمن از مرگ بود زنده جاوید آنست

نقد گنجینه که شاهان جهان میجویند
گنج عشقست که در کنج دل ویرانست

دل ندارد بجز از صحبت دلدار مراد
کار جان درد و جهان سینه کی جانانست

یک زمان صحبت ساقی به دو صد جان ارزد
گر فروشند بجز زود که بس ارزانست

صورت نقش خیالی که نگاریم بچشم
نیک می بین تو که مقصود از آن نقش آنست

بی سر و پای که درین راه بپایان میرود
منزلی را مطلب کان ~~ز نخانی بپایانست~~ زفنانهاست

نعمة الله اگرش مست بیابی دریاب
دست او گیر که سر حلقه سرمستانست

عشق او آب حیات و آن حیات جان ماست
اینچنین سرچشمهٔ در جان جاویدان ماست

گنج عشق او که در عالم نمی گنجد همه
از دل ما جو که گنجش در دل ویران ماست

جان ما با غیر او باری حکایت گفته است
تا قیامت نادمست از نقصان آن بر جان ماست

نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست
گر نظر بر آب دار این همه ارکان ماست

در نظر آنکه نور چشم منست
یوسف نازنین و بر بهشت

همه عالم تنست او جانست
روشنست آفتاب و مه بدنست

چشم مستی نموده کین عین است
سر موی گشوده کین دهنست

چون یکی در یکی یکی باشد
گر بگویم هزار یک سخنست

غیر او نیست ور تو گویی هست
همه نقش خیال مرد و زنست

دل ما تختگاه سلطانست
عشق او پادشاه انجمنست

نعمت الله بود ز آل حسین
در همه جا چو بو الحسن حسنست

دل بدست آر که آئینهٔ حضرت است
مظهر بندگی حضرت عزت است

عاشق سوخته بی سر و پا را بطلب
دست او گیر کلید در جنت است

خوشتر از خلوت میخانه دگر خلوت نیست
خلوتی گر طلبی گوشهٔ خلوت است

مبتلا از در او باز نگردد سیدا
دور از آن در که او غایت رحمت است

خوش بود همت عالی که خدا میجوید
همت از اهل طلبان جوی که همت نیست

چلبی خانقه کون رها کن شیخی
بندهٔ خادم او باش که خدمت است

نعمت دنیی و عقبی به عزیزان بگذار
نعمة الله طلب ای دوست که نعمت است

کشتهٔ عشق تو زندهٔ جاوید است
اینچنین کشته کسی زنده جاویدانست

سخن از گنج و طلسم از مکنم عیب مکن
عشق گنجیست که در کنج دل ویرانست

جان فدا کردم و جانان نظری کرد بمن
هر چه دارم همه از بندگی جانانست

در سراپردهٔ دل خلوت دلدار طلب
خوش مقامی که در آن تکیه که جانانست

در خرابات قدم نه دمی خوش بنشین
که درین آب و هوا پرورش رندانست

چون همه آینهٔ حضرت او می نگرم
در هر آینه که بینم بحقیقت اونست

گوش کن گفتهٔ مستانهٔ سید بشنو
که سخنهای خوشش از نفس رحمانست

عشق مستست و عقل مخمورست
غافل از ذوق عاشقان دورست

دیدهٔ مردمست از او روشن
نظری کن ببین که منظورست

نقد گنج دلیست در دل ما
گنج ویران بگنج معمورست

شد دو عالم بنور او روشن
روشنی این چشم ما از آن نورست

ذره ذره چو نور می نگرم
آفتابی بماه مستورست

زاهد از ذوق ما نمی یابد
هیچ عیبش مکن که معذورست

عشق بازی و رندی سید
در خرابات نیک مشهورست

چه غم دارم که یارم غمگسارست
چو نعم جام و ساقی یار غارست

بتی دارم که با من در میانست
دلارامی که دایم در کنارست

هر دو چشم مست می فروشش
مرا با غیر می خواری چه کارست

دل من بارگاه پادشاهست
تن من پرده جانم پرده دارست

دو لحظه در یک صورت نباشم
ولی معنی همیشه برقرارست

غنیمت دان حضور نعمة الله
که چون عمر عزیزت در گذارست

یکی رو دارم و آینه بسیار
یکی ذات و صفاتم صد هزارست

موج و حباب و قطره و دریا بحر ما یکیست
نقش و حباب گرچه هزارند ما یکیست

درمان درد دل چکنم ای عزیز من
از دست می رسد همه درد و دوا یکیست

ما و خرابخانه و رندان باده نوش
فارغ ز دو سرا و دو سرا یکیست

تمثال صد هزار در آینه رو نمود
دیدیم آن یکی و همه نزد ما یکیست

گر آشنای خویش بود نزد عاشقان
معشوق و عشق و عاشق آن آشنا یکیست

چون عقل احولست دو می بیند غریب نیست
نیکو بچشم عشق که شاه و گدا یکیست

سید ز بود خویش چو جودی به بنده داد
معطی نعمة الله ما و عطا یکیست

موجست و حباب هر دو آبست
آبست که صورت حبابست

روشن نگر که آفتابی
بنموده جمال مه نقابست

صورت دیدی و ماه گفتی
معنی بنگر که آفتابست

مستیم و خراب در خرابات
معمور خوشی چنین خرابست

در جام جهان نما نماید
جامی ز شراب پر شرابست

بحریم و حباب و موج جو بیم
این مائی ما بما حجابست

قولی که حدیث سید ماست
میگو که خلاصهٔ کتابست

بشنو از دوست این سخن از دوست
بحقیقت حقیقت همه اوست

همه عالم وجود از و دارند
لاجرم هر چه باشد آن نیکوست

تا نبود وجود می نگرم
می نماید دو تو ولی یک توست

زلف او مشک ناب میریزد — مجلس ما ز نور او خوش بوست
ذره از آفتاب روشن شد — ذره ذره ببین که آن مه روست
نزد ما یار کجا بود اغیار — بنود دوست دار او جز دوست

نعمت‌الله که سید الفقراست
میر میران به پیش او گداست

عشق مست است و عقل مخمور است — غافل از ذوق عارفان دور است
دل ما گنج خانهٔ عشقست — کنج خانه بگنج معمور است
نظری کن که نزد اهل نظر — هر که او ناظر است منظور است
نور چشمست و در نظر پیداست — دیده گو نه دیدنی نور است
زاهد از ذوق ما نمیداند — هیچ عیبش مکن که معذور است
آفتاب ار نبود پیدا شد — سید ما بنور مستور است

نعمت‌الله رند پیوستی
در همه کاینات مشهور است

مقصود ز نور تو این و آنست — این قول همه محققانست
از مذهب و دین ما چه پرسی — آنست که یار من بر آنست
جان ز میت هم براز سیمی — در مجلس عاشقان روانست

پیداست که نور چشم ما اوست — از دیدهٔ غیر اگر نهانست
با همدلی و نسیم جانی — با عشق و غم تو در میان است

خوناب دلم ز حسرت تو
از دیده برون روانست

منم آن رند عاشق سرمست — که می عشق میخورم پیوست
در خرابات عشق مست خراب — دست در دست ساقی سرمست
ساقی مست و رند لا یعقل — بیکی جرعه عقل ما بردست
در دلم عشق و در دلم سوداست — در نظر یار و جام می بر دست
عاشقانه حریف خماریم — فارغ از نیست ایمنیم از هست
از سر هر دو کون خوش برخاست — هر که یک لحظه نزد ما بنشست

بر سر مستان خلوت عشقیم
سید عاشقان باده پرست

چشم مردم دیدهٔ ما نور روشن دیده است — لاجرم در دیدهٔ ما همچو نور دیده است
از سر ذوق این گفتار ما بشنو چو ما — زانکه قول این چنین مستانه کس نشنیده است
در خیال آنکه نقش روی او بیند بچشم — دیدهٔ اهل نظر گرد جهان گردیده است
ترک چشم مست او خواب از عبادت میبرد — زلف طرارش بهر سو دلی دزدیده است

عشق سرمست است و با رندان حریفی میکند — عقل مخمور است و از رندان ما رنجیده است
از کرم ساقی ما میدهد جامی مدام — بر سر ما آب رحمت گو بیا تا زنده است

هر کسی از لطف سلطانی عطایی یافتند
حضرت او نعمت‌الله را بما بخشیده است

هر که باشد همچو سید حق پرست — حق توان گفتنش که از باطل برست
آن یکی در هر یکی خوش می‌نگر — در دو عالم آن یکی را می‌پرست
آفتاب و ماه سیمی بینیم ما — گرچه ما را در نظر سبز خوش است
جز وجود او وجودی هست نیست — غیر او نبود وجود هر چه هست
دست او باید که گیرد دامنش — خوش بود گر دامنش آید بدست
هر چه فعل او بود نیکو بود — نیک نبود نیک اگر گوئی بدست
تا نپنداری که مخموران مگرد — هر که گرد او حاصلش درد سر است
عین ما بینند بعین ما چو ما — آنکه با ما خوش درین دریا نشست

نعمت‌الله رند سرمست خوش است
کی کند رندی چنین انکار مست

چشم ما از نور رویش روشنست — مهر و مه چون یوسف و پیراهنست
نور اول روح اعظم خوانمش — بلکه او جانست و عالم چون تنست

مجلس او بزم سرمستان بود — جرعه از جام او شیر افکنست
کی گریزد عاشق از خار جفا — گو چه بلبل در هوای گلشنست
عشق میگوید سخنها ورنه عقل — در بیان این معانی الکنست
خود کجا آید بچشم ما بهشت — بر در میخانه ما را مسکنست

نعمت‌الله را بسی جستیم بجان
چون بدیدم نعمت‌الله با منست

دل ما گنج خانهٔ ماست — گوشهٔ جان ما خزانهٔ ماست
نغمهٔ بلبلان گلشن عشق — صفت صوت خوش ترانهٔ ماست
در خرابات عشق شب تا روز — نالهٔ زار عاشقانهٔ ماست
اندرین دامگاه عرصهٔ دل — مهر شهباز عشق دانهٔ ماست
بی نشانست راه جان لیکن — دل ما بی روشنانهٔ ماست
هر زمان خود نشانه دگر است — این نشان بی گمان زمانهٔ ماست

دم بدم میرسد خبر از یار
نعمت‌الله یگانهٔ ماست

جان ندارد هر که جانانیش نیست — گرچه تن دارد ولی جانیش نیست
زاهد گوشه نشین از عشق او — هست او را زاهد آتش نیست

لغز لطفش که ندارد دیگری
ساغر می که چه دارد جرعه
هر دلی کز عشق او شد دردمند

کی بود مومن چو ایمانش نیست
بجو خم ذوق فراوانش نیست
غیر درد درد درمانش نیست

سید سرمست مهمان منست
هیچکس چون بنده مهمانش نیست

جامی ز حباب پر ز آب است
در ظاهر و باطنش نظر کن
آن جام جهان نمای اول
نقشی که خیال غیر بندد
بی جود وجود چیست عالم
ماهی که بشب ترا نماید

آبست که صورت حبابست
دریاب حباب آب آبست
یک عین و صفات بی حسابست
بگذار که آن خیال خوابست
گویی که سراب و نه سرابست
خورشید بود که در نقابست

گر پرسندت که چیست توحید
خاموشی تو ترا جوابست

نعمة الله که میر مستانست
در گلستان عشق رندانه
عقل زینجا برفت و عشق آمد

در خرابات میر مستانست
گو بیا چون هزار دستانست
موسم ذوق می پرستانست

عبد بستیم با سر زلفش
در عدم خوش بصحبتش بنشستیم
من ز هستی خویش نیست شدم

دل اگر نشکند شکستانست
نزد اهل نظر درستانست
هستی او هست هر چه هستانست

دامن سید است در دستم
جاودان بنده را بدستانست

ما را چو ز عشق راحتی هست
از عشق هزار شکر داریم
چه قدر عمل چه جای علمست
از عقل بجز حکایتی نیست
این بحر محیط بیکرانست
جانان بستان و جان رها کن

از هر دو جهان فراغتی هست
از عقل ولی شکایتی هست
ما را ز خدا عنایتی هست
آری که ورا حکایتی هست
تا ظن نبری که غایتی هست
زیرا که در آن کفایتی هست

بشنو سخنی ز نعمت الله
کز ذوق ورا روایتی هست

همه عالم فدای خدمت اوست
خانه روشنست دیده ما
پادشاه سریر هفت اقلیم

هر چه باشد برای خدمت اوست
آری آری سرای خدمت اوست
بندگان گدای خدمت اوست

بود از خدای بیگانه
حاصل بحر کان بوقت سخا
آفتاب سپهر عز و جل

هر که او آشنای خدمت اوست
جرعه‌ای از عطای خدمت اوست
جام گیتی نمای خدمت اوست

عرش اعظم که تخت سید ماست
پر هوا از هوای خدمت اوست

این شیشه ما پر از گلابست
آبست و حباب این می و جام
نقشی که خیال غیر بندد
چشمی که ندید نور رویش
هر ماه که رو بشب نماید
ساقی قدحی بعاشقان ده

گفتیم و گلاب خود گلابست
آتش می و جام ما حبابست
آن نقش خیال عین خوابست
بینا نبود که در حجابست
نیکو بنگر که آفتابست
این خیر که میکنی ثوابست

سید مست در خرابات
او را چه غم از جهان خرابست

عشق مستست و عقل مخمورست
شادمانی جاودان دارد
جام گیتی نما چو می بینم

عاقل از ذوق عاشقان دورست
بغم عشق هر که مسرورست
در نظر ناظرست و منظورست

دلها جان خود بجانان دارد
نور چشمت اگر نظر داری
زاهدان ذوق ما نمیدانند

زان حیاتی که یافت معذورست
آفتابی بماه مستورست
عیب زاهد مکن که معذورست

نعمة الله که رند سرمستست
در خرابات نیک مشهورست

عشق جانان حیات جان منست
مغز چار حرف و هفت هیکل
نقد گنجینه حدوث و قدم
عین آب حیات دانی چیست
در خرابات پیر میخانه
نام بگذار و از نشان بگذر

حاصل عمر جاودان منست
جمع و تفصیل آن بیان منست
گوهر بحر بیکران منست
آب سرچشمه روان منست
طالب رند نوجوان منست
بی نشان شو که آن نشان منست

نعمت الله اوست موجودست
نعمت الله مرا از آن منست

خوش آنجا بیت که گویند سرابست
غیر او گر رو نماید بگذارش
گویند که امواج حبابند درین بحر

جای و چه جای که دل مست و خرابست
کان نقش خیالیست که در دیده خوابست
آبست که در دیده ما عین حبابست

هر ذره که بینی بتو خورشید نماید
این گفته مستانهٔ ما از سر ذوقست
می بو کل توحید که خوش بو شنوی از وی

مهریست بچشم من و تو ماه تمامست
بنویس که مجموعهٔ مجموع کتابست
هرچند کلابست بنو نام کلابست

سید طلب از خرابات مغان نه
میرو بلا هست که ره خیر صوابست

همه عالم تنست و او جانست
گنج دل شد بگنج او معمور
عقل کل در جمال حضرت او
زلف او مو بمو پریشان شد
جام گیتی نمای دیدهٔ من
هرچه بینی بدیدهٔ معنی

شاه تبریز و میر او جانست
ور نه بی گنج گنج ویرانست
همچو من واله است و حیرانست
کار جمعی از آن پریشانست
روشن از نور روی جانانست
نظری کن که عین این آنست

بزم عشقست و عاشقان سرمست
نعمت الله میر مستانست

آمد و زد در نگار سرمست
صد فتنه ز هر کنار بر خواست
لب را بنهاده بر لب ما

رندانه و جام باده بر دست
او مست درین میانه بنشست
مویی بدو نیم را بشکست

عشق آمد و زنده کرد ما را
از بود و نبود باز رستیم
دل در سر زلف یار بستیم

پیوسته بود بجا چو پیوست
آسوده ز هست فارغ از هست
محکم بجهان شدیم پابست

از مستی ذوق نعمت الله
خلق دو جهان شدند سرمست

درد دل ما دوای درد دل ماست
ما بندهٔ او و سید رندانیم
گنجیست که اسمای الهی خوانند
نورست حجاب ظلمتش را چه محل

خوش درد و دوایست که از حاصل ماست
ما سایل او و عالمی سایل ماست
در گنج خرابه جو که آن در دل ماست
هر حایل آفتاب او حایل ماست

رندی که محیط را بیک جرعه خورد
نوشش بادا که همدم کامل ماست

ملک جان در ولایتی دگرست
قول مستانه که ما گوییم
دلبران در جهان فراوانند
عاقلان را نهایتست و لیکن

تخت دل در حمایتی دگرست
بشنو او را حلاوتی دگرست
حسن ما را حلاوتی دگرست
عاشقان را نهایتی دگرست

وحده لا شریک له میگوی
در خرابات رند و سرمستیم

کین سخن از روایت دیگرست
ذوق ما ذوق حالتی دیگرست

نعمت الله خدا بما بخشید
این عنایت عنایتی دگرست

جام هست و حباب و عین آبست
خود چیست حباب ما درین بحر
سرمستیم مدام در خرابات
هر حرف از این کتاب جامع
نقشی که خیال غیر بندد
از غیر محو تو آب رو سیه

این جام شراب ما حبابست
یا آب که آب را حجابست
هم صحبت ما چو ما خرابست
مجموعه جامع کتابست
در دیدهٔ ما خیال خوابست
زیرا که شراب او سرابست

دیدیم بنور نعمت الله
آن ماه که نورش آفتابست

این جان حباب عین آبست
آنکس که خیال غیر بندد
موجست و حباب هر دو یک آب
مهتاب چو رو بتو نماید

آبست که صورت حبابست
نقش غلطست و خود بخوابست
آبست که آب را حجابست
روشن بنگر که آفتابست

برلبت نقاب سر و دل
دل سوخت در آتش محبت

این طرفه که عین آن نقابست
گر میل کنی جگر کبابست

اسرار ضمیر نعمت الله
احصا که کند که بی حسابست

شادمانم چو یکم غم خوارم ولیست
عالمی اغیار اگر باشد چه غم
در خرابات مغان مستم مدام
گلشنم عشقست و جانم جاودان
نقش می بندم خیالش در نظر
جان فروشم بر سر بازار عشق

دل خوشم زیرا که دلدارم ولیست
دوست دارم چون دمی یارم ولیست
میخورم می چونکه غمخوارم ولیست
بلبل سرمست گلزارم ولیست
نور چشم و عین دیدارم ولیست
میکنم سودا خریدارش ولیست

سیدم بر سروران روزگار
نعمت الله شاه و سردارم ولیست

نور روی او با دیدن خوشست
حال عشق از عقل میپرسی مپرس
کار بی کاریست کار عاشقی
گفتهٔ مستانهٔ ما خوش بود

گرد او چون دیده گردیدن خوشست
ذوق عشق از عشق پرسیدن خوشست
این چنین خوش کار ورزیدن خوشست
تو خوش طبعی بشنو که شنیدن خوشست

بگذر از نقش خیال غیر او / روی دل از غیر پیچیدن خوش است

خوش بود آینهٔ گیتی نما / نعمت‌الله را در آن دیدن خوش است

چشمه چشم ما پر آب خوش است / سرابی در این سراب خوش است
در ضمیر فقیر هر ذره / دیدن نور آفتاب خوش است
جام از می بگیر و پر می کن / گر چنین جام پر شراب خوش است
عین آبیم و تشنه میگردیم / نزد ما آب بر حباب خوش است
آفتابی ز ماه بسته نقاب / روشنش بین در این نقاب خوش است

از سر ذوق نعمت‌الله گفت / گر بگوید کسی جواب خوش است

هر که آمد سوی ما با ما نشست / خوش خوشی با ما در این دریا نشست
از سر جان و جهان [illegible] برخواست او / بر در یکتای بی همتا نشست
عقل مسکین زیر دست عشق شد / عشق شوریده بر بالا نشست
آنکه چون ما همنشینی را نیافت / کی تواند همچو ما تنها نشست
هر که سر در پای خم می نهاد / جاودان افتاده شد از پا نشست
گرد کی گردد بگرد دامنش / رند دریادل که او با ما نشست

نعمت‌الله مجلسی آراسته / در خرابات مغان آنجا نشست

از جور جهان بی وفا دوست / خون شد دل خسته از بلا دوست
از دوست وفا طلب نمودم / هم درد منست و هم دوا اوست
ماییم غلام و یار مولی / ماییم گدا و پادشه دوست
بیگانه ز هر دو کون گشتیم / در داد که گشت آشنا دوست
در بند بلا چو بسته ماییم / دیگر چه کند بجان ما دوست
از درد سر طبیب رستیم / هم درد منست و هم دوا اوست

سید نکند ز عشق توبه / گر جور کند وگر جفا دوست

یاد جانان میان جان منست / عشق او عمر جاودان منست
نفس روح بخش من دریاب / که دم عیسوی از آن منست
وقت دریا بنزد اهل نظر / موجی از بحر بیکران منست
اهل و بیت رسول اگر جویی / ازینش جو که خاندان منست
مجلسی بزم نعمت جنت / بزم رندان و نزل جان منست
یکزمانی بحال من پرداز / خوش بیانی که این زمان منست

هر که خواهد نشان آل از من / نعمت‌الله من نشان منست

گنج دل گنجینه ملک و لیست / این چنین گنجینه بی گنجی کیست
هر چه بینی در خرابات مغان / نزد ما جامی لطیف ربیست
عالمی را عشق می بخشد وجود / بی وجود عشق عالم لاشی است
آفتابست او و عالم سایه بان / هر کجا آن می رود این در پیست
نوش کن آب حیات معرفت / تا بدانی عین ما از روی چیست
همدمانی بشنو از آوازه نی / از دم نایی و می خوش در پیست

عشق را رازیست با هر عاشقی / نعمت‌الله محرم راز ویست

تا که سودای خیالش در سر ما جا گرفت / چون سر زلفش وجودم مو بمو سودا گرفت
از بلای عشق آن بالای بالا ایم ما / مبتلاییم از بلا این کار بالا گرفت
موج دریا میرسد ما را بدریا میکشد / اعتباری نیست ما را کی بود بر ما گرفت
عاشق و مستیم لا نعلم انا الحق دور نیست / مرد عاقل چون کند بر عاشق شیدا گرفت
در خرابات فنا خوش گوشه بگزیده‌ایم / گر بتا خواهیم الحق با بدیت ما وا گرفت
آب چشم ما بهر سو رو نهاد و میرود / لاجرم گرد وجود ما همه دریا گرفت

هر کسی دستی زده در دامن صاحب‌دلی / نعمت‌الله دامن یکتای بی همتا گرفت

دلبر سرمست ما یاری خوش خوش خواستست / دل بعشقش از سر جان و جهان برخاستست
آفتابی از رخ خرم رویش رو نهاده بر زمین / مه بعشق ابروش همچون هلالی کاستست
زاهد انکار ما کند بخشیدند و ما را عاشقی / هر کسی را داده‌اند چیزی که او خود خواستست
سایه سرو سهی چون بر زمین کج اوفتد / کج نماید در نظر اما خدا گو راستست

در خرابات مغان مستیم و جام می بدست / نعمت‌الله مجلس رندانه آراستست

آن وتر کز غیر آن احد نیست / اصل عدد است و از عدد نیست
گر دیده احولی دو بیند / چشمش بنگر که بی رمد نیست
هر جهت که زیستی بپذیرد / هستیش نهادن از خرد نیست
چون مظهر حضرت الهند / نیکند همه و هیچ بد نیست

خود نیست بنزد نعمت‌الله / چیزی که وجود او بخود نیست

حق را خود قرار پیدا نیست / دو نفس حضرتش بیکجا نیست
همچو دریا مدام در جوش است / این چنین بحر هیچ دریا نیست

عین عشق ما جرم شب و روز
نور چشم است و در نظر پیدا است
سبز وار است عشق شور انگیز
عشق را هم ز عشق ما به حسب

حاصل آرام در دل ما نیست
دیده کان نه پر بینا نیست
در غم هست و نیست و گویا نیست
خبر از حال ما جز او را نیست

ذوق سید ز نعمت الله بود
وصف او صد گفته ما نیست

جان ما بی عشق جانان هیچ نیست
نزد معنی شهر بغداد است هیچ
یک بسیک روح جان بشین ای یار من
غیر او هیچ است و گر گویی که هست

درد دل داریم و درمان هیچ نیست
کوه بنیان چه بود که گرمان هیچ نیست
زانکه صحبت با کران جاه هیچ نیست
هر چه باشد غیر او آن هیچ نیست

با وجود سید هر دو سرا
بی نوا چه بود که سلطان هیچ نیست

علم ما در کتاب نتوان یافت
رند هرگز نگاه نقد نزود
در خیالش بخواب رفتن باز
همه عالم ذره او خورشید

سر آب از شراب نتوان یافت
در جهان جا شراب نتوان یافت
وصل او را بخواب نتوان یافت
در پی آفتاب نتوان یافت

این چنین دلبری که ما دیدیم
در جهان بی حجاب نتوان یافت

در خرابات همچو سید ما
رند و مست و خراب نتوان یافت

خوشا که پرتو انوار لامکانی یافت
بجنبه تخت دارای هوی سلطانی
نماز و طاعت بر آن طریق ناکامیست
بسا مراد که زاهد بجو است از سر کبر

فراغت از همه آشوب این جهانی یافت
کسی که برد حق راه پاسبانی یافت
خوشا سعادت شخصی که در جوانی یافت
نیاز رند خرابات ناگهانی یافت

هر آنکه خاصیت خلق و خاص رضا
ز عین صحبت برهان گویایی یافت

بی درد دل ای دوست دوا نتوان یافت
تا عاشق و رندانه بمیخانه نیایی
تا نیست نگردی تو از این هستی موهوم
آیینه دل گر نبود روشن و صافی
خوش آب و هوا نیست می و کوی خرابات
درویش و فقیریم و درین وجه عظیم
چشمی که نشد روشن از دیده سید

بی رنج فنا گنج بقا نتوان یافت
رندان که سراپرده ما را نتوان یافت
خود را نشناسی و خدا را نتوان یافت
حسنی نتوان دید و خدا را نتوان یافت
خود خوشتر از این آب و هوایی نتوان یافت
بی فقر و یقین زان که عبا را نتوان یافت
بینا نبود نور لقا را نتوان یافت

ای عاشقان ای عاشقان معشوق ما با ما است
مست چو بینی عشق او ذوق خوشی دارد مدام
ما در خرابات مغان رندانه خوش می بگویم
دارم دلی چون آینه دلدار دارد در نظر
نور دو چشم عالمست نقش خیال روی او
در مجلس سلطان ما نقل شراب بیحد است

بابا چو نی میکشد ما بی که ما با همدم است
یک جرعه از جام او خوشتر ز صد جام جم است
شادی مستی عاشق از جمله عالم بی غم است
در آینه پیدا شده حسنی که اسم اعظم است
نقش خیال روی او از نور چشم عالم است
دردی درد آور مکان در بزم این سلطان است

گر نکید می همدم شوی با سید سرمست ما
در جام می بنماید ساقی که با ما همدم است

ناله دلسوز ما از صوت بلبل خوشتر است
راحت جز ونگی هر دو را خوش یافتیم
مردن از عشقش بسی بهتر بود از زندگی
عود جان در مجمر دل می نهم بر آتشش

زخم خار جز او از مرهم گل خوشتر است
ذوق جز و همت اما لذت گل خوشتر است
جام دردی درد او از ساغر مل خوشتر است
گرمی دلسوز عاشق از قرنفل خوشتر است

مجلس عشقست و ما سرمست و سید در نظر
در چنین گلشن نوای ما ز بلبل خوشتر است

سریر سلطنت عشق بر سر دار است
بجان جمله رندان مست کین دل ما

از این سبب سر این دار جای سردار است
مدام در هوس دست بوس خمار است

بیا که سینه ما مخزنیست پر اسرار
سخن مگوی ز دستان و بگذر از سر آن
برفت مرغ دل ما نیابدش چیزی
بنور دیده او دیده چشم ما روشن
حباب اگر چه شکسته و هزار جا بگسست
مکن بچشم حقارت نظر بمجلس ما

چنانکه باز ترا میل علم اسرار است
هزار سر بیکی جو چه جای دستار است
مگر مدام سر زلف او گرفتار است
بیا ببین بنور جمالش که نور آن یار است
ببین ما نظری کن ببین که انهار است
که جمله دخل حکمت و نیک در کار است

چو عارفان بروشکر نعمت الله گو
مباش منکر سید چه جای انکار است

در آینه عالم تمثال جمال اوست
در صورت و در معنی چندانکه نظر کردیم
بزمیست ملوکانه در خلوت و میخانه
حکمی منشیان آن از حضرت او داریم
زاهد هوسی دارد با جنت و با حوران
در مجلس ما بنشین با ذوق خوشی داری

جمله ز کمالش بین کاینها ز کمال اوست
حسنی که بما بنمود شکلی ز خیال اوست
مخمور نگا بنگر اینجا چه محال اوست
هر حرف که میخوانیم توقیع مثال اوست
ما را ز همه عالم مقصود وصال اوست
ریزامی جام ما از آب زلال اوست

این گفته مستانه از سید ما بشنو
قولی و چه خوش قولی از نسخ حلال اوست

میخانه و دل طرب سرائیست — خوش یار کهی و خوب جائیست
گو بنده سر خوشست هر روی — هردم گو از نو نوائیست
آراسته اند خلوت دل — گویا که سرای پادشاهیست
می در قدحست و عشق در دل — اینست لطیف و خوش هوائیست
دل جام جهان نمای عشقست — یارب که چه شخص خودنمائیست
هرچیز که دیده دید و دل خواست — مشکل حالی و خوش بلائیست

جامی بنداز نعمت الله
کر قیمت او مرا صفائیست

ساقی سرمست ما یاری خوشست — خوش حریفانیم و خماری خوشست
کرد و صد جان از یک جرعه حرم — زود بفروشش که بازاری خوشست
عشق بازی کار کاران بود — کار ما میکن که آن کاری خوشست
بر سر دار فنا بنشسته ایم — خوش سرداری و سرداری خوشست
کر بود تکرار در گفتار ما — تو خوشی بشنو که تکراری خوشست

نعمت الله مست و جام می بدست
باده نوشی با چنین یاری خوشست

ما ز دریاییم و دریا عین ماست — در میان ما دویی از کجاست

خط مو هو هست عالم در نظر — خوش بخوان کان خط لفظ ما بماست
هرچه ما داریم در هر دو جهان — در حقیقت ای عزیزان از خداست
عشق او در دل نهان میداریمش — درد دردِ عشق او ما را دواست
هم دم جامیم و با ساقی حریف — تا نپنداری که او از ما جداست
مجلس عشقست و ما مست و خراب — این چنین بزم ملوکانه کراست

نعمت الله تا غلام سیدست
شاه عالم بر در او چون گداست

هرچه می بینی همه انوار اوست — صورت معنی ما آثار اوست
دل بر او دادیم و او دلدار ماست — خوش دلی باشد که او دلدار اوست
خسته گو در در دش میخورد — نوش جانش باد کاو تیمار اوست
چیست عالم سایه بان حضرتش — کیست آدم مخزن اسرار اوست
عاشقی کز عشق او دارد حیات — زنده جاوید و برخوردار اوست
غیر او هرگز نبیند یار غار — چون توان دیدن چو او اغیار اوست

نعمت الله باده می نوشد مدام
این چنین کاری همیشه کار اوست

همه را از همه بجوای دوست — هر که بینی خوشی بگو ای دوست

یار و اغیار اگر بیابی — از همه بو او به بوای دوست
آینه پاک دار و خوش بنشین — جان و جانانه رو بروای دوست
غسل کن از جنابت هستی — گر چنین است شست وشو ای دوست
خم و خمخانه در دست او رد — چکنی جام ما سبوای دوست
هرچه از دوست میرسد ما را — همه نیکو شده بود نکوای دوست
هرچه در کائنات می بینی — همچو ما یک سبو ای دوست
نزد ما موج و بحر هر دو یکیست — از همه عین ما بجوای دوست

نعمت الله نور چشم منست
دیده ام نور او بوای دوست

چشم ما روشن بنور روی اوست — لاجرم عالم بچشم ما نکوست
دیده ام آینه گیتی نما — عاشق و معشوق با هم رو بروست
هر حبابی را که دیده نقش بست — دوست میدارم که می بینم بدوست
عشق سرمست و فارغ از همه — عقل مخمورست و هم در گفت و گوست
این عجب بنگر که آن مطلوب ما — طالبست و روز و شب در جستجوست
غیر او دیگر نمی آید بچشم — هرچه می بینم میگویم اوست
سید و بنده بنزد ما یکیست — تا نپنداری که این کس دو توست

نعمت الله امام رندانست — نور چشم تمام رندانست
باز از دولت جهان شاهی — همه عالم بکام رندانست
دور رندی و وقت میخوارست — روزگار نظام رندانست
قول مستانه کی شنوی — دو سه بیت از کلام رندانست
آن سلامی که سنت است بما — در حقیقت سلام رندانست
شاه ما حکم انما دارد — آن نشانش بنام رندانست
بخرابات رو خوشی بنشین — کین نصیحت پیام رندانست
آن شرابی که روح افزاید — جرعهٔ می ز جام رندانست

بزم عشقست و عاشقان سرمست
سید ما غلام رندانست

در دل ما غیر دلبر هست نیست — هیچ از این خمخانه خوشتر هست نیست
مجلس عشقست و ما مست و خراب — جای مخموران برادر هست نیست
بر سر دار فنا بنشسته ایم — این چنین سردار و سرور هست نیست
عشق سلطانست و ملک دل گرفت — مثل او در بحر و در بر هست نیست
غیر آن یکتای بی همتا دگر — بر سریر تخت کشور هست نیست
این چنین قول خوشی مستانه — یاد کو در هیچ دفتر هست نیست

سید ما ساقی سرمست ماست
همچو او ساقی دیگر هست نیست

چشم ما روشن بنور روی اوست
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
جرعهٔ جام می که هر که خورد
بسته ام نقش خیالش در نظر
عشق سرمست و فارغ از همه
خود می شنوم بجام سبحه مدام

هر چه را بینند همان بینند که اوست
تا نپنداری که این رشته دو توست
چون حبابان دائما در گفت و گوست
هر چه دیده می شود چشم بروست
عقل مخمورست و هم در گفت و گوست
مدتی شد تا مرا این گشت و گشت

هر که بیند نعمت الله در همه
می ببیند هر چه بیند هم نکوست

چشم ما روشن بنور روی اوست
دیده که نور او بیند با او
جام می با سبو حباب است ای پسر
گر ظهور آینه آید در نظر
اصل و فرع ما و تو هر دو یکیست
عشق سرمست و دائم در حضور

لاجرم من دوست می بینم بدوست
می ببیند هر چه می بیند نکوست
این کسی داند که او را آب و روست
در همه اینها چشم برواست
تا نه پنداری که این رشته دو توست
عقل مخمورست از آن در گفت گوست

نعمت الله خوش می شنوید بی
باک بشورد کار او این نشست خوش نشست

هر چه بینی مظهر اسما اوست
چشم عالم روشنست از نور او
آینه گر صد ببینم ور هزار
خبر با ما خوش درین دریا در آ
لب بنهاده بر لب جام مدام
چشم احول گر دو بیند تو مبین

دوست دارم هر چه دارد دوست دوست
لاجرم عالم بچشم ما نکوست
در همه آیینها چشم روست
خویش را می شو که و خشت خشت
با چنین همدم چه جای گفت و گوست
رشته را یکتو بچشم او دو توست

نعمت الله روشنست چون آینه
با حباب خود روان دست دوست

عالم نیست و عشق جانست
عشقست که عاشقست و معشوق
بنشسته بتخت دل چو شاهی
عشقست که زنده دل از آنیم
عاشق چو غلام و عشق سلطان
عشقست که عقل بندهٔ اوست

جانست که در بدن روانست
عشقست که عین عاشقانست
عشقست که پادشه نشانست
عشقست که جان جاودانست
عشقست که شاه عاشقانست
عشقست که سید زمانست

نوشش باد امر شراب است
در دم عشق و در نظر ساقی
برده از رخ گشاد شاهد غیب
جان بجانان ما وصالی یافت
گر ترا عقل هست و ما را نیست
ای که جوی دوای درد از ما

که از آن باده کشته ام سرمست
در رسوم ذوق و جام می بر دست
دل ما را بزلف خود در بست
قطرهٔ ما بیحر ما پیوست
ور ترا عشق نیست ما را هست
دردمندیم این دوا در دست

بشنو از سید این روایت عشق
تا کی آخر سخن زعالی ویست

آن کیست که سرمست ببازار بر آمد
آن جان جهانست
خورشید در آیینه مه کرد نگاهی
آن نور بدیدست
سردار شد و هم سر دستار برانداخت
دریای حریفان
در کوی خرابات مغان خوش بکندی کس
آن شاهد سرمست

صد بار فرو رفت و دگر بار بر آمد
تا هست چنانست
در دور قمر آن مه انوار بر آمد
بنگر که عیانست
رندی که چو منصور بدین دار بر آمد
سردار جهانست
فریاد ز خمخانه و خمار بر آمد
کاین کوی مغانست

در آیینه بنمود جمالی و چه جمالی
دیدیم بدیده
عالم همه مستند بیک جام شرابی
ما نیز چنانیم
این گفتهٔ مستانه سید چو شنودی
از ذوق بخوانش
عمر بی عشق میگذاری هیچ
ما سوی الله طلب کنی شب و روز
در دو عالم بجز یکی نبود
گر یکی را هزار شماری
دینی و آخرت رها کردی
یار از جور یار بگریزد
در میانست یار ما با ما
در خماری و می نمی نوشی
جان بجانان سپار و منت دار
همه عالم حقیقتا دیدم

از گنبد بازار آن بت عیار بر آمد
جانم نگرانست
اندک شد آن باده و بسیار بر آمد
ساقیش فلانست
نقدیست که از مخزن اسرار بر آمد
آن گنج روانست
حاصل از عمر خود چه داری هیچ
بعدم میروی چه آری هیچ
زین عدد ها که می شماری هیچ
جز یکی را که می شماری هیچ
آدمی آری چه میگذاری هیچ
ما بشد آن یار هیچ و یاری هیچ
ور تو بینی دوست در کناری هیچ
باز فرما که در چه کاری هیچ
ور بمنت همی سپاری هیچ
نیست خود غیر ذات باری هیچ

خم ما خوش بذوق می‌جوشد	ور تو انگور می‌فشاری هیچ
با سخنهای میر ترکستان	چه بود گفته بخاری هیچ
ما حریف محمدیم امشب	گر تو با نو گل نثاری هیچ

نعمت الله را سگی انگار
منکر شاه و شهریاری هیچ

عمر بی او که بر سر آری هیچ	جان که بی عشق او سپاری هیچ
همه عالم عدم بود بی او	بعدم میروی چه آری هیچ
هر خیالی که نقش می‌بندی	گر نه آن نقش او نگاری هیچ
یار اگر جور یار بگذرد	تا نشد آن یار هیچ و یاری هیچ
عشق می‌باز و جام می می‌نوش	به از این کار کار داری هیچ
دولت وصل او دمی باشد	آن دم ار ضایعش گذاری هیچ

نعمت الله حریف رندانست
گر تو سجاده در کناری هیچ

ما را بغیر او نبود التفات هیچ	زیرا که نیست غیر کرم التفات هیچ
خضر و هوای چشمه و آب حیات ما	نبود بجز زلال وصالش حیات هیچ
ای جان همیشه شاد ترا باد درد دل	ای دل مباد جز غم عشقت دوای هیچ

هیچ است این جهان و تو خود را در او مپیچ	این بند پیچ پیچ مسجا به باب هیچ
در حضرتی که زیرکه روحانیان قدس	جز حضرتش دگر نکنند التفات هیچ
در عرصه ممالک او هر دو کون نیست	با ملک کبریایی او کائنات هیچ

سید تو جان نثار بعشقش که غیر او
شایسته نیست در دو جهان خونبهای هیچ

بنازم روح جان افزای سید	بنازم صورت زیبای سید
همه اسرار او داند کما هی	بنازم آن دل دانای سید
توان دید آفتاب هر دو عالم	بنور دیده بینای سید
سرافرازی کنی در دین و دنیی	گرت در سر بود سودای سید
نبرد همت ما هفت دریا	بود یک قطره از دریای سید
رسید غیر سید من نجویم	نخواهم هیچ کس بجای سید
چه گویم هر چه گویم غیر آنست	که داند قدر خاک پای سید
برای او نباشد هیچ محققی	اگر باشیم ما برای سید
شکر ریزی کنی در ملک معنی	بصورت از خوی حلوای سید
ز سر سینه بی کینه او	شدم واقف هم از ایمای سید
دم جان بخشش از عیسی طلب کن	ز موسی جو ید او بیضای سید

غلام سیدم از جان و از دل	بجان پاک بی همتای سید

بفردا امید هر امروز وعده
خوش نشست این وعده فردا رسید

در دو عالم چون یکی دارنده اشیا بود	هر یکی در ذات خود یکتای بی همتا بود
جنبش دریا اگر چه موج خود گفتیش ولی	در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود
عقل کل موجود گشت اول بنام کردگار	نفس کل زو گشت ظاهر این سخن پیدا بود
عرش اعظم کرسی حق عقل و نفس آمد پدید	اطلس و ثابتات از تحت او انها بود
پس ز عقل و نفس کل آمد هیولی در وجود	همچو لطف از وجود آدم و حوا بود
چون ز حکمت نه فلک پیدا شد از امر اله	این طبایع زین سبب افتاده بر پا بود
آتش است و خاک و باد و آب ای یار عزیز	فعلشان صفرا و خون و بلغم و سودا بود
طبع آتش گرم و خشک و باد آمد گرم و تر	همچو صفرا اند او خون هر که او دانا بود
آب سرد و تر بود مانند بلغم بیخلاف	خاک سرد و خشک و سودا همچنین اینجا بود
چار در جنس جسم و جان پاک آدمی	هشت از سفلت و شش از عالم بالا بود
گوشت و خون و رگ و پی از مادر آید در وجود	استخوان و پوست با رگ هم ز بابا بود
پنج حس و روح بر شش از جهان امر اوست	امر او را قدرتش بالا ز هر بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول زحل نازل شود	چون رسد نوبت به کامل همه اعضا بود

هفت سرهنگند بر بام قلاع شش جهت	جمله ناگویا ولی زیشان جهان گویا بود
چون زحل پس مشتری آنگه بتابد آفتاب	باز زهره با عطارد ماه خوش سیما بود
هفت رنگ مختلف زین هفت گردد آشکار	لیک از حکم خداوندی که او یکتا بود
هفت سلطانند ایشان از ره دو حکومت	هر یکی در برج خود گنجینه ای دارا بود
چون ببرج سعد آیند آن زمان آن هفت شاه	آشکارا گردد آن مهدی که هادی ما بود
مهر و مه باشند هر دو نیرین اعظمین	دیده افلاک از ایشان روشن و بینا بود
نحس اکبر دان زحل پس سعد اکبر مشتری	باز مریخ نحس اصغر و حمرا بود
سعد اصغر آفتابست در میان کاینات	مسکنش فردوس نورانیست دائم تا بود
زهره قوال و عطارد خواجه دیوان چرخ	ماه رنگ آمیز و راحت بخش و روح افزا بود
سه هزار آلات در کارند در هر مظهری	شصت قدرت اندرو بنهاده تا گویا بود
جاذبه با ماسکه با هاضمه پس دافعه	خادمه باشند این هر چار در تنها بود
غازیه با نامیه با مولده مخدومه اند	باز آن قوت که او صورت گر اعضا بود
هفت اعضا و رسه چون زیشان دهند	صحت این هفت تن در حفظ ماوا بود
اول ایشان شش است پس دماغ الکا و دل	پس جگر باشد که او اقسام را اعضا بود
گرده ایشان که باشند دو ستون ملک تن	زهره اش چون مشتری و زهره اش صفرا بود
کدخدای ملک معظم جانب چپ سروان	گاه خفته گه نشسته گه کی بر پا بود

فی المثل یکدایره این شکل عالم فرض کن | خط محیط و نقطه روح و دایره اشیا بود

یادگاری این کلمات نعمت الله یادگار
تا قیامت روز بند و مونس فردا بود

رندان باده نوش که با جان همدمند	واقف ز سر عالم و از جاهل ابکمند
حقا اگر چه خلق نمایند خلق را	بحرند اگر چه در نظر ما چو شبنمند
دانندگان حضرت ذاتند بذات او	آینه صفات خدا اسم اعظمند
بیش اند بر ملایکه و هستند از بشر	گر چه کنند در خود و از هر یکی کمند
ظاهر بمظاهر و باطن ز غفلت و بیم	آخر بصورتند و بمعنی مقدمند
مستان دردخواره و رندان دردمند	این طرفه بین که در دل ریشم چو مرهمند
باقی لایزال و فانی لم یزل	آن جام باز رسته و آلوده از جمند
معشوق و عاشقند و می و جام و جسم و جان	هستند شنیده سخن گوی و ابلهند
روح اللهند در تن مردم چو جان روان	مرده کشند زنده چو عیسی ابن مریمند
نوشند می ز جام غم انجام مدام	شادی روی ساقی و از خلق بی غمند
جمعند عاشقانه و با دوست روبرو	گر چه چو زلف یار پریشان و درهمند
بر عاشقان بچشم حقارت نظر مکن	زیرا که نزد حضرت عزت مکرمند
نقش نگین خاتم ختم رسالتند	نقد خزانهٔ ملک و عین خاتمند

سلطان کاینات غلامان سیدند
مخدوم جن و انس و سرافراز عالمند

دل چو سلطان ملک دل گردد	پادشاه همه جهان گردد
چون ز جوئی رسیده بیجوئی	سالک سیر لامکان گردد
گرد با گرد نقطهٔ وحدت	همچو پرگار خط کشان گردد
دل ز صورت چو رو بمعنی کرد	بی نشانش همه نشان گردد
اول خویش را چو بشناسد	مهدی آخر زمان گردد
چون طلسم شکسته شد بدرست	گنج پنهان بدو عیان گردد
نقد قلب دل از آتش میخواهند	که منقلب با این و آن گردد
گاه باشد مجاور کعبه	گاه مست در مغان گردد
عرش اعظم دلست آن دل ماست	بدلیل این سخن بیان گردد
هر که شد غرقه اندرین دریا	قطره‌اش بحر بیکران گردد
چون ز هستی خود شود فانی	باقی ملک جاودان گردد
هر که دل را شناخت در دو جهان	فارغ از سود و از زیان گردد
سخن دل ز گفتهٔ سید	مونس جان عاشقان گردد
لیس فی الدار غیره دیار	این چنین است اگر چنان گردد

رند مستی که گرد ما گردد	گر گدائیست پادشاه گردد
هر که با جام می شود همدم	کی ز همدم دمی جدا گردد
خوش امینی بود که همچون ما	محرم راز کبریا گردد
بیقین هر که خویش بشناسد	عارف حضرت خدا گردد
بی شکی خویشکی نخواهد بود	دیده گر گرد و سرا گردد
هر که با ما نشست درین دریا	واقف از ذوق حال ما گردد
یار اغیار بارها نکشد	از در یار هر که وا گردد
درد دردش بنوش خوش میباش	که ترا درد دل دوا گردد
بر در او کسی که یابد بار	بر در خانه‌ها کجا گردد
لذت ما بذوق دریابد	هر که در عشق مبتلا گردد
آنکه بینا بود عصا چه کند	کور باشد که با عصا گردد
هر که گردد بگرد میخانه	بلبل آتش مدام ما گردد
عشق باقی و ما باو باقی	کی بقای چنین فنا گردد
شو ز غیر عشق بیگانه	آنکه با عشق آشنا گردد

هر که سیدش بود خواجه
بندهٔ دیگری چرا گردد

هر چه مقصود تست آن گردد	هر چه گوئی چنین چنان گردد
آفتاب از چه شب نهان گردد	روز روشن چو شد عیان گردد
دارم امید آنکه این گوشه	مسکن جمله مومنان گردد
هر فقیری نوا گزی یابد	پیر از دولتش جوان گردد
همچو من مست و رند کم بینند	گر چه گرد جهان جان گردد
رو نگردد بهیچ رو هرگز	هر که مقبول مقبلان گردد
باش ایمن که مارها نکنیم	هر که همراه عارفان گردد
هر معانی که خاطرت خواهد	آن معانی بتو بیان گردد
یار ما دوست دار آل رسول	سرور جمله عاشقان گردد
هر که یابد جز آل رسول	واقف از حال همگنان گردد
نوبهار است منبع شوران کرد	بلبل آزاد گلستان گردد
همه کس دوست دار خود سازد	فارغ از جمله دشمنان گردد
همدمش نشسته با یاران	نه روان گرد این و آن گردد

در جهان هر که نعمت الله یافت
سرور جملهٔ جهان گردد

نقطهٔ در الف هویدا شد	الفی در حروف پیدا شد

ذات وحدت بخود ظهوری کرد
سه نقطه جمع شد الف گردید
همه زخورشید آشکارا گشت
از الف چون حروف باقی زاد
ماه جان شد این الف بیقین
نقطه در الف پدید آید
عشق و معشوق و عاشقان عارف
نظری کن که غیر یک شی نیست
لیس فی الدار غیره دیار
اول و آخر حروف بگیر
ظاهر و باطن اول و آخر
علم یک نقطه است در پیش
مبحث نکته گفت درین معنی
الف و واو نون عیان گشتند
نور عقل و قلم که فرمودند
خال مشکین که بر رخش پیداست

کثرتی از صفات پیدا شد
ذات و فعل و صفت بیکجا شد
الف از نقطه هم هویدا شد
صورت معنیش هم هویدا شد
بهشتش منازل اینها شد
وحدت و کثرت آشکارا شد
همچو موج و حباب و دریا شد
گرچه اندر ظهور اشیا شد
دیده ما بعین بینا شد
تا بدانی نه او چرا با شد
این همه اسم یک مسما شد
دانه این هر کسی که دانا شد
صورت او مرا چو حلوا شد
دو جهان زین سه حرف پیدا شد
این رموز است که گفته ما شد
آدمش چون به دیده شیدا شد

نقطه گویا بحرف شد لیکن
نعمت الله بنقطه گویا شد

بگو جانی زین منظر جدا شد
اگر داری مقام آن کرامت
نشانی ده از آن خلوت سرایش
زتو باور ندارم گر بگویی
جوابی خوش جوابی بشنو از ما
حباب جان ما در بحر وحدت
اگر یک قطره از دریای ما رفت
زغیب آمد شهادت یافت اینجا
درین دار فنا آمد دو روزی
نوری داد چشم بی نوا را
مثال جان و تن تمثال مرآت
از آن وجهی که با آینه میداشت

کجا بود و چرا آمد کجا شد
وگر جایی ندارد او کجا شد
که گویم این سرا یا آن سرا شد
هوای بود و بر باد هوا شد
که کشف آن ز حق ما را عطا شد
شکست آن صورت و او عین ما شد
نه پنداری که او از ما جدا شد
به غیب خویشتن بی عیب وا شد
روانه گشت و با دار بقا شد
چو رفت او این تن ما بی نوا شد
شکست آینه تمثالش جدا شد
نه زان وجهی که با حق آشنا شد

منیر و حاشیه لله نعمت الله
که هم دل زنده بدرگاه خدا شد

این چنین رندی که من دیدم که دید
دیده ام آینه گیتی نما
عاشق و سرمست در کوی مغان
مجلس عشقست و ساقی در حضور
دیده روشن که دیده روی او
اعتباری می نماید فصل و وصل

همت دریا دلان جامی در کشید
او ز آیینه بلطفش آفرید
فارغست از بایزید و از یزید
دوغ یاران ما و یاران بر مزید
در چنین دیده بود نورش پدید
که قریبست می نماید که بعید

نعمت الله مست و جام می بدست
با لبشان آن می کهنه و عاشق جدید

چو نور دیده چشم من خیالش در نظر دارم
بیا ای بلبل شیدا و این گلزار ما بنگر
خرابات است و ما سرمست و ساقی جام می دردست
لباسی کسی دراز افتاد عقل ار گرد ان
بنور روی او روشن منور گشت و می بینم
اگرچه ذوق هشیاران بهر جایی بود جزیی

چنین مه رو که من دارم چه در دور قمر دارد
بهر شاخی که بنشینی بسی گلهای تر دارد
حریف ما و تو رندی که او از ما خبر دارد
زعشقم باز میدارد ندانم تا چه سر دارد
چه خوش عشقی که نور او همیشه در نظر دارد
ولیکن ذوق سرمستان ما جایی دگر دارد

حضور نعمت الله دو سه روزی غنیمت دار
که مهمان عزیز است و دگر عزم سفر دارد

رند مست از بلا نه اندیشد
دردمندی که درد می نوشد
هر که میخانه مسکنش بدسی
عقل را پیش عشق قدری نیست
بی نوایی که در عدم گردد
دو سرا را به نیم جو نخرد

وز فنا و بقا نیندیشد
خونش بود از دوا نه اندیشد
از می جام ما نه اندیشد
پادشاه از گدا نه اندیشد
بی وجود از فنا نه اندیشد
بلکه از دو سرا نه اندیشد

نعمت الله گنج اسما یافت
از غنای شما نه اندیشد

واحد بصفات کثرت آمد
سیلاب محبتش روان شد
از جود وجود داد ما را
ما کشته او و خون بها او
معشوق حریف و عشق ساقی
دل آینه عکس آفتابی

کثرت بالذات وحدت آمد
عالم همه غرق رحمت آمد
منعم همه عین نعمت آمد
قیمت چو بقدر همت آمد
سلطان چو گدا بخدمت آمد
این آینه ماه طلعت آمد

سید بظهور سبزه شد
زان مجلس ما چو جنت آمد

هرکه او را جزاز اهل ولایش باشد
آتش عشق دلم سوخت چنان داغی را
دردمندی که بجان درد دل او کش نوشد
دیدهٔ اهل نظر نور از دو می یابند
عاقل از عشق ندارد بر ما آتش نیست

یاری اهل فلاح در دل و جانش باشد
در قیامت چو بجویند نشانش باشد
راحت جان خوشی درد و جانش باشد
این چنین نور چنان عین عیانش باشد
رند مستی طلب ای دوست که آتش باشد

نعمت الله به بندگی سید کرد
لاجرم منصب عالی چنانش باشد

عارفانی که ما بجا جو بینند
دیدهٔ روشن خوشی دارند
نور او را بنور او بینند
بندهٔ حضرت خدا و نند
آینه گر هزار بیچه نگرد

گاه در بحر و گاه در جو بینند
در همه حال ناظر او بینند
لاجرم بندگان نیکو بینند
غیر چون نیست غیر چون جو بینند
همچو ما با هزار یک رو اند

بندهٔ سید خرابات شد
بندگانه تمام آنچو بینند

دلبر سرمست ما عزمی بدر میکند
چشم ما پر آب کرده خوش نشسته در نظر

منع نتوان کرد کش کو میل ما وامیکند
این عنایت بین که او با دیدهٔ ما میکند

افتاب حسن او هرجا که بنماید خیال
چشم مردم دیدهٔ ما روشن است از نور او
در خرابات مغان مست و خراب افتاده ایم
کار دل از عشق بالائی گرفت

هرچه او پنهان بود چون نور پیدا میکند
این نظر صاحب نظر با چشم بینا میکند
هرکه دارد دولتی زغیبت باینجا میکند
لاجرم جان عزیزان قصد بالا میکند

پادشاه است او سید بندهٔ فرمان او
دل خوش است از چه حقا بر جان سید امیکند

رندان همه سرمست شده و می از جام مدامند
در صومعه گر زاهد رعنا است مجاور
خوش آینه دارند در آن آینه روشن
اسمای الهیت که ظاهر شده بر خلق
عشاق بر آنند که معشوق بر آنست
این نغمه مستانهٔ ما از سر ذوقست

بی نام و نشانند از آن شاه نشانند
رندان سرا پردهٔ میخانه روانند
بینند جمال خود بر خود نگرانند
یک چند چنین باشد و یک چند خبانند
من نیز بر آنم که همه خلق بر آنند
بی ذوق نخواهیم که یک بیت بخوانند

از غافل مخمور مجو مستی سید
کز ذوق حی مستی او بیخبرانند

همه عالم فدای ما باشد
بود و نابود صورت و معنی

هرچه باشد برای ما باشد
از فنای بقای ما باشد

دردمندیم و درد می نوشیم
لذت عمر جاودان دارد
فقر ما تاج سلطنت بخشد
جملهٔ عاشقان و سرمستان

درد درویش را دوا باشد
هرکه او مبتلای ما باشد
شاه عالم گدای ما باشد
در خلوت سرای ما باشد

بندهٔ سید خراباتم
دیگری کی بجای ما باشد

خلق دنیا مقید مالند
ای خوشا وقت ما و از یاران
دیگران گوش مال مال خورند
عارفان مجرد و مفرد
عاشقان بلبلان معشوقند
سالکانی که بر زنو حیدند

اهل عقبی مقید حالند
که منزه ز حال و از قالند
عاشقان گوش مال را مالند
چون الف فرد از دال ابدالند
در گلستان عشق از آن نالند
فارغ از ماه و هفته و سالند

روح محضند همچو سید ما
طوق هر گلی اهل دل ز سلسالند

بحر ما دریای بی پایان بود
گنج دل گنجینه معمور اوست

آب ما از چشمه حیوان بود
گرچه دل کاشانهٔ ویران بود

جان چه باشد تا سخن گوید ز جان
چشم عالم روشنست از نور او
باطنست و از همه ظاهر تر است
خوش حیاتی بر کن از آب حیات

هرکسی کو عاشق جانان بود
روشنی چشم مردم آن بود
این چنین میدان که آنچنان بود
هر دو را می بین که آن یکسان بود

نعمت الله دست و جام می بدست
سید ما میر سرمستان بود

دامن از تر دامنان جان پدر باید کشید
عشق می بازد طریق عاشقان باید سپرد
گر بمیرد حسن او دیده بلای او چه شد
درد در دستی کرد چون صاف درمان دردکش
توتیای دیدهٔ ما خاک پای عاشقان

دست خود از دست هر بی پا و سر باید کشید
میل چو داری بلای بحر و بر باید کشید
چونکه ناچار است درد و رنج ما باید کشید
ور می صافی دهد در خم روان باید کشید
این چنین خوش توتیای در بصر باید کشید

نعمت الله را اگر خواهی که مهمانی کنی
سفرهٔ کرد جهان سر تا بسر باید کشید

عقل ناقص بکار می ناید
سخنش اعتبار نتوان کرد
هر زمان قصهٔ اگر خواهند

صحبت او مرا نمی باید
زانکه در قول خود نمی پاید
هردم هنگامهٔ بیارا اید

نقد عشقش ساز ابراهی نغمه   جاودان بعضی از قلم فنا نبند

آب رو را بخاک ره ریزد / بلب خشک باد بپیماید
چونکه از ذوق عشق بی‌چیزست / لاجرم دوستی نمی‌شاید

سید عاشقی بجود تمام / حاجت از ذوق او بیاساید

درین خلوت حکایت در نگنجد / بجز رمز و کنایت در نگنجد
وصال اندر وصال اندر وصالست / درین حالت حکایت در نگنجد
جمال الله جمال اندر جمال است / درود درس و روایت در نگنجد
هر دل بود و جان و لطف احسان / ز نقل اینجا شکایت در نگنجد
همه جان اند بودند اینجا / در اینجا جز شکایت در نگنجد
مجال کیست تا اینجا در آید / بجز محض عنایت در نگنجد
سرم معزور عقل و نقش شد / سر موی حکایت در نگنجد

درین حالت که من گردم بیانش / نبوت با ولایت در نگنجد

عاشقانی که عشق می‌بازند / عاشقانه بعشق می‌بازند
مطرب آنجو که در طرب آیند / ساز ما را بلطف بنوازند
زده دستی بدامن معشوق / تا سر خود به پایش اندازند

گر درصد است

گر دو صد هست ور هزار یک است / همه با هم یگانه دم سازند
رند و مستی اگر بدست آرند / جمله با او تمام پردازند
این چنین عارفان که میگویم / پارسایان شهر شیرازند

نعمت الله و دوستدارانش / عشق با عاشقان همی بازند

غنچه با گلستان تبسم کرد / بلبل از ذوق او ترنم کرد
چشم ما شد منور از رویش / نظری خوش بچشم مردم کرد
خاطرم میکشد به میخوانه / این چنین عزم دل مصمم کرد
خوش خیالی بخواب میدیدم / دوش تا روز دل تنعم کرد
عقل با دانشش مجلس بود / عشق آمد برو تقدم کرد

خم می خوش خوشی بجوش آمد / سید مست میل آن خم کرد

همه عالم خیال او باشد / در خیال آن جمال او باشد
هر خیالی که نقش می‌بندم / نظرم بر کمال او باشد
در همه آینه چو می‌نگرم / صورت بی مثال او باشد
جنت هر کسی جزای ویست / جنت ما وصال او باشد

گفته سیدم بجان بشنو / زانکه سحر حلال او باشد

سلطان بسر بوده میخوانه کی شد / از مجلس رندان خرابات چرا شد
معنیش هم آنجاست اگر صورت او رفت / پنهان ز نظر گشت بگویی که فنا شد
هر رند که در کوی خرابات در آمد / از دار بقا آمد و با دار فنا شد
ما جام حیاتیم که پر آب حیاتیم / سیراب شود هر که چو ما معدم باشد
صوفی بصفا دردی درویش چو نوش شد / این درد بود صافی و آن درد دوا شد

یاری که چو ما بنده کی سید ما کرد / هر چند گدا بود شه هر دو سرا شد

نوز در نور خوش در آویزد / آب ما آب خوش در آمیزد
موج با بحر چون یگانه شود / این دویی از میانه برخیزد
چشم مستش که فتنه انگیزست / خون مشرک بخاک رو ریزد
مژه شوخ من شب مر روزان / خاک درگاه یار می بیزد
عقل با عشق گفت گو نکند / بنده با پادشاه نستیزد
ساقی مست هر نفس جام می / گیرد و بر سرم فرو ریزد
سیدم زلف را چو بگشاید / عالمی اندرو در آویزد

هر کسی

هر کسی نقشی بر آبی میکشد / یا خیالی سوی خوابی میکشد
گرچه می‌بندند نقشی در خیال / نقش مه رویم نقابی میکشد
ما کشیدیم در خرابات مغان / گو بیا مست و خرابی میکشد
عاشقیم و عاشقان را بی حساب / میکشند و در حسابی میکشد
ما در میخانه را بگشوده ایم / باده نوشان خوش شرابی میکشند
دیده‌ام از موج دریای محیط / هم زنار ما حبابی میکشد

سایه بان نعمت الله در نظر / بر مثال آفتابی میکشد

چشم ما از عکس مهر سو میرود / آب روان ماست بر او میرود
میرود از چشم ما آب خوشی / همچو سیلابی که از جو میرود
دل چو دست و سر به پای او فکند / بر سر کویش به پهلو میرود
گر بیاید جان چو ما آید برم / در رود پیوسته با او میرود
هر کسی کو میرود در راه عشق / کو برو خوش خوش که نیکو میرود
در هوای زلف او باد صبا / گشته سرگردان بهر سو میرود

هر کسی بنشست با سید بهم / جاودان پیوسته خوش خوش میرود

آفتاب چرخ معنی بایزید / سایهٔ خورشید اعلی بایزید
واقف اسرار سبحانی بحق / کاشف اسرار و معنی بایزید
گوهر دریای عرفان از بطن / عارف و معروف معنی بایزید
نقطهٔ وحدت در آمد در الف / در ظهور حرف شد بی بایزید
کار جان روشن نشد بی بوالحسن / کار دل پیدا نشد بی بایزید
صورت بسطام جان فردوس عشق / میوهٔ معنی طوبی بایزید

سید از صاحب دلانی لاجرم
کرده بر جانت تجلی بایزید

بحریان احوال دریا گفته اند / بر بیان آن گفته را وا گفته اند
نکتهٔ بحر حباب و موج جو / باشد از گفته ما گفته اند
قصهٔ یوسف بسی گفتند ولی / همچو ما کم گفت اند نا گفته اند
جملهٔ رندان سرمستان تمام / آمده اینجا و ما را گفته اند
گفته اند اسرار خود با هم دگر / آنچه پنهان بود پیدا گفته اند
این سخنهای لطیف دلپذیر / از کلام حق تعالی گفته اند

عارفان اسرار سید خوانده اند
قول او یاران بهر جا گفته اند

بسر عاشقان که غیر وجود / در دو عالم بجز او نبود نشود
آن یکی در دو کون پیدا شد / این دوی زین سبب نمود وجود
آینه چون وجود از ایشان یافت / لاجرم روی او در او بنمود
سایهٔ بی آفتاب کی باشد / خلق بی حق کجا بود موجود
نه شنیدم نه دیدم هرگز / دل بی درد و آتش بی دود
بلبل مست گلشن عشقیم / جانم از ناله یکدمی نغنود
ظاهرم جام و باطنم باده / اول خیر و عاقبت محمود
نور از می چرا کنم نکنم / بر من این سخن کجا فرمود

نعمت الله و زاهدی حاشا
این سخن را که گفت یا که شنود

سید روح اعظمش خوانند / آب ارواح آدمش خوانند
روح اعظم به اعتبار بدان / جام گویند و هم جمش خوانند
صورت اسم جامعست از آن / معنی جمله عالمش خوانند
همدم او کردمی باشی / حاصل عمران دمش خوانند
غم او راحت دل و جانست / حیف باشد اگر غمش خوانند
عارفان خبر کلام حضرت او / قصهٔ این و آن کمش خوانند

نعمت الله را اگر یابند
صورت اسم اعظمش خوانند

مشرب توحید یاران خوش بود / رند مست و ذوق مستان خوش بود
بلبل مستیم در گلزار عشق / صوت بلبل در گلستان خوش بود
خوش بود دردی که او درمان ماست / درد دل میجو که درمان خوش بود
در خرابات مغان مست و خراب / ساقی با ما حریفان خوش بود
جام در دورست در دور قمر / گر تو دوری رسیدان خوش بود
یافتم گنجینهٔ گنج تمام / میکنم ایثار رندان خوش بود

نعمت الله او بجا ایثار کرد
این چنین ایثار سلطان خوش بود

عقل کل و عشق سرگردان بود / لاجرم دایم چنین حیران بود
چرخ میگردد در عشقش روز و شب / همچو این درویش سرگردان بود
خود گدای آنکه باشد محال / این از آن حضرت که آن سلطان بود
نوش کن دردی درد او مدام / زانکه درد درد او درمان بود
گنج عشق دل بجو در ملک دل / گنج او در کنج این ویران بود
روی چون ماهان بود تازه مدام / هر کرا مه روز تا ماهان بود

سید مستان ما دانی که کیست
آنکه دایم مست با مستان بود

کفر زلف او به ایمان کی دهند / قیمتش جانا بسا زان کی دهند
گنج عشقش جان ز جانان میدهیم / گفت آن جانان باین جان کی دهند
عقل اگر گوید که خواهم بوسه ای / آب حیوان از الحیوان کی دهند
عاقلان مخمور و رندان باده نوش / اختیار خود بایشان کی دهند
دامن معشوق بگرفته بدست / عاشقان از دست آسان کی دهند
رند سرمستیم ای واعظ برو / عاقلان خود پند مستان کی دهند

درد مندانه حریف سیدم
گر نداری درد درمان کی دهند

دل درین درد است که درمان نتوان داد / عیشست درین جان که بصد جان نتوان داد
جام می با جالست دو که دو شه دور / این آب حیاتست بحیوان نتوان داد
مستانه درین کوی خرابات فنا دیم / این منصب شاهی بگدایان نتوان داد
گنجیست درین مخزن اسرار دل ما / دشوار بدست آمده آسان نتوان داد
تا دل بسر زلف دلارام ببردیم / هر چند دل خود بپریشان نتوان داد
از عقل سخن با من سرمست نگوید / درد سر مخمور بدرمان نتوان داد

سید در میخانه گشود دست دگر بار
خود خوشتر ازین مژده برندان نخواهی

عقل محمودست مستان را بقا میبرد — سخت بی شرمست ازان رو پرده رندان میدرد
رند و مستیم و با ساقی نشسته روبرو — فارغست از ریش قاضی هر که او می میخورد
ای که گوی دل سپردی جان من — نقد تو گر قلب باشد سیم قلبی کی خرد
می بیار و رند و مست و هر که آرد زاهدی — هر چه تو آری ربی و هر چه او آرد برد
گر هزار آیینه باشد در همه بینم یکی — عارفست آنکس که یک را در هزاران بنگرد
در سرابستان او عزی طریا بد محال — گر کسی مرغی شود در گرد قصرش کی پرد

در هوای نعمت الله غنچه سیراب گل
در گلستان محبوستان جامه بر خود میدرد

خاک پاک ما بآب سرشته اند — عنبر ما با گلاب آغشته اند
باز یاران باز یاری میکشند — بی تکلف تخم نیکی کشته اند
آفرین بر همت صاحب دلان — زانکه جان و دل بجانان بسته اند
خلعت هر کس بود نوعی دگر — جامه پوشند که ایشان رشته اند

حکم سید جهد آتش کرده اند
از ولایت این نشان بنوشته اند

ازاحد

از احد احمد آشکارا شد — هم باحمد احد هویدا شد
در شهادت احد کرد در غیب — میم احمد ز غیب پیدا شد
از یکی در عدد ظهوری کرد — صد عدد از یکی مهیا شد
قطره بحر و جو همه آبست — ما نگوییم قطره دریا شد
موج بحریم و عین ما آبست — شو ازان گفت ما که از ما شد
آفتاب وجود رخ بنمود — ذره کاینات دریا شد
آمد و شد حقیقت خودست — مجاز است کآمد و باشد
خم می خوش خوشی بجوش آید — راز سربسته آشکارا شد

نعمت الله پرده را برداشت
مشکلاتی که بود حلوا شد

هر کس که هوای ما ندارد — گویا خبر از خدا ندارد
آن دل که تحمل دردی درد — بی درد بود دوا ندارد
هر چند که شاه ذوق دارد — ذوقی چو من گدا ندارد
در بحر محیط عشق غرقیم — خبر ماجری زما ندارد
ماییم نوای بی نوایی — بلبل باز این نوا ندارد
تا بینا بی خود خدا نه بیند — چون جام جهان نما ندارد

عشقست که عاشقست و معشوق — باشد همه جا و جا ندارد
جانست از آن بجا نیاید — عمریست از آن وفا ندارد

سید مستست و جام می بر دست
دست از می و جام وا ندارد

دوش یاری دل از عشق شعر میکرد — درس باده جان یار شعر میکرد
من چو بلبل همه شب زار همی نالیدم — دوست چون غنچه بدان گریه تبسم میکرد
دل بیچاره گم گشته خود را دیدم — چاره خویش همی جست و دل گم میکرد
بر سر کوی خرابات گذر میکردم — عشق دیدم که روان غارت مردم میکرد
گرچه جام می و پیمانه همی کردم نوش — همت عالی من میل بدان خم میکرد

باده با جام سخن از سر مستی میگفت
بنده عاشق گستاخ شعر میکرد

خورشید ماه تمامیست که از غیب آمد — خورشید نهان گشته و بشکل دگر آمد
او عمر عزیز است که آمد بسر من — خوش عمر عزیزیست که ما را بسر آمد
مستیم و نداریم خبر از همه عالم — یاری که خبر یافت ازان بی خبر آمد
ما بر در هر خانه که رفتیم گشودند — محبوبی ازان خانه خرامان بدر آمد
وه که ندیدیم بجز نور جمالش — هر نقش و خیالی که مرا در نظر آمد

باعقل

با عقل همی بودم خوش بود و زیرک — عشق آمد و از صحبت او خوشتر آمد

هر بنده که آمد بسرا پرده سید
شد شاه جهانی همه جا معتبر آمد

بیا که مجلس عشقست و طالع مسعود — بیا که نوبت وصل است و وقت گفت و شنود
بیا که مطرب عشاق ساز ما بنواخت — بیا که ساقی وحدت سر سبو بگشود
بیا و جام عزیزی بیار در مجلس — که نقل مجلس ما غیر جان نخواهد بود
بیا و کشته ما شو که تا شوی بنده — بیا و کشته ما شو که تا شوی زنده
رسید عشق ز خمخانه قدم مست — بیک کرشمه دل از دست عالمی بربود
کشیده بر کتب دل که ما محب توایم — نبشته رونق دل کای مرا مقصود
بیا و جبه و دستار عقل را بفروش — که پیر میکده عشق این چنین فرمود
بیا که از لب ساغر حیات میریزد — بیا که از دم مطرب همی بسوزد عود

بیا که میر خرابات نعمت الله است
بیا که اول صبح است و عاقبت محمود

نوش کن می که روحت افزاید — لب ساغر فتوحت افزاید
ذوق عمر عزیزت ار خواهی — باده وقت صبوحت افزاید
نوش کن جام می که نوشت باد — تا حیاتی چو نوحت افزاید

شرح علم بدیع ما دریاب — لب ساغر فتوحت افزاید

جرعه جام نعمت الله نوش
تا از آن راح روحت افزاید

بعشق چهره لیلی دل بیچاره مجنون شد
چو بلبل در گلستان سر کویش همی نالم
همی کویم که درد دل بوصل او دوا سازم
سر زلف سیه دیدم شدم شیدا و سودایی
بیا ای ساقیا جامی که مستم توبه بشکستم
روای عاقل از عاشق مجو راه خردمندی

بسوی سنبل زلفش دماغ عقل مجنون شد
از آن غم از غم عشقش دلم چون غنچه پر خون شد
ولی می بینم از هجرش که درد دیگر افزون شد
ندانم تا دل مسکین در آن بند بلا چون شد
بگو مطرب بنوای خوش که لیلی یار مجنون شد
که عشقش در درون آمد ز خلوت عقل بیرون شد

چرا گویی دل از دست بنابید ادای سید
که عجب من بی دل چو کار از دست اکنون شد

حسن او بر چشم ما پیدا کرد
خانهٔ دل مدتی تاریک بود
این عجب بین قطره دریا شده است
کز عشقش عین وقت منت
ساقی سرمست ما را جام نوش

در سر ما این چنین سودا کرد
این زمان روشن تر از گردون کرد
عین ما قطره بین دریا که گرد
چشم ما بینای ما بینا کرد
این چنین ما را چو او رسوا کرد

رازستان چنین هشیاران که گفت — سر ما باز اهل آن پیدا کرد

نعمت الله داد ما را نوش
غیر او انعام خود ما را که کرد

بچشم ما جانی سی توان دید
دل زنده طلان چون زنده اوست
خوشی در چشم مست ما نظر کن
اگر بینی نور رند باده نوشی
دل من سوخت از آتش عشق
بیا در چشم من بنشین زمانی

درین آیینه آنی سی توان دید
ببین در دل که جانی می توان دید
که نور او روانی می توان دید
دمی کمتر زمانی می توان دید
از آن داغش نشانی می توان دید
که بحر بیکرانی می توان دید

بگیر این جام جم از نعمت الله
که از نورش جهانی می توان دید

هر که راز وقتش سوی ما بود
موج دریاییم و دریا عین ما
گشت کنز از گنج اسمای و بست
اعظم روشنست از نور او
هر چه بینی مظهر اسما اوست

همچو ما غرقه درین دریا بود
عین ما را ما حجاب ما بود
مخزن آن جمله اشیا بود
دیده بینا که او بینا بود
کون جامع جامع اسما بود

جام می با هم دگر باشد مدام — این چنین بود است باشد تا بود

نعمت الله در همه عالم یکیست
سید یکتای بی همتا بود

گو تو جامع جامع اسما بود
آفتابی تافته بر آینه
در ازل رندی که با ما باده خورد
ما ز دریاییم و دریا عین ما
جام در دور است و ساقی در نظر
چشم عالم روشنست از نور او

مظهر او جامع اشیا بود
روی او زان روی ما اسما بود
همچنان مستست و باشد تا بود
این کسی داند که او از ما بود
مجلس ما جنت المأوا بود
دیده بیند که او بینا بود

نعمت الله در همه عالم یکیست
لاجرم یکتای بی همتا بود

آب روی ما ز چشم ما بود
میرود آب روان بر روی ما
عالمی آینه دار حضرت شد
نور او بیند بروی او مدام
موج دریاییم و دریا عین ماست

این چنین سرچشمه اینجا بود
سو بسو در عین ما دریا بود
در همه آینه او پیدا بود
هر که او را دیدهٔ بینا بود
ما بما بیند کسی کز ما بود

اسم اعظم چون صفات ذات اوست — جمله اشیا جامع اسما بود

هیچ سری نعمت الله نیست
نعمت الله با همه اشیا بود

هر که چون ما غرقه دریا بود
در دو عالم هر که آن یک را شناخت
مجلس عشقست و ما مست و خراب
دل بنخواند کند عیش مکن
مبتلاییم و بلا را طالبیم
چشم ما روشن بنور روی اوست

واقف از اسرار ذوق ما بود
عارف یکتای بی همتا بود
صحبت رندان ما اینجا بود
میل دل دایم بسوی ما بود
چون بلای خوش از این بالا بود
این چنین چشمی خوش بینا بود

نعمت الله رند و سرمستی خوشست
گرچه با تنها بود تنها بود

ذوقیست دلم را که بجام نتوان داد
یادش نکنم زانکه فراموش نکردم
چشمم که منور نشد از دیدن رویش
از دولت ساقی که جهان باد بکامش
عمریست که بر تخت خیالش بگذرانیم

تا بود چنان بود و تا باد چنان باد
نا کرده فراموش چگونه کنمش یاد
گر نور دو چشمست که از چشم من افتاد
از لعل لب جام نخواهیم بسی داد
یارب که چنین عمر بسی سال ها باد

یاران بخزران همه جمعند درین بزم
زمیت ملوکانه نهادیم به بنیاد

سلطان بود آنکس که بود بندهٔ سید
صد جان بفدا ایش که بنده و آزاد

خوش درد دلی داریم درمان بچه کار آید
عقل از سر مخموری درمان طلبد از ما
عشق آمد و ملک دل بگرفت بسلطانی
در خلوت میخانه زمیت ملوکانه
ما از رضا خواهیم با صحبت مه رویان

با کفر سر زلفش ایمان بچه کار آید
ما عاشق سرمستیم درمان بچه کار آید
بی خدمت این سلطان سلطان بچه کار آید
روضه چه بود اینجا رضوان بچه کار آید
بی صحبت مه رویان ما بان بچه کار آید

سید سر مستان ما بان جو بهشتی بود
بی نور حضور او کرمان بچه کار آید

آب چشم ما بهر سو می رود
می رود خاطر بکوی می فروش
ای که کوئی از در دلبر برو
در طریق عشق مادل چون عاشقان
میکنم خود را ملامت سالها ست
در هوای زلف او باد صبا

خوش روان از دیده بیرون می رود
آفرین روی که نیکو می رود
کی رود دل از درش چون می رود
کز سینه که به پهلو می رود
عمر ما یک لحظه بی او می رود
خوش روان گشته بهر کو می رود

رو مسیح

رو مسیح از نعمت الله زانکه رو
رو براه آورده یک سو می رود

گرچه چون سنبل زلفت صبا بوی برد
دل بدست باد خواهم داد هر چه باد باد
خاک آن بادم که ما را در هوای عشق تو
گرنه کو زلف او بر روی ایمان خیره شد
در ختن با زلف تو کردم ز رندی مشک خطا
دل برد از بزم جان می بری خوش میکنی

نافهٔ مشک ختن گیسو بهر سوی برد
لیک آن باد که از خاک در تو می برد
ذره ذره گرد کرد اندر بهر سوی برد
از فدا او روی جالی جو هندوی برد
چون زلف آسا روی او بیک موی برد
ای خوشا وقت دل او که خوش خوشی برد

سید ما را بود از عشق یار یار تو
زانکه خوش خوش یار یار یار ره روی برد

بحر عشقش را کران پیدا نشد
در سر مستان مستان ره نبرد
دیدهٔ ما تا نظر از وی نیافت
جان ما تا مبتلای او نگشت
هر پریشان کو نشد در جمع ما
هر که آمد سوی سیراب رخت

و اصل دریای ما خر ما نشد
هر که چون ما سو لبو رسوا نشد
چشم نابینای ما بینا نشد
کار ما در عاشقی والا نشد
دولت شهنشاهش پیدا نشد
هیچکس تشنه از دریا نشد

تا حدیث عشق بازی گفته اند
مجو سید عاشقی رسوا نشد

عین دریائیم و ما را موج دریا میکشد
مشکل ما چون گره حلوای لبش حل میکنند
دست ما و دامن او آب چشم خاک ره
جذبه او میکشد ما را بمیخوانه مدام
یک سر موی سخن باز زلف او گفتم ولی
می کشد نقش خیال او نماید در نظر

این دل دریا دل ما سوز ما وا میکشد
دور بنود خاطر ما که بجلوا میکشد
گرچه سرو قامت او دامن از ما میکشد
ما روان خوش می رویم الحاله ما را میکشد
شد پریشان خاطرم هم سر بسودا میکشد
هر که می بیند چو ما بیند که زیبا میکشد

نعمت الله را مدام از وی عطائی میرسد
کار سید لاجرم هر لحظه بالا میکشد

از کرم سر مستی مرادامان کشانم می کشد
در کشش خود میکشد ما را بصد لطف و کرم
کی کشد ما را چو لطفش میکشد ما را بناز
از بلای عشق او چون کار ما بالا گرفت
میکشد نقش خیالش بر سواد چشم ما
جذبهٔ او میرسد خوش میکشد ما را بذوق

باز بکشاده کنار و در میانم می کشد
که چنینم می نوازد که چنانم میکشد
عاشق و مست و خرابم کش کشانم میکشد
از زمین بر داشته بر آسمانم میکشد
زانکه این نقش خیال او روانم میکشد
در کشاکش او فتادم چون خیانم میکشد

نعمة الله

نعمت الله جمله عالم را بسوی خود کشید
جان فدای او که عشق او بجانم میکشد

اگر مه روی من روزی نقاب از رخ بر اندازد
اگر شهباز عقل کل کند پرواز در کویش
حجاب دیده مردم خیال توده هم اکنون
اگر سلطان عشق او بملک دل فرود آمد
کند معدوم را موجود ز الطاف وجود خود
تجلی ضو نقش را کمال مظاهر در ظهور آرد

چو ذره آفتاب جان بپای او سر اندازد
بدیده همچنان جزوی که از حیرت پر اندازد
جمال او نماید او حجابش گر بر اندازد
ندای غارت جانها روان در کشور اندازد
اگر از گوشه چشمی نظر بر منظر اندازد
ولی چون ذات بنماید عدم بر مظهر اندازد

بچشم مردمی یاری که روی سید ما بیند
نخواهد تا نظر یاری بروی دیگر اندازد

ما مریدیم و پیر ما مرشد
رو تو ایمن زیار و مرشد جو
نبری ره بخانه ای اصلی
روز و شب از خدای خود میجو
بحر ما را اگر نه پیدا نیست
درد در دش بنوش و خوش می باش

ره روانیم و ره نما مرشد
که دهد بی ریا ترا مرشد
گر بیابی درین سرا مرشد
کاملی تا ترا بود مرشد
غرق ما ئیم و عین ما مرشد
که کند درد تو دوا مرشد

هرکه از شاه نعمت الله یافت
دایما خواهد از خدا مرشد

واحدی در کثیر پیدا شد
احدی لاجرم هویدا شد

هر خیالی که بود از این دریا
عاقبت باز عین دریا باشد

بوی یوسف ز مصر عشق آمد
چشم یعقوب بی عقل نباشد

در دو عالم کسی یگانه نشد
گر نشش و هفت و هشت پیدا شد

سید از ما جدا فتاد ولی
چون ز ما بود باز از ما شد

خواجه غافل برفت و جان نبرد
بی خبر از معرفت بوی نبرد

بود مخمور و مستی مغز و خشت
صاف می نوشید و می کوشید درد

شیشه پنداری بودش بدست
او فتاد و شیشه بشکسته خرد و مرد

صوفیان پوشند صوف خود منش
صوف مردی که می پوشید برد

هر نفس نوعی دگر کفنی میرود
که ز گفتی سخن کاهی ز کرد

عاشقانه جان سپاری کن که ما
زانکه عاشق بخود را می سپرد

نعمت الله جان بجانان داده رفت
رحمت الله وعلیه کان مرد مرد

جان و جانان هر دو با هم سرخوشند
همدمند و هر دو همدم سرخوشند

هرکسی نام و نشانی یافته
عارفان با اسم اعظم سرخوشند

زاهدان عاقلان دیدم بسی
خوش عزیزانند و کمتر سرخوشند

گر کسی پرسد چه باشد سرخوشی
خوش بگو الله اعلم سرخوشند

در خرابات مغان رندان ما
باده نوشند و بی غم سرخوشند

دیگری کم سرخوش است از جام جم
عاشقانه مست با خم سرخوشند

از می خمخانه سید مدام
همچو ما مجموع عالم سرخوشند

عاشقان اول ز جان باز آمدند
وانکه در عشق جان باز آمدند

خون دل در جام جان کردند از آن
با لب معشوق دمساز آمدند

عاشقان رفتند در عالم بسی
باز می بینیم همه باز آمدند

نوعروسان سرابستان عشق
در حرم مستانه با ناز آمدند

جان و دل موسی صفت بر طور تن
با خدای خویش در راز آمدند

در هوای سایه خورشید عشق
باز شه بازان به پرواز آمدند

سید و یاران شیدا مرشدند
عاشقان خانه برانداز آمدند

کشتگان از دم او زنده شدند
همچو ما زنده پاینده شدند

آفتاب نظر روشن او
ماه رویان همه تابنده شدند

بنده را بنده او می خوانند
زان همه بنده این بنده شدند

به هوای لب او غنچه گل
لب گشاده همه در خنده شدند

بی خبر عیب ما میکردند
آنکه منصب و شرمنده شدند

کورچشمان که ندیدند او را
از نظر رانده و افکنده شدند

غره ماه مبارک بین که غرا کرده اند
طره زلف بتم از تو طرا کرده اند

طاق ابرویش مگر شکل هلالی بسته اند
آفتابی در جمال ماه پیدا کرده اند

نور چشم مردمست از دیده مردم نهان
زان سبب انگشت نمای سرو برنا کرده اند

نقش می بندم خیالش هرچه آید در نظر
آن نظر نیکو که با این چشم بینا کرده اند

جام می در دور می بینم که میگردد تمام
جاودان می بر چنین ما را مهیا کرده اند

صورت موجی که در دریای وحدت بسته اند
عارفان تشبیه آن بر صورت ما کرده اند

از ازل نعمت الله صورتی آراستند
آنکه نور او برای خود مهیا کرده اند

آفتابی را هویدا کرده اند
نور چشم ماه پیدا کرده اند

صورت معنی بهم آراستند
این و آن گویا که یکجا کرده اند

مجلس مستانه بنهاده اند
دعوت رندان ما جا کرده اند

چشم مردم دیده اهل نظر
خویش بنمود و خویش پنها کرده اند

عالمی را ساخته آیینه
در همه خود را تماشا کرده اند

گنج اسما را به هر کس داده اند
رحمتی بر جمله اشیا کرده اند

نعمت الله را بما بخشیده اند
این عنایت بین که با ما کرده اند

هستی ما بود هم بوجود
نفسی بی وجود نتوان بود

دو نماید یکی بنقش خیال
در دو آینه آن یکی دو نمود

جسم و جان جام و می بود دلدار
هرچه دارد ز خود بما بنمود

همچو پرگار بود دل پرکار
نقطه نقطه محیط را پیمود

اول و آخرش بهم پیوست
ظاهر و باطنش بهم آسود

لیس فی الدار غیره دیار
هر موحد که بود این فرمود

نعمت الله که میر مستانست
در میخانه بر جهان بگشود

مایم ایاز و یار محمود
مایم عباد و دوست معبود

دل ذره و مهر یار خورشید … عشق آتش و جان عاشقان عود
چون سایه سر از خاک بر داشت … مهرش چو جمال خویش بنمود
بر لب زنان ما بحر است … چون پرده ز روی کار بگشود
جز جود وجود حضرت حق … در دار وجود نیست موجود
یک جرعه ز درد درد ساقی … خوردیم چنانکه بد مقصود

مستیم چو سید از می عشق
آسوده شده ز بود نابود

آفتابی مه نقابی رخ نمود … تو نکویی بین که او نیکو نمود
ذرها روشن شدند از آفتاب … نور او بنگر که ما را چون نمود
دیده‌ام آینه گیتی نما … این جمال بر کمالش رو نمود
خود بخود بنموده است از عین ما … تا نکویی او بما روشن نمود
صد هزار آینه دارد در نظر … در دو آینه یکی او دو نمود
آب چشم ما بهر سو شد روان … آب روی ما از آن هر سو نمود

خوش بیا بر دیده سید نشین
تا نبینی روی او چون او نمود

حیف شب آفتاب چون بگشود … از گریبان روز رو ننمود

غیر را نیست در تو گویی هست … او بجود دیگران باو موجود
شب به امکان خیال بود و نبود … هست روزی خوب خواهد بود
عقل از اینجا رفت و عشق آمد … خاطر ما ازین و آن آسود
یک حقیقت که آدمی خوانند … که ایاز است نام و که محمود
عالمی را برقص آورده … قول مستانه که او فرمود

نعمت الله گرد نقطهٔ دل
همچو پرگار دایره پیمود

مظهری باید که تا مظهر باو ظاهر شود … مظهر از نیکو بود مظهر نکو ظاهر شود
در دو آینه یکی گر رو نماید نی شگفت … در حقیقت یک بود اما دو ظاهر شود
زلف او را بر نشان و نور روی او ببین … تا رموز کفر و ایمان رو برو ظاهر شود
خوش درین دریا درا و یک زمان با ما نشین … تا بتو آب حیاتی تو بتو ظاهر شود
یک سر مو گر حجابی هست بردارش ز پیش … چون حجاب تو نماند او بتو ظاهر شود
این چنین ظاهر نکویی تا که چون ظاهر شود … لطف هست از نور دیده در نظر ظاهر شود

نعمت الله چون ز خود فانی شده باقی باوست
هر که او فانی شود از او باو ظاهر شود

هر زمان عشقی دگر پیدا شود … هر نفس جانی دگر پیدا شود

چون درآید در سماع عارفان … در هوای ملکش دل غوغا شود
چون برآید آفتاب مهر او … جان و دل چون ذره ناپیدا شود
گر ز پیش دیده بردارد نقاب … چشم نابینای ما بینا شود
غرقه شود در بحر عشقش گر یقین … قطره گر دریا شود دریا شود
دست با او در کمر یاری کنند … کو بعشقش بی سر و بی پا شود

سید ما چون سخن گوید ز حق
نعمت الله این چنین گویا شود

هرچه آید در نظر چون او بود … عین ما در چشم او نیکو بود
جز وجود او نمی‌یابم دگر … با وجود او وجودی چو بود
گفتم این رشته مگر باشد دو تو … سر بسر دیدیم همه یکتو بود
بوی دستنبوش (بان) آینه است … هر کرا بد شد دستشو بود
ده او در دو جهه هر یک رو نمود … آن یکی با هر یکی یک رو بود

زلف سید را نمی‌آری بدست
تا حجاب راه تو یک مو بود

حاصل از دین و دنیا او بود … این چنین خوش حاصلی نیکو بود
در دو آینه یکی چون رو نمود … رو نماید آن یکی چون دو بود

صوفیانه جامه را شوییم پاک … تا زما بوی خوش شست و شو بود
جام می در دور ما گردد مدام … خوش بود آن دم که همدم او بود
آینه گرچه دو رو باشد ولی … در دو رویش روی آن یک رو بود
یک سر موی نمی‌یابی ازو … تا حجاب تو سر یک مو بود

سید ما از عرب پیدا شود
عشاق ترکستان ریش هندو بود

عاشقی از عاقلی خوشتر بود … غرقهٔ دریای ما خوشتر بود
یک سر مو حیل عزیزی کی کنند … هر کرا سودای ما در سر بود
عقل را نقش خیال دیگرست … ذوق عشق حال او دیگر بود
ای که گویی ترک غیر او بگو … هرچه فرمایی بگویم گر بود
عشق سرمست و جام می بدست … لاجرم سلطان بحر و بر بود
با زبانی لذت رندان ما … کر حقیقت ساغر و کوثر بود

نعمت الله از خدا یابد امان
هر که یار آل پیغمبر بود

به از این خرقه کسی را ز محالات نبود

سبب خرقه ام از پیر خرابات بود … به از این سبب خرقه ز محالات نبود
عشق مربازم و خاطر بخدا مشغولست … میخورم باده و جانم بمناجات بود

این چنین پیر و مریدی و چنان میخانه
نام او از در ما باز نگردید کسی
زاهد از جنت فردوس بجان میجوید
سخنی از دل و دلدار بجان میگوید

باده نوشیدن من عین عبادات بود
در میخانهٔ ما قبلهٔ حاجات بود
صحبت عاشق سرمست مناجات بود
سخنم از سر صدق و کرامات بود

بر سر حلقهٔ ما سید بزم مستغنت
قدر هر کس بکمالات و مقامات بود

هر چه ما را میرسد از او بود
ز آفتاب حسن او هر ذره
ما به او موجود و او پیدا بما
عاقبت معشوق بنماید جمال
می نماید رشتهٔ عالم روی تو
سر توحید است نیکو یاد دار

چون از او باشد همه نیکو بود
روشنش نیکو کران مه رو بود
خود نباشد هر چه او بی او بود
عاشق ار چون ما بجست و جو بود
در حقیقت رشته هم یک تو بود
هر که داند بنده را الحق او بود

نعمت الله دینی و عقبی گرفت
این و آن بی نعمت الله چون بود

حقیقت دین سید و دین من این بود
گفتم من همینم و معشوق من همان

برهان واضحست و دلیل معین بود
دیدم که اوست آنکه همان همین بود

او نور آسمان و زمینست نزد ما
در ذره آفتاب جمالش نموده
حق را بخلق هر که شناسد عارفست
آینهٔ خداست دل پاک عارفان
در صورتی که نقش کنم من بعمر خویش
نقد خزانهٔ ملکست این امانتم

روحی چو آسمان و قرینش زمین بود
بیند کسی که دیدهٔ او خرده بین بود
حق را بحق شناس که عارف چنین بود
زان رو بود که لایق آن آفرین بود
نقش خیال صورت نقاش چنین بود
بسپارمش بدست کسی کو امین بود

والله بجان سید مستان که همدمم
جام میست یا نفس واپسین بود

بجز میخانه جای ما نباشد
بیا دردی دردش نوش میکن
نیابد پادشاهی و ولایت
بقای جاودان داریم از عشق
بصدق دل بجانان جان سپاریم
خدای هر دو عالم جز یکی نیست

هوا را چون هوای ما نباشد
که خوشتر زین دوای ما نباشد
اگر سلطان گدای ما نباشد
غم ما از فنای ما نباشد
بغیر او جزای ما نباشد
یکی دیگر خدای ما نباشد

بجز انعام عام نعمت الله
نوای بی نوای ما نباشد

دست با او در کمر خواهیم کرد
بوسه بر لعل او خواهیم زد
قصهٔ شیرین بخسرو می بریم
رو برو با ماه رو آورده ایم
شیر مردانه بمیدان می رویم
با چنین سودا که ما را در سرست
باز مر در جام جان خواهیم کرد
جاودان در بحر و بر خواهیم گشت

خویشتن را معتبر خواهیم کرد
این دهن را پر گهر خواهیم کرد
لاجرم وصف شکر خواهیم کرد
روی خود را چون قمر خواهیم کرد
عالمی زیر و زبر خواهیم کرد
عاشقانه ترک سر خواهیم کرد
باده نوشان را خبر خواهیم کرد
پادشاه بحر و بر خواهیم کرد

نور چشم از دیدنش خواهیم دید
نعمت الله را نظر خواهیم کرد

کردگار از کرم عیانم کرد
من چو بی نام و بی نشان بودم
بتجلی ظاهر و باطن
در دل آمد بجان جان بنشست
می خمخانه را بمن بخشید
تا شدم رهبر همه رندان

واقف از حال این و آنم کرد
بی نشانی مرا نشانم کرد
گاه پیدا و گه نهانم کرد
رحمتی خوش بجای جانم کرد
ساقی مست عاشقانم کرد
ره نمود و به ره روانم کرد

نعمت الله بن عطا فرمود
این معانی از آن بیانم کرد

نور در نور خویش در آویزد
موج با بحر چون بیامیزد
چشم مستش چو فتنه انگیزد
از سعد بپرس شب و روز
عقل با عشق گفت گو گر کند
ساقی مست هر نفس جامی

آب با آب چون در آمیزد
این دوی از میانه برخیزد
هر زمان فتنه برانگیزد
خاک درگاه یار می بیزد
بنده با پادشاه نستیزد
گرد و بر سرم فرو ریزد

نسیم زلف را چو مشک بید
عالمی دل در او درآویزد

در همه آینه جمال نمود
غیر را سوخت آتش غیرت
دع نفسک بذوق دریابش
درد درویش دوا درد دل است
این عنایت نگر که آن حضرت
خیز ساقی بیار جام شراب

از همه رو دری بما بگشود
خوش بود آتشی چنین بی دود
تا بیابی تو وصل او مقصود
نوش کن گر ترا بخشند بود
در حق بندگان خود فرمود
وقت صحبت و عاقبت محمود

خود نماید جمال خود میبند
در خم خانهٔ حدوث قدم

از خودش با خود دست گفت و شنود
ساقی مست ما بما بیبود

هرکه انکار نعمت الله کرد
بی شکی از خدا بود مردود

مه زبرج شرف چو طالع شد
چون جمالش در آیینه بنمود
این عجب بین که واضع اشیا
همت ما محیط سی جوید
هر که بی جام می دمی دم زد

جامع صورتش واقع شد
نام آیینه کو که جامع شد
هم بموضوع خویش واضع شد
عکس عیبا که طامع شد
حیف از آن دم نبود که ضایع شد

نعمت الله چو در سخن آید
روح قدسی رسید و سامع شد

چشم ما چون بروی او نگرد
اندهٔ دل زند ما کسی باشد
گل کجی جامه را قبا سازد
مرد عاشق همه یکی بیند
جان من روی دل نخواهد دید

در نظر غیر او گمان نکند
که بکانان خویش جان نسپرد
غنچه گر پیرهن بخود ندرد
آن یکی در هزار سی شمرد
کو مرا روی دیگری نگرد

هر که از ذوق نعمت الله است
شاه باشد مدام و غم نخورد

شاه عشقش نواز دل سازد
لطف سازنده بین که بر سازش
آتش عشق جان ما را سوخت
دل مقام خوش نشست از آن دلبر
دل صاحب دلی بدست آرد

درد درویش دوای دل سازد
هرچه سازد برای دل سازد
سوختگان را هوای دل سازد
جای خود در سرای دل سازد
تا ترا آشنای دل سازد

نعمت الله سی نوازد ساز
مشنوش گر دوای دل سازد

دل چو دم از عشق دلبر میزند
در خرابات فنا جام بقا
عشق میگوید دل و دل بر گیت
دل بکان نقش خیالش میکشد
از دل خود دلبر خود را بجو

آتش بر بحر و بر بر میزند
شاد و ساقی کوثر می زند
عقل حیران دست بر سر میزند
مهر مهرش سکه بر زر میزند
کو مرا از آیینه زر گر میزند

نعمت الله جان سپاری میکند
خیمه بر صحرای محشر میزند

محبوب دلی راحت جانی چه توان کرد
از سایه دلی آینه نبود ز حالت
تو بادشاهی و ما بندهٔ فرمان
ما عشق نوداریم و زاسیل نماند
عمریست که ما اینم عشق نشانی
ما نقش تو دیدیم بدیدیم بدیده

سلطان همه خلق جهانی چه توان کرد
در آینه خود نگرانی چه توان کرد
گر زانکه بخوانی و برانی چه توان کرد
ما ایم چنین و تو چنانی چه توان کرد
گر باقی عمرم بستانی چه توان کرد
ور زانکه تو این نامه بخوانی چه توان کرد

پنهان شدن از دیده سید نروانی
چون نور در این دیده عیانی چه توان کرد

ترک می و میخوانه بیکبار مگوئید
با عاشق سرمست مگوئید ز تو به
راز است میان همه و ساقی خرابات
از لعل لب و سخن غنچه مگوئید
از لعبت ترسابچه ایمان مجوئید
سری که شنیدید بنداربابنست

با مه سخن از زاهد و زنهار مگوئید
ور زانکه بگفتید دگر بار مگوئید
از یار بپوشید و به اغیار مگوئید
با گلشن رویش سخن از خار مگوئید
با زلف بتم قصهٔ زنار مگوئید
دارید نگه بر سر بازار مگوئید

از کعبه سید غزل خوش بشنوید
اما سخنش جز بر خمار مگوئید

یکدم بی می نمی توانم بود
بی عشق دمی نمی توان بود
ما سایه و یار عشق خورشید
با جام شراب عشق پیپی
مستیم و خراب لاابالی

بی می خود می نمی توانم بود
بی ساغر و می نمی توان بود
بی بودن وی نمی توان بود
مجنون در می نمی توان بود
بی ناله نی نمی توان بود

بی بود و جود نعمت الله
واسه گر شی نمی توان بود

گر یکی در هزار خواهد بود
بحر و موج و حباب و جو آیند
می ما نوش کن که نوشت باد
کار عشقت و عشق بازی کن
عقل اگر منع ما کند از عشق
هر که گیرد میان او بکنار
در قیامت چو چشم بگشایم
هر که او دوستدار ما باشد
سید چون ز بندگی یابند

گر مرا یار غار خواهد بود
چاره ناچار چار خواهد بود
گر می بی خمار خواهد بود
گر ز آن بکار خواهد بود
تا ابد شرمسار خواهد بود
بی میان و کنار خواهد بود
نظرم بر نگار خواهد بود
همه را دوستدار خواهد بود
سیدم بنده وار خواهد بود

عشق غیر محال خواهد بود	چه محال خیال خواهد بود
غیر او چون زوال می یابد	بنود چون زوال خواهد بود
او جمیلست و هم محب جمال	تا جمیل و جمال خواهد بود
ماه روشن ز آفتاب بود	گرچه بدر و هلال خواهد بود
مالک الملک لم یزل خدایست	ملک او لا یزال خواهد بود
غیر او در خیال اگر آید	این خیال محال خواهد بود

همه عالم چو نعمت الله است
عالمی پر کمال خواهد بود

آفتاب از رخ نقابش گشود	شب گذشت و روز روشن رو نمود
شد منور عالم از نور او	یک ستاره گو نباشد هرگز نبود
هرچه موجود است از جود ویست	خود کجا موجود باشد بی وجود
خانقاه و صومعه در بسته شد	چون در میخانه ساقی بر گشود
آتش عشقش دل ما را بسوخت	خوش خوشی در مجمر سینه چه سود
کعبهٔ مستانه ما قول اوست	عاشقانه این سخن باید شنود

نعمت اللهی و از خود بیخبر
قدر این نعمت نمی دانی چه سود

این

این سعادت بین که ما را رو نمود	حضرت بیچون که گویم چون نمود
روشنست آینه گیتی نما	حسن روز را بما نیکو نمود
در دو آینه یکی پیدا شده	بی شکی باشد یکی را دو نمود
آفتابی نیم شب بر ما تافت	نور او در چشم ما مه رو نمود
گو قبرستان بما بنمود ترک	که بهشت و بوستان با هندو نمود
در محیطی گران افتاده ایم	عین ما بر عین ما هر سو نمود

ناظر از سید خود دیده ایم
هم بنور دیده او او نمود

صبح و دم آفتاب رو بنمود	زهره و مشتری چه خواهد بود
آفتابی در آمد از در و بام	در دولت بروی ما بگشود
خانه تاریک بود و روشن شد	نور چشم ما عطا فرمود
جام گیتی نما بما بخشید	در چنین آن جهان بما بنمود
آتش عشق جان عودم سوخت	عود آتش شد و نماندش عود
دامن خود بگیر ای عارف	تا بیابی ز جنبش مقصود

بزم عشقست و سیدم سرمست
هر که آمد بمجلسش آسود

هر کجا صاحب جمالی رو نمود	روی او دیدم چو برقع بر گشود
دیدنش در آینه عین عیان	آینه او بود و در وی می نمود
آفتاب خاطرم تا روشنست	ذره بی مهر او هرگز نبود
هرچه موجود است از جود ویست	خود کجا موجود باشد بی وجود
ساجد و مسجود نزد ما یکیست	سجده میکن تا ببینی در سجود
دوش رفتم در خرابات مغان	ساغر سرمست دیدم یار بود

نکتهای عارفانه سیدم
چون بگوید میلغت و از خود میشنود

خوش خیالی بخواب رخ بنمود	نقش نقاش را نکو بنمود
همه عالم جمیل پیدا شد	حضرت او جمال خود بنمود
جام گیتی نما پدید آورد	چون نظر کرد او با او بنمود
هر که با ما نشست در دریا	عین ما دید و سو بسو بنمود
چشم احول یکی دو می بیند	لاجرم او یکی بدو بنمود
رشته یکتاست در نظر ما را	گر بچشم کسی دو تو بنمود

در هر آینه که ما دیدیم
سید و بنده رو برو بنمود

نا...

زاهد گر از خلوت تقوی بدر افتاد	عقل آمد و با عشق در افتاد بر افتاد
تا سر بدر خانهٔ خمار نهادیم	با رسر هر کو بنهاد او بسر افتاد
مه روشنی یافت که شد بدر تمامی	نوری مگر از مهر رخش بر قمر افتاد
افتاد درین کوی خرابات بسی دل	المنة لله که بار دگر افتاد
برخاستن از رهگذر او نتوانند	هر عاشق مستی که در آن رهگذر افتاد
در خواب بجز نقش خیالش نتوان دید	ور زانکه کسی دید مرا در نظر افتاد
صد بار درین کوی خرابات فتادیم	عیبم مکن ار زانکه گذارم دگر افتاد
هر دیده که او نقش خیال دگری دید	گر مردم چشمش مرا از نظر افتاد

رندی که بمیخانه سید گذری کرد
تا یافت خبر مست شد و بیخبر افتاد

با لعل رقم عدو باز زدم جامی چند	توبه بشکستم و وا رستم ازین خامی چند
منم آن رندی و خاصان سراپرده عشق	فارغ از سرزنش عام کالانعامی چند
کنج میخانه مرا خلوت خاصست مدام	زاهد و گوشه محراب و دو سه عامی چند
نوبهارست و گل ار وجه مینت بیا	رو ز دیر خرابات بکن وامی چند
فرصت از دست مده زلف نگاری بکف آر	می خور و وقت غنیمت شمر ایامی چند
در میخانه از لب جام و لب یار ای ساقی	مراد دل خود یافته ام کامی چند

سبه از راه رو خرقه منخانه درو
بشنو از من که درین راه زدم گامی چند

دل بدست زلف دلبر او فتاد
بی تکلف خوب در خور او فتاد
در خرابات مغان مستانه رفت
جان خود را دید و خوشتر او فتاد
بر در منخانه با ساقی نشست
پای او بوسید و بر سر او فتاد
از سر هر دو جهان برخاسته
بر سر کویش کسی کو او فتاد
بارها دل در شراب افتاده بود
توبه را بشکست و بر سر او فتاد

نعمت الله باز خوش بنواخت یار
غلغلی در هفت کشور او فتاد

عاشقی کو سر به پای او نهاد
روی خود در جنت المأوی نهاد
از سر دنیی و عقبی درگذشت
هر که ما را یاد درین دریا نهاد
بر در میخانه هر کو بار یافت
سروری کرد و سر آنجا نهاد
کار ما چون از بلا بالا گرفت
مسند والا با بالا نهاد
پا نهد بر فرق عالم هر که سر
بر در یکتای بی همتا نهاد
رو به ما بنمود و نور آفتاب
روشنی بر دیده بینا نهاد
نعمت الله را با انعام کرد
خوان انعامش برای ما نهاد

ساقی مجلس ما بی آن داد
خمخانه بدست عاشقان داد
در جام جهان نما نظر کرد
تمثال جمال خود بدان داد
راهی که نشان او نه پیداست
عشقش بنهان بما نشان داد
با دل کشند جان فدا کرد
از غایت ذوق جان روان داد
هر دادگر خواستیم از وی
عدلش داد دل ما چنان داد
در کتم عدم وجود بخشید
جز یاد این سینه توان داد

لطفش بکدام عنایتی کرد
سید خود را به بندگان داد

حضرت سلطان ما پاینده باد
آفتاب دولتش تابنده باد
عشق سلطانست و ما از جان غلام
میل سلطان دایما پاینده باد
دل بدلبر جان بجانان داده ایم
هر که باشد همچو ما دل زنده باد
ما قلی کو منع رندان میکند
در میان عاشقان شرمنده باد
غلغلی مستی که میگوید بذوق
چون گل خندان لبش پرخنده باد
چشمه آب حیات معرفت
دایما از بحر ما زاینده باد

نعمت الله میر مستان ماست
بر سر ما تا ابد پاینده باد

یک ورق پیش سهو شده بود

هر که در کوی تو جانا نفسی بنشیند
نیست ممکن که دمی بی هوسی بنشیند
ننشیند دل من یک نفسی از سر پا
تا که در صحبت تو خوش نفسی بنشیند
خلوت نقش خیال تو بود خانه چشم
شوان دیده که غیر از تو کسی بنشیند
مدتی شد که سر کوی تو می جست دلم
از در دور مکن گرچه بسی بنشیند
بر سر کوی تو گرچه عاشقان بسیارند
نیست عاشق که ز خوف عسسی بنشیند
کس بعز یاد من عاشق شیدا ننشیند
مگر آن روز که فریادرسی بنشیند

نعمت الله بخلوت بنشیند با تو
شاه بازیست کجا در قفسی بنشیند

عهد با زلف تو بستیم خدا میداند
سر موی نشکستیم خدا میداند
با خیال تو نشستیم بهر حال که بود
نزد غیری ننشستیم خدا میداند
هر خیالی که گشادیم برویش دیده
در زمان نقش تو بستیم خدا میداند
سر ما از نظر اهل نظر پنهان نیست
در همه حال که هستیم خدا میداند
گر همه خلق جهان مستی ما دانستند
کو بدانید که ما مستیم خدا میداند
در دل ما شوان یافت هوای دگری
جز خدا را نپرستیم خدا میداند

در خرابات جهان سید سرمستانیم
تو چه دانی که چه مستیم خدا میداند

خوشست این دیده مردمش که غیر او نمی بیند
وگر بیند کسی غیرش نکو نیکو نمی بیند
اگر در دیده احول یکی را دو نماید رو
بحمد الله که چشم من یکی را دو نمی بیند
بچشم او توان دیدن جمال بی مثال او
بغیر روی زیبایش کسی یا رو نمی بیند
مراد مردم دیده نظر کردن بروی اوست
وگر نه دیده بنود که روی او نمی بیند
نه بیند چشم نابینا جمال ماه تابان را
اگر صد سال میگویم بدانند چون نمی بیند
بچشم ما نگاهی کن که نور چشم ما بینی
که چشم ما بغیر او کهن یا تو نمی بیند

اگر سر رشته گم کردی کیا سر رشته دو تو دیدی
ببین در دیده سید که جز یکتو نمی بیند

هر که در دریای بی پایان فتاد
همچو ما در بحر بی پایان فتاد
عشق جانان آتشی خوش برفروخت
شعله در جان مشتاقان فتاد
رند مستی سر به پای خم نهاد
غلغلی در مجلس رندان فتاد
آنکه جان بفروخت درد دل خرید
نیک سودا کرد و آن ارزان فتاد
یار ما را کار با اغیار نیست
کار او با یار با یاران فتاد
از سر کویش هر آنکو دور شد
بی سر و پا سخت سرگردان فتاد

نعمت الله جان بجانان داد و رفت
خوش بود جانی که با جانان فتاد

ده بیاد هوا جان خویشتن بر باد	ننوشی جام خرابی که نوشش جانت باد
درا بخلوت میخانهٔ فنا بنشین	چه میکنی تو درین خانقاه بی بنیاد
هزار جان عزیزم فدای یک غم باد	که خاطرم ز غم عشق می شود دلشاد
دلم ز دست بشد و در بند زلف	اسیر گشت چه چاره کنم چنین افتاد
دمی که بی می و معشوق میرود باد وست	دریغ عمر عزیز است که میرود بر باد
درم گشاد و گشادم از این در دست که او	دری ز خانه کان در روی ما نگشاد

بجان سید رندان که از سر اخلاص
غلام حضرت اویم و بنده آزاد

ما عاشق و مستیم کرامات چه باشد	ما باده پرستیم مناجات چه باشد
ما همدم رندان سراپرده عشقیم	در خلوت ما حالت طامات چه باشد
گفتم که چنین است و چنان بود که گفتیم	آمیت و کرامات کرامات چه باشد
ما عاشق مستیم ز جام می وحدت	خود کثرت معقول و خیالات چه باشد
چون گوشهٔ ما خلوت میخانهٔ عشق است	با منزل ما راه مقامات چه باشد
ای زاهد سجاده نشین کعبه کدام است	وی عاشق میخواره خرابات چه باشد

سید چو همه اوست چه پیدا و چه پنهان
احوال بدایات و نهایات چه باشد

عاشق آن است که معشوق بجان میجوید	میرود بی سر و پا گرد جهان میجوید
همچو مجنون همه جا لیلی خود میطلبد	همه لیلی نگرد و در همه کون میجوید
زاهد از اول و آخر خبر می یابد	ظاهر و باطن و پیدا و نهان میجوید
هر کسی آنچه طلب میکند او دارد باز	دامن خویش بدست آرد و آن میجوید
رسته از نام و نشان کون نمی جوید باز	رسته از نام و نشان نام و نشان میجوید

نعمت الله نظر از سر اخلاص مدام
صحبت سرمستان مغان میجوید

نقش خیالش که بهر سو که بر آید	دستی که از آن نقش نکو دلبر آید
نقاش بهر لحظه کشد نقش خیالی	آن نقش رود باز و نقشی دگر آید
در نور رخش شاهد معنی بنماید	هر صورت بی خود که مراد در نظر آید
بر کس خبر از دل دل ما خبر از عشق	از منجری باز بجای که خبر آید
ساقی در میخانه گشادست برندان	امید که صبح آمد و خورشید بر آید

صد نعره بر آید ز دل عاشق سرمست
گر مطرب ما نغمه سید سراید

روی در روی یار باید کرد	پشت بر روزگار باید کرد
تاج بر سر چو شمع می ...	سوختن اختیار باید کرد

گر تو خواهی قرارگاه نشست	در دل بی قرار باید کرد
گر گل وصل دوستی طلبی	سینه بی خار و خلل باید کرد
هر شبی همچو چنگ بر در او	ناله زار بهزار باید کرد

همچو سید تو در دلش شب و روز
سالها انتظار باید کرد

مقصود دل و سینه حاصل نمیتوان کرد	هر کس که دید حاصل میدان که آن چنان کرد
گر عقل ساده لوح نقش خیال بندد	بسیار اعتمدی بر آن نمیتوان کرد
بر و ادلاف هر دو از آتش محبت	آتش درو در افتاد بی نام و بی نشان کرد
ما در طریق جانان جان را نثار کردیم	لطفش بعشوه کرشمه صد جان ما روان کرد
در آینه جمالش تمثال خویش بنمود	از آفتاب حسنش ما جوشی عیان کرد
هر عالمی که دانست علم بدیع ما را	اسرار آن معانی تا عالمی بیان کرد

ما بندگی سید کردیم از سر صدق
سلطان عشق ما را امیر خیل عاشقان

با چنین درد دلی میل دوا نتوان کرد	حاصل عمر عزیز است دوا نتوان کرد
چشم ما روشنی از نور جمالش گیرد	یکدمی نور دو از دیده جدا نتوان کرد
سود و سرمایه در سر کارش کردیم	هیچ سودا از این درد و سر انتوان کرد

بی او از خویش فنا شو که بقا یابی باش	بی فنا یافته ملک بقا نتوان کرد
ما حبابیم و زده خیمه از آب ما آب	بی تکلف بدو زایش سبب نتوان کرد
بی نوایان ز در شاه نوایی یابند	از که الحمد بکند منع کرد نتوان کرد

سیدم اهل صواب است خطایی نکند
تو نه اهل است خطا کام خطا نتوان کرد

این چنان ذات نشان در همه صفت پیدا بود	جامع ذات و صفاتش نزد ما اسما بود
نقد ما موج و حباب قطره و دریا یکیست	بحر می داند که ما او ما درین دریا بود
ما چنین تشنه بدر می‌بردیم از سراب	این عجب بی که بینم عین ما آنجا بود
این یکی در هر یکی گرده تجلی لاجرم	هر یکی در ذات خود یکتا بی همتا بود
از فناب حسن او عالم منور شد تمام	همچنان روشن بود مجموع عالم تا بود

مجلس عشق است و سید مست و ساقی در حضور
جنت است و هم لقا گر باده است اینجا بود

بود او در خواجه سالار و گدا	می کشید درد و می نوشید درد
گیسهای سیم و زر بهم نهاد	عاقبت چیزی نبود و خواجه مرد
شیشه بود دشش بی از نقش و نگار	او فتاد آن شیشه گشته خورد و مرد
بر سر پل ساخت خواجه خوانه	سیل آمد کهان و خانه برد

هرکجا دیدیم رندی سرخوشی
بصورت عارفی رفت از جهان

بود و نابود جهان یکسر شمرد
جان امانت داشت با جانان سپرد

صنعتی از جامه سید بپوش
ورنه سهلست خرقه از صوف و برد

روح اعظم ذرهٔ پیدا بود
بنده خواندش ولیکن سید است
نکته از موج دریا گفته ایم
قول ما از عالم سفلی مجو
سر بیاندازد بسر کویش بعشق
نور چشمی در نظر پیدا شده

صورت و معنی جدا نبود
موج خواندش لیکن دریا بود
این کسی داند که او از ما بود
این سخن از عالم بالا بود
در سر هرکس که این سودا بود
کی ببیند هرکه نابینا بود

در گلستان شهادت روز و شب
سید ما بلبل گویا بود

چون شراب صاف در عالست ما را درد داد
گرم میدارد مرا صوف و حریر عشق او
من ز میدان بلا پس رو نگردانم ز تیغ
آفتاب روشن رای منیر سر ترک

زان همی ریزم بروی درد نوشان درد درد
غم ندارم گر ندارم در هوای برد برد
رستم دستان کجا ترسان شود از گرد گرد
کی مکدر گردد از گردی که بازد گرد گرد

تو نه مرد نبرد درد عشق او
تا جوانمردی که او در عشق جانان جان بداد

ده هزاران خانه گیرد او ببادی نرد برد
شاید ار زنده کی گوید که او نامرد مرد

تا بزرگی کرد تدبیری کرا و مانی خورد
نعمت الله دید بسیاری کرا مانی خرد خرد

بسته بند بلای تو نجاتی دارد
هر که شد مرده عشق تو نمیرد هرگز
طاق ابروی تو محراب دل ماست از آن
کفر زلف تو که ایمان رخت می پوشد
گر قدم رنجه کنی بر سر آبی بازی
بکف از شکر تو دل از جا نرود

خستهٔ رنج غم تو نجاتی دارد
کشتهٔ عشق تو جاوید حیاتی دارد
روز و شب خاطر ما میل صلاتی دارد
سبب آیت خیالت حسناتی دارد
در نظر دیده ما آب فراتی دارد
آفرین بر قدم او که ثباتی دارد

نعمت الله که سلطان جهان عشقست
چو گدا از تو امید زکوتی دارد

چشم ما روشن بروی او بود
آینه با او نشسته رو برو
گر تو میگوئی که این رشته دو توست
قطرهٔ دریا بنزد ما یکیست

این چنین چشمی خوشی نیکو بود
روشنی آینه زان رو بود
تو غلط کردی که آن یکتو بود
دو نماید در نظر نه دو بود

هر که او را یافت آن وا یافته
جود او بخشید عالم را وجود

همچو ما دائم بجست و جو بود
بی وجود او وجودی چون بود

نعمت الله مظهر اسمای اوست
اسم و ذات و صفات او بود

توحید و موحد و موجد
صد آینه گر یکی ببیند
محدود و حدود در ظهور است
آنکس که خدای خویش بشناخت
در دار وجود این و آن هست
مستیم و خراب در خرابات

این هر سه یکیست نزد واحد
صد یک بنماید و یکی صد
آری احدست حد بی حد
گویا که خبر ندارد از خود
در کتم عدم نه نیک و نه بد
با ساقی عاشقان مؤبد

بحریست محیط طبع سید
گاهی در جزر و گاه در مد

عاشقانه بانم و جانم خوشی میکنند
خستگان عشق را ساقی سرای میدهد
میسعد محمود ایاز خاص را تشریف خاص
دیده سر میداد عقل از خانه بیرون کردنش

مست عشق ارشیم خمخانه خوشی میکنند
این دوا از درد درد او بخوشی میکنند
پادشاهی این کرم با بنده پوشی میکنند
ایستاده بر در و در بنده گوشی میکنند

چون بگفتم اسرار جان با زاهد هشیار خویش
گفتمش جام بده یا خاک بگیر با خموش

جان سرمستم هوای باده نوشی میکند
جانم از ذوق این حکایت با خموشی میکند

بی حدیث نعمت الله میکنند با عاشقان
ناله از بشنو که از جان خوش خروشی میکنند

هرچه آید در نظر چون او بود
موج و دریا نزد ما باشد یکی
جز وجود او نیابیم دگر
گفتم این رشته مگر باشد دو تو
نور او گشته قبس می آید دست
وجه او در وجه هر یک رو نمود

عین آن در چشم ما نیکو بود
گرچه آن یک اسم و رسمش دو بود
با وجود او وجودی چون بود
سر بسر دیدیم همه یکتو بود
هرکرا برد است دستنبو بود
آن یکی با هر یکی یک رو بود

زلف سید را اگر آری بدست
تا حجاب راه تو یک مو بود

مرغ زیرک بین که یاهو می زند
ذهن تیر انداز ما با هر نشان
در خرابات مغان سلطان عشق
باش یکرو در طریق عشق او

روز و شب با دوست گوگو می زند
می بنگاهی مو و بر مو می زند
خیمهٔ دولت بهر سو می زند
تو بهار روی یک رو می زند

شهر دل را تشنه عمارت میکند / سحن ایکه برج و بارو می زند
می نوازد مطرب عشاق ساز / ساز چون نیکست و نیکو می زند

نعمت الله رند و سرمستی بود
ساغر می شاد را و می زند

چشم دارم که جان نماید / حاجتی است که این آید و آن نماید
عینیست که صد هزار صورت / در دیده این و آن نماید
حوض اینه ایست جام باده / معشوقه بعاشقان نماید
از نقش خیال نقش هستی / آن هست ولی چنان نماید
از دیده ما نشین و بنگر / تا یار ترا عیان نماید
جان دادن و عشق او خریدن / سودیست ترا زیان نماید
در دیده ما چو نور پیدا است / از چشم تو گر نهان نماید
جان دادن و عشق را خریدن / سود است و ترا زیان نماید
در دیده ما چو نور پیدا است / از چشم تو گر نهان نماید

از غایت لطف نعمت الله
صد نقش بیک زبان نماید

آتشی در دل است و جان سوزد / دل چنین است و جان چنان سوزد

عشق او آتشیست و جان سوزد / رشته شمع جان ازان سوزد
آتش عشق چون بر افروزد / عالمی را بیک زمان سوزد
آه دلسوز عاشقان بشنو / تا ز آه دل عاشقان سوزد
بر جگر داغ عشق او دارم / دلم از بهر این نشان سوزد

نعمت الله اگر چنین نالد
نفسش جمله جهان سوزد

چشم ما روشن بنور او بود / هر چه می بینم ازان نیکو بود
آینه یک رو نماید در نظر / هر که او با آینه یک رو بود
غیر او گر نیست در دار وجود / چشم من بر روی غیری چون بود
رشته یک تو و چرا بینی دو تو / نیک بنگر رشته خود یک تو بود
عالمی از جود او دارد وجود / ما کجا باشیم اگر نه او بود
عاشق و مستیم در کوی مغان / عقل کل در بزم ما چون بود

سید ما در همه عالم یکیست
بلکه خود مجموع عالم او بود

دولت وصل تو بما کی رسد / منصب شاهی بگدا کی رسد
تا نخورد دردی دردش بذوق / صوف صافی بدوا کی رسد

هر که بخود راه خدا می رود / با خودی خود بخدا کی رسد
راه بپایان فنا چون رفت / در حرم دار بقا بی کی رسد
جام پر از آب حیات از جهان / جز لب ما بر لب ما بی کی رسد
ساکن میخانه چه خوش ایمنیست / خانه امنست بلا کی رسد

سید ما حاکم و ما بنده ایم
هر چه کند چون و چرا کی رسد

آن چشم مست او دلها بغارت می برد / جان فدای او که جان ما بغارت می برد
ملک دل بگرفت و نقد و نسیه هر کس که دید / ترکتازی میکند اینها بغارت می برد
گر دل ما می برد لشکر زدش بر جان ما / دل رها کردیم و جان ما بغارت می برد
بس بازار اگر شخصی دکانی می نهد / دکه ویران میکند کالا بغارت می برد
جنس آدم در قمر بنگر که چون پیدا شده / آمده تنها او تنها بغارت می برد

نعمت الله هر چه دارد در نهان و آشکار
بالحکمت می ستانند یا بغارت می برد

در نظر نور روی او بود / هر چه آید در نظر نیکو بود
عالم از جود او دارد وجود / بی وجود او وجودی چون بود
هر کجا شاهیست در تخت وجود / پیش آن سلطان خود الکو بود

یک سر موی نیابی وصل او / گر حجاب تو سر یک مو بود
هر که او گم کرده خود باز یافت / روز و شب چون ما بجست و جو بود
اتفاقی گر بخلوت باشد شبش / چشم من خلوت سرای او بود

نعمت الله چون در آینه نمود
دو نماید گرچه او یکتو بود

آنها که مقربان شاهند / بیرون ز سفیدی و سیاهند
تشریف صفات کرده در بر / وارسته ز جبه و کلاهند
بر تخت قدم شه قدیمند / در ملک حدوث پادشاهند
بسیار کشیده اند از ما / بگذشته ز لا و لا اله اند
بر تارک چرخ مهر تا چند / بر فوق سپهر عشق ماهند
معصوم و مجرد و سلیم اند / آسوده ز طاعت و گناهند

همسایه ذات نعمت الله
بی افزایند و بی بکاهند

گنج پنهان بین که پیدا کرده اند / از برای بخشش ما کرده اند
چشم ما را نور خود بخشیده اند / بر جمال خویش بینا کرده اند
روی خود بنموده اند در آینه / هم بخود خود را تماشا کرده اند

جزو کل را جام وحدت داده اند
دل ز دست عالمی بربوده اند
لفظ معنی را بصورت داده اند

بر همه خود را هویدا کرده اند
عاشقان از ملک یغما کرده اند
این دوئی را باز یکتا کرده اند

تا عیان کرد چو سید عارفی
آنچه پنهان بود پیدا کرده اند

آتشی در نهان جان افتاد
شمع عشقش چو برکشید علم
عقل مخمور شمع ما میکرد
هر که از خم ما فتاد فتاد
سرو قدی که سر از و پیچید
ناوک آه عشق مستش
لا از لب او حدیث میگفتم

دل سجاده در فغان افتاد
سوخت پروانه در زبان افتاد
مست رفت او و در مغان افتاد
نه دو روزی که جاودان افتاد
در چمن قدش از میان افتاد
هر چه انداخت بر نشان افتاد
لحن ما که از دهان افتاد

سیدم او فتاد مستانه
چه توان کرد آن چنان افتاد

گهی عکس رخش جان مینماید
چو سنبل میکند بر گل مشوش

گهی زلف پریشان مینماید
سواد کفرش ایمان مینماید

چه رحمت این که می ریزد از وی
دلی دارم چو آینه ز عکسش
جمال عشق بین و حسن معنی

چه جانست اینکه جانان می نماید
همه اینست این هم می نماید
که چون در صورت جان می نماید

نظر کن چشم سید تا ببینی
که سید سر پنهان می نماید

مستانه ساقی از در در آمد
جان گرامی کردم فدایش
خورشید حسنش چون یافت زین
استغفر الله از توبه کردن
از مجلس ما زاهد روان شد
مستانه ساقی جامی بمن داد

از دولت او کارم بر آمد
عمر عزیزم خوش خوش بسر آمد
سرو روانش خوش خوش در بر آمد
بردار گناهی از من گر آمد
ساقی سرمست از در در آمد
صد بارم از جان آن خوشتر آمد

چون نعمت الله رندی حریفی
وقتی چنین خوش خوش در خور آمد

یاری که می ننوشد او ذوق ما چه داند
همدم نشسته با جام ساقی نگار مست
عالم ز عاشقان پرست یا تو باز گو بینند

ناخورده درد دردش صاف و را چه داند
میخانه را ندیده بزم جدا چه داند
از عاقلان چه پرسی غافل مرا چه داند

از جام الست ایش ذوقی که مستی راست
گوهر که ما جوای یا زنده مست دارم

هر کو بلا ندیده ذوق بلا چه داند
رندی که مست باشد ذوق بلا چه داند

سلطان حرندار دار جلال نعمت الله
اسرار پادشاهی مرد گدا چه داند

خاک راه آن که جان فدا کردند
عاشقانی که عشق می بازند
حی ختم خانه حدوث و قدیم
گرچه صد در هزار اهل کمال
زندگانی که کشته عشقند

کی توانند که سر دها کردند
پیش معشوق جان فدا کردند
باده نوشان بجرعه خوردند
عاشقانه بعشق افزودند
از مردان مرد نامردند

کرم حضرت خدا و رسول
نعمت الله بذوق پروردند

تا نگویی که خواجه مالش ماند
خواجه پیوسته در حجابی بود
حاصل خواجه قیل و قالی بود
رفت صاحب دلی ازین عالم
عاشق کو ز عشق خالی داشت

مال با مال شد و بالش ماند
نقش خواجه شد خیالش ماند
عاقبت مرد و قیل و قالش ماند
از پی خویش ازان کمالش ماند
گرچه عاشق نماند حالش ماند

کوزه گر شکست و آبش ریخت

عین سرچشمه زلالش ماند

نعمت الله ز دیده پنهان شد
در نظر نور بی مثالش ماند

هر که او شیخ آن جهان باشد
دایره گر داد بود پرکار
صورتش خلق معنیش حقست
هر که با او نشست سلطان شد
هر چه جویی از و همان یابی
همه محکوم حضرتش باشند

شرفش بر همه جهان باشد
او چو قطبست در میان باشد
راحت جان انس و جان باشد
زانکه او مادر نشان باشد
زانکه او را همین همو باشد
حکم او بر همه روان باشد

نعمت الله مرید خدمت اوست
لاجرم پیر عاشقان باشد

می محبت او نوش کن که نوشت باد
شراب پاک حلالست و ساقی سرمست
همیشه رحمت او آب رو دهد ما را
چه جای جام و صراحی بیا بمیخانه
بیا که قسمت ما کرده اند جام شراب

بیا و خدمت او نوش کن که نوشت باد
زلال رحمت او نوش کن که نوشت باد
ز آب رحمت او نوش کن که نوشت باد
بقدر همت او نوش کن که نوشت باد
خوشست قسمت او نوش کن که نوشت باد

رسید ساقی کوثر حیات می بخشد	ز دست حضرت او نوش کن که نوشت باد

شراب سید ما جرعهٔ صبحگاهست
بیا بصحبت او نوش کن که نوشت باد

هر که از عشق در طرب نبود	نسبتش هیچ با نسب نبود
لطف محبوب را نهایت نیست	طالب آنست که بی طلب نبود
آتش عشق اوست در دل ما	لایق جان بولهب نبود
از کرم ساز عاشقی بنواخت	گر نوازد مرا عجب نبود
لب ساغر مدام می بوسیم	به ازین همدمی و لب نبود
ماه روی چو ترک شیرازی	در همه مصر و در حلب نبود

سیدی همچو نعمت اللهم
در همه روی این زمین نبود

عشق دردیست تا نمی گیرد	دل عاشق صفا نمی گیرد
ای دل از عاشقی بیا خوش باش	عاشقان را خدا نمی گیرد
موج و بحریم و غرقهٔ دریا	غیر ما دست ما نمی گیرد
دردمندیم و درد می نوشیم	دل ما زین دوا نمی گیرد
لطف او عالمی بجا بخشد	از کرم هیچ وا نمی گیرد

آتش

آتش عشق شمع جانم سوخت	در تو آخر چرا نمی گیرد

هر که بیگانه نیست از سید
دلش از آشنا نمی گیرد

ترک چشم مست او دلها بغارت می برد	ملک جان بگرفت و جان ما بغارت می برد
خان و مان ما بغارت برد و یک مویی نماند	هرچه در ما دید سر تا پا بغارت می برد
دور شو ای عقل زینجا رخت خود را هم ببر	زانکه رخت هر که دید اینجا بغارت می برد
کشتن او چون غارتست ترکش نکوید ترک مست	جان کند قربان و قربان از بغارت می برد
هرچه دید از نقد و جنس از زیر و بالا پاک برد	این بلا هم زیر و بالا آن بغارت می برد
جان ما بادا فدای آن جان و هم جانان ماست	هرچه خواهد گو ببر یکجا بغارت می برد

سید ما صد بخارا را بغارت برده است
بوعلی چه بود که بوسینا بغارت می برد

خوش رحمتست یاران صلوات بر محمد	گوییم از دل و جان صلوات بر محمد
کو مومنی و صادق با ما شوی موافق	گویی هر منافق صلوات بر محمد
در آسمان فرشته مهرش بجان سرشته	نام خوشش نوشته صلوات بر محمد
صلوات گر بگویی یابی هرانچه جویی	گر تو ز خیل اویی صلوات بر محمد
از نور دیدهٔ ما خوش مجلسی بیارا	مشکو خوشی خدا را صلوات بر محمد

مانند گل شکفتم دریای لطف هستم	خوش خوش عاشقانه گفتم صلوات بر محمد
والله که دیدهٔ من روشن ز نور اوست	جان منست و من تن صلوات بر محمد
گفتم از دل و جان با عارفان کرمان	شادی روی یاران صلوات بر محمد
بی شک علی ولی بود پرورده نبی بود	ختم همه علی بود صلوات بر محمد

گوییم ثنای سید خوانیم دعای سید
جانم فدای سید صلوات بر محمد

نوریست که وصف آن شماره نتوان کرد	او را نتوان دید و نظاره نتوان کرد
با عشق در افتادم و تقدیر چنین بود	هم بی نی پایم و چاره نتوان کرد
سریست درین سینه که با کس نتوان گفت	نامش نتوان برد و اشارت نتوان کرد
بر همت ملوکانه و رندان همه مست	از ما و چنین بزم کناره نتوان کرد
نقشی ز نگاریست که بر دست توان بست	او را بدرستی سواره نتوان کرد
ای دوست غنیمت شمر این عمر عزیزت	از کم طمع عمر دوباره نتوان کرد

سید دهدم هر نفسی خلعت خاصی
الطاف خداوند شماره نتوان کرد

نگار مست من هر دم ز نو رخی بیاراید	در میخانه بگشاید بر رندان باده بخشاید
بهر دم محرمی جوید که با وی راز خود گوید	حیات جاودان آن ولی با کس نمی باید

جالش

جالش در نظر دارم بهر جایی که می بینم	بهر جایی که گوشم مرا جایی شفا آید
اگر جامی به بزم آری ز خم جامی بریزی می	وگر پیمانه آری تو پیمانه بپیماید
بیا ای جان ز ما کن دل اگر جانانه میجویی	روان از دل ز جان بگذر که رخت دلدار می آید
حدیث عاشقان بشنو که تا ذوق خوشی یابی	حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید

مرا ساقی سرمستان دهد هر لحظه جامی
خیالش نقش می بندم بهر چشمی که بنماید

بیش از این گر مرا حجاب نماند	شکر گویم که آن حجاب نماند
بود گنجی درین خرابهٔ تن	گنج باقی ولی خراب نماند
آفتابی ز چشم نهان شد	تا نگویی که آفتاب نماند
میکده باقیست و خم پر می	جام بشکسته شد شراب نماند
بی حسابم نواخت لطف خدا	هیچ باقی در حساب نماند
آب دریای ما فراوانست	غم نداریم اگر حباب نماند

نعمت الله بخواب رفت دمی
باز بیدار شد چو خواب نماند

ای که گویی نعمت الله جان سپرد	جان سپرد و جان با ایمان سپرد
جان بجانان دل بدلبر داد و رفت	جان از این خوشتر دگر نتوان سپرد

در هوای گلستان عشق او
بود میخانه سبیل خدمتش

جان چو غنچه با لب خندان سپرد
سید سرمست ما آسان سپرد

دیگری گر جان بدشواری دهد
سید سرمست ما آسان سپرد

هرکه او عین ما بما جوید
درد دردش ز ذوق می نوشد
مبتلائی که یافت ذوق بلا
در خرابات عشق مست خراب
جام گیتی نما گرفته بدست
عقل باشد ز عشق بیگانه

یا بدانو هرچه از خدا جوید
دردمندی که او دوا جوید
روز و شب از خدا بلا جوید
دائما درد و مرا جوید
هرکه از سید نشد دوا جوید
آشنا یار آشنا جوید

رند سرمستی که نعمت الله یافت
دینی و آخرت کرا جوید

آب چشم ما بهر سو می رود
چشم ما تا دید روی او بخواب
عشق سلطانست و ملک دل گرفت
تخم نیکی کارد کرد دید مکرد

گر بچشم ما نشینی خوش بود
بی خیالش یک زمانی نغنود
عقل مسکین چون کند گر نگذرد
هرکه کارد هرچه کارد بدرود

عاشق و رندی که او سرمست هست
از در میخانهٔ ما کی رود

نعمت الله در خرابات مغان
هرکه بیند در پی او می‌رود

رشته نقاب دل ربابیت
در آینهٔ وجود عالم
با دولت میر لی مع الله
در دور دو چشم مست ساقی
چندانکه خوریم می ازین خم
یک ذات و صفات او فراوان

بنگر چه کند اگر گشاید
خود بیند و خود بخود نماید
با هم و لی دمی نپاید
توبه نکنم و خود نشاید
نکشم سخن آن نه بهم فزاید
در هر صفتی دمی برآید

سید بدست و جام بر دست
مستانه سرودی می‌سراید

به سراپردهٔ میخانه روان خواهم شد
بخرابات فنا رخت بقا خواهم برد
گرچه در میکده پیر مغان پیر شدم
چشم من غیر خیالش چو نمی‌بیند نقش
هر کجا جامی بود بدست او آر دم

خوش خوش چو کسی معتکف کوی مغان خواهم شد
ترک خود کرده و بی نام و نشان خواهم شد
باز از دولت آن پیر جوان خواهم شد
هرچه بینم بخیالش نگران خواهم شد
گو بیا ساقی رندان جهان خواهم شد

یکچو موجیم درین بحر پدید آمده ایم

یکدمی همدم ما شو که نهان خواهم شد

نعمت الله چه خیالیست که بینی در خواب
که چنین هست درین عشقه چنان خواهیم

هوای دردی درمان که دارد
همه کس طالب آن خسته و ما هم
چو زلف او دین و دلم برد
رفیق راه بی پایان که جوید
مرا مهمان حالت در شب و روز
قدح گردید اکنون نوبت ماست
بعشقش چون مجال خود ندارم
چو من از جان و دل کردم تبرا

سر سودای بی سامان که دارد
از این یکدم زبس با او که دارد
نظر بر منظر ایمان که دارد
خیال مجلس جانان که دارد
چنین شاهی بگو مهمان که دارد
درین دوران چنین دوران که دارد
بگو پروای خان و مان که دارد
غم از دشوار و آسان که دارد

هوس دارم که جان خود ببازم
ولی سید نظر بر جان که دارد

چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد
گر کلاه از گل چهره براند از ناز
سرو بالای تو گر سوی چمن میل کند

سنگ از هر طرف فتنه روان برخیزد
ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
نارون از سر پا رقص کنان برخیزد

عاشق ز سر کوی تو نشنید که بعشق
از شمع تجلیست دلی در یابد
کشتهٔ عشق که بوی تو بیابد در خاک

عاشقانه ز سر هر دو جهان برخیزد
که چو پروانه روان از سر جان برخیزد
بهوای تو چو گل جامه دران برخیزد

چشم سید که غباریست میان من و تو
عوضش بود گرچه غباری ز میان برخیزد

هرکه رخسار تو بیند بگلستان نرود
آنکه در خانه دمی با تو بخلوت بنشست
خضر اگر لعل روان بخشش ترا دریابد
گر نامید لقای تو بود در جنت
مرد باید که ز شمشیر بگرداند روی
هوسم بود که در کیش غمت کشته شوم
در ازل بر دل ما داغ عشق تو نهاد
چند گفتی که بهوس از پی دل چند روی

هرکه درد تو کشد از پی درمان نرود
بتماشای گل و لاله و ریحان نرود
بار دیگر بلب چشمهٔ حیوان نرود
هیچ عاشق بسوی جنت و رضوان نرود
ورنه از خانه همان به که بمیدان نرود
لیکن این لاشهٔ ضعیف بقربان نرود
نقش آنست که تا باد از دل و جان نرود
عاشق دل شده چون از پی دلدار نرود

نعمت الله ز لطافت تو گوید سخنی
عارف آنست که خود در پی عرفان نرود

عقل دور اندیش هردم جان و با ما میرود

دیگ سودائیش همیشه تنگ بر سر میرود

چون بزم ما در آید نیک حیران می‌شود
عشق ما بر مست و با رندان حریفی میکند
آفتاب حسن او مه را نوازش میکند
هر که در راه خدا ره میرود همراه ماست
در چنین بحر محیطی زورقی افکنده ایم

زود بگذرد روان بیرون و اتر میرود
میرود در سر خوشی در بحر خوشتر میرود
میرود تا در خوشی در بحر خوشتر میرود
لاجرم همراه ما راهی بهتر میرود
بادبان افراشته کشتی بلنگر میرود

نعمت الله میرود خوشتر از یاران همراه او
عاشقانه بر سر الله و اکبر میرود

عاشقان دردش از درد دوا یافته اند
باده نوشان سراپردهٔ میخانهٔ دل
مبتلایان بلایش ز بلا گر بزنند
هم چشم و غم دل قوت روان سازی جان
عارفان بی سر و پا بر سر دارش رفتند
آنهایی که چو ما غرقهٔ دریا شده اند

خستگان غمش از رنج شفا یافته اند
جرعهٔ درد دردش چو دوا یافته اند
گر چه از فی است بالایش بلا یافته اند
گر کسان قوت از این آب به هوا یافته اند
لاجرم خیا در بقا یافته اند
گوهر حاصل ما در دل ما یافته اند

خودشناسان که مقیم در مقصود شدند
همچو سید ز خود آثار خدا یافته اند

آن خطی که برخ جانان کشیده اند
وین حرف عین که بر تن جان کشیده اند

برگ

بر برگ گل خیال ز عنبر نوشته اند
صورت گران چین چو بدید جمال یار
با زنگیان بچار ز روم آمدند باز
فی فی غلط که خضر مثالان سبز پوش
در عرصهٔ ملاحت میدان حسن دوست

با مشک سوده بر مه تابان کشیده اند
شکل لطیف و معنی بینیان کشیده اند
یا خود رقم ز کفر بر ایمان کشیده اند
نقش خیال بر لب حیوان کشیده اند
دلها چو گوی در خم چوگان کشیده اند

چون سید ز هوای سر کوی آن نگار
حوران قدم ز روضهٔ رضوان کشیده اند

چون دلم از دیده بیرون میرود
جمع گشته قطره قطره آب چشم
جان بجانان ده که جانان جان ماست
میرود دل بر در میخانه باز
آفتاب او و ما چون سایه ایم

آب روی ما بهر سو میرود
همچو سیلی سوی هر سو میرود
جان چه کار آید ترا جان می رود
آفرین روی که نیکو می رود
میرویم آنجا روان کو می رود

نعمت الله می رود در راه او
در پیش میرو که نیکو می رود

عاشق با رخویش خوش باشد
زاهد و زهد و رند و می خواره

دل و دلدار خویش خوش باشد
هر کسی کار خویش خوش باشد

بلبل مست و عاشق شیدا
بار عشقش نهاده ام بر دل
عشق ما ز بیت کار دل داریم
عاشقانه به دردی دردش

همه کل دار خویش خوش باشد
میکشم بار خویش خوش باشد
دل بگیر دار خویش خوش باشد
کرده تیمار خویش خوش باشد

نعمت الله خوش بود با ما
یار ما با رخویش خوش باشد

ساغر و می مدام در کارند
می پرستان مدام می نوشند
خاک راه کوی میخوارند
سر زلف نسیم پریشان شد
منع رندان مکن که سر مستند
عاشقان سالها بسر کردند

همدم عاشقان می خوارند
زاهدان زان خبر نمی یابند
فارغ از نور و ایمن از نارند
جان و دل در هوای زنارند
سینه انها به که هشیارند
تا دمی جام می بدست آرند

جان سید فدای رندان باد
که دل هیچکس نیازارد

هر کجا ساغریست می دارد
هر کجا صوت خوشی نی

جام می باده زندگی دارد
معنی از جمال وی دارد

دل

دل مستم مدام می نوشد
کز آب حیات می نوشد

گوش و جان در هوای نی دارد
نغمهٔ دل چگونه نی دارد

نعمت الله جان جوید
هر که میلی بجام می دارد

زاهد برادره رندان مگذارید
بیگانه مباشید و بیاشید سر و زر
هر خم شرابی که بیوید بر ندی
روشن شود آن گرد که نور بصر ماست
یکدم که زما فوت شود این می بساقی
کار همه رندان خرابات برآید

مخمور شد از آن مجلس مستان بدر آرید
گر خم که توانید درین باغ بکارید
آرید بما و با صلحش بسپارید
بردیده اگر نقش خیالش بنگارید
از عمر مدانید و خیالش بنگارید
گر ما نفس همت خود در بکارید

سید ز در میکده مستانه درآمد
نوریست که پیدا شده پنهانش مدارید

آنها که نگار را نگارند
جانی بابند هر دم از وی
این طرفه که زاهدان مخمور
ای عقل برو که بزم عشقست

پیوسته نگار را نگارند
هر دم جانی بوی سپارند
از مستی ما خبر ندارند
اینجا چو تویی کجا گذارند

هر لحظه ز غیب در شهادت / نقشی که بر آب می نگارند

مستی و حریف نعمت الله / بیچاره کسان که در خمارند

اگر ما جان عزیز هم بر جانانه برید / دست گیرید مرا مست بمیخانه برید
دل چو شمع است که در مجلس جان میسوزد / خبر سوختگان زار بر دردانه برید
آشنایان همه جمعند و حریفان مستند / حیف باشد که چنین مژده به بیگانه برید
گنج عشقست که در کنج دل ویرانست / نقد گنجینه ما از دل ویرانه برید
عاقل آنست که دیوانه عشقست چو ما / سخن عاقل دیوانه بدیوانه برید
دل مردان خدا هر که برد خوش باشد / گر بیابید برید آن دل مردانه برید

گوشه خلوت میخانه مقام امنست / نعمت الله بگیرید و بآن خانه برید

خیال غیر خوابی می نماید / همه عالم سرابی می نماید
بچشم نقش بندان خیالش / جهان نقش بر آبی می نماید
درین خمخانه هر رندی که یابی / بما جام شرابی می نماید
بهر صورت که می بینی بمعنی / نگاری بی حجابی می نماید
ضمیر روشن هر ذره ما را / ز نورش آفتابی می نماید

بده جامی بهر رندی که خواهی / که خیرست و ثوابی می نماید

وجود نعمت الله در خرابات / چو گنجی در خرابی می نماید

رخت ما را بسراپرده میخانه برید / آلت مستی ما جمله بساقی سپرید
ما چو غنچه بهوا جامه خود چاک زدیم / بعد از ان خرقه ما را بملامت ببرید
عیب ما را مکنید ار شده ایم عاشق او / نور حشمت ببینید که صاحب نظرید
گر ز ما از سر مستی سخنی گوش کنید / از سر لطف و کرم از سر آن درگذرید
هر کجا نقش خیالی که به بیند دیده / معنی خوب در آن صورت زیبا نگرید
میل میخانه ندارید ندانیم چرا / مگر از ذوق می و مستی ما بیخبرید

بنده سید بر آن خرابات شوید / گر به نزدیک سلاطین جهان معتبرید

هر جا که دکان داریست او مایه دارد / خود مفلس بازاری سرمایه کجا دارد
گر درد دلی داری از خود بطلب درمان / زیرا که چنان دردی با خویش دوا دارد
دل رند و برد چاره گر گشته شود در عشق / این راز فنا باشد چون نور بقا دارد
یاری که درین دریا بنشست دمی با ما / هر سو که رود آبی از چشمه ما دارد
رندی که وطن دارد در گوشه میخانه / گر مرد و سرا سوزد اندیشه چرا دارد

خوش سلطنتی دارم از بندگی سید / این بنده چنین دولت در هر دو سرا دارد

خواب در چشم چون نمی آید / کی خیالش بخواب بنماید
چشم دارم که لطف او بکرم / نظری هم به بنده فرماید
خلوت خاص اوست خانه دل / در سرا غیر او نمی شاید
در میخانه او بما بگشود / این چنین در جز او که بگشاید
عقل مستست و عقل مخمورست / بلب خشک باده بنماید
هر که با جام می شود بعدم / یکدم از عمر خود بیاساید

بنده سیدم که از کرمش / نعمت الله بخلق بخشاید

خیال او بهر نقشی بر آید / بهر آئینه روی می نماید
برد خلقی دمی دارد همیشه / از آن عالم به یک حالی نپاید
جهان روشن شود از نور رویش / اگر آن آفتاب ما بر آید
بنور او جمال او توان دید / حجاب از چشم ما گر بر گشاید
چنین میخانه و رندان سرمست / کسی مخمور اگر ماند نشاید
بنا در روی ساقی نوش میکن / که می عمر عزیزت می فزاید

بنقش نعمت الله میر مستان / سرود عاشقانه می سراید

جان بی جانان تن بی جان بود / خوش نباشد عاشقی بی جانان بود
گنج دل گنجینه گنج وی است / آن چنان گنجی درین ویران بود
چشم ما بسته خیال اندر نظر / روشنی دیده ما آن بود
آفتابست او و عالم سایه بان / این چنین پندار چنان پنهان بود
دل بدریا ده بیا با ما نشین / زانکه آنجا بحر بی پایان بود
دو نماید صورت و معنی یکیست / موج و دریا نزد ما یکسان بود

نعمت الله در خرابات مغان / دیده ام ساقی سرمستان بود

بر هر دری که رفتیم ما را دری گشودند / پرده چو برکشیدند روی بما نمودند
از هر دریچه ماهی با ما کرشمه کرد / آن دلبران سرمست دلهای ما ربودند
نقش خیال عالم باشد حباب دریا / پیدا شدند و رفتند گوئی که خود نبودند
کوی شرابخانه در بسته اند یا نه / آری درین زمانه آن در بما گشودند
یاران رند و سرمست در پای خم فتادند / سرها نهاده در خاک کوئی که در سجودند
معشوق و عشق باشند یک رنگ و نام دیگر / گر اندکند و بسیار مجموع یک وجودند

مستان و جان و جانان با هم گرفته شد
اسرار نعمت‌الله گفتند و هم شنودند

هر که عشقش ملک دل بگرفت و غارت میکند ... حاکمست و پادشاهانه عمارت میکند
میکند ویران سرا و عقل تخمش میکند ... وانکه از عشق خود آنرا عمارت میکند
جان فروشی میکند دل بر سر بازار عشق ... سود می‌یابد درین سود و تجارت میکند
هر که درد درد عشق او بدرمان میدهد ... بی‌خبر از دین و دنیا تجارت میکند
عشق سرمستست و در کوی مغان دارد وطن ... میزند خوش خنجکی ما را اشارت میکند
خلوت ما قبله حاجات سرمستان بود ... هر کجا رندیست می‌آید تجارت میکند

نعمت‌الله سرخوشست از عشق میگوید سخن
عقل کل تحسین این لفظ و عبارت میکند

گو نظر زلف بت عیار ببینند ... ترسای میان بسته زنار ببینند
در پرده عصمت ز نظر گرچه نهان بود ... پیدا شده دلبر سر بازار ببینند
جامی بکف آید در و رو بنماید ... تا ساقی و رند و می و خمار ببینند
بحریم و حباب و می و جامیم درین دور ... در صورت ما معنی هر چار ببینند
عالم همه آیینه یار است از آن رو ... روشن بنماید بشما یار ببینند
از گفته سید غزلی خوش بنویسید ... سردفتر مجموعه اسرار ببینند

خوش بود دردی که درمان او بود ... خرم آن جانی که جانان او بود
کفر زلفش رونق ایمان ماست ... کفر کی باشد که ایمان آن بود
گرد عالم روز و شب گردیده‌ام ... دیده‌ام پیدا و پنهان او بود
بی‌نشانی آیتی در شان اوست ... چون که نام او نشان او بود
موج دریاییم و دریا عین ماست ... هر چه ما داریم آن او بود

عارفانه گفته سید بخوان
کین معانی از بیان او بود

کشته عشق او شفا چه کند ... مرده درد او دوا چه کند
پادشاهی که گدای او دارد ... بی‌نوای درش دوا چه کند
راحت جان مبتلاست بلا ... مبتلا ناله از بلا چه کند
دینی و آخرت مده که دلم ... رند و مستست و انبها چه کند
می دهی پند رند تا چه شود ... میده‌هی پند مست تا چه کند
در خرابات عشق مست و خراب ... باده نوشم تا خدا چه کند

نعمت‌الله کشته عشقست
این چنین ذوق خون‌بها چه کند

در دل بجز از خدا نگنجد ... چون او بگنجد هوا نگنجد

دل خلوت خاص حضرت اوست ... بیگانه در آشنا نگنجد
ما ییم و نگار و خوش لوندی ... موبی بمیان ما نگنجد
سلطان همه عشق و عقل درویش ... در مجلس شه گدا نگنجد
چون نیست بجز یکی که گوید ... در خود گنجد بما نگنجد
دردی دارم دوا ندارد ... با درد چنین دوا نگنجد

خوش خم میت نعمت‌الله
در جام جهان نما نگنجد

هر چه بخشد خدا بما بخشد ... پادشاهی بهر گدا بخشد
بحر رحمت بما روان سازد ... آب روی بعین ما بخشد
می به بیگانه کی دهد ساقی ... ساغر می به آشنا بخشد
در خرابات گو فنا گردی ... از خیالش ترا بقا بخشد
بندگی کن بحضرت سلطان ... هر چه خواهی از او ترا بخشد

بی‌نوایان نوا از و یابند
نعمت‌الله از او نوا بخشد

بیا ای نور چشم ما و خوش بنشین بجای خود ... معزز ساز مردم را و هم خلوت‌سرای خود
ز سلطانی این دادی چه حاصل ای امیر من ... چرا چون ما و چه ما نباشی پادشاه خود

بیاو دردی ما را روان از دست ما درکش ... اگر درد دلی داری ز خود می جو دوای خود
گلستانست و بلبل مست و ساقی جام می بر دست ... حریف باده نوشانیم و خوش وقت از نوای خود
چرا مخمور میگردی چرا در مسجد و ما شو ... قدم در راه یاران زن مزن تیشه بپای خود
روان شد آب چشم ما که با تو ما جرا گوید ... دمی بنشین بچشم ما به پرس این ماجرای خود

مرید نعمت‌الله شو که بر عاشقان گردی
هوای او بدست آور رها کن این هوای خود

هر دم بر آب چشم ما نقش خیالی میکشد ... هر لحظه از حالی دگر ما را بحالی میکشد
سلطان عشقش هر زمان ما را شبانی میدهد ... وان بی‌مثال از خط او بر روی خالی میکشد
ساقی همیشه از کرم جامی برندان میدهد ... ان زندست از جام او آب زلالی میکشد
گر دل بدلبر میکشد او میکشد دل را بخود ... گو کشش چکار آید مرا صاحب کمالی میکشد

من نعمت‌الله یافتم نعمت بعالم میدهم
تا تو نپنداری مرا میلم بمالی میکشد

ورد صاحب نظران فاتحه روی تو باد ... قل هو الله احد حرز دو ابروی تو باد
جای نظر الله اگر در شاه جو بنمود بروی ... آیت الکرسی بتعوید دو گیسوی تو باد
والضحی روی تو آمد سر زلفت واللیل ... آفرین بر سر زلف تو و بر موی تو باد
ترک شمس که بر چله افلاک نشست ... آیت گفت ترا با زده هندوی تو باد

[illegible]

جانو تن و مرو تو باد

وان بکجادار نفس روح امین در شب و روز
دافع چشم بد از روی نکوی تو باد
فتح و یاسین و تبارک طرف آخر حشر
این چهار آیت حق بند و بازوی تو باد

نعمت الله بدعا خوانده والیل سجا
که دلش بسته گیسوی و رخش سوی تو باد

دل سوی صاحب جمالی میکشد
هر زمان نقش خیالی میکشد
هر زمان برلوح جانم صورتی
بر مثال بی مثالی میکشد
میکشد مارا چو حول سو بسوی
هر دم از حالی بحالی میکشد
غم کجا گردد بگرد آن دلی
کز هوای او ملالی میکشد
کر می خانه کشد رندی ترا
عشق برو یکه حصابی میکشد

سید ساقی و جان من حریف
دم بدم جامی زلالی میکشد

بحکایت شراب نتوان خورد
عشق باز بعقل نتوان کرد
درد دردش دوای جان منست
این چنین درد کی خورد بی درد
عاشقی کار شیر مردانست
کار مردان کجا کند نا مرد
آب گل را بگیر و خوش تو بنوش
که کلابت بزد ما آورد
مست باشد مدام مست خراب
از می آنکسی که جامی خورد

نعمت الله را یکی داند
هر که او در دو کون باشد فرد

هر چه امکان لطف رحمت بود
حضرت او بما عطا فرمود
هر کسی را قراضه بخشید
در گنجینه را بما بگشود
گل تبسم کنان بباغ آید
چون ترنم ز بلبلان بشنود
عقل دود است و عشق آتش آن
خوش بود آتشی ولی بی دود
آتش عشق جود جانم سوخت
به از این کس نسوخت همچون عود
هر چه بود است و هست خواهد بود
همه از جود او بود موجود

هر که آمد بمجلس سید
جان او همچو جان ما آسود

جام گیتی نما بما بخشید
دولتی خوش خدا بما بخشید
نظری کرد او بهر دو سرا
پادشاهی بیک گدا بخشید
مخم خانه حدوث و قدم
ساقی مست ما با او بخشید
در دلی درد دل بسی خوردیم
عاقبت درد ما دوا بخشید
نقد مجموع مخزن اسرار
کرد او و عطا بما بخشید
حاکم است او هر چه خواست کند
کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله بلا عطا فرمود
خوش نوائی بما نوا بخشید

چشم ما عین ما بما بیند
هم بنور خدا خدا بیند
دیده ما ندید غیری را
غیر چون نیست او کجا بیند
هر که خودبین بود نه بیند او
زانکه خودبین همه خطا بیند
آنکه با ما نشست در دریا
عین ما آشنای ما بیند
عارفی کو جمال او را دید
دیده باشد باو چو وا بیند
دردمندی که درد می نوشد
هم از آن درد دل دوا بیند

بخرابات رندی ار بیند
سید مست دو سرا بیند

بلبل جان چو ساکن تن شد
مجلس کائنات گلشن شد
آفتاب وجود او بنمود
شب امکان چو روز روشن شد
گنج اسما نثار ما فرمود
نقد هر یک روان مقدر شد
جام گیتی نما چو صیقل یافت
حسن الله بحسن احسن شد

نعمت الله جمال را بنمود
نور او نور دیده من شد

بکام ما بود عالم اگر او یار ما باشد
چنین دولت نمیدانم درین عالم کرا باشد
در خلوت سرای او بهشت جاودانی ماست
چه خوش ذوقی که رندان را درین خلوت سرا باشد
خرابات است و سرمست و ساقی جام می بردست
زهی توبه درین حالت که نزد من خطا باشد
بیا و دردی دردش بدست دردمندان ده
که درد درد او ما را باز صاف دوا باشد
بتیغ عشق اگر کشته شوی چون غنیمت دان
که جانش زنده شد جاوید و جانان خونبها باشد
ز نور آفتاب او همه عالم منور شد
نمی بینم یکی ذره که بی نور خدا باشد

بجان سید عالم که بنده بنده جانست
از آن هر شب رهی بینم گدای گدا باشد

می محبت او راحتی بجان بخشد
حیات طیبه عمر جاودان بخشد
بنوش جام شرابی که نوش جانت باد
که لطف ساقی ما در اجل امان بخشد
ز قبله سر کویش دگر نپیچم روی
اگر خدای مرا بعد از این امان بخشد
چو پادشاه کریمست حضرت سلطان
هزار گنج بهر بنده رایگان بخشد
بعشق داغ محبت نهاده ام بر دل
به بین نشان محبت که آن نشان بخشد
کمال بخشش ساقی نگر که رندان را
شراب نقل فراوان بهر زمان بخشد

چنانکه سید ما بخشش از خدا دارد
عجب مدار که او نیز آن چنان بخشد

گفتم بخواب بینم گفتا خیال باشد
گفتم رسم بوصلت گفتا محال باشد

گفتم لقاءت خواهم گاهی گر باز یابم
گفتا اگر در آیی آنجا مجال باشد

سرچشمهٔ حیاتست ما خضر وقت خویشیم
در جام ما همیشه آب زلال باشد

گر عاقلی بگوید عقل تو گشته ناقص
نقصان عاقلست آن ما را کمال باشد

از آفتاب حسنش شد عالمی منور
ما روشنیم از وی او بی زوال باشد

نقشی و خال بگذر نقاش را طلب کن
جز عین نعمت الله نقش خیال باشد

عمر ما رفته بود و باز آمد
ساز ما را دگر بساز آمد

جان ما هجران کشید و دل خوش شد
مژدهٔ وصل دل نواز آمد

هر که ابروی یار ما را دید
با قبلت محراب و در نماز آمد

عشق سرمست ملک دل بگرفت
لشکر او بترک و تاز آمد

شادمانیم و عاقبت محمود
غم نداریم چون ایاز آمد

دل بدلبر سپرده ایم دگر
خاطر از هر چه بود باز آمد

نازآغاز کرد ما زان یار
نعمة الله در نیاز آمد

آب چشم ما بهر سو روان نهاد
اشک خون آلود من بر رو فتاد

چون خیال نقش او روی نمود
دیدهٔ ما نا نظر را بر گشاد

تا ببوسد خاک پایش آفتاب
بر سر کویش رسید و سر نهاد

داد ساقی داد سرمستان تمام
زاهد مخمور را جامی نداد

ای که گویی عقل استاد خوش است
عقل مزدور است عشقش اوستاد

لحظهٔ بی او نمی خواهیم عمر
جان ما بی عشق او یکدم مباد

نعمت الله وقت یاد او بخیر
یاد باد نعمت الله یاد باد

عشق او با جان ما پیوسته شد
رندهٔ دل را از آن پیوسته شد

عشق سرمست است و میگوید سرود
عقل مخمور است از آن پیوسته شد

مرغ دل در دام زلفش او فتاد
سر نهاد و مو بمو وابسته شد

نعمت الله عاشقانه جان بداد
رند سرمست از جهان وارسته شد

سنبل زلف او پریشان شد
حال جمعی نکو پریشان شد

باد با زلف او همی دم زد
زلف او هم برو پریشان شد

جمع بودیم از پریشانی
جمع ما مو بمو پریشان شد

گفت و گو در میان ما آمد
قصه از گفت و گو پریشان شد

آن چنان مجمع و چنین جمعی
من ندانم که چون پریشان شد

نعمت الله بعشق زلف نگار
آمد و بس پشیمان شد

آن لحظه که جان در تتق عشق روان بود
در دیدهٔ ما نقش خیال تو عیان بود

بودیم نشان کرده عشق تو در آن حال
هر چند در آن حال نه نام و نه نشان بود

عشق تو چنانست که ما زنده از اینیم
بی عشق تو زنده زمانی نتوان بود

ما نقش خیال تو نه امروز نگاریم
کز روز ازل جان بخجالت نگران بود

گفتم که در آیینه نگر ما نتوان دید
چندانکه نمودی و بدیدم که بجان بود

سید قدحی باده بمن داد بخوردم
آری چکنم مصلحت بنده در آن بود

ذاتش بصفات می نماید
یک ذات دوات می نماید

در جام جهان نمای اول
خود را ز برات می نماید

عینی بظهور در مراتب
ما را درجات می نماید

گر گشته نشوی ز جان میندیش
کان موت حیات می نماید

چون کرده او ست کردهٔ ما
جمله حسنات می نماید

هر لحظه بصورتی برآید
شیرین حرکات می نماید

عمری که بعشق می گذاری
دروی برکات می نماید

خوش دل باشی و در دو خوشی
آن درد دوات می نماید

در دیده سیدم نظر کن
کو نور خدات می نماید

عالم چو مثالیست که در آب نماید
یا نقش خیالیست که در خواب نماید

یا ظل وجودست که موجود بجودست
هم سایه درین سایه با صحاب نماید

هر ذره ز خورشید جمالش که نموده ست
نوریست که در صورت مهتاب نماید

خوش جام حبابیست که پر آب صوابست
از غایت لطفست که آن آب نماید

ذاتست و صفاتست که محجوب حجابست
این هر دو محبانه با حجاب نماید

در آیینهٔ روشن سید نظری کن
تا نور ظهورش بتو ارباب نماید

خاطر ما سوی دریا میکشد
گو بیا ما را بما وا میکشد

موج دریاییم و دریا عین ماست
خدمتش ما را بهر جایی کشد

جذبهٔ او می کشد ما را بخود
خوش بود چون حق تعالی میکشد

در کشاکش عالمی آورده است
هر که من گشته پنهان میکشد

میکشد نقش خیالی دم بدم
هم خطی بر اوج اشیا میکشد

مابلای عشق او خوش میکشیم

کار ما در عشق بالا می کشد

تا نماید نعمت الله را بجا

این چنین نعمت بر ما میکشد

ذوق ما در جهان نمی گنجد

حال ما در بیان نمی گنجد

دل نوازش که دلبرم فرمود

در بر دل از ان سینی گنجد

در دل عاشقان چه خوش گنجید

انکه در چشم و جان بینی گنجد

زر چه باشد که سر ندارد قدر

دل که باشد چو جان سینی گنجد

بروای عقل دور شو زاینجا

جبرئیل این زمان سینی گنجد

جان و جانان حریف یکدگر شد

غیر رطل گران سینی گنجد

با کلام خدا که می خوانم

سخن این و آن سینی گنجد

بزم عشقست و ما سبک روحیم

زاهد جان گران سینی گنجد

نعمت الله حریف ساقی و یار

دیگری در میان سینی گنجد

عاشقم بر روی نور الله خود

والهم از بوی نور الله خود

شاه ترکستان عشق زلف او

آمده هندوی نور الله خود

خوی نور الله ما خوی خوشست

دل خوشم از خوی نور الله خود

نور چشمی عالمی چون آفتاب

دیده ام در روی نور الله خود

گرد هندم صورت و معنی تمام

کی دهم یک موی نور الله خود

هر کجا جانیست دل داده باد

آمده الجوی نور الله خود

از خلیل الله امیدم این بود

کو نیاید سوی نور الله خود

خستهٔ عشق تو بیچاره دوا را چه کند

مبتلای غم تو غیر بلا را چکند

کشتهٔ عشق تو چون از تو دوامی یابد

همچو منصور فنا دار بقا را چکند

درد مندی که چو ما دردی دردی تو نوشند

با چنین درد خوش صاف دوا را چکند

بندهٔ عشق تو چون سید سرمستانست

منصب دینی و عقبی گدا را چکند

عالم از جود او بود موجود

هرچه دیدیم بی وجود نبود

نامرادیم او مراد همه

یافتیم از عطاء او مقصود

جام گیتی نما بما بخشید

نور خود را بعین ما بنمود

بزم عشقست و ما چنین سرمست

هر که آید ببزم ما آسود

خوش بیا جام می بگیر و بنوش

ساقی عاشقان چنین فرمود

عود دل سوخت آتش عشقش

عود خوش بود و آتش بی دود

صفت ذات او ظهوری کرد

نعمت الله شده ازان موجود

نقشش نه خیالیست که در خواب توان دید

یا ماه جلالیست که در آب توان دید

هر دیده که او هست شناسنده آئی

در شیخ عیان بیند و در شاب توان دید

گر بر تو در گنج و خزاین بگشاید

آن گنج نهان گشته بهر باب توان دید

اعیان همه آئینهٔ اسمای الٰهیست

مربوب توان دیدن و ارباب توان دید

گر سید و بنده بهوای دوست ببینی

نوریست که در دیدهٔ اصحاب توان دید

دیده عمری بسر روان گردید

بهوا گرد این جهان گردید

بجنابی که روی او بیند

گرد بر گرد این توان گردید

او نظر کرد و دیده روشن شد

این چنین بود و آن چنان گردید

خوش نشانی ز بی نشانی یافت

نام گم کرد و بی نشان گردید

هر که آمد بسوی میخانه

واقف از ذوق عاشقان گردید

نعمت الله فتاد در دریا

قطره اش بحر بی کران گردید

مرا هر دم خیالی رو نماید

دران نقش و خیالم او نماید

به بیداری بخواب ار بینم او را

بهر صورت مرا نیکو نماید

یکی رو در دو آئینه چو بنمود

یکی باشد اگرچه دو نماید

حباب و موج و دریا هر سه آبند

گهی در چشمه گاهی جو نماید

هزاران آینه گر بینم ای دوست

همه تمثال او یک رو نماید

دو تو بنماید ار رشته به احول

ولی در چشم ما یکتو نماید

همه کس نعمت الله را ببیند

ولی تا او بهر کس چون نماید

قطره و دریا همه از ما بود

آب عین قطره و دریا بود

موج دریاییم و دریا عین ما

عین ما بر ما حجاب ما بود

چشم عالم روشنست از نور او

دیده بیننده او بینا بود

ز آفتاب حسن او هر ذره

در نظر چون ماه خوش سیما بود

در دو عالم هرچه آید در نظر

حضرت یکتای بی همتا بود

در همه جا نعمت الله را بجو

جای این بیجای ما هر جا بود

چشم ما نقش خیال او بر آبش میکشد

نور دیده پیش مردم بی حجابش میکشد

ز آفتاب حسن او ذرات عالم روشنست

لاجرم ذرات عالم آفتابش میکشند

خاطر زاهد بجنت گر کشد کو خوش بود
چشم ما در خواب اگر بیند خیال روی او
هم دم جام میم و محرم ساقی مدام
در هوایش آب چشم ما بهر سو رو نهاد

جان ما جانان ما هست و خرابش میکشد
خویشتن را پیش کش جائی بخوابش میکشد
همت عالی ما جام سرابش میکشد
دیده نزد امنش دامن برابش میکشد

نعمت الله در کشش خود گر کشد یارش چو بی
گو برو با او که در راه صوابش میکشد

هر دم براب چشم ما نقش خیالی میکشد
سلطان عشقش هر زمان ما را مثالی میدهد
گر دل بدلبر میکشد او میکشد ما را بجود
ساقی همیشه از کرم جامی برندی میدهد

هر لحظه از حال دگر ما را بحالی میکشد
وان بی مثال از خط خود بر روی خالی میکشد
کوششی بکار آید مرا صاحب کمالی میکشد
آن رند مست از جام او آب زلالی میکشد

من نعمت الله یافتم نعمت که الله میدهد
تا تو نپنداری مرا میلم بعالی میکشد

یار سرمست ما را میکشد
آمد آن موج محیط عشق او
میکشد ما را بمی خوانه مدام
در کش خود میکشد دلبر مرا

دوستان ما را بالای سرو با میکشد
خوش خوشی ما را بدریا میکشد
خاطر ما هم بماوا میکشد
زان کشش ما را به آنجا میکشد

از بلا چون کار ما بالا گرفت
هر کجا او میکشد ما میرویم

مبتلای دل ببالا میکشد
کشته ایم و حق تعالی میکشد

نعمت الله میرود دامن کشان
جذبهٔ دارد که دلها میکشد

عشق ما را سوی دریا میکشد
دلبر ما میکشد ما را بکش
دل بدست زلف او دادیم و بود
عشق سرمست در کوی فغان
میکشد هر لحظه خطی بر خیال
جذبهٔ او میکشد ما را بجود

گو بیا ما را به ماوا میکشد
خوش بود دلبر که ما را میکشد
وز خیالش سر بسودا میکشد
عاشقان از خوش به ماوا میکشند
صورتش بر لوح اشیا میکشد
این کرم بین حق تعالی میکشد

هر کجا رندیست در میخوانهٔ
خاطر سید به آنجا میکشد

آب چشم دم بدم از دل روانه میکنند
عاشق و مستیم و عقل از خانه بیرون برده ایم
بر ما عشقست و ما را میکنند دعوت بمی
شاه ما ساقی میخواران بزم وحدت است

قصهٔ جانم بسوز دل حکایت میکنند
در بدر میگردد و از ما شکایت میکنند
مرشدش عشقست و ارشاد از بدایت میکنند
عاشقان رندرا اینگونه رعایت میکنند

مطرب عشاق ما مستانه میگوید سرود
نعمت الله این غزل از وی روایت میکند

او را بجود نبینی او را براو توان دید
جام جهان نمائی که در نظر داشت
دیده ندید عکسش چندانکه گرد گردید
سرچشمهٔ حیاتست این بحر دیدهٔ ما
حکم ولایت ما منشور حضرت اوست
دل دیدهٔ خوشی دید روشن بنور رویش

هر کس که دید او را میدان که آن چنان دید
او نور چشم مردم در آینه عیان دید
خوش دیده که او را در عین این و آن دید
در چشم ما نظر کن کان بحر می توان دید
توقیع آل بیند هر کس که آن نشان دید
جانان هر دو عالم در چشم و جان توان دید

رندی که نعمت الله سرمست بیند او را
شاید اگر بگوید سرخیل عاشقان دید

چشمم که چشمهٔ آب از چشم ما روان دید
ای نور دیدهٔ ما در چشم ما نظر کن
ما را اگر بجوئی ما را بما توان یافت
جام جهان نمائیست یعنی که این دل ما
از عشق اگر نشانی بر کسی نشان نگویم
هر ناظری که بنشست بر چشم من زمانی

در چشم او نماید سرچشمه جوان دید
کائینهٔ ایست روشن آن رو در آن توان دید
هر کس که دید ما را میدانکه آن چنان دید
هر کو در و نظر کرد مجموعهٔ جهان دید
بی نام و بی نشان شد یاری که آن نشان دید
در بحر دیدهٔ ما دریای بی کران دید

رندی که نعمت الله بیند بچشم معنی
داند که دیده او سرخیل عاشقان دید

ترک سرمستم دگر باره کلاهی کج نهاد
بس شه سلطان زاده شوان خواستن از دیگری
عقل سرگردان زپا افتاد و عشقش در ربود
در چمن سرو سهی چون دید آن بالای تو
خوش در میخانهٔ بر روی ما بگشوده اند
در خرابات مغان رندی که نام ما شنید

ملک جان بگرفت و جان و مال ما بر باد داد
چونکه او پیدا باشد از که خواهم خواست داد
همچو مخموری بمست ترک سرمستی فتاد
سر به پای او فکند و پیش او بر پا ستاد
بس گشادگیها که ما را رو نموده این گشاد
سرخوش شانه پای کوبان رو بسوی ما نهاد

گر کسی گوید که سید توبه کرد از عاشقی
حاشی لله این نخواهم کرد و این هرگز مباد

جان بی جانان و تن بی جان بود
درد مندانه دوا درد است
عشق را خود با سر و سامان چه کار
هر که پابستهٔ زلف تو نیست
هر کسی کز عشق او کشته شود
عشق او گنج و دل ویرانه

خوش بود جانی که با جانان بود
این چنین دردی مرا درمان بود
کار عاشق بی سر و سامان بود
همچو مو پیوسته سرگردان بود
او بحق زنده جاویدان بود
جای آن گنجش دل ویران بود

سیر و شده اگر خواهی بیا
نعمت الله چونک این وان بود

عقل چندانکه خود بیار آید
خاکساریست و آب و روشن بینت
بسته او بود که حیف بود
کشتهٔ عشق شو چو زنده دلان
هرکه با عاشقی شود هم دم
بعدم عالمی رود ز وجود

در نظر هیچ خوب ننماید
با دم سرد باد بیماید
کار عاشق ز عقل نگشاید
گر ترا عمر جاودان باید
از دم او دمی بیاساید
بوجود جدید باز آید

نعمت الله جان به جانان داد
خوش بود گر قبول فرماید

جام وی بخشید و می وی میدهد
عالمی از خود او موجود شد
هرچه ما را میدهد شاه و گدا
مجلس عشقست و ما مست و خراب
در دم نای نفس او می نهد
نعمت الله را بجا بخشید باز

ور نباشد جام می کی میدهد
این کرم بین بی‌شی بلاشی میدهد
در حقیقت حضرت وی میدهد
ساقی ما می بهی می میدهد
آن چنان آواز از نی میدهد
لطف او نعمت بپایی میدهد

هرکه فانی شود بقا یابد
آنکه نام و نشان خود گم کرد
بندهٔ کو گدای سلطانست
هرکه با بی‌نوا دمی دم زد
غرق بحر محیط هرکه شود
عشق مستست و عقل مخمورست

خوش بقائی ازین فنا یابد
آنچه گم کرده است وا یابد
پادشاهی بیش دو سرا یابد
خوش نوای ز بی‌نوا یابد
عین ما را یقین ما یابد
ذوق رندان ما کجا یابد

نعمت الله که نور دیدهٔ ماست
نور او را بدیده ما یابد

دلی که درد ندارد دوا کجا یابد
کسی که هم دم جام شراب نیست مدام
حریف ما نشده ذوق ما کجا باشد
خدای خود نشناسد کسی که خود نشناخت
سریر سلطنت عشق پادشاهان راست

بلای عشق ندیده شفا کجا یابد
حضور ساقی سرمست ما کجا یابد
نخورده ساغر و روی صفا کجا یابد
ز خود چو بیخبرست او خدا کجا یابد
چنان بلند مقامی گدا کجا یابد

بنور عشق توان یافت نعمت الله را
کسی که عشق ندارد دوا کجا یابد

چشم بینائی که بر او افتد | سر بنهد بر پایش و بر روا افتد

هرکه بر خاک درش افتد چو ما
آفتابست او و عالم سایه بان
دل بدریا داده‌ایم و میرویم
رنگ و بوی او ست رنگ و بوی ما
بر سر کوی خرابات مغان

مسکن او جای نیکو افتد
نور او بر ما و بر تو او افتد
آخر این کار تا چون او فتد
گر سخن با رنگ و با رو او فتد
گور شد مستی بپهلو او فتد

نعمت الله ساقی سرمست ماست
برخیزد هرکه با او افتد

صورت و معنی هویدا شد
ظاهر و باطنی بهم بنمود
در همه آینه یکی بیند
آمد و شد حقیقتا خود نیست
بخرابات رفت خاطر ما
جان دریا دلم قفس بشکست

آفتابی بماه پیدا شد
اول و آخری مهیا شد
دیدهٔ روشنی که بینا شد
مجازیست کاو و یا شد
چون از آنجاست باز آنجا شد
مرغ آبی بسوی ما وا شد

نعمت الله را بما بخشید
نقد سید به بنده پیدا شد

ناز با یار رعنا خوش باشد | آن میان در کنار خوش باشد

نقش رویش خیال می بینم
عشق او آفتاب تابانست
در همه چون جمال او پیداست

در نظر این نگار خوش باشد
مهر او بی غبار خوش باشد
گر یکی و هزار خوش باشد

بلبل مست و صحبت سید
با بت گلعذار خوش باشد

گر مشی گنج بی کران باشد
نقد گنجینهٔ حدوث و قدم
ابر چون آب روی دریا دید
خوش کلامی بصورت و معنی
می چو در جام ریخت ساقی ما
رشحهٔ نور خود بما بخشید

آب رحمت بجام جان باشد
بر سر و پای عاشقان باشد
آب بر روی ما روان باشد
بر رخ خوب ممکنان باشد
هرچه در جام باشد آن باشد
ابد الابد همچنان باشد

نعمت الله جواهر توحید
بر سر جملهٔ عاشقان باشد

ساقی ما بما کرم فرمود
جام گیتی نما بدر آورد
گر یکی در هزار جام گرفت

در میخانه را بما بگشود
می میخوانه را بما بنمود
وجه خامی بهر کسی بنمود

آتش عشق او بسوخت مرا
در مقامی که جسم و جان نبود
این چنین گفتهای مستانه

خوش بود آتشی چنین بی دود
بود و نابود خود نخواهد بود
در جهان خود که گفت یا که شنود

نغمه‌ای خوش بهمدم سید
تا بیابی از این نفس مقصود

در ازل بر ما در میخانها بگشوده اند
ما خراباتی و رند و عاشق و میخواره ایم
نقش غیرش از خیال ما بکلی برده اند
مجلس رندانهٔ ما بزم سرمستان بود
صورت معنی و عالم خوش بهم پیوسته اند
عاشقان در حضرت معشوق رقص میکنند

تا ابد این سلطنت ما را عطا فرموده اند
عالم میخانه پر می بما بنموده اند
بنگر این آینهٔ روشن که چون پرورده اند
باده نوشان جهان از ذوق ما آسوده اند
بر همه آینه ما بر ما دری بگشوده اند
تا ز مطرب یک دو بیتی از قول ما بشنیده اند

خلوت دیده مقام نعمت الله کرده اند
نور چشم ما بما در چشم ما بنموده اند

لطف ساقی بسی کرم فرمود
جام گیتی نما بما بخشید
بود گنجینهٔ حدوث و قدیم

در میخانه را بما بگشود
می خم خانه را بما بنمود
جمع کرده همه بما بنمود

ازازل تا ابد عنایت او
هو هو لا اله الا هو
نقش غیری خیال اگر بندی
گر صد است از هزار جمله یکیست

هست با بندگان و خواهد بود
لیس فی الدار و غیره موجود
آن خیال محال خواهد بود
جز یکی نیست بنده را مقصود

بزم ما مجلسیست شاهانه
سید ما از آن محمود

دیدهٔ ما چو نور او بیند
چشم اهل نظر چو روشن از اوست
آینهٔ عاشق که سیر نگرد
رشتهٔ یک تو است نزد بیننده

هر چه بیند همه نکو بیند
عین او را بعین او بیند
خود معشوق رو برو بیند
دیدهٔ غیر اگر دو تو بیند

نعمت الله یکیست در عالم
کی چو احول یکی بدو بیند

لطف ساقی بسی کرم فرمود
هر چه در غیب و در شهادت هست
جام گیتی نما بما بخشید
هو هو لا اله الا هو

در میخانه را بما بگشود
بود و نابود را بما بنمود
می خم خانه را بما بنمود
لیس فی الدار و غیره موجود

ازازل تا ابد عنایت او
بود با بندگان و خواهد بود

هر کسی را عنایتی فرمود
تا به بیند بنور خود خود را
طینت ما ز خاک میخانه است
هر که آمد بخلوت دل ما
از سر ذوق گفته‌ام سخنی
چون وجود است هر چه می‌یابی
آتش عشق سوخت دود دلم
آینه هم ز جود پیدا کرد

این عنایت بما فرمود
چشم خود هم بروی ما بگشود
میل ما جز بمی نخواهد بود
در بهشت آمد و خوشی آسود
باز این گفته آنکه بشنود
غیر او نیست در جهان موجود
خوش بود آتش چنین بی دود
دل خود را همه ز خود بربود

می و جام و حریف و ساقی اوست
نعمت الله این چنین فرمود

عاقبت سید ما سوی مغان خواهد شد
گر بگویند که فردا و بیا مستانه
آفتابست که از مشرق جان می‌تابد
همه عالم چو بود آینهٔ حضرت او

سیل از پردهٔ میخانه روان خواهد شد
گرچه از دیدهٔ ما باز نهان خواهد شد
رند انگشت خوشی رقص کنان خواهد شد
در همه آینه در خود نگران خواهد شد

عین ما آب حیاتست و حبابش خوانند
جام می آمد و آورد پیام ساقی

زود بینی که بی نام و نشان خواهد شد
که دمی همدم ما شو که جهان خواهد شد

صحبت سید سرمست غنیمت میدان
که در این یک دو سه روزی ز جهان خواهد شد

آینه چندانکه روشن تر بود
دل بود آینهٔ گیتی نما
خوش سرداری و ما سرداران
گفتهٔ مستانهٔ ما دیگر است
مه شود روشن بنور آفتاب
سر به پای خم می نهاده ایم

روی خود دیدن در آن خوشتر بود
در نظر صاحب دلی را گر بود
بر سر دار این چنین سرور بود
شعر یاران دگر دیگر بود
نور ما از این و آن انور بود
تاج شاهی لایق این سر بود

نعمت الله چو که همراه خوشست
تا ترا در عاشقی ره بر بود

بحر ما دریای بی پایان بود
گنج دل گنجینهٔ معمور اوست
درد درد عشق او را نوش کن
جان چه باشد تا سخن گوید ز جان

آب ما از چشمهٔ حیوان بود
گرچه دل کاشانهٔ ویران بود
زانکه درد درد او درمان بود
هر کسی کو عاشق جانان بود

نور چشمست از همه پیدا ترست … تا نه پنداری که او پنهان بود
هرکه بینی دست او را بوسه ده … زانکه دست او از آن دستان بود

نعمت الله مست و جام می بدست
این چنین رندی مرا مهمان بود

نقل ما چون نقل سرمستان بود … در همه عالم از آن دستان بود
دست ما و دامن او بعد از این … خوش بود دستی که او دستان بود
روضهٔ ما جنت پر حوریان … بوستان شیخ نشینان بود
چشم ما تا دید آب روی او … در نظر دریای بی پایان بود
هرکه باشند عارف ذات و صفات … سنا یاد از کوی که او انسان بود
عاشق او زنده باشد تا ابد … جان عاشق زنده از جانان بود
گو خرابست خانهٔ ما باک نیست … جای گنجش در دل ویران بود
هرکه آید در نظر ای نور چشم … این نمیگویم ولیکن آن بود

در خرابات فنا خوش ساکنیم
نعمت الله میر سرمستان بود

عالم از نام او نشان دارد … این مثالیست کین و آن دارد
صورت و معنی که می بینی … می و جام الست و جسم و جان دارد

تو نگو

تو نگو او نیست تا دانی … در نگوی تر از بیان دارد
چشم دریا دلی بود ما را … در نظر بحر بی کران دارد
ذوق علم بدیع ما دریاب … که معانی ما بیان دارد
خوش میانی گرفته ام بکنار … خوش کناری که آن میان دارد

نعمت الله را بجان جوید
هرکه میلی بعارفان دارد

عاشقان از بیش و کم آسوده اند … وز وجود و ز عدم آسوده اند
همدم جامند و با ساقی حریف … عارفانه دم بدم آسوده اند
سرخوشند و شادمان می میخورند … خرم اند و هم ز غم آسوده اند
لطف ساقی می برند امید هند … این گروه جان از کرم آسوده اند
بت پرستان در خرابات مغان … عاشقانه از صنم آسوده اند
لب نهاده بر لب جام می مدام … از شراب جام جم آسوده اند
پادشاهان سیم و زر بر هم نهند … این گدایان از درم وارسته اند
غسل کرده در محیط عشق او … وز حدوث و ز قدم آسوده اند

در نعیم جاودان باسیدند
منعمانه از نعم آسوده اند

خوش در میخانه بگشاده اند … باده نوشان را صلایی داده اند
در خرابات مغان رندان ما … باده نوشان را صلایی داده اند
جام می بر دست رندان مدام … سر بپای خم می بنهاده اند
خرقهٔ خود را بمی شسته پاک … فارغ از تسبیح و ز سجاده اند

بندگان سیدند از جان و دل
از همه ملک و ملک آزاده اند

بارخ او قمر چه کار آید … با لب او شکر چه کار آید
آفتابی چو رو بما بنمود … نور دور قمر چه کار آید
گنج اسما تمام یافته ایم … خواجه و سیم و زر چه کار آید
ما چو در نعیم یافته ایم … صدف بی گهر چه کار آید
دست با عشق در کمر بردیم … تاج سر بی کمر چه کار آید
عقل مخمور درد سر دارد … این چنین درد سر چه کار آید

نعمت الله حریف مجلس ماست
غیر ساقی دگر چه کار آید

همه در بحر بیکران غرقند … چون حبابند این و آن غرقند
غرق آبند و آب می جویند … از ازل تا ابد چنان غرقند

تن

تن ما چون حباب و چون موجست … عشق بحرست و عاشقان غرقند
کشتی ما کجا فتد بکنار … ناخدایان در میان غرقند
بحر در جوشش و باد در کارست … هرچه باشند بحریان غرقند
هفت دریا درین محیط وجود … دیده ایم و یکان یکان غرقند

رند دریا دلست سید ما
سید و بنده جاودان غرقند

گر ز میخانه دل بجان گردید … همچو رندان بجان روان گردید
گرچه مخمور بود و مستی شد … این چنین آمد آنچنان گردید
گرد گنج خراب گشت بسی … گنج پنهان بران عیان گردید
تا نشانی ز بی نشان یابد … نام را ماند و بی نشان گردید
لطف معشوق ما کرم فرمود … مونس جان عاشقان گردید
قسم علم بدیع را خواندیم … آن معانی ما بیان گردید

در مقامی که نعمت الله است
گرد آن در کجا توان گردید

این دل دریا دل ما عزم دریا میکند … دارد او حب وطن میلی بماوا میکند
دل چو دریای روان گردد بگرد نقطه ای … دایره نقش خیالش را هویدا میکند

دیده ما روی او بیند بنور روی او
دل بمیخوانه فتاد و خاطرش انجا نشست
شرح اسمای نویسد دل بلوح جان ما
بر نقش هر آینه دل نوری بخشد بدل

این عنایت بین که او با چشم بینا میکند
دایما جای چنان از ما تمنا میکند
عاشقانه روز و شب احصای اسما میکند
و چه سنت این که هر لحظه پیدا میکند

نعمت الله نعمتی زانعام منعم یافته
این چنین خوش نعمتی ایثار اشیا میکند

می خام خانه را بما بخشید
گنج اسما نثار ما فرمود
جام گیتی نما بما بنمود
بنده خویش را عطایی داد
ما چو فانی شدیم در عالم
بخشش اوست هر چه ما داریم

این سعادت بما خدا بخشید
پادشاهی باین گدا بخشید
درد دردش بما دوا بخشید
کرد آزاد و ملکها بخشید
جاودان منصب بقا بخشید
کس نگوید که او چرا بخشید

نعمت الله روانه ما کرد
این چنین نعمتی بما بخشید

غرق دریایم و ما را موج دریا میکشد
عشق هر جاییست ما هم در پی او میرویم

آب روحی بخشد و ما را بما وا میکشد
او بهر جا میرود ما را بهر جا میکشد

ساغر گیتی نما را او برندان میدهد
ما بسر زلفش در افتادیم و سودایی شدیم
خاک پایش توتیای دیده بینا ماست

خاطر مستانه و رندان ما را میکشد
دل بدست زلف او دادیم و در پا میکشد
از برای روشنی در چشم بینا میکشد

در کشش چون میکشد ما را بصد تعظیم و ناز
این کشاکش خوش بود چون سید ما میکشد

هر که بر خاک راه افتاد
بهوای که خاک او گردد
شب من پرده را ز رو برداشت
عشق مستانه در خروش آمد
آفتاب جمال رو بنمود
هر که چون ما فتاد در دریا

بدمگویش که او نکو افتاد
رند سرمست کو بکو افتاد
بنده سجده کنان برو افتاد
عقل مسکین بگفت و گو افتاد
مه بالا شد و دو تو افتاد
غرقه گردید و سو بسو او افتاد

نعمت الله فتاد مست و خراب
نظری کن ببین که چون افتاد

چشم ما خوش چشمه آبی بهر سو میرود
میرود عمر عزیز من بعشق روی او
دل طواف کعبه وصلش بجان جوید مدام

این چنین آبی خوشی پیوسته بر جو میرود
دل خوشم از عمر خود زیرا که نیکو میرود
در بیابان فراق او به پهلو میرود

آفتابست او و عالم سایه بان آفتاب
در ازل نقش خیال او بدیده بسته ایم
یک زمانی صحبت او را غنیمت می شمر

هر کجا او میرود این سایه با او میرود
تا ابد نقش چنین از چشم ما خون میرود
ناگه این محبوب ما دیر آید و زود میرود

بر در خلوت سرای سید رسید شاهی
بنده گردد از سر اخلاص و انجو میرود

هر که او را بنور او بیند
انکه با ما نشست در دریا
روی غیری ندید دیده ما
هر که در آینه کند نظری

هر چه بیند همه نکو بیند
عین ما دید سو بسو بیند
غیر چون نیست دیده چون بیند
جان و جانانه رو برو بیند

چشم تاریک بین سید ما
رشته یکتوست چون دو تو بیند

هر که او در عشق جانان جان نداد
چونک مخموری بود درد سری
لایق هر کس عطا او میدهد
بس گران و بس سبک سر بود عقل
نعمت الله را بما داد از کرم

بوسه خوش بر لب جانان نداد
درد ساقی بر سر مستان نداد
ذوق مستان بمخموران نداد
جان ز عشق او از آن آسان نداد
این چنین دادی بهر سلطان نداد

آتشی از عشق او در بزم ما افروختند
پیر رندانیم سرمستیم و در دیر مغان
وصله از خرمن پشمینه ما یافتند

عود جان عاشقان در مجمر دل سوختند
نو جوانان جهان رندی ز ما آموختند
کهنه پوشان ولایت خرقها بردوختند

عاقلان بس عقلها اندوختند از عاقلی
عاشقان از عشق او بسیار ذوق اندوختند

بیمن دولت وصلش جهان در حکم ما باشد
خرابات و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
اگر درد دلی داری بیا و نوش کن جام می
چنان مستغرق عشقم که خود را وا نمیدانم

چنین شاهی که من دارم درین عالم کجا باشد
چنین بزم ملوکانه نمی دانم کجا باشد
هر چه درد درد او باز صاف دوا باشد
درین دریا بهر سوی که بینم عین ما باشد

محب غیر باشم چونک یار نعمت اللهم
کجا با خلق پردازم که محبوبم خدا باشد

حسنی که کمال جان نماید
بر دیده ما نشین زمانی
دل جان جهان نمای عشقست
در ساغر می جمال خود را
ساغر مقنوعست از آن می و جام

در دیده ما عیان نماید
تا در نظر توان نماید
بنگر که بتو جهان نماید
معشوق بعاشقان نماید
دایم در وی چنان نماید

در آینه هرچه تو نمایی / آینه بتو همان نماید

یک معنی و صد هزار صورت / سید بجهانیان نماید

نوری که خدا نما نماید / در جام جهان نما نماید
آینه چو صیقلش نکردی / او روی کجا بتو نماید
این لطف نگر که پادشاهی / در صورت هر گدا نماید
رندانه بنوش دردی درد / تا درد ترا دوا نماید
نقشی بخیال می نگاریم / نقاش بنقشها نماید
در موج حباب و آب دریا / کان جوهر ما بما نماید

در دیدهٔ سیدم نظر کن / تا نور خدا ترا نماید

ذاتش بصفات می نماید / یا ذات بذات می نماید
خواهد که نمایدت وگرنه / آینه حسرت می نماید
هر بی سر و پا که بینت آید / شاهیت و گدایت می نماید
نقشی که خیال او نگارد / شیرین حرکات می نماید
خوش دردی درد عشق می نوش / کین درد دوات می نماید

هر جام حباب بر کف ما / بر آب حباب می نماید

آن نور که عین سید ماست / در جملهٔ حبابات می نماید

عاشقی کز عشق او دم می زند / پشت پا بر هر دو عالم می زند
هر که او شیدای روی زلف اوست / کفر و ایمان هر دو بر هم می زند
مطرب عشاق ساز ما نواخت / که نوای زیر و که بم می زند
از دل ما چون سمای وجود / کوس نفس از اسم اعظم می زند

نعمت الله علم معنی دولت / از ادب و الله اعلم میزند

دل عاشق نظر بجان نکند / ناظرش میل با جنان نکند
ای که گوئی تو ترک رندی کن / رند سرمست آن چنان نکند
دنی و آخرت مده که دلم / التفاتی به این و آن نکند
رند و مستیم و نام ما که برد / بی نشان را کسی نشان نکند
جرعهٔ بجان خرند دلم / ترک سودائی و زیان نکند
عاشق و رند و لوتی باشم / عاشق انکار عاشقان نکند
نعمت الله حریف می در جام / هیچکس توبه این زمان نکند

عاشقی کو هوای ما دارد / دیگری کی بجای ما دارد
جام دردی ز درد دل نوشد / هر که میل دوای ما دارد
آن چنان لذتی که جان بخشد / مبتلای بلای ما دارد
سرخوشانیم و جام می بر دست / عقل مسکین چه پای ما دارد
هرچه در کائنات می بینم / همه نور خدای ما دارد
پادشاه هر صورت و معنی / بی تکلف گدای ما دارد

نعمت الله که میر مستانست / هرچه دارد برای ما دارد

گوییا چشم ابر می بارد / گاه از چشمهاش می بارد
طرفه دریادلیست سقایم / گاه از بهر ما همی آرد
آب آرد بسوی ما آری / شرم از چشم ما نمی دارد
چشم ما آب می‌زند بر روی / مژه ام قطره قطره بشمارد
آب داری بآب دیده کند / هر که تخم محبتی دارد
آب چشم روان فرو شوید / نقش غیری که دیده بنگارد

نعمت الله امیر رندانست / این امانت باهل بسپارد

گر نه او یار غار ما باشد / در دو عالم که یار ما باشد
ما کجا دوستدار او باشیم / گر نه او دوستدار ما باشد
شادمانم بدولت غم او / زانکه او غمگسار ما باشد
رندی و عاشقی و میخواری / پیشه کار و بار ما باشد
پادشاهیم و شاه بی سامانی / بر یمین و یسار ما باشد
سخن ما که روح می بخشد / در جهان یادگار ما باشد

نعمت الله که جان من بفدایش / سید و خاوندگار ما باشد

مدام همدم جام شراب خوش باشد / همیشه عاشق و مست و خراب خوش باشد
بیا بمکتب ما و کتاب عشق بخوان / که خواندن از سر ذوق این کتاب خوش باشد
بیا که ساقی ما مجلس خوشی آراست / بیا که دیدن او بی نقاب خوش باشد
رسید ساقی سرمست و جام می بر دست / حریف رند خوش و بی حجاب خوش باشد
خیال عارض او نقش میکند بر چشم / نگر که نقش خیالش در آب خوش باشد
هزار شاه جهانی گدای ما باشد / اگر بجانب ما آن جناب خوش باشد

خوشست گفتهٔ سید از سر ذوقت / بذوق هر که بگوید جواب خوش باشد

مدام همدم جام شراب باشد رند
همیشه عاشق و رند و خراب باشد رند
حجاب زاهد بیچاره زهد و طاعت اوست
ولی بمذهب ما بی حجاب باشد رند
چو رند جام می بی حساب می نوشد
بنزد عقل کجا در حساب باشد رند
لبش چو آب حیات و نهاده بر لب ما
مگر چو جام حبابی بر آب باشد رند
بهر طریق که یابد رفیق راه دود
نماینده سراب و سراب باشد رند
بهیچ عز مقید نباشد آن مطلق
کجا مقید علم و کتاب باشد رند

طریق رندی سید ز نعمت الله جو
که بی خطا رود و در صواب باشد رند

هر دره که بروی ما گشایند
حسن و دگری بما نمایند
هردم به پیاله شرابی
ذوقی دگرم همی فزایند
در میکده دلبران عیار
صد دل بکرشمه ربایند
رندان همه مست و لاابالی
مستانه سرود می سرایند
دیدیم جمال ماه رویان
آینهٔ حضرت خدا بینند
بینند همه که ما چه دیدیم
گر پرده بروی برگشایند

بزمی سازند هر زمانی
تا سید و بنده خوش برآیند

دل که بی دلبر بود بی جان بود
خوش بود جانی که با جانان بود
نور او در دیده ما رو نمود
گرچه از چشم شما پنهان بود
گنج دل گنجینهٔ عشق وی است
جای گنجش بر دل ویران بود
هر که دید آینه گیتی نما
بر جمال خویشتن حیران بود
ذوق ما از عقل می جویی مپرس
این کسی داند که او را آن بود
کشتهٔ او زندهٔ جاوید شد
بخشش او مردن مرا آسان بود

نعمت الله در خرابات مغان
ساقی مست میخواران بود

عین او در عین اعیان شد پدید
این چنین پنهان چنین پیدا که دید
آفتابست او و عالم سایه بان
چتر سلطان بر سر شاهی کشید
لطف او آینهٔ گیتی نما
از برای حضرت خود آفرید
ما حبابیم و عین ما آب حیات
نوش کن جامی بگو هل من مزید
در هوای یوسف گل پیرهن
همچو غنچه جامه را باید درید

جام از می بزم مستان بنوش
این سخن از ما بجان باید شنید

نقش خیال عالم عارف بخواب بیند
صورت چو جام باید معنی شراب بیند

دریادلی که چون ما در بحر ما درآید
موج و حباب و قطره در عین آب بیند
آن نور آفتابست در روی ماه پیدا
هم ماه را ببیند هم آفتاب بیند
تو تشنه در بیابان دایم سراب بینی
عارف چو با شرابی اندر شراب بیند
رندی که در خرابات با ما دمی برآرد
هر کس که بیند او را مست خراب بیند
هر کو حجاب دارد او در حجاب ماند
گر بی حجاب گردد او بی حجاب بیند

در گلستان سید خوش بلبلان مستند
هر گل که او بچیند گل در گلاب بیند

گر در طلب اویی تا که به برت آید
ور گرد درش گردی او در بتو بگشاید
گر آینهٔ روشن اندر نظرش آری
تمثال جمال او در آینه بنماید
آن به که تو عمر خود در عشق کنی صرفش
چون عمر عزیز تو پیوسته نمی ماند
در هر چه نظر کردم چون اوست که می بینم
اقرار به او دارم انکار نمی یارید
تا نور جمال او در دیدهٔ ما بنمود
نوری بجز از نورش در چشم نمی آید
ای عقل تو مخموری ما عاشق و سرمستیم
در مجلس سرمستان وعظ تو نمی باید

گفتار خوش سید هر کس که بخواند خوش
آن بزم ملوکانه مستانه بیاراید

وجود صورت و معنی ز جود ما باشد
وجود جود بر ما وجود ما باشد

حباب و موج که پیدا شده درین دریا
هر آنچه بود و بود عین بود ما باشد
فلک به امر خدا سر نهاده است بزمین
برای رفعت خود در سجود ما باشد
حیات آب حیات از حیات ما دارد
بقای زنده دلان هم ز جود ما باشد
بسمع جان بشنو عقل کل شود خاموش
در آن مقام که گفت و شنود ما باشد

بسوخت آتش ما عود مجمر افلاک
دماغ چرخ معطر ز دود ما باشد

هر که جان از عشق جانان میدهد
عشق جانان کشته را جان میدهد
می فراوانست و ساقی بس کریم
می بمستان فراوان میدهد
شاهد ما پس لطیف و نازکست
بوسه بر روی حریفان میدهد
آب اگر قطره‌ای بخشش بریم
در عوض دریای عمان میدهد
لطف او پیوسته احسان میدهد
وان نشان ما را به پنهان میدهد
جود او بخشید عالم را وجود
گنج را در کنج ویران میدهد

سید ما دست مستان میبرد
بعد از آن دستی بدستان میدهد

عقل اینجا بنجاو ره با انجا کی برد
مرغ وهم ار بر پرد او ره بما کی برد
عقل مخمورست و میخانه نمی دانم کجاست
این چنین مخمور میخانه شما را کی برد

مجلس عشقست و سلطان ساقی و رندان حریف
از لب شیرین یوسف هر که یابد بوسهٔ
دم مزن از معرفت با ما درین بحر محیط
رستم دستان زبردستی کند با این و آن

هر گدای بی سر و پا ره بانجا کی برد
کی برد شکر مصر و نام حلوا کی برد
مرد عاقل آب دریا سوی دریا کی برد
گر بدست آمد نشد او دست از ما کی برد

نعمت الله هر چه می یابد مسما و لیت
ما چنین کشف خوشی او اسم و اسما کی برد

آب چشم ما بروی ما فتاد
رند و مستی چون بمیخانه رسید
بر نخیزد جاودان هر کس که او
ما ز دریائیم و دریا عین ما
همدم جامیم و با ساقی حریف
دل برفت از ما و در دریا نشست

مردم دیده درین دریا فتاد
سر بپای خم نهاد از پا فتاد
در خرابات آمد و آنجا فتاد
عین ما روشن ببین ما فتاد
این چنین ذوق خوشی بر ما فتاد
عاقبت محمود با ما او فتاد

نعمت الله چون مقام خویش دید
بر در یکتای بی همتا فتاد

خوش بود گر او بکام ما نگرد
زار مردم زار زوی او و ویلی

ور بمیرم هم بانجا بسپرد
زنده گردم بر سرم گر بگذرد

ما گدا و پادشاه کائنات
عود دل اندر هوای او چو گل
هر که او غم میخورد در عشق او

پادشه نام گدائی کی برد
جامهٔ جان بر تن خود میدرد
شادمان از خویشتن او برخورد

می فروش ار می خرد می گو بیا
هر چه دارد نعمت الله میخرد

اهل نظران دیده بروی تو گشا بیند
خورشید جمال تو و شمع است عالم روی
در آینهٔ حسن تو نما بیند خدا را
رندان سراپرده میخانه درین دور
بی دردی دردت نتوان یافت دوایی
ای عقل برو از در میخانه که رندان

عشق تو در آینه مردم بنما بیند
آنها که طلب کار لقا بیند کجا بیند
صاحب نظرانی که منور بخدا بیند
سنگ از نبا بوس تو مردم بسر ابید
دلها همه زان خسته این درد و دوا بیند
مستند و بامثال تو این در بگشا بیند

هر بیت که سید ز سر ذوق بگوید
سریست که مستان همه آن بیت سرایند

گو بیا چشم ار میخوارد
طرفه دریا دلیست سقایی
آب آرد بسوی ما آری

کاب از چشمهاش می بارد
کاب از بحر ما همی آرد
شرم از چشم ما همی آرد

چشم ما آب میزند بررو
آب داری بیا که آب دیده کنیم
آب چشم روان فرو شوید

خرده هم قطره قطره بشمارد
نقش عزیزی که دیده بنگارد
هر که تخم محبتی کارد

نعمت الله امین رندانست
این امانت با اهل بسپارد

صاحب نظری گو که جهان در نظر ارد
زنهار مزن تیر ستم بر دل درویش
نیکو نبود تیر ستم کاشتن آری
از شکر دلی شکستن بر دل مردم
چوبی که زنی بر کف پای بشنظلم
بیدار مکن جان برادر که حقیقت

زعقبا
یا محرم رازی که ز عقبی خبر آرد
کان تیر ستم تیغ و سنان در جگر آرد
گر تخم بدی کاری همان تخم بر آرد
گو کوه عذابی بعوض در گذر آرد
بی شک بیقین درد سری را بسر آرد
بیداد پدر زحمت آن بر پسر آرد

گر بنده سید شوی و تابع جدش
از ابر وجودت همه تا بنده بر آرد

از کرم جان عزیزم بر جانانه برید
دل چو شمعیست که در مجلس جانان می سوزد
آشنایان همه جمعند و حریفان سرمست

دست گیرید و مرا بر در میخانه برید
خبر سوختگان را بر پروانه برید
حیف باشد که چنین مژده به بیگانه برید

گنج عشقش که در کنج دل ویرانست
عاقل آنست که دیوانهٔ عشقت چو ما
دل مردان خدا هر که برد خوش باشد

نقد گنجینهٔ ما را ز دل ویرانه برید
سخن عاقل دیوانه بدیوانه برید
گو بیا بیند برید آن دل و مردانه برید

گوشهٔ خلوت میخانه مقام امنست
نعمت الله بگر بیند و با آن خانه برید

یا رب ز غم هجران رستیم مبارک باد
مخمور چو می بودیم خوردیم می عشقت
لطف و کرمی فرمود رو بند زر و بگشود
ما سلطنت جاوید از دولت تو داریم
از نور جمال تو شد دیدهٔ ما روشن
تا دست تو بگرفتم دست از همه کس بردم

از زحمت این زندان جستیم مبارک باد
در خلوت میخانه بنشستیم مبارک باد
زنار سر زلفت بستیم مبارک باد
از هستی و با هنیده رستیم مبارک باد
از دیدهٔ غیر تو برستیم مبارک باد
با رستم دستان هم دستیم مبارک باد

تو سید مستانی ماییم غلام تو
مستیم ز جون مخمور مستیم مبارک باد

پادشه حکم ما نشان فرمود
هر چه در غیب و در شهادت بود
در میخانه را گشود بما

هم بنام خودش نشان فرمود
همه ایثار بندگان فرمود
راز پنهان بما عیان فرمود

حکم و تاج و کمر عطا بخشید / این عطا او عاجنین فرمود
رو در آیینهٔ دلم بنمود / تام تمثال خویش جان فرمود
نقد گنجینهٔ خزانه تمام / جمله انعام این و آن فرمود

نعمت الله را ز دل بنواخت
تا ابد میر عاشقان فرمود

عمر ما رفته بود باز آمد / کار یار خوشم بساز آمد
مطرب ساز عاشقان بنواخت / باز آواز دل نواز آمد
نقد قلبم ز آتش عشقت / گم کرده و در گداز آمد
میکند تازه تازه باز ایام(?) / جان محمود در نیاز آمد
باز پرواز کرد از بر شاه / گرد صید خوشی و باز آمد
عشق مست و جام می بر دست / در ولایت تبرک و تاز آمد

نعمت الله رسید مست و خراب
این چنین حاجی از حجاز آمد

مشکلات ما چو حلوا کرده اند / صحن ما را پر ز حلوا کرده اند
آفتاب غباری رو نمود / کی شود پنهان چو پیدا کرده اند
در هر آیینه‌ای بنموده اند / این نظر با چشم بینا کرده اند

جام می ما را عطا فرموده اند / دیگران گر چه تمنا کرده اند
مو بمو زلف بتان بگشوده اند / اهل دل را نیک پیدا کرده اند
دل بمیخانه کشد جان نیز هم / گو بیا میخانه را وا کرده اند

نعمت الله را عطا بخشیده اند
بعد از آن ما را کرمها کرده اند

ما انا الحق از عنا خواهیم زد / خیمه در دار بقا خواهیم زد
پای کوبان جان خود خواهیم باخت / دستی از صدق و صفا خواهیم زد
در خرابات مغان خواهیم رفت / عاشقانرا اصلا خواهیم زد
الوداع زاهدی خواهیم کرد / جام بر جی یک دو تا خواهیم زد
کربلایی بر دل بگذرد / مقبلانرا مرحبا خواهیم زد
خویش را بیگانه وش خواهیم ساخت / این نفس با آشنا خواهیم زد

همچو سید از جهان بیخودی
دم ز توحید خدا خواهیم زد

هر که از اهل کمالست حالی دارد / خوش کمالی که جمالی بکمالی دارد
نفس اهل کمالست که جان می بخشد / او ز آن برگشتش باده که حالی دارد
سبز تا مشق خیالی که نیاید بخیال / خوش جمالی که چنین حسن جمالی دارد

جام جان بر رخ جانانهٔ ماست / ساغر ما چو حباب زلالی دارد
هر کجا آیینه در نظرم میکنند / او تمثال از آن و هر مثالی دارد
سرا پرده حسن بکنند خاطر رند / زانکه در گوشهٔ میخانه مجالی دارد

هر که او مست نعمت الله بود
دایم از سید این بنده سودایی دارد

ملک عشقش بغیر ما نرسد / پادشاهی به گدا نرسد
درد درمان کسی که خویش نکرد / شفاخانه دوا نرسد
هر که بیگانه ز خویش نجست / بسر کوی آشنا نرسد
بنده تا از خودی برون ناید / بسرا پرده خدا نرسد
نرسد در حرم وصل و صالی(?) / که ز هجران بر و بلا نرسد
دل چو از آب و گل خلاصی یافت / گرد باکرد او بما نرسد

نعمت الله رسید تا جایی
که بحضرت جان اولیا نرسد

عشق او با جان ما پیوسته شد / زنده آمد دل از آن پیوسته شد
آنچه شنیم ما بگلشن رو نهاد / غنچه بشکفت و خوش خوشی گل دسته شد
عشق مست و میکند بذوق / عقل مخمور است از آن دل خسته شد

مرغ دل در دام زلفش اوفتاد / سر نهاده مو بمو پا بسته شد

نعمت الله عاشقانه جان بداد
رند و سرمست از جهان وارسته شد

مست هشیار مست بشناسد / آستین را ز دست بشناسد
رند سرمست جام چون بشکست / او درست از شکست بشناسد
بر در میفروش خوش بنشست / خواستن از نشست بشناسد
عاقل خود پرست مخمور است / عاشق می پرست بشناسد

نعمت الله در همه عالم
غیر آن یک که هست بشناسد

نیم شب ماه ما هویدا شد / گو بیا آفتاب پیدا شد
جان ما گر بجز میسر دید / خوش در افتاد و غرق دریا شد
نور روی تو بچشم ما بنمود / دیدهٔ ما تمام بینا شد
اهل توحید دل روان بگرفت / پادشاه ممالک ما شد
عین اول خوش تجلی کرد / در مرآت ظهور اسما شد
جام می را بهم دگر آمیخت / بزم مستانه مهیا شد
ساز ما را بلطف خود بنواخت / نعمت الله بذوق گویا شد

جام جم میخورم که نوشم باد
دردی درد عشق مستانه
میدهم بوسه بر لب ساغر
لطف ساقی شراب می بخشد
می میخوانه وجود بذوق
میخورم می بشادی معشوق

می خورم میخورم که نوشم باد
دم بدم میخورم که نوشم باد
باده هم میخورم که نوشم باد
بکرم میخورم که نوشم باد
در عدم میخورم که نوشم باد
نه بغم میخورم که نوشم باد

نعمت الله حریف و ساقی و یار
جام جم میخورم که نوشم باد

رند و مستی کو حریف ما شود
گر بسوی ما بیاید عارفی
چشم ما روشن شد از نور او
انگه نگذشت از سر هر دو جهان
کربلایی رو نماید رو متاب
عشق و زلفش دیگ سودا میپزد

مشکلات او همه حلوا شود
گرچه باشد قطره دریا شود
هر که بیند نور او بینا شود
بندهٔ یکتای بی همتا شود
کز بلا این کار ما بالا شود
خوش سری کو در سر سودا شود

نعمت الله شد نهان از چشم ما
سالها یاری چنین پیدا شود

دل باز عزم کعبه مقصود میکند
عود دلم در آتش عشقش روان بسوخت
انکس که میخورد غم عشقش بکابنات
خوش آتشی و عود خوشی سوخت خوشی
رندی که میرود بخرابات عاشقان

جام سجود حضرت معبود میکند
عیبم مکن اگر نفسم دود میکند
بنگر تجارتی و خوشی سود میکند
این لطف او نگر که چه با عود میکند
با او بود که میل به بهبود میکند

او آفتاب عالم و ما سایه بان او
چندان عجب مبین که او جود میکند

نعمت الله خدا بما بخشید
گنج اسما بما عطا فرمود
خلعتی خوش مرصع از کرمش
هرچه خواهد جهان چنین بخشید
هم نبوت بانبیا او داد
دل اگر برد جان کرامت کرد

خوش نوایی به بی نوا بخشید
پادشاهی به این گدا بخشید
رحمتی کرد آن بما بخشید
کس نگوید که او چرا بخشید
هم ولایت به اولیا بخشید
درد اگر داد هم دوا بخشید

سیدی داد بندهٔ خود را
منصب عالی بما بخشید

این چنان بود جمله او گردید
این چنین بود و آن چنین گردید

باز علم بدیع میخوانیم
هر که در صحبتم دمی بنشست
هر که دل را بدلبری بسپرد

این معانی از آن بیان گردید
محرم راز عاشقان گردید
مونس جان دلبران گردید

نعمت الله پیر و عارف بود
این زمان باز نو جوان گردید

مرا حالیست با جانان که جان در بر نمیگنجد
خراباتست ما سرمست و ساقی جام می بر دست
دلم عودست و آتش عشق و سینه مجمر سوزان
چه حرفست انچه میخواهم که در کاغذ نمی یابم
چه غوغا بست دردا که در هر دل نمی اید
بروای عقل سرگردان گران جانی مکن با ما

مرا سریست با دلبر که دل در بر نمیگنجد
درین خلوتسرای دل بجز دلبر نمیگنجد
ز ذوق سوختن هر دم درین مجمر نمیگنجد
چه علمست انکه میدانم که در دفتر نمیگنجد
چه سوداییست عشق او که در هر سر نمیگنجد
~~سبک ساغر همی نوشم سخن دیگر نمیگنجد~~
روحان همه جمعند و شاهی در نمیگنجد

ندیم مجلس شاهم حریف نعمت اللهم
لب ساغر همی بوسم سخن دیگر نمیگنجد

چشم نورست درین وان دید
عبرت نگذاشت عبرت تو
حاجت و شراب هر دو با ماست

روشن چشمی که آن جهان دید
غیر تو چو نیست چون توان دید
این دیدهٔ ما همان همین دید

کوبی که چگونه دید چشمت
دریای محیط دیدهٔ ما
دیده نظری ز روی او یافت

بگذر ز نشان که بی نشان دید
در جام جهان نما جهان دید
آن نور لطیف او عیان دید

در دیدهٔ مست نعمت الله
نوریست که چشم ما عیان دید

پردهٔ دیدهٔ من نقش خیالی دارد
هر کجا ماه رخی در نظرم می آید
بی نوای که گدای سر کوی تو بود
جان فدا کردم و سر در قدمش افکندم
ساقیا ساغر می ده که دلم بی لب جام
بروای عقل که من مستم و تو مخموری

دل شوریدهٔ من عشق و صالت دارد
نیک می بینم و حسنی ز جمالت دارد
بر سلاطین جهان جاه و جلالت دارد
از چنین بندگی بنده خجالت دارد
لب جام و مستان که ملالت دارد
تو چه دانی که دل از عشق چه حالت دارد

نعمت الله سخنش آب حیاتست روان
روح بخشد چو نصیبی ز زلالت دارد

چشم نورست درین وان دید
غیرت نگذاشت غیرت تو
تمثال جمال دیدهٔ ما

روشن چشمی که آن جهان دید
غیر تو چو نیست چون توان دید
در جام جهان نما روان دید

دیده نظری ز روی تو یافت
بحر و حباب عین ما آب
از نام و نشان خرج پرسی

در ذرهٔ آفتاب آن دید
این دیدهٔ ما همان همین دید
هر دیده که دید بی نشان دید

این دیدهٔ مست نعمت الله
آن نور بعین او عیان دید

عارفانی که ما بما جو بیند
دیدهٔ روشن خوشی دارند
نور او را بنور او بینند
بندهٔ حضرت خدا و ندند
نقش عنبری خیال کی بندد
آئینه که هزار منیکرم

گاه در بحر و گاه در جو بیند
در همه حال ناظر او بیند
وحده لاشریک له کو بیند
لاجرم بندگان نیکو بیند
غیر چون نیست غیر چون جو بیند
همچو ما با هزار یک رو بیند

بندهٔ سید خرابات شد
بندگان تمام انجو بیند

سالها در طلب دیده بهر سو گر دید
درد دل گرچه بدیدیم دوا یافته ایم
بی بلایی نتوان یافت چنین بالایی

یافت مقصود همان لحظه که روی تو بدید
هر که رنجی نکشید او بدوای نرسید
گل بیخار درین باغ جهان نتوان چید

حرف عشق تو که دانست که از حق بگذشت
می خم خانه بشادی نکنند نوش دگر
دلم از کوی خرابات بخلوت میرفت

با خیال تو که پیوست که از خود بگو بند
هر که از جام غم انجام تو یک جرعه کشید
چشم سرمست ترا دید بذره و اگر دید

بر سر چارسوی عشق تو دل سودا کرد
نعمت الله بها داد وصال تو خرید

عاشق کو سر بپای ما نهاد
از سر دنیی و عقبی درگذشت
بر در میخانه هر کو بار یافت
کار ما چون از بلا بالا گرفت
پا نهد بر فرق عالم هر که سر
دو با همه نور آفتاب

روی خود در جنت الماوا نهاد
هر که با ما پا درین دریا نهاد
سروری گردید و سر آنجا نهاد
مسند والای ما بالا نهاد
بر در یکتای بی همتا نهاد
روشنی در دیده بینا نهاد

نعمت الله را چه انعام کرد
خوان النعش برای ما نهاد

در مرتبهٔ ساجد در مرتبهٔ مسجود
مرتبهٔ رسیّت در عبده ست
در مرتبهٔ فانی در مرتبه باقی

در مرتبهٔ عابد در مرتبهٔ محمود
در مرتبهٔ معدوم در مرتبهٔ محمود
در مرتبهٔ قاصد در مرتبهٔ مقصود

در مرتبهٔ طالب در مرتبهٔ مطلوب
در مرتبهٔ موسی در مرتبهٔ فرعون

در مرتبهٔ قاصد در مرتبهٔ مقصود
در مرتبهٔ معقول در مرتبهٔ مردود

در مرتبهٔ سید در مرتبهٔ بنده
در مرتبهٔ واجب در مرتبهٔ موجود

جان مجنون فدای لیلی بود
خاطر دل شکستهٔ مجنون
ذوق لیلی بنود سینهٔ مجنون
عاشق و مست بود لا یعقل
هر خیالی که نقش می بستی
راحت جان و خستهٔ مجنون

در دل او هوای لیلی بود
مبتلای بلای لیلی بود
بود مجنون برای لیلی بود
روز و شب در قفای لیلی بود
نظر شی بر لقای لیلی بود
از جفای وفای لیلی بود

جان سید فدای مجنون باد
زانکه مجنون فدای لیلی بود

با من بی نوا چه خواهی کرد
جان غم دیده را چه خواهی داد
ما نکردیم جز گنه چیزی
گر تو ما را بجرم ما گیری

حاجتم جز روا چه خواهی کرد
درد دل جز دوا چه خواهی کرد
تو بجز عطا چه خواهی کرد
رحمت و لطف با چه خواهی کرد

این دل ریش مستمند ترا
عاشقان آمدند بر جانت

عاقبت جز جفا چه خواهی کرد
طعمه شان جز لقا چه خواهی کرد

رنجشی چون نعمت الله را
لیک چون گدا چه خواهی کرد

دولت عشق بهر بی سر و پایی نرسد
نرسد در حرم کعبهٔ وصل محبوب
نوش کن دردی دردش که دوای جانست
میروم بر در میخانه و خوش بنشینم
بی نوایان درش گنج ترا یافته اند
بروای عقل مگو عشق چرا کرد چنین

پادشاهی دو عالم بگدایی نرسد
هر مخنثی که بر وجود و جفای نرسد
دردی درد نخورده بدوای نرسد
دام امید که انجام بلای نرسد
بینوای نکشیده به نوای نرسد
پادشاهیست بر و چون و چرای نرسد

هر که او بندگی میر خرابات نکرد
بسر سید عالم که بجای نرسد

در دور قمر نقطهٔ خورشید به بیند
در دیدهٔ ما نور جمالش نتوان دید
گرچه شب قدر است چو صاحب نظر اند
در بحر در آید حبابش بکف آید

در جام جم آن حضرت جمشید به بیند
آن دید درین دیده و او دیده به بیند
چون روز درین شب مه و خورشید به بیند
در معنی ما صورت توحید نه بیند

بس فکر کنند عاقل و نقشی نگارد
کشتیم مجرد ز تو وجود و عدم هم

بتحقیق جنید اند و تقلید نه بینند
اسید درین خلوت و تجرید نه بینند

سید بهمه آینه روی بنموده
آن یار کنون باز بتجدید نه بینند

در سراپرده دل خانه خدا را طلبید
در خرابات فنا ساغر می نوش کنند
گر بیابید عطایی همه او را جویید
می بخشید برندان و بجویید بها
درد دل را بحکایت بتوان یافت دوا
در نظر دیدهٔ ما بحر محیطی دارد

این چنین خانه خدا بهر خدا را طلبید
اگر از ساقی ما جام بقا را طلبید
ور بلای برسد جمله بلاها طلبید
کار خیر است درین کار دعا را طلبید
درد دردش بکف آرید و دوا را طلبید
هرچه خواهید بیابید چو ما را طلبید

نعمت الله اگرش میطلبید ای یاران
در خرابات درآیید و خدا را طلبید

نعمت الله خدا بما بخشید
می و میخانه حدوث قدم
سلطنت بین که حضرت سلطان
دردی درد دل بسی خوردیم

این چنین نعمتی خدا بخشید
بمن رند بی نوا بخشید
پادشاهی به این گدا بخشید
عاقبت درد را دوا بخشید

بخشش اوست هرچه ما داریم
چشم ما باشد بنور او روشن

هرچه داریم او بما بخشید
لاجرم او بما لقا بخشید

ما چو فانی شدیم در ره عشق
جاودان او بما خدا بخشید

دل ذکر ما را بما وا میکشد
جذبهٔ او میکشد ما را مدام
گر غریقیم و بر خاک درش
در کشاکش عالمی آورده است
میل ما دایم سوی بالا بود
در خرابات مغان بزم خوش است

خاطر ما سوی دریا میکشد
حاکمست گر میکشد یا میکشد
او فتاده کشتگان وا میکشد
نه تن تنها که تنها میکشد
لطف آنها را به بالا میکشد
عشق عاشق را به آنجا میکشد

زلف سید دل ز یاران می برد
در خیالش سر بسودا میکشد

نعمت الله باز با ما او رسید
همچو قطره رفته بود از بحر ما
مجلس عشقست و ما مست و خراب
عشق بالایش بلای خوش بود

چونکه از ما بود با ما او رسید
آمد اینجا باز با دریا رسید
کی تواند عقل اینجا در رسید
این بلا ما را از آن بالا رسید

موج دریا چون بهم آمیخته شد
تا ز زلف پریشان یافتم

عین ما گویی بعین ما رسید
بر سر ما عالمی سودا رسید

داد سید حکم میخانه بما
منصب عالی چنین ما را رسید

عقل هر دم که در سخن آید
سخن عقل پیش عشق مگو
عشق را خود کشاکش دگر است
جام گیتی نمای را بکف آر
آفتابی بخش مدام در دور است
عشق هر لحظه مجلسی سازد

بدم مرد ما دمی آید
کان سخن هم بکار ما آید
هیچ کاری ز عقل نگشاید
که بتو روی خویش بنماید
نیکی جاودانی پاید
هر زمان بزم نو بیار آید

نفسی با نفس همدم سید
گر ترا همدم خوشی باید

نظری خوش بچشم ما فرمود
ساقی ما چو رند مستی دید
دل ما را بلطف خود بنواخت
آتشی می نمود موسی را

روی خود را بنور خود بنمود
می میخانه را بما بنمود
رحمتی هم بجای خود فرمود
در حقیقت آن موسی بود

در میخانه همه عالم
درد دردش کسی که نوشش نکرد

ساقی ما بروی ما بگشود
درد او را کجا بود به بود

جان عارف فدای سید باد
که دل عارفان از او واگشود

ترا اهل نظر خوانم گرت منظور او باشد
خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید
از آب چشم ما دایم بود خوش روی او تازه
بیا و خرقه خود را به آب می غازی کن
در آن حضرت که او غیری نگنجد غیر او غیری
خرابات است و ما مست ساقی جام بر دست

نظر باز خوشی باشی چو منظورت نکو باشد
کجا غیری توان دیدن چو هر جا هست او باشد
چه خوش روی که پیوسته چو با ما آب و رو باشد
چو جان ما گرت میلی لبت سبوی او باشد
چه جای این و آن داده چه قدر ما و تو باشد
نیاید عقل اگر آید مگر خواجه در او باشد

بیا از نعمت الله جو مرادی را که میخواهی
که کار دل از او یابی ترا گر جستجو باشد

هر که او نیک میکند یابد
بد مکن ای عزیز و نیک اندیش
عمر ضایع دریغ حاصل او
قیمت تو بقدر همت تست

نیک و بد هرچه میکند یابد
که بد و نیک میکنی با خود
خواه یکساله گیر و خواهی صد
خواجه ارزد بهر آنچه می ورزد

کو روی راه نعمت الله رو
تا ز درگاه او نگردی فرد

بیا ای جان و ای جانان سید — بیا ای شاه و ای سلطان سید
بیا و جام می پر کن بما ده — که تا نوشیم با یاران سید
خراباتست و ما مست و خرابیم — حریف جمله رندان سید
سر ما بعد از این و خاک پایش — نگهبان‌های مستان سید
ز کفر و زلف او بستیم زنار — از آن محکم بود ایمان سید

همه کس نعمت الله دوست دارد
که باشد نعمت احسان سید

بیا ای مؤمن صادق بگو صلوات بر پیغمبر — اگر از جان شدی عاشق بگو صلوات بر پیغمبر
دل خود را منور کن جهانی را معطر کن — دهن پر شهد و شکر کن بگو صلوات بر پیغمبر
اگر لطفست او یی رضای او بجان جویی — چه ما شاید اگر گویی بگو صلوات بر پیغمبر
خرد بویش بجان بوید ملک مهرش بجان جوید — خدا صلوات او گوید بگو صلوات بر پیغمبر
بعرش و فرش و انس و جان دعای او کنند از جان — کریمانه تو در کرمان بگو صلوات بر پیغمبر
ز آتش گر امان خواهی و عمر جاودان خواهی — بهشت و حوریان خواهی بگو صلوات بر پیغمبر
کسی کو یار یار انست بر دیار یار انست — گرت میلی به ایشانست بگو صلوات بر پیغمبر

بیا و بنده

بیا و بنده شه شو ز جان خویش آگه شو
حریف نعمت الله شو بگو صلوات بر پیغمبر

چو تو بما نرسیدی ترا ز ما چه خبر — ولی ندیده کسی راز اولیا چه خبر
مرو بخود بخدا تا خدای خود یابی — بیا بگو که ترا از خود و خدا چه خبر
تویی که بر لب دریای جسم معتکفی — ترا ز حال کماهی جان ما چه خبر
چو تو بکوش نرفتی چه دانی از معراج — چو تو صفای ندانی ز مصطفی چه خبر
بلای لا نکشیدی ز عشق بالایش — ترا ز قامت بالای آن بلا چه خبر
ترا که برگ نوای ز عشق حاصل نیست — ترا ز برگ نواهای بی نوا چه خبر
چو از کدورت نفسی نه کرده گذری — ترا ز صوفی صافی با صفا چه خبر
تو بسته سر و زن گشته گشته آن — ترا ز مردی مردان بارنجه [?] خبر
تو در خماری و میخانه را نمی جویی — ترا ز مستی مستان آن سرا چه خبر
هزار چشمه آب حیات در نظر است — کسی که دیده نباشد ز چشمها چه خبر
برابر از فنا تا بقای ما بینی — فنا ندیده چو منصور او فنا چه خبر
ترا چو درد دلی نیست ای برادر من — ز دردمندی رنجوری دوا چه خبر
بکنج زاویه عشق منزوی شدی — ز ذوق سلطنت و ذوق اهل دل چه خبر
بشش جهات فرو مانده بیک دستور — ترا ز عالم بی حد و منتها چه خبر

چو تو عزیز زلیخای خود نمی دانی — رخ حسن یوسف مصری جانفزا چه خبر
چو نور عشق نگشتی ز خویش بیگانه — ترا ز دولت عشاق آشنا چه خبر
نیامدی تو بشرق و نیامدی از غرب — ترا ز عرش و ز رحمان و استوا چه خبر

ز حال سید ما گر خبر نمی داری
عجب مدار که او را ز پادشاه چه خبر

نام آن لعل شکر بار مبر — ور لبش قند بخروار ببر
با جمالش سخن از ماه مگو — زینت ماه بیک بار ببر
سرمه در نرگس مخمور بکش — درد سر بر سر بیمار ببر
سنبلش بر ورق گل مفشان — رونق کلبه عطار ببر
نزد ما جز خبر باده میار — نام ما جز بر خمار مبر
آتشی بر من دل سوز مزن — سر یاران بر اغیار مبر

قیمت گوهر سید مشکن
سخنم بر سر بازار مبر

صورت معنی و جام و جم نگر — نعمت الله هر دو را باهم نگر
گر نمی بینی ورای عالمش — دیده را بگشا و در عالم نگر
نغز را با آن لب خندان به بین — سرخ روی این گل خرم نگر

عشق

عشق در شورست و دایم در سرور — عقلک بیچاره را در غم نگر
اسم اعظم در سواد اعظم است — در سواد اعظم اعظم نگر

راه سید هر کسی کو گم کند
گم زنش او را و او را گم نگر

دیر بود لبی بدست آور — سوی ما عاشقان مست آور
بزم عشق است و عاشقان سرمست — ساغری از می الست آور
عاشق و رند و آگهی باشیم — شاهد و مست می پرست آور
مرغ دام فنا چه خواهی کرد — شاه باز بقا بدست آور

نعمت خلق را بجان بگذار
نعمت الله را بدست آور

چار حضرت در یکی حضرت نگر — نعمت الله بین و در نعمت نگر
جام می و میخانه را گردیم نوش — همدم ما شو دمی همت نگر
چشم بینا گر ترا داده خدا — دیده بگشا حضرت عزت نگر
عالمی را نقش بسته در نظر — گر نظر داری درین قدرت نگر
دینی و عقبی بهم دیگر ببین — در وجود این و آن حکمت نگر
رحمت او داده عالم را وجود — عام باشد آخرش رحمت نگر

در خرابات مغان درنه قدم
سیدستان آن حضرت نگر

رندانه بیا ساقی و خم خانه بدست آر
ذوق ار طلبی یک نفسی همدم ما شو
دل صورت عشقست درو عقل نگنجد
سر در قدم این نه و جان در سر آن هم
سردار شود هرکه رود بر سر دارش
در کنج دلش گنج خوشی هست طلب کن

دستی بزن و ساغر و پیمانه بدست آر
در مجلس ما منصب رندانه بدست آر
از صاحب این خانه و آن خانه بدست آر
گر دست دهد دامن جانانه بدست آر
این مرتبه عالی شاهانه بدست آر
نقدی تو از این گوشه ویرانه بدست آر

از بندگی سید ستان خرابات
جامی بستان وی مستانه بدست آر

خوش در در میخانه نشستیم دگر بار
تا توبه شکستیم ولی عهد شکستیم
با عاقل مخمور دگر کار نداریم
در خلوت زاهد ننشستیم دو روزی
ما مرد خدائیم و پرستیم خدا را
در دیده ما نقش خیالیست نظر کن

رندانه بمی توبه شکستیم دگر بار
با ساقی سرمست نشستیم دگر بار
رستیم ز درد سر و رستیم دگر بار
المنة لله که برستیم دگر بار
خود را بخدای نه پرستیم دگر بار
کان نقش خیالیست نبستیم دگر بار

ما را طلب چون محو زانکه بمردی
چون سید ازان جوی بجستیم دگر بار

گر ذات کند ظهور ای یار
نه جام بماند و نه باده
چون هستی تو حجاب راهست
یک حرف معانی خواه از آن
جائی که یکی هوست همه جان
از نقش خیال غیر بگذر

نه یار بماند و نه اغیار
نه مست بماند و نه هشیار
لطفی کن و این حجاب بردار
یک نقطه و اعتبار بسیار
چه جای سه است و فرش و دستار
تا چند کنیم کار بیکار

رندانه در آ به بزم سید
جامی ز شراب او بدست آر

عشق بازی از سر جان در گذر
دینی و عقبی بر این و آن گذار
زاهدان گر عیب رندان میکنند
درد دردش نوش کن گر عاشقی
از دوی بگذر که تا یابی یکی
در طریق عاشقی مردانه رو

همچو ما از این و از آن در گذر
کفر بگذار و ز ایمان در گذر
در گذر از جرم ایشان در گذر
درد ما را نه ز درمان در گذر
بشنو و چون شیرمردان در گذر
تا بیابی ذوق مستان در گذر

بی تکلف نعمت الله را بجوی
از خیال نقش چندان در گذر

جز وجود او نمی یابیم موجودی دگر
بود بود اوست بود ما خیالی بیش نیست
دوستان از دوستان دارند بسیاری امید
خرقه دادم جرعهٔ می داد ساقی در عوض
شاهد غیبی تو در مشهد ما حاضر است
قاصد مقصود ما عشقست و ما عین ویم
ما ایاز بزم محمودیم و محمود آن ماست

غیر جود او نمی یابیم ما جودی دگر
خود کجا بودی چو بودی بود او بود دگر
نیست ما را غیر یار از یار مشهود دگر
وه چه سودای خوشی کردیم هم سودی دگر
وین عجب تر شاهد ما نیست مشهود دگر
وه چه خوش مقصود که ما داریم مقصود دگر
همچو این سلطان ما خود نیست محمود دگر

بنده ایم و غیر سید نیست ما را خواجهٔ
عابدیم و غیر حق خود نیست معبود دگر

مه نقاب آفتابست ای پسر
شب چنین باشد ولی چون روز شد
می نماید عالمی در چشم ما
ساقی ما کرده میخانه سبیل
میپرستانیم و با ساقی حریف

آفتاب مه نقابست ای پسر
او شنت و آفتابست ای پسر
چون حبابی پر ز آبست ای پسر
لطف ساقی بی حسابست ای پسر
این سعادت زان حسابست ای پسر

۱۵

گر بخوانی هفت هیکل همچو ما
حرفی از ام الکتابست ای پسر

نعمت الله در خرابات مغان
عاشق و مست و خرابست ای پسر

حال قلبش کن که لا مستست ای پسر
دام را بگذار تا فارغ شوی
سر فدا کن در طریق عاشقی
جان ما باشد حبابی پر ز آب
عاقلی کس عالم عالم شوی
هر کسی را یک دو روزی دور اوست

قلب آدم نیز دامست ای پسر
هرچه ما داریم دامست ای پسر
جان که باشد دل کدامست ای پسر
باده ما عین جامست ای پسر
نزد عاشق ناتمامست ای پسر
دور او اما مدامست ای پسر

نعمت الله در خرابات جهان
ره نمای خاص و عامست ای پسر

عشق جان عاشقانست ای پسر
عشق تو از دیده مردم بود
عشق جانست و همه عالم بدن
آفتاب عشق در هر ذره
عشق را از وحدت کثرت غنیت

عشق جان جان جانست ای پسر
گرچه از مردم نهانست ای پسر
همچو جان در تن روانست ای پسر
می توان دیدن عیانست ای پسر
فارغ از شرح و بیانست ای پسر

عاشق و معشوق عشقم ای عزیز　　گر چنین دیدی خدا لست ای پسر

نعمت الله مست و جام می بدست
ساقی بزم مغانست ای پسر

عشق او ما را بکامست ای پسر　　دل که باشد جان کدامست ای پسر
عاشقی در عشق اگر جان را نداد　　نزد کامل نا تمامست ای پسر
خوش حبابی پر کن از آب حیات　　کان شراب ما چه جامست ای پسر
همدم جامیم و با ساقی حریف　　عقل را اینجا چه نامست ای پسر
فرض را بگذار خوش آسوده شو　　هر چه داری جمله وامست ای پسر

بندهٔ جانی و عبد الله ما
سید عبد السلامست ای پسر

نیست شو تا هست گردی ای پسر　　ور نگردی پست گردی ای پسر
غیرت اردادی ز غیرش در گذر　　حیف اگر پابست گردی ای پسر
دست دستان گر بدست خود کنی　　گرچه بازان دست گردی ای پسر
خوش در آ در بحر بی پایان ما　　تا بما پیوسته گردی ای پسر
عاشقی بگذاشتی دیوانه　　گرد عقل پست گردی ای پسر
زاهد مخمور بادی هیچ نیست　　می بخور تا مست گردی ای پسر

درطریق

در طریق حسینی سر مست ما　　نیست شو تا هست گردی ای پسر

دل فدا کرده ایم و جان بر سر　　خان و مان باخته ام جهان بر سر
عاقلان گر به پا به مکه روند　　خوش روانند عاقلان بر سر
دامنش را اگر بدست آریم　　سر بپایش نهیم و جان بر سر
بسکه سودای عشق او پختیم　　دیگ سودای این و آن بر سر
خاک پایش که تاج فرق منست　　می نهم همچو سروران بر سر
خم می خوش خوشی بجوش آمد　　رفت مستانه این زمان بر سر
بت پرست او به پنداین بت من　　سر بباز در وان بتان بر سر
خوش میانی گرفته ام بکنار　　تا چه آید از این میان بر سر

نعمت الله جان بجان داد
دل و دین نیز این و آن بر سر

بکام ماست می و جام و جسم و جان هر چار　　چه خوش بود که بود ما و آنچنان هر چار
حباب و قطره و دریا و موج را دریاب　　بعین ما نظری کن یکیست آن هر چار
چهار حرف بکیر و خوش بگو الله　　یگانه باشی و یکی را روان بخوان هر چار
حریف سرخوش و ساقی و مست و جام شراب　　امید هست که باشند جاودان هر چار

چهار طبع مخالف موافقت کردند　　به بین موافقت این مخالفان هر چار
یکیست اول و آخر چو ظاهر و باطن　　چهار اسم و مسما یکی بدان هر چار
تمام دنیی و عقبی و صورت و معنی　　فدای عشق شما میکنم روان هر چار
چهار یار رسولند و دوستان خدا　　بدوستی یکی دوستدار شان هر چار

چهار مرتبه سید بنزمی فرمود
ترقی کن و مپجوز عاشقان هر چار

گر تو مرد موحدی ای یار　　کی در آید بچشم تو اغیار
جام توحید نوش و شادی باد　　تا که گردی ز عمر بر خوردار
تو بکثرت چنین گرفتاری　　دم ز توحید میزنی هشدار
جام گیتی نما بدست آور　　نظری کن بجمع انوار
همه عالم خزینهٔ عشقست　　خازنش بین و مخزن اسرار
دردی درد نوش مردانه　　دل بیمار میکنش تیمار

نعمت الله مدام سرمستست
در خرابات همدم خمار

گرفته عشق او دستم دگر بار　　ز دست عقل وارستم دگر بار
بصد دستان گرفتم دست ساقی　　بزن دستی گران دستم دگر بار

بعشق

بعشق چنینم مست می فروشش　　بحمد الله که سر مستم دگر بار
به بستم در میان زنار زلفش　　چو زلفش توبه بشکستم دگر بار
چو دانستم که غیر او کسی نیست　　ز غیرت غیر نشستم دگر بار
مرا گر مستی هست مستی اوست　　بخود نیست و با او هستم دگر بار
روان برخاستم از یار و اغیار　　خوشی در غار بنشستم دگر بار
بسر مستی لبش را بوسه دادم　　لب خود را از آن خستم دگر بار
بکنج صومعه در بند بودم　　شکستم بند را جستم دگر بار

ز خود بگذشتم و پیوسته گشتم
از آن گویم که پیوستم دگر بار

مو نمیگنجد میان ما و یار　　عشق در جانست و جانان در کنار
رند و قلاشیم ای زاهد برو　　لا ابالیتم ساقی می بیار
عاشق و مستیم و با رندان حریف　　عاقل هشیار را با ما چه کار
ذوق عاشق تا بکی جویی بعقل　　روی گل را چند میخواری بخار
خود چه داند عقل ذوق عاشقی　　خود که باشد او و چون او صد هزار
در سرم سودا و جام می بدست　　بر نمیبنم عشق و ساقی بر بسیار
درد دل دارم اگر نالم بسوز　　ناله ام بشنو ولی معذور دار

در خرابات جهان دیگر مجو
همچو سید عشق باز و باده خوار

نقش بندی میکنند هردم خیالش در نظر — هیچ نقاشی نمی بندد چنین نقشی دگر
تا خیال عارضش بر آب دیده بسته ایم — لحظهٔ در چشم ما بنشین و در ما می نگر
آنکه زاهد در قیامت طالب دیدار اوست — می توان دید این زمان در دیده صاحب نظر
غرقه آبی و تشنه سو بسو گردی مدام — همدم جام می و از همدم خود بیخبر
در سرا بوستان جان جانانه ما را طلب — او مقیم خانه تو گشته گردی در بدر
گرچه او نور ولایت خرقه پوشیده — خرقه بازی کن بعشق او و از خود در گذر

نعمت الله رند و سرمست و با شیخ حریف
روح محض است او ولی در صورت اهل بشر

بیا از بود و از نابود بگذر — از این درد سر بیهوده بگذر
زعزت عز او از دل بدر کن — زغرش چون من فرسوده بگذر
وسیله گر ترا عقلست زنهار — ز مقصود خود و مقصود بگذر
از این دنیای بی حاصل چه حاصل — مشو آلوده و آسوده بگذر
اگر داری هوای گنج شاهی — زنول قلب سیم اندوده بگذر
بد اندیشی اگر گوید ترا بد — تو نیکی کن سخن بشنوده بگذر

حریف سید سرمست ما باش
ز فرمان خود و فرموده بگذر

عشق جانان ما ز جان خوشتر — ذوق ما از همه جهان خوشتر
مجلس واعظان خوش است ولی — صحبت بزم عاشقان خوشتر
ما معانی خوشی بیان کردیم — این معانی از این بیان خوشتر
همدم جام سیمی دمی بر ما — بی شک از عمر جاودان خوشتر
بر لب چشمه خوش بود ما را — غرقه بحر بیکران خوشتر
آب دیده روان شده هر سو — این چنین آب و روان خوشتر

خوش بود حور و جنت المأوا
نعمت الله از این و آن خوشتر

آینه بستان جمال او نگر — هرچه بینی از کمال او نگر
چشمه آب حیات او بنوش — لذت عین زلال او نگر
در نظر نقش خیال او نگار — دیده بگشا در جمال او نگر
عقل میخواهد که یابد ذوق ما — این خیالات محال او نگر
باش تا ساقی سرمستان حریف — حاصل عمر وصال او نگر
میل ما با او و میل او بما — میل داری میل حال او نگر

گر ندانی سید هر دو سرا
اهل بیت او و آل او نگر

نور چشم ما بنور چشم ما نگر — این یکی در هر یکی پیدا نگر
قطره آبی که آید در نظر — عین ما جو جو ما دریا نگر
ذات او با هر صفت اسمی بود — یک حقیقت در دو سه اسما نگر
وحدت و کثرت بهم یکره ببین — مظهری در مظهر اسما نگر
ساغر می نوش کن شادی ما — ذوق سرمستی و حال ما نگر
عشق را جای معین هست نیست — جای آن بیجای ما هر جا نگر

نعمت الله در نظر آینه ایست
گر نظر داری بما خود را نگر

در حسن ماه رویان آن آفتاب بنگر — آب از حباب می نوش جام شراب بنگر
در کوی می فروشان رندانه خوش قدم نه — ما را اگر بیابی مست و خراب بنگر
از نور آفتابش عالم شده منور — گر نور چشم داری در آفتاب بنگر
جامی زمی پر از می در بزم ما روانست — در عین ما نظر کن آب حباب بنگر
هر صورتی که بینی معنی بتو نماید — جاوید بی حجابی در هر حجاب بنگر
پیوسته نعمت الله می میدهد برندان — با او دمی بر آ و خیر و صواب بنگر

نعمت الله است عالم سر بسر — نعمت الله در همه عالم نگر
آفتابی رو نموده مه لقا — گشته پیدا فتنهٔ دور قمر
چون یکی اندر یکی اندر یکی شد — آن یکی در هر یکی خوش می شمر
ذوق سرمستان ما داری بیا — از سر دنیی و عقبی در گذر
جان کدامست تا بپای جان کنم — هر چه باشد تا سخن گویم ز سر
هرچه او از جود او دارد وجود — معتبر باشد نباشد مختصر

گر خبر یابی ز سرمستان ما
نعمت الله جو که او دارد خبر

بنده خود را ز خاک ره بردار — یکزمانی مرا بمن بگذار
جان سپاری کنم بدیده و سر — گر تو گویی که جان روان بسپار
ای دل ار عاشقی بیا می نوش — تا که گردی زعمر برخوردار
ذوق عاشق مجوی از عاقل — روی گل را بنوک خار مخوار
کار ما عاشقی و غمخواریست — غیر از این نیست عاشقان را کار
گنج داری و بی نوا گردی — گنج دل جو و گنج را بردار

بر سر دار اگر نهی قدمی
نعمت الله ترا بود سردار

در ترقی همیشه باش ای یار
در تنزل مباش چون اغیار

جام می عاشقانه نوش بنوش
تا که گردی ز عمر برخوردار

گر یکی گر هزار بیش آید
آن یکی در هزار خوش بشمار

جان جاوید اگر همی جویی
جان بجانان خویشتن بسپار

سر موی اگر حجاب بود
از میان آن حجاب را بردار

نزد ما موج و بحر هر دو یکیست
غیر ما نیست اندک و بسیار

کار عشقست و کار ما اینست
نعمت الله بکار خود بگذار

آفتابی رو نموده بی غبار
گنج پنهان بود گشته آشکار

آینه بی حد نماینده یکی
آن یکی در هر یکی خوش می شمار

چشم عالم روشنست از نور او
خوش خیالی نقش بسته پرنگار

رند و سرمستیم در کوی مغان
با خمار این و آن ما را چه کار

راه یارانا کرانی هست نیست
جاودان میرو درین ره مردوار

ذوق اگر داری برو در میکده
عشق می بازی و می با ما برار

صورت و معنیست با ما در مغان
نعمت الله یار ما در کنار

صبح دم شد آفتابی آشکار
عالمی در رقص آمد مرد و ار

غیر او نقش و خیالی پیش نیست
عقل کو نقش خیالی می نگار

گر کناری گیری از خود در میان
یار خوبی در گرفته بر کنار

عشق بازی کار بیکاران بود
عاقلش با کار بی کار آن چه کار

آب را می نوش از جام حباب
آن یکی در هر یکی خوش می شمار

صد هزار آینه پیش خود بنه
معنیش یک بیش و صورت صد هزار

نعمت الله ماه و سید آفتاب
شمس و ماهش دایم همت برزده دار

ساقیا جام خوشگوار بیار
آب روی بروی کار آر

عاشقان مست و عاقلان مخمور
رند و میخانه زاهد و بازار

دل ما خلوتست خوش خالی
لیس فی الدار غیره دیار

کار ما عاشقی و میخواریست
دولت آن دولت و کار آن کار

بحر و موج و حباب در کارند
چار نام و یکی بود ناچار

یک شرابست و جام رنگارنگ
یک وجود و کمال او بسیار

نوش کن جام می بشادی ما
تا که باشی ز عمر برخوردار

نه شرابی که این و آن گویند
آن چنان می نباشدش خمار

سر موی حجاب اگر داری
بسر ما که از میان بردار

جود او راحت دل و جانست
حاش لله کجا بود آزار

هر که انکار نعمت الله کرد
بخدا نیستش مگر اقرار

در گوشه میخانه نشستیم دگربار
خوردیم می و توبه شکستیم دگربار

ما توبت و تسبیح و کوی خرابات
زنار سر زلف ببستیم دگربار

با محتسب شهر بگو سید که رندیم
در کوی مغان عاشق و مستیم دگربار

از عقل پریشان که مرا در سری بود
المنة لله که برستیم دگربار

سر حلقه رندان خرابات جهانیم
پنهان نتوان کرد چو مستیم دگربار

در خلوت دیده بحضوری تو چه گویم
با نقش خیالش بنشستیم دگربار

سر در قدمش باخته دستش بگرفتیم
آخر تو چه دانی بچه دستیم دگربار

مرغ دلم افتاد بدام سر زلفش
گفتم نتوان جست بجستیم دگربار

با زاهد مخمور دگر انس نگیریم
خوش سید مستان بپرستیم دگربار

خوش خیالی نقش بسته آن نگار
نقش او در پردهٔ دیده نگار

صورت و معنی بهم آمیخته
آنچه پنهان بود گشته آشکار

جام می بستان لبش را بوسه ده
یکدمی با همدمی یکدم برار

چشم مستش ساقی رندان میدهد
رند سرمستست و زاهد در خمار

مظهر ما ظاهرست اما یکیست
گرچه باشد مظهر او صد هزار

ذره ذره هر چه آید در نظر
آفتابی می نماید بی غبار

گرچه سید رفت از دنیا ولی
نعمت الله ماند از وی یادگار

در ره او راه او پای چه ماله سر
چشم بگشا و ببین سر بدر پا و سر

آیت شمس و قمر گر تو بخوانی تمام
با تو بگویم تویی حافظ دور قمر

جام حیاتی بگیر آب حیاتی بنوش
صورت ما را بدان معنی ما را نگر

هر چه تو داری از آن چشم گشا و ببین
زانکه تو نزدیک ما آنی و چیزی دگر

ذوق حریفان عشق عقل بداند که چیست
عشق بگوید بتو عقل ندارد خبر

ذات یکی و صفات بی عدد و بی شمار
عشق یکی در هزار می نگر و می شمر

تخت ولایت تمام یافتم از جد خود
داد بمن سیدم خلعت و تاج و کمر

متکی گشتیم گرد بحر و بر
غیر نور او نیامد در نظر

صورت معنی و عالم را ببین
گنج و گنجینه بهم دیگر سپر

گر بقا خواهی که یابی همچو ما در خرابات فنا میبر بسر
صد هزاران رو نماید آن یکیست آن یکی در هر یکی خوش می شمر
در دو صورت یک حقیقت رو نمود خاتم و خلخال باشد هر دو زر
عقل دیگر عشق دیگر در ظهور رند دیگر باشد و زاهد دگر

نعمت الله جمله اسما خوانده و گفت
یک مسما اسم او بی حد و مر

راه گم کرده جان پدر خویش را گم کن که ره یابی دگر
عشق بازی گر کنی با ما نشین جان بباز و دل بده سر هم ببر
ذوق اگر داری که بینی نور او خوش بچشم ما در آ او را نگر
آینه گر صد نماید ور هزار می نماید آفتابی در نظر
یک وجود است و صفاتش بی شمار آن یکی در هر یکی خوش بی شمار
عاشق و معشوق و عشق در وجود از وجود خود اگر یابی خبر

چشم مست نعمت الله را ببین
نور او دارد همیشه در نظر

یک حقیقت هست ما را در نظر آن حقیقت در حقایق می نگر
هم حقیقت هم حقایق آن تویی با خود آ گر زانکه هستی با خبر

اصل و فرع عالمی ای نور چشم خود طلب فرما و از خود در گذر
چون یکی اندر یکی باشد یکی این یکی در عین اعیان می نگر

بگذر از مخمور ای جان عزیز
نعمت الله جو و آنگه باده خور

روشنست از نور رویش دیده اهل نظر در نظر بنشین و خوش اهل نظر را می نگر
ز آفتاب حسن او عالم همه پر نور شد آن چنان ماهی که دیده در چنین دور قمر
وقت فرصت دان دمی بی عشق او یکدم مزن صحبت عمر عزیز است و غنیمت می شمر
نقش بندی میکند در آب چشم ما خیال هر دمی نقش خیالی می نگارد در نظر
ما و دلبر در سرابستان دل هم صحبتیم عقل بد در مانده و از حال دلبر بیخبر
غرقه دریای عشق و دست و پایی میزنیم تا از این دریا چه آید بر سر ما ای پسر

سید عشاق آمد عقل از آنجا گو برو
سته در آمد آن گدا انگشته روی در بدر

جام جهان نماست که داریم در نظر در وی نگاه کن که بیابی ز ما خبر
تمثال حسن اوست درین آینه عیان یا نور آفتاب که پیداست در قمر
گر چشم روشن تو از آن نور دیده است در هر چه بنگری بهمان چشم می نگر
نقش خیال غیر چه بندی که هیچ نیست بگذر ز غیر او و هم از غیر در گذر

مائیم و کنج خلوت رندان باده نوش دایم نشسته ایم نگردیم در بدر
ساقی مدام ساغر و می میدهد بما نوشیم عاشقانه و جوییم از و دگر

در چشم مست سید ما هر که دید گفت
نور محمدیست که پیداست در بشر

بیا با یوسف کنعان بسر بر چو ما با او درین دریا بسر بر
بدلبر دل سپار و جان بجانان خوشی در خدمت جانان بسر بر
چه گردی گرد اغیاران شب و روز بگو یاری و با یاران بسر بر
بسوی ما بیا و آب رو جویی درین دریای بی پایان بسر بر
دمی با زاهد مخمور منشین بیا با میر مستان بسر بر

خراباتست و ساقی نعمت الله
تو هم با سید رندان بسر بر

بهر طرف که نظر میکنم تویی منظور که دیده است چنین فاش آن چنان مستور
ز لطف تو نظری یافتم شدم ناظر چه جای من که تویی ناظر و تویی منظور
بجو بینت درد و جهان خو یکی گر استدلال عجب بود که یکی باشد از یکی مهجور
بنور طاعت او روشنست دیده ما ببین که در همه عالم خدا او که دارد نور
ز ذوق گفته ام این شعر بشنو از سر ذوق کسی که ذوق ندارد ز بزم ما گو دور

حور و قصور

مقام اهل دل آنست مجلس جانم چه جای روضه رضوان چه قدر حضور

حریف سیدم و ساقی خراباتم
مدام عاشق و مستم نه عاقل مخمور

مائیم که ذاکریم و مذکور مائیم که ناظریم و منظور
مائیم که سیدیم و بنده مائیم که ناصریم و منصور
مائیم که زاهدیم و باش مائیم که مست خوشیم و مخمور
مائیم همه ولی نه مائیم مائیم که او نهاست و مشهور
مائیم شراب و جام و ساقی مائیم حریف فاش و مستور

این گفته سید ار ندانی
میدار بلطف خویش معذور

برو ای عقل سرگردان که مستیم و تو مخمور سبک روحان همه جمعند گران جانی از اینجا دور
ز نور آفتاب ما همه عالم منور شد ببین هر ذره روشن که بنماید بتو آن نور
سر دار فنای او بتمامی بخشد سرداران از این دار فنا دار بقای جاودان منظور
مرا امیر و سلطانی شه ملک ولایت داد نشان آل او دارد که دارد این چنین منشور
همه عالم طلسما شد و اسما گنج و ما خازن از آن سر گنج ویرانه بگنج او بود معمور
خیالش نقش می بندم بهر صورت که پیش آید خیال نور کی گردد در چشم چون منی مستور

اگر آینه خواهی که روی خود ببینی
ببین در دیدهٔ سید نظر کن ناظر و منظور

زر یکی سکه ولی زر بی شمار
آن یکی در هر یکی خوش می شمار
در حقیقت زر یکی صورت یکی
معنی باشد بصورت صد هزار
تشنهٔ آب حیات ما بنوش
ساغر می را بهمه یکسر بدار
چشم روشن نور می بیند عیان
ظاهرست این آفتاب بی غبار
هرچه باشد هست با او در میان
تا میان او گرفتم در کنار
عشق می بیند یکی و عقل دو
عاشقان مستند و عاقل در خمار

نعمت الله در همه عالم یکیست
گاه پنهانست و گاهی آشکار

یاد یاران یار باشش ای یار
چلبی دوستی تو با اغیار
نار چون نار زا نمی سوزد
نار شو تا ترا بسوزد نار
سر موی حجاب اگر داری
از میان آن حجاب را بردار
جان بجانان سپار و خوش میرو
دل رها کن بخدمت دلدار
کار ما عاشقی و میخواریست
عز این هست عاشقانه کار
رند و مست از خمار نندیشد
زانکه باشد مدام با خمار

وحده لاشریک له گفتیم
کردم اقراری کنم انکار
گرچه دل را تو قلب میخوانی
باشد آن نقد مخزن اسرار

گفته اسیدم خوشی میخوان
نعمت الله زیاد هم مگذار

یک صورت در مرآت صد هزار شمارند
عارفانه آن یکی در هر یکی خوش می شمار
نزد ما موج و حباب و قطره و دریا یکیست
آب یک معنی بود هم صورتش با چار چار
نقش بندی میکنی یاری خیال روی او
آنچنان خوش صورتی بر نقش دیده می نگار
در شب تاریک امکان نور می بخشد مدام
می نماید روز روشن آفتابی بی غبار
مجلس عشقست و رندان مست ساقی در حضور
حیف باشد در چنین روزی که تنی در خمار
شکل قوسین از خط مخمور نماید بره
سر او ادنی طلب کن تا بیابی باز بیار

عقل و جان و سید و بنده بهم آمیختند
آنچنان گنجی که پنهان بود گشته آشکار

گر خدا را دوست داری مصطفی را دوست دار
در محبت مصطفی مرتضی را دوست دار
از سر صدق و صفا گر خرقه پوشیده
نسبت حلقه بدان آل عبا را دوست دار
چون شهید کربلا در کربلا آسوده است
همچو یاران موالی کربلا را دوست دار
در میخانه بیا و درد دردش نوش کن
خوب بود درد اگر داری دوا را دوست دار

دوستدار یار خود یاران ما دارند دوست
ما محب دوستانیم دوستان ما دوستدار
بی فنا دار بقای دوست نتوان یافتن
گر بقای جاودان خواهی فنا را دوستدار

نعمت الله رند مست است و ساقی حریف
این چنین یاری خوشی بهر خدا را دوستدار

بشنو و حضرتش بدست آور
منصب خدمتش بدست آور
سر خود را به پای او انداز
دامن دولتش بدست آور
دل ما راست همت عالی
دل بجو همتش بدست آور
جام گیتی نمای را بطلب
مظهر رحمتش بدست آور
آن حضوری که روحت افزاید
در جهان حضرتش بدست آور
چلبی ای عزیز عزت نال
عزت عزتش بدست آور

نعمت الله را طلب میکن
منعم و نعمتش بدست آور

یار صاحب نظر بدست آور
حاصل بحر و بر بدست آور
عارفانه درا درین دریا
صدف پر گهر بدست آور
گر لب آفتاب می جویی
ماه دور قمر بدست آور
هست در مصر نی شکر بسیار
شکر از نی شکر بدست آور

خبری از خبر چه می پرسی
مخبری با خبر بدست آور
این چنین حضرتی که می شنوی
رو بخون جگر بدست آور
با هنرمند صحبتی میدار
منصب معتبر بدست آور

یار رندان نعمت الله شو
عارفانه هنر بدست آور

نور روی اوست ما را در نظر
آینه بردار و روشن می نگر
یک وجود و صد هزاران آینه
آن یکی در هر یکی خوش می شمر
ذوق ما داری درین دریا نشین
تا دمی از حال ما یابی خبر
گنج اگر جویی بجو در کنج دل
چند گردی در پی زر در بدر
هرچه بینی مظهر اسمای اوست
یک سبک می بین و در دریا نگر
سایه بان حضرت او عالیست
نور او می بین ز عالم در گذر
دم بدم ساقی گرت جامی دهند
عاشقانه نوش کن می خور دگر

عشق بازی معتبر کاری بود
کار سید خود نباشد مختصر

هرچه می بینی با او اوی نگر
صورت و معنیش نیکو می نگر
روشنست آینهٔ گیتی نما
رو با او آور روان روی نگر

خوش حبابی پر کن از آب حیات
دو یکی می بین و یک توی نگر
در محیط ما در آ با ما نشین
آب روی ما بهر سو می نگر
هر خیالی کز آن آرتی در نظر
نقش می بینی و تو او می نگر
رشتهٔ یک توست عالم سر بسر
تو همین این رشته یک تو می نگر

گر بیابی سید با بندهٔ
با تو گفتم هر یکی خود می نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
ذوق ما داری درین دریا نگر
نور و بردی چه بینی سایهٔ
آفتاب از بادیت بالا نگر
چشم ما روشن بنور روی اوست
نور او در دیدهٔ بینا نگر
بر در میخانه مست افتاده ایم
عاشقانه خوش بیا ما را نگر
کنج او جویی در آ در کنج دل
نقد گنج پادشه اینجا نگر
هر چه بینی مظهر اسما اوست
یک تو یک می بین و در دریا نگر

عارفانه میکده ستان به بین
بندهٔ یکتای بی همتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
عین ما بین و درین دریا نگر
در خرابات مغان مردانه رو
ذوق مستان ما اینجا نگر

چشم من روشن بنور روی اوست
نور او در دیده بینا نگر
هر چه هست آینهٔ اسما بود
یک مسمّا در همه اسما نگر
رند و مستی اگر جوئی بیا
پیش ما بنشین می در ما نگر
درد دردش نوش کن گر عاشقی
ذوق آن درمان بر درمان نگر

میر رندان سید ما را به بین
بندهٔ یکتای بی همتا نگر

یک نظر در چشم مست ما نگر
یک حقیقت در همه اشیا نگر
ما ز دریائیم و دریا عین ما
گر نظر داری درین دریا نگر
یار شما با تو میگویم بدان
گر خبر داری درین شها نگر
هر چه آید در نظر آن نور چشم
حضرت یکتای بی همتا نگر
عشق را جای معین هست نیست
جای آن بیجای ما هر جا نگر

عالمی از نور او روشن شده
آفتابی در همه پیدا نگر

نعمت الله مست جام می بدست
می برد دریای چشم عمری بسر
بیا و یکدمی با ما بر آور
زمانی با من شیدا بر آور

چو لیلی خاطر مجنون بدست آر
مراد خاطر ما را بر آور
بر آور کام جان خسته ما
کرم کن کام جان ما بر آور
ز روی لطف روی خویش بنما
فغان از زیر و از برنا بر آور
بحر دل چو غواصان فرو رو
چو ما گوهر ازین دریا بر آور
اگر خواهی حیات جاودانی
دمی با جام می جانرا بر آور

بشادی نعمت الله جام می نوش
دمار از زاهد رعنا بر آور

جام گیتی نما بدست آور
معنی انبیا بدست آور
بشنو و از مراد خود بگذر
رو رضای خدا بدست آور
آستین بر جهان جان افشان
دامن کبریا بدست آور
درد دردش بنوش رندانه
این چنین خوش دوا بدست آور
آب روی بجو درین دریا
عین ما را بجا بدست آور
زر و سیم فنا چه میجویی
نقد گنج بقا بدست آور

نعمت الله [illegible] چه کار آید
نعمت الله را بدست آور

منم آینهٔ حقیقت یار
گر چه باشد حقیقت آینه دار

خانه خالی و یار در خلوت
لیس فی الدار غیره دیار
نور چشم منست در دیده
نیست خبر روی خوب او دیدار
در خرابات عشق میگردم
عاشق و رند و لاابالی وار
شوان یافت در همه عالم
همچو من دردمند دُردی خوار
فارغ از محتسب گرفته شراب
آمده مست بر سر بازار

همدم جام و محرم باده
نعمت الله حریف و ساقی یار

بی رخ جانان بگلزارم چه کار
بی هوای او ببازارم چه کار
گر نه کارم بار عشق او بدی
با سر و سودای هر کارم چه کار
گر نباشد عکس او در جام می
با شراب عشق خمارم چه کار
دل بهمین عشق او شد تن درست
با صداع عقل بیمارم چه کار
جان من گر نه بکام او بود
با مراد جان افکارم چه کار
من انا الحق گفته ام در عشق او
ور نه چون منصور بر دارم چه کار

گفتهای نعمت الله قول اوست
ور نه با گفتار بسیارم چه کار

نور چشم ما بنور ما نگر
عین ما را هم چو ما در ما نگر

در همه پیدا و پنهان از همه
یک وجود است و مرادش اعتبار
ذات او با هر صفت اسمی بود
وحدت و کثرت بهم دیگر ببین
ساغر می نوش کن شادی ما

سر آن پنهان و این پیدا نگر
آن یکی در هر یکی یکتا نگر
یک حقیقت در همه اسما نگر
مظهری در مظهر اشیا نگر
حال سرمستان ذوق ما نگر

نعمت الله در نظر آینه ایست
گر نظر داری بیا خود را نگر

هر چه بینی بنور او نگر
مجمع سینه دلان اگر جویی
صفت ما و ذات ما کم شد
نظری کن ذات دیده ما
می خم خانه ما خوش می نوش
روی خود را در آینه بنمای

نور او را با و نکو نگر
زلف او گیر و مو بمو نگر
صفت او و ذات او نگر
قطره و موج و بحر و جو نگر
جام می بین و هم سبو نگر
جان جانانه رو برو نگر

نعمت الله بذوق می بنیش
دیگرانرا بگفت و گو نگر

بیا بدیده ما روی یار ما نگر
بیا بنور خدا پر تو خدا نگر

بیا و دردی درد نوش دست ما درکش
نظر ز غیر فرو بند و چشم و دل بگشا
بیا بیا که تو بیگانه نیستی از ما
تویی و وعده فردا و روی تو دیدن
اگر تو آینه دل زدوده بصفا

بیا ببرد دل و آنگهی دوا نگر
بمردمی نظری کن خوش بما نگر
با آشنایی ما روی آشنا نگر
ببین بچشم من امروز جا بیا نگر
نگاه کن تو در آینه و مرا نگر

چو پیدا از تو بدیدی جمال و یقین
بیا بدیده ما در جمال ما نگر

در حسن ماه رویان آن آفتاب نگر
جام حباب را پر آب از ما بگیر و می نوش
اسمای حق تعالی در شیب و شاب نگر
جامی ز می برآر می در بزم ما روا نیست
از آفتاب رویش عالم شده منور
پیدا اگر ندیدی از نور چشم مردم

در این چنین حجابی آن بی حجاب نگر
آن گنج گشت و گنزا از این و آن طلب کن
معنی صورتش بین جام و شراب نگر
با ما دمی برآور آب حیات نگر
گر نور چشم دیدی در آفتاب نگر
باز خیال می بین نقشش بخواب نگر

پیوسته نعمت الله می میدهد برندان
چون ما حریف شو خیز جانا ثواب نگر

نیست ما را هیچ غیری در نظر
نام غیری نزد ما باشد مبر

گر تو میخواهی که بینی روی او
جنت عالم بجز بی پایان ما
گر سفر در جسم و در جان میکنی
بر لب ما بنی بنهد لب بوسها
خلوت من گوشه میخوانه است

آینه بردار خود را می نگر
صورت ما چون صدف معنی گهر
همچو ما مشتاق در بر و بحر
لطف ما نی میدهد در نی شکر
می بوم عمری در این خلوت بسر

گر فرو شد آفتاب سیدم
نعمت الله خوش برآمد چون قمر

عقل غیر از عقال نیست دگر
مدتی بحث او شنود ستم
ملک لم یزل خداوندست
نوش کن جام که چون این می
خبر خیال جمال حضرت او
خوش خیالی که عاشقان دارند

غایت فکر جز ضلال نیست دگر
بجز از قیل و قال نیست دگر
غیر او لایزال نیست دگر
هیچ آب زلال نیست دگر
در خیالم خیال نیست دگر
غیر او خود کمال نیست دگر

نعمت الله رسیده بر جایی
که سخن را مجال نیست دگر

راه شرابخانه میدهم نشان دگر
گوش کن و بجان نگر گفته عاشقان نگر

جام بدیع عارفان گر هوس است شو بیا
جام مست و جسم و جان جام می است جسم جان
گر تو وجود ناظری هر دو یکیست در وجود
هر نفسی خیال او نقش دگر زند بر آب
بهر هزار ساله گر برسد به بزم ما

تا که معانی خوشی با تو کنم بیان دگر
ور تو ندانی این سخن تن دگر است جان دگر
و ان صفات ما نبی این دگر است و آن دگر
از نظر خیال ما آب شود روان دگر
از دم روح بخش ما باز شود جوان دگر

عاشق و مست و والهیم نعمت الهیم
همچو می کجا بود در همه جهان دگر

هر چه می بینی همه مطلق نگر
عشق و دریا ما ما ست در او
عاشق و معشوق شد مشتق عشق
عشق او چون بلبل و جان برگ گل
آینه شیرینه و شبهش بخوان
ما نه ماییم و نه او هم تمام

خلق را بگذار و جمله حق نگر
حال آن ماهی مستغرق نگر
گر تو مشتاقی در این مشتق نگر
گلستان و بلبل و رونق نگر
این مقید بین و آن مطلق نگر
صورت و معنی این مغلق نگر

نعمت الله گوهر دریای ماست
گوهر و دریا در این زورق نگر

آمد خیال غیر چو خوابیم در نظر
نمود کائنات سرابیم در نظر

کردند جلوه صورت معنی بهم دگر
چون شاهد خوشی تو نمایم در نظر

چون رند ولاابالی و سرمست و عاشقیم
عالم نمود جام شرابم در نظر

چشمم منور دیدهٔ روئیش منورست
شکرست که نیست هیچ حجابم در نظر

هرگز نخورده ایم می دوستی غیر
گرچه مدام مست و خرابم در نظر

آندم که تشنه بودم و آبم نبود بود
بحر محیط قطرهٔ آبم در نظر

برلوح دل نبشته ام اسرار سیدم
باشد مدام همچو کتابم در نظر

ای مراد هر سخن بحری دگر
وی مراد هر طرف شهری دگر

دیده دارم محیطی در نظر
زور وان هر گوشه نهری دگر

عاشق و مست و جوان سر خوشیم
هردم بگریست در مهری دگر

نقص
من درد هر دو دهری نیستم
دهر ازان تو مرا مهری دگر

هر کسی در بحر عشقی غرقه اند
نعمت الله را بود بحری دگر

یک نظر بر چشم مست ما نگر
عین ما می بین و در دریا نگر

میل ما داری بمیخانه خرام
مجلس رندان ما آنجا نگر

چشم ما پنهانه بیند روی او
نور او در دیدهٔ بینا نگر

چشم

چشم ما پنهانه بیند روی او
نور او در دیدهٔ بینا نگر

صورت معنی و عالم را به بین
یک مسما با همه اسما نگر

در همه آئینه گر داری نظر
حضرت یکتای بی همتا نگر

رمز گنج گشت کنزا را بدان
نقد گنجش را بدان اشیا نگر

ظاهر و باطن نگر ای نور چشم
نعمت الله در همه پیدا نگر

یافتیم از نور تو تابی دگر
دیدم از مهر تو مهتابی دگر

اجر در خلوت سرای عشق تو
نیست عشاق ترا بابی دگر

دیگران از آب و گل باشند و ما
از گل عشقیم وز اسبابی دگر

آنکه جان ما خیال روی اوست
دیده ام بیدار در خوابی دگر

ما محبان حبیب و عاشقیم
تو محب و حب و احبابی دگر

بی سبب با ما سبب همدمیم
ای سبب ساز گر اسبابی دگر

سیدم در صحبت صاحبدلان
محرم یاران و اصحابی دگر

عاشقم آن قطب الدین حیدر
وان یاران قطب الدین حیدر

دوست دارم بجان و دل شب و روز
دوستداران قطب الدین حیدر

مست میخانه قدم گشتند
باده نوشان قطب الدین حیدر

حلقه در گوش و طوق در گردن
تاج داران قطب الدین حیدر

آنکه در عذر نیست نوارند
حق شناسان قطب الدین حیدر

برتر از صورتند و از معنی
پاکبازان قطب الدین حیدر

همچو من سیدی سزد که بود
یار یاران قطب الدین حیدر

ملک اگر خواهد کسی کوهان بگیر
ملک خواهی دامن سلطان بگیر

دل بدلبر ده که آن دلبر خوشست
جان رها کن خدمت جانان بگیر

جام دردورست واین در بزم ماست
می اگر نوشی بیا و آن بگیر

خانه خواهی ره بر بازار رو
گنج جوئی گوشهٔ ویران بگیر

همچو سید در خرابات مغان
دست بگشا دامن سلطان بگیر

ساقی بیار جام و بیا دست ما بگیر
افتاده ایم بهر خدا دست ما بگیر

مائیم آب دیده و خاک درت مدام
مگذر روان تو از سر ما دست ما بگیر

از ما مکن کناره که مائیم در میان
با ما جفا مجو بوفا دست ما بگیر

ما پشت دست بر همه عالم فشانده ایم
آورده ایم رو بشما دست ما بگیر

لطفت

لطفت به بی نوا نظری میکند مدام
مائیم بی نوا بنوا دست ما بگیر

دستی نیاز تو بتو آورده ایم باز
ما را رها مکن صنما دست ما بگیر

چون دست گیر حمله افتاده ها توئی
برخیز سیدانه بیا دست ما بگیر

اگر سودای ما داری ز سودای جهان بگذر
و گر ما را خریداری ز سود و هم زیان بگذر

خیال این و آن بگذار اگر ما را طلب کاری
چه بندی نقش بی حاصل بیا از این و آن بگذر ان

خرابانست و ما سرمست ساقی و جام می بردست
اگر می نوش نشستی بستان وگرنه خوش روان بگذر

حیات تا ابد خواهی بمعانی همدم ما شو
بهشت جاودان خواهی ببزم عاشقان بگذر

بیا گر عشق می بازی که ما معشوق یارانیم
مرو گر عاشق مایی رها کن دل ز جان بگذر

اگر گنجی طلبکاری که در ویرانه یابی
بیا و نعمت الله جو ز شهر کوه تنان بگذر

در مرتبهٔ مست در مرتبهٔ مخمور
در مرتبهٔ واصل در مرتبهٔ مهجور

در مرتبهٔ عاشق در مرتبهٔ معشوق
در مرتبهٔ ناظر در مرتبهٔ منظور

در مرتبه سلطان در مرتبهٔ درویش
در مرتبه شاهست در مرتبهٔ دستور

در مرتبه کرمان در مرتبهٔ شیراز
در مرتبه پیدا در مرتبهٔ مستور

در مرتبه سید در مرتبهٔ بنده
در مرتبهٔ ناصر در مرتبهٔ منصور

من سودازده باعشق درافتادم باز   دل بدست سر زلف صنمی دادم باز
استان دراو قبلهٔ حاجات منست   روی خود بر در آن میکده بنهادم باز
کار رندان جهان لبسته نماند دیگر   چون من مست درمیکده بگشادم باز
میخورم جام غم انجام بشادی ساقی   غم ندارم ز کسی عاشق دمسازم باز
هست بنیاد من از عاشقی و منخواری   رفته ام بر سر آن قصه و بنیادم باز
مکنم عیب اگر توبه شکستم دیگر   یافتم آب حیاتی و درافتادم باز

بندهٔ بندگی سید سرمستانم
از چنین بندگی بندهٔ آزادم باز

بروای میر من بجمال مناز   بیش ازاین سیم و زر بهم مگداز
تاکی آزار خلق میجویی   مکن آزار ورنه یابی باز
درخماری و درد سر داری   با من مست کی شوی دمساز
سخن ساقیست جان افزا   نفس منظم بیت خوش آواز
ملک من عالمیست بی پایان   آن تو باز خطاست با شیراز
من بسلطان خویش می نازم   تو بتاج سر خود می ناز

نعمت الله بر رند الست
کرمریدی به پیر خود پرداز

بیاو پردهٔ هستی برانداز   بخاک هستی خود را برانداز
برانداز این حجاب خودپرستی   زنو طرحی و فرشی دیگر انداز
سرای عقل بنیادی ندارد   خرابش ساز بنیادش برانداز
سر زلف بت رعنا بدست آر   چو مستان به پای او سر انداز
چو عشقش مجمری پر آتش آرد   تو عود جان روان در مجمر انداز

اگر خواهی که یابی ذوق سید
نظر بر معنی صورت کر انداز

خاطرم میکشد سوی شیراز   مرغ جان بازمیکند پرواز
رند و مستم بدست جام میست   کرده ام باز بیخودی آغاز
جام می لب نهاده اند بلب   نی و نایی بهم دگر دمساز
در گلستان عشق سرمستان   بلبلانند جمله خوش آواز

نور سید ز نعمت الله جو
راز محمود باز جو ز ایاز

در میخانه را گشادم باز   داد رندان تمام دادم باز
با حریفان نشسته ام سرمست   بزم رندانه نهادم باز
در خرابات مست رندانه   فارغ البال اوفتادم باز

غم عشقش که شادی جانست   شاد بادا که کردش شادم باز
دفتر کاینات می خوانندم   شد بعشقش همه زیادم باز
من چو شاگرد می پرستانم   در همه آن کار استادم باز

بندهٔ سید خراباتم
بر همه عاشقان زیادم باز

عاشق و رند و مستم و جان باز   در میخانه را گشادم باز
شاهد غیب و ساقی عشقیم   مطربا ساز عشق ما بنواز
برو این عقل حیله گر بگذار   تو و زهد و نماز و ما و نیاز
در خرابات و رند و باشیم   دعوت ما چه میکنی بنماز
محرم راز خلوت جانیم   بیگانان خانه را بپرداز

سید ما بعشق بندهٔ ماست
اوست محمود و نعمت الله ایاز

دل بدست زلف او دادیم باز   با پریشانی درافتادیم باز
برامید انکه بر ما بگذرد   رو بخاک راه بنهادیم باز
در خرابات مغان مستانه ایم   خوش در میخانه بگشادیم باز
توبه بشکستیم فارغ از خمار   داد خود از جام می دادیم باز

عقل بود استاد و ما مزدور او   این زمان استاد استادیم باز
غم بسی خوردیم در هجران ولی   از وصال یار دلشادیم باز

بندهٔ سید شدیم از جان و دل
از غلام خواجه آزادیم باز

شاه بازی درآمد از در باز   خیز و در پای او تو سر انداز
بروای عقل چون درآمد عشق   خانهٔ خویشتن باو پرداز
دل بمیخانه میکشد دیگر   مرغ جان میکند روان پرواز
جام هم خوش بود بجا همدم   نی و نایی بهم دگر دمساز
ساز و سازنده هر دو می باید   ورنه بی ساز کی نوازد ساز
هست رازی میان دیده و دل   میکند فاش غمزهٔ غماز

سیدم دل بپرداز هوس
گرچه دل را گذاشت در شیراز

مرغ دل در دام زلف دلبری افتاد باز   عشق جانان جان ما بر باد خواهد داد باز
زاهد خلوت نشین از خانمان دلبر گرفت   مجلس مستانه در کوی مغان بنهاد باز
توبه بشکستیم و دیگر در سراب افتاده ایم   هرکه آمد پیش ما ما شد افتادیم باز
بر خیال عشق بی بنیاد بنیادی منه   تا چه آید بر سر این عقل بی بنیاد باز

روی دل بر درگه سلطان خود آورده‌ایم
آمده بر درگهٔ شه بنده آزاد باز

آب چشم ما چو دجله میرود بر سر روان
شاید از معمور سازد خطهٔ بغداد باز

خوش گشادی از گشاد نعمت الله یافتیم
تا در میخانه بر روی ما بگشاد باز

بر در میخانه بنشستیم باز
توبهٔ چند ساله بشکستیم باز

آب چشم ما بهر سو رو نهاد
شد روان با جو بپیوستیم باز

لطف ساقی بین که از انعام او
در خرابات مغان مستیم باز

دل بدست زلف او دادیم رد
بی سر و سامان با او بستیم باز

نیست گشتیم از وجود و از عدم
از وجود و جود او هستیم باز

با وصالش شکر میگوئیم ما
کز بلای هجر وا رستیم باز

رند و ساقی سید و بنده بهم
بر در میخانه بنشستیم باز

مرغ جانم میکند پرواز باز
تا ببرج خود رسد این باز باز

جان بده گر وصف جانان بایدت
عاشقانه سر بپایش انداز باز

بگذر از نقش خیال غیر او
خلوت دل با خدا پرداز باز

در خرابات مغان مست و خراب
عزم رندی کرده‌ام آغاز باز

کردمی با جام می همدم شوی
ذوق یابی یکدم از همساز باز

عشق بازی کار بازی کی بود
عشق باز از خویش را دیدار باز

بشنو تو شعر عارفانه خوش بخوان
ساز سرمستان ما بنواز باز

از شراب نیم مست یار سرمستیم باز
چشم مستش دیده‌ایم و توبه بشکستیم باز

عشق کافر کیش او ایمان ما بر باد داد
بر میان زنار کفر زلف او بستیم باز

از سر سجادهٔ ناموس خوش برخاستیم
بر در میخانهٔ سرمستانه بنشستیم باز

دولت وصلش چو دستم داد در گلزار عشق
همچو بلبل مترنم دستان و بنشستیم باز

ساقی سرمست وحدت داد ما را جام می
نوش کردم از خیال عقل وارستیم باز

ما خراباتی و رند و عاشق و می خواره‌ایم
باز رستیم از خمار ای یار ما سرمستیم باز

ما یتیم و با فتیم و سیدیم و بنده‌ایم
نیست گشتیم از خود و از عشق او هستیم باز

میخانه سبیل ماست امروز
هنگام می صفاست امروز

از دولت عشق پادشاهیم
صد شه بر ما گداست امروز

بگذر حدیث دی و فردا
دریاب که دور ماست امروز

آن رند که شب حریف ما بود
سر حلقهٔ اولیاست امروز

پایم حریف و جام بر دست
مخمور کسی چو ماست امروز

از فتنهٔ چشم مست ساقی
عالم همه پر بلاست امروز

مائیم حریف نعمت الله
بزمی به از این کجاست امروز

گر اروی چنین زیباست امروز
گل لعل روان افزاست امروز

بیالای تو سروی در چمن نیست
ز من بشنو حدیث راست امروز

نمی‌دانم چه خواهم کرد چشمت
که از دست دگر برخاست امروز

چه روئیست این نیامیزد که در وی
نشان لطف حق پیداست امروز

ترا گفتار نغز و دلفریبست
ترا روی جهان آراست امروز

نمود روز فردا بوده وعده
چه حالست این مگر فرداست امروز

زدست نرگس مخمور مستت
جهان پر فتنه و غوغاست امروز

غنیمت دان حضور نعمت الله
که دشمن را شب یلداست امروز

بکام دل رسیدم باز امروز
جمال یار دیدم باز امروز

بحمد الله که از هجران رهیدم
بوصل او رسیدم باز امروز

بسی دی روز گفتم ای خداوند
جواب خود شنیدم باز امروز

می خم خانهٔ معنی و صورت
بجامی در کشیدم باز امروز

بساقی خرقه‌اش را بفروختم دوش
بهایش می خریدم باز امروز

ندای ارجعی آمد بگوشم
بسوی شه پریدم باز امروز

گلی از گلستان نعمت الله
بدست ذوق چیدم باز امروز

عشق بازی روان ز جان برخیز
عاشقانه روان ز جان برخیز

قدحی می ز خانهٔ خمار
منشین در خمار مان برخیز

سر سودای عشق اگر داری
از سر سود و از زیان برخیز

خیز و مستانه بر فشان دستی
در سماعی چنین چنان برخیز

تو چه جائی تو بی چنین منشین
گرمی کن از این میان برخیز

در خرابات عشق مردانه
بنشین نو از این میان برخیز

نعمت الله در سماع آمد
وقت وقتست یک زمان برخیز

خاک میخانه بر سر ما ریز
جام می را بگیر و بر ما ریز

بر در می فروش خوش بنشین
از سر هر دو کون خوش برخیز

عین ما را بعین ما بنگر
قطره و بحر را بهم آمیز

بزم عشقت و عاشقان مستند
فتنه در چارسوی جان افتاد
عشق مستت همی زند بی باک

تو اگر زاهدی ز نار بپرهیز
از بهای هوی عشق شور انگیز
تیغ بران و خنجر تیز

دامن کسیدم بدست آور
بعد از این خود کجاست دست آویز

شاهان همه حیران جمال تو گدا بنیز
از نور رخت دیدهٔ ما گشته منور
یارب که نیابند ز وصل تو مرادی
ما رو بتو داریم چو آینهٔ روشن
عشق تو حیاتست که ما زنده از انیم
ما نقش خیال تو نگاریم بدیده

دارند همه عشق خداوند و خدا نیز
مردم همه بینند درین دیده ما نیز
مجموع محبان حباب تو و ما نیز
می روی تو ما را بنور روی و ریا نیز
بی عشق چه حاصل ز حیات و بقا نیز
بینیم دران نقش خیال تو لقا نیز

کسیدما جان طلبد از سر اخلاص
جان را بسپاریم و بگوییم دعا نیز

درد از تو خوشست و هم دوا نیز
داری نظری بحال هر کس
بیگانه نگشت از تو محروم

رنجم بخوشی و هم شفا نیز
میکن نظری بحال ما نیز
ما خویش توایم و آشنا نیز

ای جان جهان نمای ساقی
کشته شوم تیغ عشقت
ما از تو بغیر تو نخواهیم

این ز فنایی و بقا نیز
خونم بحلست و خون بها نیز
بی تو چه کنیم دو سرا نیز

تنها ز منم محب کسید
والله که حضرت خدا نیز

دیده بغیر نقش چو خیال تو ندیده هرگز
سالها باد صبا بر سر کویت گردید
گرچه نقاش ازل نقش کند صورتها
عاشق مست مدام از می ما می نوشد
دوشش تا روز رسیدیم بمراد دل خود

گوشش قولی چو کلام تو شنیده هرگز
لب او بر او دو وصلت برسید هرگز
همچو تو صورتی مستی نکشیده هرگز
عقل یک جرعه ازین جام ننوشیده هرگز
هر کسی صبح چنین خوش نه دمیده هرگز

چشم ما روشن از انست که روشن دانست
در چنین روز چنین روز که دیده هرگز

کدورت جان ما ز مستان پرس
خبر از حال ما اگر پرسی
نوشش کن جام که نوشت باد
سر زلفش اگر بدست آری

ذوق رندان ز می پرستان پرس
در خرابات رو ز رندان پرس
بعد ازین ذوق باده نوشان پرس
حال شوریده پریشان پرس

دردمندانه دوا گر جویی
جان عاشق به پرسشی دریاب

درد درد دلش بجو و درمان پرس
انگهی هر چه خواهی از جان پرس

ساقی بزم نعمت اللهیم
ذوق از خدمت حریفان پرس

رنج غربت تو از غریبان پرس
ذوق سرمستی که ما داریم
کفر زلفش که می برد ایمان
رند مست خوشی اگر یابی
عاشقان حال عاشقان دانند
دامن دل بگیر و دل بر جو
جام وحدت بنوش رندانه
در دل ما در او خوشش بنشین
نور خورشید را بمه می بین
عشق لیلی ز جان مجنون جو

دردمندی ز دردمندان پرس
گر ندانی بیا ز رندان پرس
مو بمو از من پریشان پرس
هر چه از نفس فراوان پرس
حالت عاشقی از ایشان پرس
جان فدا کن خبر ز جانان پرس
ذوق این می ز باده نوشان پرس
گنج جویی ز کنج ویران پرس
حسن ما ز ماه رویان پرس
ذوق بلقیس از سلیمان پرس

نعمت الله یار یاران است
حال این یار ما ز یاران پرس

جام خوشی ز دردی دردش چو ما بپرس
عشقش بلا مگو که بلا آن جان ماست
ما بنده ایم و حضرت او پادشاه ما
از عقل بیخبر خبر عشق او مجو
بگذر چو ما خوشی بخرابات عاشقان
ما محرمیم در حرم کبریای او

ما بنده درد مند ز دردش دوا بپرس
لطفی کن از کرم چو به بینی ز ما بپرس
با پادشه بگوی که ز حال گدا بپرس
سریست عشق او ز دل مبتلا بپرس
از رند مست لذت و ذوق مرا بپرس
اسرار او ز محرم آن کبریا بپرس

از ما مپرس قصهٔ دنیا و آخرت
اما ز کسیدم سخنی از خدا بپرس

رنج عشقی کشیده ام که مپرس
در طریقی که نیست پایانش
دیده ام صورتی که دیده ندید
گفته ام نکته ای ترا که مگو
بلبل مست گلشن عشقم
عاشق و رند و لاابالی وار

درد دردی چشیده ام که مپرس
بر و بحری بریده ام که مپرس
معنی را شنیده ام که مپرس
خط بحرف کشیده ام که مپرس
ز آشیانی پریده ام که مپرس
از جهانی رسیده ام که مپرس

بنده را فروختم ببها
کسیدم را خریده ام که مپرس

از جام حباب آب می نوش
آن آب ازاین حباب می نوش
جام چه بود سبو کدامست
خم خانه ولی حساب می نوش
گر می نوشی تو در خرابات
با ساقی بی حساب می نوش
او آب حیات و تشنه ماییم
از چشمهٔ ما تو آب می نوش
می نوش می محبت او
مستانه در ان خراب می نوش
از گلشن او گلی بدست آر
میگیر عرق گلاب می نوش

از مشرب خاص نعمت الله
رندانه بیا شراب می نوش

بگوش هوش من آمد صدای ساقی دوش
که جام جم بستان و می حلال بنوش
بیا که مجلس عشقست و ساقیان سرمست
مدام همدم جامند و خم می در جوش
گشوده پردهٔ معنی ز روی صورت باز
هزار جان شده حیران و عقلها مدهوش
بهشت گل شوان اقتباس اندود
مگو بعاشق مستی که عشق را می پوش
بعشق ساقی رندان که جان من بغداش
سبوی مجلس رندان خوشی کشم بر دوش
بکنند می اگر آدم بهشت را بفروخت
تو باز خر بجوی ما بنیم جو بفروش

شنو که سید سرمست وعظ میگوید
بگو خطیب مخنث ان خطبه یکدمی خاموش

زهد بگذار و خرقه را بفروش
جام می را بگیر خوش می نوش
ذوق مستی کسی که دریابد
گرچه عاقل بود شود مدهوش
در خرابات مست میگردم
مجو رندان خوشی سبو بر دوش
ساغر می مدام می نوشم
سرخوشانه چو خم می در جوش
راز هشیار پیش مست مگو
ور بگوی مگو که آن می نوش
گوهر ما ست گفتهٔ ما
خوش بود هر که میکند در گوش

شاهد مست و ساقی سرمست
نعمت الله گرفته در آغوش

جام می شادی رندان نوش نوش
ور توانی راز خود در الفوش نوش
خوش سبوی از بر عاشقان
میکشیدم تا سحر بر دوش دوش
خم می در جوش و ساقی در حضور
از چنین خم خانهٔ سرجوش خموش
عقل میگوید مخور بسیار می
عشق ما اینجا فراوان نوش نوش
عشق آید عقل و هوش ما ببرد
انکه آید این چنین ای بیهوش بیهوش
ای صبا احوال ما را از کرم
گر توانی خوش خوشی در گوش گوش

تا مرید نعمت الله باشدش
کرده سیدا عارفی در حلقه گوش

حلقه بگوش

در خرابات تا سحر که دوش
میکشیدم سبوی می بر دوش
شادی روی ساقی سرمست
دوش تا روز بود نوشا نوش
بزم عشقست خرقه را بر کن
جامهٔ عاشقانه را در پوش
در رهٔ عاشق و میخواره ای
عاشقانه بجان و دل میکوش
ما خراباتیان سرمستیم
چون خم می خروش خوش در جوش
گل تبسم کنان و می در جام
بلبل مست کی شود خاموش

نعمت الله حریف و ساقی او
جام در دور و عاشقان مدهوش

بحر در جوشست و جانم در خروش
عقل میگوید که راز خود میپوش
عاقلی می خورده عقل از دست رفت
او فتاده بیخود و بی عقل بیهوش
تا ننوشی می ندانی ذوق می
ذوق اگر یابی مدد تا می را بنوش
خم می در جوش و ساقی در حضور
در سرای ما و ما در جست و جوش
ساقی ما خرقه می شوید به می
آورین بر دست او و شست و شوش
در خرابات فنا مست خراب
میکشند از جان سبو اکنون بدوش

سید مستان و میگوید سخن
عاشقانه گوش کن یکدم خموش

خم می در جوش و رندان در خروش
گر تو رندی جرعهٔ زین می بنوش
دل بما فرده که تا یابی مراد
جان فدا کن در هوای می فروش
گوهر در یتیم از ما مجو
تا شوی چون حیدری حلقه بگوش
هر که یک جرعه بنوشد زین شراب
تا قیامت او کجا آید بهوش
گر سخن از عشق میگوئی بگو
در حدیث از عشق می پرسی خموش
مجلس عشقست و سرمستان رند
میکشیدم چون سبوی آن بدوش

پیرهن از یوسف مصری ببین
خلعتی از خرقهٔ سید بپوش

درد دردش چو صاف درمان نوش
نوش کن جام می فراوان نوش
جرعه درد درد اگر یابی
شادی روی دردمندان نوش
نوش نوش و خموش و خوش می باش
آشکارا مکن به پنهان نوش
می ما مستی دگر دارد
عاشقانه بیا چو مستان نوش
بشراب حرام میگوییم
می پاک حلال جانان نوش
می خم خانهٔ محبت اوست
با چنین باده نوشان نوش

نعمت الله ماست ساقی ما
جام گیتی نما چو رندان نوش

درد دردکش درد خواری بایدش / دردمندی درد یاری بایدش
گر بنالد بلبلی عیبش مکن / عاشقست و گل عذاری بایدش
دل بدلبر جان بجانان میدهد / بر کنار وصل نگاری بایدش
رند و سرمستی که می نوشد مدام / خوش حریفی و کناری بایدش
دل بود آینه و او آینه دار / آینه آینه داری بایدش

یار یاران ترک اغیاران کنند
همچو سید یار غاری بایدش

غلغلهٔ عاشقان مجلس کون غمش / سلسلهٔ اهل دل حلقهٔ موی غمش
در خم چوگان غم دل شده غلطان ببر / شاد دل آن سر که او گردد و گوی غمش
این دل مسکین من خرم و دلشاد شد / تا بمشام رسید نفحهٔ بوی غمش
مست می غم شدم شاد و مستان غم / میل ندارم بهیچ جز که سبوی غمش
گفت من و کو را و راحت قلب حزین / حبت دل و جور جان دیدن روی غمش
پی سر و بی پا منم همدم رندان غم / سرخوشم و میروم بر سر کوی غمش

درد غم و درد او آمده درمان ما
سید ما شد بجان بندهٔ کوی غمش

آفتابست و ماه خوانندش / همه بینند و لی ندانندش

نور چشمست و مردم دیده / در نظر دایما نشانندش
روح محضست از سرش تا پا / دیده کس ندیده مانندش
بزم عشقست و عاشقان سرمست / عقل مخمور را نخوانندش
هر که بوسه ز دلبران گیرد / یک بیک بوسه واستانندش
نقش غیری خیال اگر بندم / آب چشمم ز دیده رانندش

عارفانی که سیدم بینند
در تحیر که تا چه خوانندش

ساقیم میرفت و رندان در پیش / جام می بر دست و مستان در پیش
عزم کرده تا خرابات مغان / عاشقان و می پرستان در پیش
نعرهٔ مستانه میزد دم بدم / ها و هوی باده نوشان در پیش
گر بمستی عربده کردی دمی / لطف و خوی فراوان در پیش
چون روان شد از برم عمر عزیز / جان روان شد از بدن دل در پیش
در هوای بزم او می در خروش / چنگ با زلف پریشان در پیش
درد درد نوش کن ای جان من / تا بیابی صاف درمان در پیش
خضر رفته در پی ساقی ما / نوش کرده آب حیوان در پیش
خوش خرامان میرود مست و خراب / نعمت الله خود حریفان در پیش

ساقی سرخوش ما همدم جامی بینش / جام می را بکف او بصفای بینش
آفتابیست که در هر دو جهان پیداست / می نماید بتو روشن همه جای بینش
نقش بستیم خیال رخ او بر دیده / خوش خیالیست درین دیدهٔ ما بینش
چشم آینه از مردم بینا بطلب / بنشین در نظر ما و خدای بینش
نور چشمست که چشمت ابدا روشن باد / بروای نور دو چشم و ابدای بینش
گر جفا کندت دوست بجان منت دار / بکش این جور وی لطف و صفای بینش

بنده با سید سرمست حریفیست مدام
پادشاهی بکرم یاد گدای بینش

عزتی ده مرا بعزت خویش / زنده گردان مرا بطاعت خویش
غمزهٔ غم ز پیش خود بردار / شادمان کن مرا بخدمت خویش
در دلم آتشیست بنشانش / رحمتی کن مرا برحمت خویش
پاک گردان مرا ز هستی خویش / غیر خود ره مده بخلوت خویش
همت من ز تو مرا خواهد / برسانم بکام همت خویش
دولت من وصال حضرت تست / دولتی ده مرا ز دولت خویش

نعمت الله من تو بخشیدی
باز ستان ز بنده نعمت خویش

دل چو شیشه از عشق جان افزای خویش / دوست دارم یار بی همتای خویش
در نظر نقش خیالی بسته ام / خوش نشسته نور او بر جای خویش
کنج میخانه بود ماوای ما / جنت المأوای ما ماوای خویش
آب روی عالمی از ما بود / نه ز جوی غیر از دریای خویش
شمع عشقش آتش جان بر فروخت / سوختم از عشق سر تا پای خویش

نور چشم نعمت الله دیده ام
روشنست از نور مه سیمای خویش

سوختم بر آتش دل عود خویش / یافتم از خویشتن مقصود خویش
من ایاز حضرتم اما بعشق / او ایاز خویش و هم محمود خویش
تا نشستم بر سر کوی غمش / فارغم از بود و از نابود خویش
بود من در بود او نابود شد / فارغتم از بود و از نابود خویش
دیده ام جانان جان عاشقی / در میان جان غم فرسود خویش
جان معشوقم قبول او فتاد / دل خوشم از طالع مسعود خویش
ز آفتاب نور رویش دیده ام / نور عالم سایهٔ ممدود خویش
عارف دل در برم یکسان شده / ز استماع نغمهٔ داود خویش
عاشق و میخانه و صوفی و زهد / هر کسی و عادت معهود خویش

سید از هستی خود چون نیست شد
ایمن آمد از زیان و سود خویش

بیا ای نور چشم ما و بنشین تو بجای خویش	هشیار ساز مردم را و هم خلوت سرای خویش
ز هجرت مبتلا گشتم بوصلت آرزومندم	چه باشد گر بدست آید رضای مبتلای خویش
بغیر از ساقی رندان ندارم آشنا دیگر	شدم از خویش بیگانه بمعشوق آشنای خویش
بیا ای مطرب عشاق ساز بی‌نوا بنواز	دل ما یکدمی خوش کن بآواز نوای خویش
دوای درد دل دردست و می نوشم بروز و شب	که دارد در همه عالم از این خوشتر دوای خویش
به تیغ عشق اگر کشته شوم جان بازم از غیرت	غنیمت دانم این دولت بجویم خون بهای خویش

تو سلطانی بحسن امروز و سید بنده و چاکر
کرم فرما بلطف خویش و بنواز این گدای خویش

دی شب بخواب دیدم نقش خیال رویش	دیدم که میکشیدم مستانه سو بسویش
بگرفت در کنارم ترسا بچه بصد ناز	بسته میان بیکتا زنگشوده بود مویش
عیسی دمست یارم من زنده دل از آنم	با هرکه دم برآرم باشد بگفت و گویش
عالم شده منور از نور طلعت او	خوش بو بود جهانی از زلف مشک بویش
گنجینه عشق جانان در کنج دل دفینه	گر میل گنج داری در کنج دل بجویش
ساقی بیار جامی بر فرق ما فرو ریز	این خرقه در ربا لطف کن و بشویش

مانند بلبل مست بر روی گل فتاده
از عشق نعمت الله بنهاده رو برویش

درخواب

درخواب خوش نماید نقش خیال رویش	نور نظر فزاید نقش خیال رویش
از نور طلعت او دیده شود منور	در چشم من چو آید نقش خیال رویش
نقش خیال رویش بر دیده می نگارم	جای دگر نشاید نقش خیال رویش
دایم رخ خیالش بر دیده میکنیم نقش	پیوسته خود بیاید نقش خیال رویش
هر لحظه حیاتی در دیده نقش بندد	هر دم دلی رباید نقش خیال رویش
هرگز خیال غیری در چشم ما نیاید	چون پرده برگشاید نقش خیال رویش

در عین نعمت الله بنگر بچشم معنی
چون نور می نماید نقش خیال رویش

ایضاً له

خوش مطربیست بنواخت تا بر بساز سازش	آسوده جان عشاق از ساز دلنوازش
خواهی که باز یابی رمزی ز راز معشوق	می باش عاشق او نه با محرمان رازش
جانی که بی‌نیازست جانان بجان گدازش	یارب گدا ز من باد بر جان تو نیازش
ساقی بصاف درمان ما را علاج میکن	ما را بدرد دردی خوش خوش دوا بسازش
آن یار نازنینم زارم گذاشت بازم	شکرانه جان ببازم گر آورند بازش
جام جهت عالم پر می ز خم وحدت	نوشم می حقیقت از ساغر مجازش

ذوقیست عاشقانرا با جان نعمت الله
ذوقی خوشی طلب کن از جان پاک بازش

دیده ندیده هرگز نقش خیال غیرش	در خلوت دل ما نبود مجال غیرش
ما را چو التفاتی بر حال خود نباشد	گر التفات باشد ما را بحال غیرش
نوشیم درد دردش شادی روی ساقی	ما را چه کار آید آب زلال غیرش
نور جمال جانان دیده بنور او دید	در چشم در نیاید حسن جمال غیرش
در آینه نظر کن تمثال خویش بنگر	زنهار تا نگویی آنکه مثال غیرش
از آفتاب حسنش هر ذره ماه روی	آخر چه نقش بندد شکل هلال غیرش
نقشیست یا خیالی آن خواب تا به بینم	در خواب اگر نیاید نقش خیال غیرش
گر عمر لایزالی خواهی چو ما که یابی	از خویشتن فنا شو هم از زوال غیرش

غیرت نمیگذارد با غیر او نماید
بی وصل او نخواهد سید وصال غیرش

چه خوش جمعیتی دارم از آن زلف پریشانش	بود دلشاد جان ما که دلدار است جانانش
بیا در دردی دردش که آن جام دوای ماست	کسی کو درد دل دارد همان دردست درمانش
دلم گنجینه عشقست و خوش گنجی درو پنهان	چنین گنجی اگر خواهی بجو در کنج ویرانش
من از ذوق این سخن گفتم تو هم بشنو بذوق از من	بیا و قول سرمستان روان مستانه میخوانش
خرابات و ما مستند و ساقی جام می بردست	سر ما و آستان او و دست ما و دامانش
اگر تو آب گوهر جویی بیا با ما دمی بنشین	که دریاییست بحر ما که پیدا نیست پایانش

حریف

حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید
بنوش این ساغر می شادی روی یارانش

هفت هیکل بذوق میخوانش	معنی یک بیک همی دانش
سخن عارفانه میگوییم	از لب درفشان چندانش
سر بینداز بر سر میدان	همچو گوی میان چوگانش
هر خیالی که نقش او دارد	نور چشم است دیده بنشانش
موج دریا بنزد ما آبست	جام می را حباب میخوانش
دردمندی که درد دل دارد	درد دردست عین درمانش

باش همراه سید رندان
در طریقی که نیست پایانش

همه عالم چو شبنمی دانش	غرق بحر محیط گردانش
نقطه در الف نظر میکن	الفی در حروف میخوانش
هر خیالی که در نظر آید	نقش بندد و بدیده بنشانش
دردمندی که درد دل دارد	باشد آن درد عین درمانش
عشق شاهست و گنج سلطانی	دل عشاق کنج ویرانش
جام می میدهد بما ساقی	بستان این و نوش کن آنش

جام گیتی نماست سید ما
همه عالم نشسته و او جاش

بیا ای نور چشم اهل بینش
هوای آب رو داری که یابی
نثار تست گنج کنت و کنزا
اگر عالم ترا بخشد خداوند
کجا سازی زند گاهی نوازد

بنور او جمال او به بینش
بجان میکش تو ناز نازنینش
مراد او توی از آفرینش
تو او را از همه عالم گزینش
همان آرام جانست و همینش

جهان روشن شده از نعمت الله
نماید نور سید بر جبینش

آن یکی از هر یکی می جویمش
دیده گر بنشش خیال غیر دید
شد معطر عالمی از بوی او
یک حقیقت در دو عالم رو نمود

دو نمیگویم یکی میگویمش
پاک بازانه روان می شویمش
این چنین بوی خوشی می بویمش
در دو عالم آن یکی می بویمش

سیدم تخم محبت کاشته
از محبت من چنین میرویمش

دل بدلبر دادم و جان بر سرش
یافتم صد جان جانان بر سرش

لطف او بخشید ما را از کرم
دست جانان گیر اگر دستت دهد
عقل بی درد است و در دسر مده
کفر زلفش دین ما بر باد برد
می فراوان میدهد ساقی جان

جنت جاوید و حوران بر سرش
سر نهم بپای او نهم جان بر سرش
درد سر بگذار و درمان بر سرش
می برد اسلام و ایمان بر سرش
بعد از آن عشق فراوان بر سرش

در ولایت حکم ما سید نوشت
مهر آل و نام سلطان بر سرش

بیا ای صوفی صافی می جام صفا درکش
حریف مست رندان شو چرا مخمور میگردی
سر کوی بلای او مقام مبتلایانست
ز خاک پای سرمستی اگر گردی بدست آری
خرابانست می در جام و او معشوق میخواران
اگر در بزم جانبازان زمانی فرصتی یابی

بیا و دردی دردش بامید دوا درکش
ز دست ساقی باقی می جام بقا درکش
اگر نواز بلا ترسی عنان از کربلا درکش
روان در دیده جان نقش جانان تو بیا درکش
اگر تو عاشق اوی بعشق او بیا درکش
اجازت خواه مستانه بیا و خوش خوش درکش

سوا الله را وداعی کن ندیم نعمت الله شو
قدم در ملک باقی نه رقم گرد فنا درکش

عاشقانه بیا و درکش
ساغر می چو عاشقان درکش

مست او شو چه جای هشیاریست
دل اصحاب و عیش صحبت دوست
عشق او آتش است و ما چون عود
آستین بر جهان جان افشان
از سر هر دو کون خوش بر خیز

نوش کن جام باده بی غش
جان یاران و مهر آن مه وش
خوش بود عود خاصه بر آتش
دامن از دست ملک جان درکش
بنشین یک زمان بعشق خوش

روز عید است باش قربانش
همچو سید ولی مکو ترکش

عشق آمد و جام می بدستش
برخاست بلا و فتنه بنشست
بشکست بسخت دل چو شاهی
صد توبه بیک کرشمه بشکست
ای عقل برو که عشق مست

جانم بفدای چشم مستش
از قد بلند و زلف پستش
یا رب چه خوش است آن نشستش
سرمستی چشم می پرستش
عهد من و تو بهم شکستش

در مذهب عشق هیچ بد نیست
نیکست هر آنکه عشق هستش

حیات عالم سایه بان حضرتش
هر چه بود و هست و خواهد بود هم

گیتی آدم پاسبان حضرتش
بود و هست و باشد آن حضرتش

اقبالش نور بخش عالمست
دل بمن ده تا سخن گویم ز جان
مجلس عشقست و ما مست خراب
دل بمن ده تا سخن گویم ز جان
کشته عشقم از آنم زنده دل

داد مست روشن نشان حضرتش
این معانی از بیان حضرتش
باده نوشان عاشقان حضرتش
این معانی از بیان حضرتش
می جاوید از جان حضرتش

سیدم مستست و جام می بدست
رند و سرمست بندگان حضرتش

چه خوش حالی که می بینم جمالش
بیا بر چشم من بنشین زمانی
برای حسن او فالی گرفتم
مثالش می نماید جام باده
دلم در بحر عشقش غرقه گردید
خرابانست و ما مست و خرابیم

چه خوش خوابی که می بینم خیالش
که تا بینی بچشم من جمالش
برآمد سوره طاها بشأنش
نظر کن در مثال بی مثالش
ندانم تا چه شد بیچاره حالش
نخواهد بود عقل اینجا مجالش

می وحدت بنوشد نعمت الله
حلالش باد جان من حلالش

شراب شوق را پیمانه می باش
حریف خلوت جانانه می باش

اگر تو مستی مجنون بدیدی   به بین لیلی خود دیوانه می باشی
در دل میزن اما در شب و روز   مقیم گوشهٔ آن خانه می باشی
بصورت ساحل و معنی چو دریا   ورای این آن دردانه می باشی
دلت گنجینهٔ گنجست دایم   بیا در کنج این ویرانه می باشی
فدای عشق کن جان گرامی   دل و دلدار هم جانانه می باشی

در انداز در دل نعمت الله
چو شمعی تو بر و پروانه می باشی

در میکده مست و رند و اوباش   هم صحبت عاشقان او باش
هر نور که دیده یابد از دل   در پای خیال عشق او باش
می نوش ز جام ساقی ما   سرمست چو چشم یار خوش باش
ای عقل تو زاهدی و ما رند   زاهد چکند حریف قلاش
ما ظاهر جام و باطنا می   ما صورت نقش و عین نقاش
معشوق خودیم و عاشق خود   گفتیم حدیث عشق خود فاش

من بندهٔ سیدم که دایم
مستست و حریف رند و اوباش

ای دل ار عاشقی بیا خوش باش   ور چو ما عاشقی بیا خوش باش

خوش

خوش بلاییست عشق بالا کش   جان فدا کن درین بلا خوش باش
همه کس خوش بود بساز و نوا   تو بساز و بنا نوا خوش باش
از غم دی و قصهٔ فردا   مگذر امروز حالیا خوش باش
جان بباد هوا سپار ای دل   بهوایش در آن هوا خوش باش

خوش بود گفتهٔ خوش سید
خوش بخوان راست در هوا خوش باش

سیدی خواهم بیا و بنده باش   بنده شو در بندگی پاینده باش
در هوای گلستان عشق او   همچو غنچه بر لب پر خنده باش
جان فدا کن گر قبولش او فتد   تا قیامت زین کرم شرمنده باش
خیز ازین سایه نشین در آفتاب   هم بنور روی او تابنده باش
سروری ملک بقا گر بایدت   در خرابات فنا افکنده باش

کام جام ار سیدم ما مطلب
یک زمان هم صحبت این بنده باش

عشق سرمستست و دارد دور باش   عقل را گو بیا ازین در دور باش
عشق او داری ز عالم غم مخور   چون غم او میخوری مردانه باش
تن درستست آنکه دارد درد عشق   ور نبود بی درد گو رنجور باش

رند و مستی گر بیابی مست شو   ور بمخموری رسی مخمور باش
ناظر او باش چون اهل نظر   ور نداری این نظر منظور باش
عشق سودا را اگر داری بیا   بر سر دار فنا منصور باش

نعمت الله نور چشم مردمست
چشم دار طالب این نور باش

ای دل ار چه شکسته خوش باش   با غمش عهد بسته خوش باش
درد دردش چو هست درمان گوش   ور جفا کرده خسته خوش باش
خوش نباشد غم جهان خوردن   از جهان گر گذشته خوش باش
دینی و آخرت رها کردی   از همه باز رسته خوش باش
نوز بندی ز عقل بر پاییست   ار چنین بند خسته خوش باش
بزم عشقست و عاشقان مست   با حریفان نشسته خوش باش

دل سید شکسته عشقست
گر تو چون او شکسته خوش باش

پاک باش و بی وضو یکدم مباش   جز که با پاکان دمی همدم مباش
دنی دون گر نماند گو بمان   بیرزن گر مرد در ماتم مباش
سید رندان گوش کن گر عارفی   جام جم را نوش کن بی جم مباش

اسم

اسم اعظم پادشاه عالمست   لحظهٔ بی صاحب اعظم مباش
گر کسی در عشق او جان میدهد   جان فدا کن کمتر از هر کم مباش
باش دلشاد از وصال دلبرت   در فراقش بیش هم بی غم مباش

یکنفس با نعمت الله هم برآر
لحظهٔ با غیر او همدم مباش

گر غریب ره نشینی گرما باش   علمی در عاشقی دیوانه باش
آشنایی گر کنی با عاشقان   عاشقانه از خرد بیگانه باش
عشق بحری بیکرانست ای پسر   گر بدریا میروی مردانه باش
زاهد مخمور و کنج صومعه   تو مقیم گوشهٔ میخانه باش
عشق دریا صورت تو چون صدف   معنیت طالب برو دردانه باش
شمع عشقش آتشی در ما فکند   ذوق اگر داری بیا پروانه باش

تن رها کن جان بجانانه سپار
نعمت الله را بجو جانانه باش

جان بجانان سپار خوش می باش   دل بدلبر گذار و خوش می باش
آن یکی در هزار خوش می بین   یک بیک می شمار خوش می باش
گر چو ما عاشقی و سرمستی   فارغ از خار و خوش می باش

در خرابات عشق رندانه
باقی خوش نگار خوش می باش

در نظر می نگار نقش نگار
با خیال نگار خوش می باش

عاشقانه در این مجلس ما
دم با نبرا رو خوش می باش

جام می نوش و شادی سید
از کسی غم مدار خوش می باش

دل به دلبر سپار و خوش می باش
جان به جانان سپار و خوش می باش

نقش او بین که نور چشم منست
بر نظر می نگار خوش می باش

باش با جام می دمی دمساز
نغمه خوش برآر و خوش می باش

هر چه داری همه امانت اوست
جمله با او سپار خوش می باش

چون همه اوست و غیر او خود نیست
همه را دوست دار خوش می باش

زر سکه بسی و تنگه بسی
سکها زر شمار و خوش می باش

یار جانی نعمت الله شو
باش با یار غار خوش می باش

اگر میلی بما داری بیا و همدم ما شو
ز جام جان می بستان روان جان گر ما باش

ز هر مستان بزم ما طریق عاقلی کم جو
نه ما مستی و رندی جو که هم مستیم و هم قلاش

خرابات است و عاشق مست با معشوق خود همدم
برای عقل سرگردان بکار خویشتن می باش

کسی کو نقش می بیند خیال غیر او امروز
بجز نقش خیال او نباشد حاصل فرداش

بروز چشم مست او جهان پر فتنه می بینم
بلا با بالا گرفت امروز در عالم از آن بالاش

بنفشه زلف رخش ای جان که تو جاروب گل رویش
مکن بیداد بر رویش نگاران روی گل مخراش

بهر نقشی که می بینم خیال نعمت الله است
چو خوش نقشی که می بیند خیالش در نظر نقاش

رو بجا نوش و خواجه رندیش باش
سر بنه در پاش و خاک پاش باش

رند بگذار و بمیخانه خرام
در خرابات مغان قلاش باش

گر دمی از عمر اگر خواهی برو
هم نشین رند او باش باش

روز امروز است غنیمت می شمر
دی گذشت آسوده از فرداش باش

گر بیابی سید صاحب نظر
ناظران دیده بیناش باش

درد درد نوش نوش خوش می باش
کسوت او بپوش و خوش می باش

بخرابات رو خوشی بنشین
هم دم می فروش خوش می باش

ساقی ار می دهد ترا جامی
بستان و بنوش خوش می باش

همچو خم شراب مستانه
گرم شو خوش بجوش و خوش می باش

خم میخانه گر دهد ساقی
عاشقانه بنوش و خوش می باش

نوش کن جام می که نوشت باد
تا نیایی بهوش خوش می باش

سخن از ذوق نعمت الله گو
ور نگوئی خموش و خوش می باش

جام عین شراب دریا بش
همچو آب حیات دریا بش

همه عالم تنست او جانست
خوش حبابی پر آب دریا بش

آفتابی برآب بسته نقاب
ماه بین آفتاب دریا بش

دامن بندگی سیادتمند گیر
شاه عالی جناب دریا بش

غیر او گر خیال می بندی
می نماید بخواب دریا بش

گر بمیخانه فرصتی یابی
نوش می کن حباب دریا بش

نعمت الله را اگر یابی
رند و مست و خراب دریا بش

دردمندیم و از دوا فارغ
مستمندیم و از دوا فارغ

مبتلائیم و از بلا ایمن
بی نوائیم و از نوا فارغ

در وصالیم فارغ از هجران
در بقائیم و از فنا فارغ

ما طلب کار او و او با ما
یار جویای ما و ما فارغ

بنده کانیم و ایمن از شیمه
پادشاهیم و از گدا فارغ

عشق او دریا و ما دریا و صدف
از صدف گوهر طلب کن ای خلف

گوهر هر کس که باشد خوبتر
باشد او را بر یکی دیگر شرف

کشف کشف عنت ما را در نظر
کی بود چون کشف ما کشف کشف

گرچه دریا آب رو دارد ولی
عین دریا نیست دریا ای کف

کی تواند بود گیلان همچو مصر
یا کجا باشد سفط مثل نجف

در پی نقش خیال این و آن
حیف باشد گر شود عمرت تلف

نعمت الله مجلسی آراسته
آمده رندان مست از هر طرف

وقت آن آمد که ما را باز بنوازی بلطف
یکزمانی از کرم ما را به پردازی بلطف

حال ما گرچه خرابست ای کریم معمور ساز
خوش بود گر ساز ما را باز بنوازی بلطف

گرچه بر خاک درم انداختی ای نور چشم
چشم آن دارم که از چشمم نیندازی بلطف

آفتابی عالمی و عالمی در سایه ات
لطف فرمائی و گاهی عالمی سازی بلطف

عشق بازی مسکینی سید ولی پنهان زما
این لطیفه بین که با ما عشق می بازی بلطف

پادشاه عاشقانیم و گدای کوی عشق
این عجب بنگر گدا شد پادشاه کوی عشق

مجلس ستان حضرت روضه رضوان ما
جنت الماوای ما بستان سرای کوی عشق

عقل سرگردان چه داند ذوق بزم عاشقان / ما نمرا خود کجا باشند سران کوی عشق
خانقه هر کو ندارم من بجان میکده / خود ندارم هیچ جای من بجان کوی عشق
ما ز چشم دعم دل دولت میداریم دوست / تا که جان همی بخشد این آب و هوای کوی عشق
صد دوا بادا فدای دردی هر جان ما / باد جاوید این دل ما مبتلای کوی عشق

نعمت الله دم بدم از ما نوا میبرد
تا نوایی یافتیم از بی‌نوای کوی عشق

عاشقان غرقند در دریای عشق / اوفتاده مست در دریای عشق
دامن معشوق را بگرفته دست / سر نهاده دائما در پای عشق
عاشق و معشوق و عشق آمد یکی / در سر ما نیست جز سودای عشق
نور چشم عاشقان عشق است و بس / عقل کی داریم ما بر جای عشق
ملک عالم را بسلطانی گرفت / حضرت یکتای بی همتای عشق
کار ما از عاشقی بالا شده / این بلا میجو تو از بالای عشق

عشق در جانست و در دل درد او
نعمت الله واله و شیدای عشق

تن بجان زنده است و جان از عشق / در بدن روح ما روان از عشق
عشق داند که ذوق عاشق چیست / باز جو ذوق عاشقان از عشق

هرچه

هرچه در کائنات موجود است / جود عشقست و باشند آن از عشق
عاشقان عشق را بجان جویند / عاقلانند عاقلان از عشق

نعمت الله که میر مستانست
بنده را میدهد نشان از عشق

در آینه وجود مطلق / خود بینیم و خود تمام الحق
یک جرعه ز درد درد ساقی / خوشتر ز هزار جام راوق
ماییم حباب و آب دریا / جامیم و شراب و بحر و زورق
معشوق وی است و عاشقش ما / از عشق شدیم هر دو مشتق
مستیم و خراب در خرابات / ایمن ز مقیدیم و مطلق
یک جرعه ز درد درد ساقی / خوشتر ز هزار جان راوق
ما بلبل سرخوشیم و گلشن / از ناله ما گرفته رونق

هر قول که گفت نعمت الله
گفتند جهانیان که صدق

عالم عرضست و جوهرش حق / اینست امور ستر مطلق
جانست چو موج و روح دریا / ماییم حباب و تن چو زورق
گنج و طلسم ماهی ماست / بگشای بعشق بند مغلق

عاشق صورت و عین معشوق / وین هر دو ز عشق گشت مشتق
عشقش با بشارت اصابع / کرده مه بدر عقل را شق
ما بلبل گلستان عشقیم / نالان بنوای خوش بر رونق

مستیم و خراب همچو سید
گویای انا الحکیم بر حق

منم آن رند عاشق مطلق / که انا الحق همی زنم بر حق
زورق اندر محیط نیست عجب / عجب است این محیط در زورق
لیس فی الدار غیره دیار / اوست معشوق و عاشق مطلق
دیده از غیر حق فرو بستم / تا گشودیم رمز این مطلق

ظاهر و باطنم تو بینی سید
ظاهرت خلق گیر و باطن حق

در محیطی فکنده‌ام زورق / که دو عالم در اوست مستغرق
شوان زورق از محیط شناخت / یا وجود محیط از زورق
خود پرستی و ما و من گویی / راه گم کرده‌ای ایا احمق
نور خورشید در سپهر یکیست / شد مراتب میان صبح و شفق
هو و هو لا اله الا هو / نیک دریاب سر این مغلق

دیده

دیده مانند بد غیری را / تا گشودیم دیده را بر حق

نعمت الله جام می بخشید
تا بنوشند رافق مطلق

بیا که عاشق و مستیم و همدمان موافق / بیار جام شرابی بعاشق صادق
دوای صاف نخواهیم و درد درد بیار / که جان خسته ما راست درد درد موافق
حضور شاهد غیبت و سر خوشان مقصد / سخن ز وحدت ما گو مگو حدیث خلایق
امیر بزم جهانیم و یار ما ساقیست / چه جای لیلی و مجنون چه جای عذرا و وامق
برای دیدن یار است دیده بینا / زبان ذاکر حیست زبان ما ناطق
اگر نه مرد مجازی نگر که از تحقیق / حقیقتست همه حقیقت نزد اهل حقایق

درون خلوت سید وثاق اوست همه
و گرچه نیست جز ابی ترا نشیمن لایق

ای گشته خجل از گل روی تو شقایق / حیران شده از نرگس چشم تو خلایق
بسیار بگشتیم بهر نوع ندیدیم / سروی چو قدت رسته بر اطراف خلایق
اکنون که چمن رونق بازار جهان شد / رو باده گلگون طلب و یار موافق
از دامن خود دست مدار ای دل سید / باشد که میسر شودت کشف حقایق
رندی که نهد پا بره کعبه مقصود / واجب بود اول قدمش ترک علایق

اسرار مرا زاهد سالوس چه داند
دردی کش میخوانه کند حل دقایق

سید سر خود گیر که در عالم وحدت
مجنون همه لیلی شد و عذرا همه وامق

هر کو مشکل را شکی باشد بیک
ذوق بحر ما ز درد دل بجو
یک سبو پر آب و یک کوزه پر آب
در نمکزار خوشی افتاده ایم
همدم جام می ار باشی دمی
درد درد دل بود درمان ما

کی موحد در سبکی افتد شک
یا در ادراک بحر و میجو در سمک
وان یکی بسیار دارد وین نمک
هر که چون ما او فتد گردد نمک
حاصل عمر عزیز است آن دمک
زخم تیغ عشق بر دل مرهمک

بزم عشقت سیدا اندر نظر
مست و دلشادیم و فارغ از نمک

ای نهان کرده در آن تنگ شکر بار نمک
شوری از عشق تو در جا رسوی جان افتاد
ما ز شور ابه دیده نمکی آورده ایم
از نمکدان دهانت سخنی میگویم
سخن من نمکینست و برت می آرم

لب شسته ز خندان و در و یار نمک
باز این کن بر ز بوسه بازار نمک
بیش بیجون تو عزیزی بنود خوار نمک
میکنیم خاک کرم میکنم انبار نمک
می برم زیره بکرمان شکسار نمک

میخرامی و نمک از تو فرو میریزد
قدمی نه که خریدم ز تو خروار نمک

نمکی ریخته ابر دل ریش سید
گرچه دل سوز زدش اما کشد از از نمک

گوید سخن از نازنین نمی شکر نمی نمک
تا آن دهان تنگ او انگشتری کاشت مکن
دارد تمنا لیست جان و دل ما نیز هم
مهمانم و کان نمک خون دید حلدم خواست

ریزد ز لعل شکرین نمی شکر نمی نمک
خاتم کجا دارد نگین نمی شکر نمی نمک
زان شد بچشمم آن این نمی شکر نمی نمک
صد خان کشتم بیش از این نمی شکر نمی نمک

سید اگر گوید سخن در مصر و هندستان کند
بر طبع او صد آفرین نمی شکر نمی نمک

سخن نازکان بود نازک
دیده ما ز عشق دیدن او
هر که با نازکان بسر آورد
عقل گوید سخن و لیکن ده
نقش رویش خیال می بندم
هر که تخم محبتی کارد
کشته سیدست خوش خواند

گفته کنده شنود نازک
بجنت و رالت میرو نازک
گرچه باشد گران شود نازک
بجان کنده که شود نازک
در نظر آید و رود نازک
بیقینم که بدرود نازک
نازنینی که او بود نازک

امشب شب قدرست بر احباب مبارک
یارب که مبارک بود آن عید به یاران
خوش نقش خیالیست که بستیم بدیده
عیدیست درین عید که گویند جهانی

بر خدمت آن شیخ و پیران شباب مبارک
وضت شیم این دولت و در یاب مبارک
در حالت بیداری و در خواب مبارک
بر بندگی خواجه و حجاب مبارک

ای وصلت جاوید که جاوید نماد
بر ما و خلیل الله و اصحاب مبارک

عیسی گردون نشین تابع تو در ازل
مهر منور نقاب از هوس روی تو
بر حذر طعن وار آمده در مکتبت
دیدهٔ اهل نظر سوی تو بیند چو نور
خاک کف پای تو تاج سر سروران
حافظ گنج الاه صورت معنی است
مرتبه حضرت جمع همه مرتبه
یافت یقین خود تو صورت اسما تمام
بر سر بازار تو نقد سرو شد روان
گر به بهایم کنم نسبت حضمت رواست

موسی دریا شکاف امت تو ظل ازل
برزخ مه میکشد نقش خیالت بحل
سر قدر در ضمیر لوح قضا در بغل
خوش بود آن نور چشم در نظر کی سبل
درگه ایوان تو تکیه اهل دول
تا تو رعایت کنی گنج نیابد خلل
با تو درین مرتبه نیست کسی را محل
برزخ جامع تویی علت جمله علل
هیچ رواجی نه یافت وهم بسیم و دغل
زانکه بهایم بود خصم تو بلهم اضل

سر تجلی چه بود انکه بموسی نمود
آینهٔ کائنات مظهر تمثال تست
حیست کتاب مبین صورت تفصیل تو
عین تو در علم حق اصل همه عینها
گرچه ندارم عمل هست امیدم بتو
این دم جان بخش ما زنده کند مرده را

مغز آن نور تو صورت موسی جبل
حسن تو در آینه گشته عیان فی المثل
معنی ام الکتاب از تو شنیده جبل
شرح تو هم بی نظیر دین تو هم بی بدل
یک نظر از لطف تو به ز جهانی عمل
دم ز مسیحا زند شو محوان باغزل

سید عالم بود بندگی جد من
تابع جد خودم در ملل و در نحل

ای دهنت میم و میانت خیال
لب بلبم نه که بجان تشنه ام
مصحف روی تو چو یوسف پدید
پرتو روی تو چو برمه فتاد
در همه احوال به بین روشنت

کار دل از هر دو خیال محال
ای لب تو چشمهٔ آب زلال
خواند ز بر آیت حسن جمال
چون خم ابروی تو مه شد هلال
از نظرت دیده اهل کمال

سید ما بود اویس از قرن
بار شنیدست که شد مست حال

بجز درد سر از عاقل چه حاصل
ازین سودا بی حاصل چه حاصل

سخن از عاشقان و عشق میگو	زقول عاقل عاقل چه حاصل
نکردی حاصلی از عمر و دین دم	بغیر از آه و درد دل چه حاصل
ز باطل بگذر و حق را طلب کن	محو باطل از این باطل چه حاصل
ترا خلوت سرا در ملک جانست	سرای دل طلب از گل چه حاصل
بدریای فلک خود را چو غواص	ستاده بر لب ساحل چه حاصل
حدیث وصل میگویی دگر بار	اگر تو نیستی واصل چه حاصل
ز بستان گریزانی چه حاصل	بمخموران شدی مایل چه حاصل

ترا چون نیست ذوق نعمت الله
از این قول و از این قایل چه حاصل

دفتری در باد داده غنچه خندان گل	بلبل سرمست مانده واله حیران گل
خوشی گلستانی که در وی عندلیب جان ما	هر زمانی داستانی سازد از دستان گل
صحبت گل را غنیمت دان که گلزار فشان	زانکه نبود اعتماد عقل بر پیمان گل
گل بود عمر عزیز ما چو بینی در گذشت	یک دو هفته بیش نبود این دوران (زمان) گل
عندلیب گلشن عشقیم و گل معشوق ما	گر چه باشد بی وفا گل آن ما ما آن گل
هر که میخواهد که گل چیند نیندیشد ز خار	دامن گل چیدیم و دست من و دامان گل
نعمت الله از آن گل بستان میرود	گر نه گل بیند چکار آید سر بستان گل

اگر ذوق خوشی خواهی حریفی کن دمی با دل	دگر جانانه میجویی فدا کن جان خود با دل
تو چون پروانه از عشق ما چون شمع و عشق آتش	ترا دامن همی سوزد بعشق او و ما را دل
دلم بحرست جان گوهر قلم کشتی و من ملاح	زهی گوهر زهی کشتی زهی ملاح دریا دل
خرابات است و رندان مست و ساقی بجام می	بهای جرعه صد جان چه مقدارست اینجا دل
بامیدی که در غربت بکام دل رسم روزی	غریبی میکشد دایم ندارد میل ما وا دل
اگر نه وصل او باشد نباشد جان ما را ذوق	وگرنه عشق او بودی نبودی هیچ با ما دل

حریف نعمت اللهم که میر پرستانست
چو خوش رندی که از ذوقش شود مست جانان دل

بایزید ست جان و هم جانان دل	بایزید ست سرور و سلطان دل
بایزید ست پیشوای اهل دین	بایزید ست مقتدای جان و دل
بایزید ست کاشف اسرار غیب	بایزید ست واقف سبحان دل
بایزید ست قابل قول سبینی	بایزید ست حافظ قرآن دل
بایزید ست آفتاب چرخ جان	بایزید ست نقطه دوران دل
بایزید ست گوهر بحر محیط	بایزید ست گوهر ارکان دل

بایزید ست بایزید ست بایزید
سید هفت اقلیم ایوان دل

سید اقلیم در ایوان دل

جام گیتی نماست یعنی دل	مظهر کبریاست یعنی دل
دردمند است و دردمی نوشد	درد درویش و دواست یعنی دل
دل نظرگاه حضرت عشقست	مثل او خود کجاست یعنی دل
خلوت دل سرای سلطانست	فارغ از دو سراست یعنی دل
گنج گنجینه و طلسم نگر	جامع اینهاست یعنی دل
در ولایت ولی کامل اوست	روز و شب با خداست یعنی دل

نعمت الله بذوق میگوید
جان و جانان ماست یعنی دل

دل صفه صفاست و ما صوفیان دل	دل خلوت خداست و ما ساکنان دل
یارست در میانه و ما در کنار جان	یا اوست در کنار و منم در میان دل
هر کس معانی دل و جان کی بیان کند	از جان ما شنو بحقیقت بیان دل
از اهل دل نشان دلم جو که در جهان	جز اهل دل (دگر) نشناسد نشان دل
عشقست در ولایت تن کارساز جان	عشقست در ممالک جان پاسبان دل
از جان بیا و باده صافی ما بنوش	از دست ساقی که بود خاص از آن دل

سید چو بلبلیست که در گلستان دل
بنوازد این نوای خوش از دوستان دل

آفتابی می‌پرستم لایزال	مه‌جبین هرگز نمی‌گیرد زوال
دیده در آینه گیتی نما	دیده تمثال جمال بی مثال
گر چه ذره می‌نماید آفتاب	ماه روی او نماید بر کمال
یک نفس با ما درین دریا درآ	نوش کن گر تشنه آب زلال
می‌نماید حسن او در آینه	او جمیل و دوست میدارد جمال
چشم مستش چشم بندی میکند	می‌برد از چشم ما خواب و خیال

رند و سرمستیم و با رندان حریف
عاشق و معشوق دایم در وصال

حاصل ما دلست و حاصل دل	درد عشقست نیک از این حاصل
درد عشقست بیان کنم چه بود	مشکل حل و حل را مشکل
گوشه دل سرای اوست ولیک	عشق لا خارجست و لا داخل
عاقبت بازگشت جمله بماست	والنجب حق بحق شود واصل
بحر عشقش بما چو موجی زد	هم ز ما شد حجاب ما حاصل
جسم و جان را بجز و کل بسیار	بی سر و پا در آ بخلوت دل
شاد باز ای بلبل گل زار	روح محضی چه میکنی گل و گل
عشق او گوهر خزانه ماست	معنی دریا و صورتم ساحل

معنی بحر و صورتش ساحل

تا که سید بجود کشاری کرد
درمیان نیست بجز خدا قایل

ای لب تو تشنهٔ آب زلال
نقش خیال تو نگارم بچشم
دیده بروبد بمژه خاک ره
اینه از ساده دلی نقش بست
طاق دو ابروی تو محراب جان
هر حل ار بودم دور نیست

مجلس تو مجمع اهل کمال
خوشتر ازین نقش که بسته خیال
بر درت ار باز بجویید مجال
صورت بی مثل شما را مثال
نسبت آن کی کنمش با هلال
هست خدا نیز محب جمال

نور الهیست که پیدا شده
سید عالم لم یزل ولایزال

خواجه مخمور و باز مانده بحال
خواجه درویش شد چو مال نماند
گرچه مالش نماند خود باقیست
حالیا خوش بذوق میگردد
نقش عزیزی خیال اگر بندی
جام گیتی نما چو میگیرم

رند و مست جام مالامال
عرض و مالش برفت و مانده وبال
گو برو از زوال مال منال
حال ما با محول الاحوال
نزد ما باشد آن خیال محال
می نماید جمال او بکمال

سیدم ساقی الست و من مست
باده در جام همچو آب زلال

نقش نقاش است این نقش خیال
در همه آینه روشن رو نمود
عشق جانانست و جان عاشقان
آفتابی بر لقا پیدا شده
عشق مست در کوی مغان
چون یکی اندر یکی باشد یکی

غیر این نقش خیال او محال
آن جمال بی مثال پر کمال
این چنین جامی کجا یابد زوال
گاه بدری می نماید که هلال
عقل مخمور است و مانده بی مجال
آن یکی که بود هجر و که وصال

نعمت الله در محیط عشق او
خوش خیالی باشد از آب زلال

من چنین مست با دم بی مجلس سید کل
من بعشق او تمام عاشقان را من امام
غرقه دریای عشقم بلبل گویای عشق
من بکام دل رسیدم موش جان را ادم
عشق او مانده آتشی می سوزد عود دل
یاد او ورد زبانم درد او درمان جان

غیر عشقش نیست کارم بی مجلس سید کل
ره نمای خاص عامم بی مجلس سید کل
گلشن جویای عشقم بی مجلس سید کل
گفتم اسرار و شنیدم بی مجلس سید کل
گل مشکی گرای عزیزش بی مجلس سید کل
مهر او نور روانم بی مجلس سید کل

بندهٔ خاص خدایم سیدم در هر سرا
من ازاین مردم جدایم بی مجلس سید کل

گفتیم خدای هر دو عالم
گفتیم نبوت و ولایت
از صورت اسم اعظم حق
نون کر طلب طلب کن از واو
در اول و آخرش نظر کن
چشمی که تو روشنست از وی
شهباز عنایت نیک دریاب
بی مهر محمد و علی کس
باشد علم علی بدستم
در جام جهان نمای عینش
برید لغ مانند ان السنت
او ساقی حوض و کوثر ما
بی حضرت او بهشت یاقی
سجاده نشینم اوست رستم

گفتیم محمد و علی هم
در ظاهر و باطن اند همدم
وین مظهر خواص و اسم اعظم
از واو الف بجوو فا هم
تا دریابی تو سر خاتم
آن دیده مباد خالی از نم
دانه روحست و دام آدم
یک لحظه ز غم مباد خرم
زانست ولایتم مسلم
عینست آن یقین به بینم
ما دل شادیم و خصم در غم
نوشیم زلال او دمادم
جامی باشد ولیک نی جم
خواهنده هم اوست حاتم

دلتش با بشارت سر تیغ
کم باد محب آل مروان
رو تابع آل مصطفی باش
مائیم بدولتش معزز
ای نور دو چشم نعمت الله
در دیده ما ترا مقامست

افکنده ز دوش اوالا ز قسم
هر چند بکند کمتر از کم
تابع نبود آن لعین ملجم
مائیم بدولتش مکرم
ای مرد هوای معظم
بنشین جاوید چنین مقدم

در عین سید علی نگاه میکن
می بین تو یقین جمله عالم

درد دردش خورده ام تا صاف درمان یافتم
کار جمع شد پریشان در هوای زلف او
عارفانه ادمم از غیب در غیب الغیوب
روح اعظم عقل اول در ذات بیضا بود
بعد از آن در مکتب الساعت از لوح قدر
مبدع غیر مبدع بقدرت آفرید
عقل کل و نفس کلیه بهم آمیختند
طبع من چون با طبیعت بعد از ایشان میل کرد

دل ز جان بر داشتم تا وصل جانان یافتم
گر دمی جمعیت از زلف پریشان یافتم
جمع تفصیل وجود خویش آسان یافتم
آدم معنی و هم لوح قضا آن یافتم
جمع قرآن خواندم و تفسیر قرآن یافتم
جمله ام الکتاب از لوح خود آسان یافتم
آدم و حوا و ذریات از ایشان یافتم
کارساز این روان در مجلس جان یافتم

اسم الباطن طبیعت زانکه دارد او مدام
رق منشور بود لا نقش بسته در خیال
اسم لا خر دران منشور او مستور او
عنبر و کافور با هم ساخته چشم خوشی
الحکم این جسم را شکل مدور داده است
باز دیدم حقه مانند کوی زر نگار
نقطه پرکار دیدم در سماع عارفان
بی ستاره یک فلک دیدم که اطلس خوانده اند
یک فلک دیدم مرقع شیب او به او
مقتدر بود او کشته زان مبارک یافته
چرخ کیوان مسکن خاص خلیل الله بود
بر جبین مشتری بنوشته والسلم العلیم
بر واز سنه بهرام ها رون دیده ام
هست ادریس نبی بر چرخ چارم معتکف
یوسف مصری بدست زهره افتاده بود
اسم المحصی ز دیوان عطا خوانده ام

تا جو در هر دو عالم یار یاران یافتم
آن محل صورت ز سیمای خوبان یافتم
یافتم عنقا دلی از خلق پنهان یافتم
اسم ظاهر را در و چار ارکان یافتم
هر کجا شکلی بود شکلش از ایشان یافتم
روز و شب برد مجنون چرخ بیابان یافتم
در میان استاد شیخ خرقه رقصان یافتم
حالکش اسم محیط و بعبرها یافتم
یک هزار و بیست و دو کوکب درخشان یافتم
هم بمغرب هم بمشرق و هم او اوان یافتم
رب تجلی کرده نور او بکیوان یافتم
در سرابستان او موسی عمران یافتم
اسم القاهر بخواندم قهر خاقان یافتم
از جمال آفتابش نور سبحان یافتم
از مصور صورتی در ملک کنعان یافتم
عیسی مریم در آنجا میر دیوان یافتم

روز و شب اندر [illegible] یافتم

نور آدم دیدم اندر آسمان این جهان
اسم القابض ز آتش بر سر و محیی از هوا
می بخواز آب و باز از خاک اسم المعنت
هفت آبا چار ما در بابه فرزندان عزیز
در معادن خورشی تجلی کرده اسم العزیز
اسم الرزاق اگر خواهی طلب کن از نبات
جیناز را یافتم بس نازک از اسم لطیف
القوی داده ملایک را وجود از نور خویش
روشنست آینه گیتی نما در چشم من
گرد عالم گشتم و کردم تفرج بسی
نقد گنج گنت کنز را یافتم در کنج دل
از نبی و تا ولی تا جان من دل زنده شد

روشن از اسم سمیع چون ماه تابان یافتم
تا بیابی بحو من زیرا که زیشان یافتم
شش جهات این سه را از چار ارکان یافتم
در کنار دایگان شادان و خندان یافتم
عزت بهر خواجه من زان عزیزان یافتم
المذل در شان حیوانان مسکین یافتم
بشنو از من این لطیفه کو لطیفان یافتم
از حضور این کرمان روح ریحان یافتم
اسم جامع صورت او عین انسان یافتم
هر کسی را زنده دل تسبیح کیهان یافتم
رنج اگر بردم بسی گنج فراوان یافتم
محرم آن حضرتم اسرار سلطان یافتم

روشن از انوار [illegible] یافتم

باز از غربت بشهر خویشتن گشتم روان
شهر خود را دیدم و نه این و نه آن یافتم

قدرت کرد کار می بینم
حکم امسال صورت دگرست

حالت روز کار می بینم
نه چو پیرار و پار می بینم

از نجوم این سخن نمی گویم
غ ز دچون گذشت از نسال
در خراسان و مصر و شام و عراق
کرد آیته ضمیر جهان
همه را حال می شود دیگر
ظلمت ظلم ظالمان دیار
قصه بس غریب می شنوم
جنگ و آشوب و فتنه و بیداد
غارت و قتل و لشکر بسیار
بنده را خواجه وش همی یابم
بس فرو مایگان بی حاصل
هر که او پار یار بود امثال
مذهب و دین ضعیف می یابم
سکه نو زدند بر رخ زر
دوستان عزیز هر قومی
هر یک از خادمان هفت اقلیم

بلکه از کرد کار می بینم
بالعجب کار و بار می بینم
فتنه و کارزار می بینم
گرد و زنگ و غبار می بینم
گر یکی ور هزار می بینم
بی حد و بی شمار می بینم
فتنه در دیار می بینم
در میان کنار می بینم
از یمین و یسار می بینم
خواجه را بنده وار می بینم
عالمی خوانده کار می بینم
خاطرش زیر بار می بینم
مبدع افتخار می بینم
درهمش کم عیار می بینم
کشته غم خوار خوار می بینم
دیگری را دو چار می بینم

غم هزار - [illegible] - دشمنی - جمع [illegible] هزار و [illegible] - [illegible]

نقب و غل و شکیج و غال
باد را روسیاه می یابم
ترک و تاجیک را بهم دیگر
تا جو از دست در دبی همراه
مکر و تزویر و حیله در همه جا
حال هند و خراب می یابم
بقعه اخر سخت گشته خراب
بعضی ابنیه ار بوستان جهان
اندکی امن اگر بود امروز
گر چه می بینم این همه غمها
غم مخور زانکه من درین تشویش
بعد امسال و چند سال دگر
چون زمستان بهمین بگذشت
نایب مهدی آشکارا شد
پادشاه تمام و دانایی
دور او چون شود تمام بکام

هر یکی را دو بار می بینم
مهر را دل فکار می بینم
خصمی و کیر و دار می بینم
مانده در ره گذار می بینم
از صغار و کبار می بینم
جو ترک تتار می بینم
جای جمع شرار می بینم
بی بهار و ثمار می بینم
در حد کوهسار می بینم
شادی غمگسار می بینم
خرمی وصل یار می بینم
عالمی چون نگار می بینم
شش خوش بهار می بینم
بلکه من آشکار می بینم
سروری با وقار می بینم
پس بس یادگار می بینم

سبکان جناب حضرت او / سر تاج دار می بینم
پادشاه و امام هفت اقلیم / شاه عالی تبار می بینم
م ح م د ی حسن و نام / نام او نام دار می بینم
صورت و سیرتش چو پیغمبر / خلق از و بختیار می بینم
دین و دنیا از و شود معمور / علم و حلمش شعار می بینم
ید بیضا که باد پاینده / باز با ذوالفقار می بینم
مهدی وقت و عیسی دوران / هر دو را شهوار می بینم
گلشن شرع را همی بویم / گل دین را ببار می بینم
این جهان را چو مصر می نگرم / عدل او را حصار می بینم
تا چهل سال ای برادر من / دور آن شهریار می بینم
هفت باشد وزیر سلطانی / همه را کامکار می بینم
عاصیان از امام معصوم / خجل و شرمسار می بینم
بر کف دست ساقی وحدت / باده خوشگوار می بینم
غازی دوست دار دشمن کش / همدم و یار غار می بینم
تیغ آهن دلان زنگ زده / کند و بی اعتبار می بینم
زینت شرع و رونق اسلام / محکم و استوار می بینم

گرگ با میش و شیر با آهو / در چرا بر قرار می بینم
گنج کسری و نقد اسکندر / همه بر روی کار می بینم
ترک عیار مست می نگرم / خصم او در خمار می بینم

نعمت الله نشسته در کنجی
از همه بر کنار می بینم

عاشقانه ... با جام جم / همدم او باش چون ما دم بدم
جام جم شادی ما یکدم بنوش / دم بدم در دم بدم در دم بدم
کرده عیسی مرده را زنده بدم / آن دم جا بود و آن دم از قدم
گر دمی با همدمی باشی بهم / لذتی یابی ز همدم دم بدم
بشنو این دم را غنیمت می شمار / دم بدم در دم بدم در دم بدم
دم بدم دم میزنند رندان ز دم / تا چو ابهم دم زند با جام جم
تو غنیمت دان دمی گر یافتی / دم بدم در دم بدم در دم بدم
تا کی آواز وجود و از عدم / در خیالات محال بیش و کم
این و آن بگذار میگو دم بدم / دم بدم در دم بدم در دم بدم
بی نوا باشیم در ملک عدم / از نوای بی نوایی محتشم
هم دم جامیم و با ساقی حریف / دم بدم در دم بدم در دم بدم

رو فنا شو از وجود و از عدم / تا حجاب تو نماند بیش و کم
با موحد گردی همدم شوی / دم بدم در دم بدم در دم بدم
ماضی و مستقبل ای صاحب قدم / از کرم بگذار اینها را بهم
حالیا با حال یکدم خوش برا / دیدم در دم بدم در دم بدم
دم بدم مستانه میگو همچو ما / دیدم در دم بدم در دم بدم
عشق را در ملک ما نبود قدم / حوذ نگنجد نزد ما لوح و قلم
یکدمی گر بار یابی در حرم / باش محرم تا بگردی محترم
گر دمی همدم شوی با محرمی / دم بدم در دم بدم در دم بدم
همدم جامیم با همدم بهم / اینچنین همدم که دارد دم بدم
یار همدم گر دمی یابی چو ما / دیدم در دم بدم در دم بدم
نعمت الله هست در عالم علم / واقف او از حدوث و از قدم

دم بدم گوید که ای همدم بگو
دیدم در دم بدم در دم بدم

چنان سرمست و شیدایم که پا از سر نمیدانم / دل از دلبر نمی یابم می از ساغر نمیدانم
برو ای عقل سرگردان چه میخواهی از جان من / که من سرمست و حیرانم می از ساغر نمیدانم
شدم از ساحل صورت بسوی بحر معنی تاز / چه جای بحر و بر باشد که گوهر می دانم

دلم عود است و آتش عشق و سینه مجمر نوران / ز ذوق سوختن عودم درین مجمر نمیدانم
من آن دانای نادانم که می بینم نه می بینم / از آن میگویم از حیرت که سیم و زر نمیدانم
چو دیده سو بسو گشتم نظر کردم بهر گوشه / بجز مسطور اشیای درین منظر نمیدانم
ز هر بابی که میخواهی بخوان از لوح محفوظم / که هستم حافظ قرآن ولی دفتر نمیدانم
بجز هو و یا من هو نمیگویم بروز و شب / چگویم چونکه در عالم کسی دیگر نمیدانم
بر آمد نور سبحانی چه کفر و چه مسلمانی / طریق مومنان دارم ره کافر نمیدانم

همه صورت همه معنی همه مجنون همه لیلی
درون خلوت شاهم برون در نمیدانم

روشنست از نور رویش چشم مست سیدم / میزنم دستی درین دستان بدست سیدم
سیدم ساقی رندانست و من مست خراب / در میان باده نوشان می پرست سیدم
چون سر زلف پریشان خواهم گر کس بشکند / هر که خواهد بشکند سوی شکست سیدم
هر که میخواهد بگو از من بپرس از حال ما / زانکه من واقف ز حال اهل بیت سیدم
عشق سید در دلم بنشست چون سلطان بتخت / من ز جان بر خواستم پیش نشست سیدم
عاشقان مستند از جام شراب عشق ما / من بجان جان مستان که مست سیدم

نعمت الله در نظر نقش خیالش میکند
با چنین نقش خیالی پای بست سیدم

یک وزاز وجود واز عدم هم / یک ذره ز حدوث واز قدم هم
در آب بشو کتاب معقول / بشکن تو دوات را قلم هم
رو دینی و آخرت رها کن / تا نور نماند و ظلم هم
می کوش زخم خسروانی / آخر چه کنی تو جام جم هم
انجا که منم نه صبح و نه شام / نه روز و شب نه بیش و کم هم
میخانه اگر چه بیکرانست / می کوش بقدر خویش نم هم

نعمت بگذار و نعمت الله / از لا چه گشاید و نعم هم

در درد دل بردیم و درمان یافتیم / سوز جان بردیم و درمان یافتیم
بی نوا گشتیم و درمان یافتیم / ناگهی نقد فراوان یافتیم
از دل ما جوی عشق او که ما / گنج او در کنج ویران یافتیم
عاشقان از ما کمالی یافتند / تا کمال قرب رحمان یافتیم
آشکارا شد که ما در کنج دل / حاصل کونین پنهان یافتیم
هر کرا دیدیم عشق یار داشت / از همه آن چه که ما آن یافتیم

نعمت الله در خرابات مغان / ساقی سرمست رندان یافتیم

جان فدا کردیم و جانان یافتیم / در درد دل بردیم درمان یافتیم
جان ما تا مبتلای عشق شد / از بلایش راحت جان یافتیم
دلبر خود در دل خود دیده ایم / گنج او در کنج ویران یافتیم
مدتی بودیم با ساقی حریف / عاشقانه می فراوان یافتیم
گوهر توحید اگر گوید کسی / گو ز ما مجو که ما آن یافتیم
یوسف مصری که صد مصرش بهاست / ناگهی در چاه کنعان یافتیم

نعمت الله در خرابات جهان / میر مستان و رندان یافتیم

وقت ما خوش شد که ما ملک گدایی یافتیم / تاج تخت خسروی در بی نوایی یافتیم
این سعادت بین که چون گنج قناعت شد پدید / خاتم ملک سلیمان در گدایی یافتیم
چون همایون سایه پیش کرکسان انداختیم / لاجرم بر کرکسان اکنون همای یافتیم
سر بزیر پا در آوردیم تا سرور شدیم / پیروی کردیم از آن پیشوایی یافتیم

نعمت الله را ز خود باز از وفا آن بازگو / مست ما چون مست شد مست خدایی یافتیم

بی نشانی را نشانش یافتیم / گنج پنهان عیانش یافتیم
صورت و معنی عالم دیده ایم / این معانی را بیانش یافتیم

انکه عقل از دیدنش محروم شد / عاشقانه ناگهانش یافتیم
دیده ام آینه گیتی نما / آشکارا و نهانش یافتیم
دلبر مست در کوی مغان / در میان عاشقانش یافتیم
هر چه آید در نظر ای نور چشم / چشم او دیدیم و جانش یافتیم

مظهر ذات صفات کبریا / سید آخر زمانش یافتیم

دولت وصل یار می بینم / کام دل در کنار می بینم
همه روشن بنور او نگرم / وز یکی در هزار می بینم
انکه از چشم مردمست نهان / روشن و آشکار می بینم
هر خیالی که نقش می بندم / خلوت یار غار می بینم
این عجایب که دید یا که شنید / که یکی بی شمار می بینم

نعمت الله را چو می نگرم / از نبی یادگار می بینم

بعشق چشم بیمارت دل بیمار می بینم / ولی از نوش شراب لبت بیمار می بینم
همیشه چشم سرمست ترا مخمور می یابم / ولی در عین سرمستی خوشی هشیار می بینم
بپای سرو بالای ترا بوسید نتوانم / چه نخلست این که چشم خویش برخوردار می بینم

لب لعلت چو می بوسم حدیثی باز میگویم / ازان طوطی نطق خود شکر اظهار می بینم
بعالم هر کجا حسن خوشی زیبا که می بینم / خیال عکس خورشید جمال یار می بینم
به بینی روی جانان دل بشد [illegible] / چو بی گل خاطر بلبل چنین افگار می بینم

چو شید صوفی صافی که بود او ساکن خلوت / ز غفلت بر سر بازار کشته زار می بینم

خیال روی تو دایم بخواب می بینم / مدام لعل لبت در شراب می بینم
تو لولوی دیده مایی ترا بتو نگرم / بچشم تو رخ تو بی حجاب می بینم
حباب و قطره و دریا و موج می یابم / نظر کنیم در اینها و آب می بینم
اگر چه آب حیوات از حیات می بینم / چو سر بچشم عیان از حیات می بینم

گشاده ایم سر خم و باده می نوشیم / بیا بنوش که خیر و ثواب می بینم

هر چه بینم بنور او بینم / گل وصلش بدست او چینم
غیر او چونکه نیست در عالم / پیش غیری چگونه بنشینم
صورتا جامم و بمعنی می / باطنا آن و ظاهرا اینم
خسرو عاشقان و سرمستیم / ملک جان عزیز شیرینم
غیر او در دلم نمی گنجد / این چنین است غیرت دینم

گفتیم جان به این و آن بخشد
آن این میکشند تحسینیم

نعمت الله بمن نماید رو
جام گیتی نما چو می بینیم

مائیم زنار عشق را آدم
مائیم ز نور مهر خاتم

ما در دم عشق همچو نائیم
او در دم ما چو نای در دم

در دردلیت بداوای درمان
زخمیم مرا بجای مرهم

مائیم بوصل دوست دلشاد
مائیم ز هجر یار در غم

گر شب نم گلستان عشقیم
گاهی شده جمع آمده ایم

در ملک قدم قدم نه از عشق
تا گو بیند که بخیر مقدم

از لوح ضمیر نعمت الله
برخوان تو رموز اسم اعظم

تا جمالش در تجلی دیده ام
صورتش را عین معنی دیده ام

دیده ام بینا بنور روی اوست
لاجرم بیناست یعنی دیده ام

مست و مجنون روز و شب گردیده ام
تا بلیلی حسن لیلی دیده ام

ذات من آئینه و من آئینه دار
هر دو را در یک تجلی دیده ام

غیر معشوقم نیاید در نظر
عاشقان را گرچه خیلی دیده ام

تا محیط دیده بوده موج عشق
صف دریا همچو لولی لیلی دیده ام

نعمت الله یافتم در هر وجود
با همه عشق و میلی دیده ام

سالها در سفر بسر گشتیم
عاشقانه به بحر در گشتیم

تا ببینیم نور دیده خود
پای در سر همه نظر گشتیم

عاشق دوست و لا ابالی وار
در پی دوست دربدر گشتیم

گرد برگرد نقطه وحدت
همچو پرگار بی سپر گشتیم

ظاهر و باطن جهان دیدم
معنی خاص هر صور گشتیم

بی خبر طالبی همی بودیم
تا که از خویش با خبر گشتیم

یار ما بود عین ما بیقین
ما بدین معرفت سمر گشتیم

او شکر بود و جان ما چون گل
ما بهم همچو گل شکر گشتیم

کشتگان بلای غم بودیم
زنده و شادمان دگر گشتیم

پا نهادیم بر سر کونین
در همه حال معتبر گشتیم

آفتاب جمال او دیدیم
باز تابنده چون قمر گشتیم

غرقه اندر محیط عشق شدیم
واصل مخزن گهر گشتیم

نعمت الله را عیان دیدیم
عین توحید را بصر گشتیم

در راه خدا بسی دویدیم
تا باز بحضرتش رسیدیم

در هر برجی چو شاه بازی
پرواز کنان روان پریدیم

رفتیم بسوی می فروشان
جام می از این و آن چشیدیم

در گلشن عشق طوف کردیم
چون لاله سرو بهر چمن چمیدیم

از کثرت خلق باز رستیم
وز نقش و خیال آن رهیدیم

چون او بزبان ما سخن گفت
ما نیز بسمع او شنیدیم

در آینه وجود اعیان
چون نور جمال خود بدیدیم

از هشت بهشت و نه فلک هم
بگذشته بعشق او رسیدیم

چون جذبه او رسید و ما نیز
خطی بخودی خود کشیدیم

از هستی خود چو نیست گشتیم
فارغ ز یزید و بایزیدیم

مستیم مدام و هم دم جام
در ذوق همیشه در مزیدیم

از تربیت تمام اسما
خود را بکمال پروریدیم

آن اسم که عین آن مسماست
دانیم از آن بجان گزیدیم

معشوق خودیم و عاشق خود
هم سید خویش و هم عبیدیم

مائیم که مظهر صفاتیم
سر حلقه عارفان ذاتیم

سیاح ولایت قدیمیم
هم ساکن خطه حیاتیم

باقی ببقاء ذات عشقیم
ایمن ز حیات و از مماتیم

داننده سر حرف و کونیم
پرگار وجود کائناتیم

خضریم که ره نمای ذاتیم
پرورده چشمه حیاتیم

او بحر محیط و ما چه موجیم
او نی شکرست و ما نباتیم

ما بنده سیدیم از جان
بیزار ز لات و از مناتیم

ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم
از وجود حق مطلق ما انا الحق میزنیم

ما ده گردون را بتیغ معجز انگشت عشق
همچو مه خویشتن بی خویشتن شق میزنیم

ما و حق گفتیم معاذالله چو جای ما شدیم
لاجرم صدیق وار از صدق حق دم میزنیم

چون کلام اوست هر قولی که میگوید خلق
از حق ای یار اقتفا بر حمق احمق میزنیم

شیشه تقوی دگر بر سنگ قلاشان نهیم
در خرابات فنا جام مروق میزنیم

تا محقق شد مرا تحقیق حق خویشتن
از سر تحقیق حق بر حق دم از حق میزنیم

نعمت الله از وجود خود چو فانی شد بگفت
ما انا الحق از وجود حق مطلق میزنیم

هرچند ما بجسم ز اولاد حیدریم
اما ز روح پاک ز اولاد خاتمیم

هستیم بی نیاز و فقیریم بر همه / این از کمال ماست که محتاج عالمیم
جام جهان نما که بجا نور خود نمود / گر شاهد ببین که آینهٔ اسم اعظمیم
ما را وجود دوست بهر جو بهم ظهور کرد / پیوسته ایم بر هم و پیوسته با همیم
با جام می مدام چو رندان باده نوش / لب بر لبش نهاده و مستانه همدمیم
هر چند افصحیم در اوصاف او ولی / در کنه ذات عاجز و حیران و ابکمیم

ما بنده ایم و سید ما نعمت الله است / نزد خدا و خلق ازان رو مکرمیم

مدتی شد که بجان با تو در آمیخته ایم / در سر زلف دلاویز تو آویخته ایم
جوی آبی که روان در نظرت میگذرد / آب چشمست که ما بر گذرت ریخته ایم
برده دیده ما در نظر ما بمثل / شور تبریست بدان خاک درت ریخته ایم
بخیالی که خیال تو نگاریم بچشم / هر زمان نقش خیالی ز تو انگیخته ایم
تا که در بند سر زلف تو دل در بند است / با تو پیوسته و از غیر تو بگسیخته ایم
گوشهٔ خلوت میخوار مقام اینست / ما درین خانه ازان واسطه بگریخته ایم

نعمت الله می صافست درین جام لطیف / ما بجان با می و جامش بهم آمیخته ایم

ما سلطنت فقر بعالم نفروشیم / یک جام شرابی بدو صد غم نفروشیم

درکوی

در کوی خرابات مغان همدم جامیم / هرگز به بهشت ابد این دم نفروشیم
گور که بجز جنت شادی ز غم عشق / شادی تو نگه دار که ما غم نفروشیم
دردو بست درین چشم که درمان شوان داد / زخمیست درین سینه بمرهم نفروشیم
بسیار فروشیم می ذوق و لیکن / یک جرعه بجا نیست چو ہی کم نفروشیم
گفتیم فروشیم بکیسی جرعه بجامی / سودا مکن ای خواجه که آن هم نفروشیم

یک لحظه حضوری و دمی صحبت سید / گر زانکه دهد دست بعالم نفروشیم

سر کوی تو بهمه ملک جهان نفروشیم / خود جهان چیست غمت را بجهان نفروشیم
دردی درد تو جانا نفروشیم بدوا / نه چه باشد بروی خواجه بجان نفروشیم
جان و دل دادم و عشق تو ستادم بهمان / بهر سودش بخریدیم بزیان نفروشیم
نقدی از گنج غم عشق تو در دل دارم / این چنین نقد بصد گنج روان نفروشیم
من که سودا زدهٔ حلقهٔ زلف پریشان توام / یک سر موی تو هرگز بدو کون نفروشیم
رواست عقل که من مستم و تو مخموری / جرعهٔ می بهمه کون و مکان نفروشیم

سید کوی خرابات حریف عشقیم / گوشهٔ مملکت خود بجهان نفروشیم

رخت بر بستیم و دل بر داشتیم / آمده نا آمده بنیاد اشتیقتیم

چون خیالی می نماید کاینات / بود و نابودش یکی انگاشتیم
در زمین بوستان دوستان / سالها تخم محبت کاشتیم
مدتی بستیم نقشی در خیال / بی سواد دیده آن نقش بنگاشتیم
عاقبت دیدیم نقشی می شود / از خیال آن نقش را بگذاشتیم
در خرابات فنا ساکن شدیم / عاشقانه جاه جاه انباشتیم

تا خلیل الله آمد در کنار / نعمت الله از میان برداشتیم

در خرابات فنا جام بقا می نوشم / می عشقت بفرمان خدا می نوشم
جام می در کف و در کوی مغان میگردم / شاد از ساقی باقی بصفا می نوشم
بر من عاشق سرمست حلالست مدام / دردی درد که از صاف دوا می نوشم
توبه کردم که دگر توبه نخواهم کردن / گر خدا عمر دهد من ابدا می نوشم
چشم سرمست تو خوش جام میم می بخشد / نه شرابی که تو گویی که چرا می نوشم
جرعهٔ نوش بکردی ز می لعل لبش / تو چه دانی که من این می زکجا می نوشم

نعمت الله منم و ساقی سرمست حریف / باده از صدق نه از روی ریا می نوشم

در خرابات مغان دارم مقام / باده می نوشم ز جام جان مدام

جام

جام و باده هر دو یک رنگ آمدند / من ندانم این کدامست آن کدام
دولتی دارم بیمن وصل او / این سعادت بین که دارم بر دوام
نور و ظلمت هر دو را بگذاشتم / این یکی را با حلال آن یکی با حرام
با تمام و ناتمام کار نیست / گرچه در کارست تمام و ناتمام
عاشقانه باده دادم در حرم / گر تو نیی عاشق درین خلوت حرام

سید و بنده چو رفتند از میان / صورت معنی یکی شد والسلام

مدتی شد که بجان در پی جانان خودم / درد دل میطلبم طالب درمان خودم
مجمع اهل دلان زلف پریشان منست / من سودا زده هم بی سر و سامان خودم
در نظر آینه صورت خود مینگرم / ناظر لطف خدای خود و حیران خودم
من اگر عاقلم و عاشق و مخمورم و مست / غیر را کار بمن نیست که من زان خودم
بخرابات کنم دعوت رندان شب و روز / راه بر کاملم و مرشد یاران خودم
ساکن کوی خراباتم و سرمست مدام / همدم جامم و ساقی حریفان خودم

میر مستانم و فرمان ده بزم عشقم / سید خویشتن و بندهٔ فرمان خودم

نبود ممکن که من بی جان بمانم / محالست این که من بیجان بمانم

مرا ساقی حریف و عشق یار است
دوای درد دل در دست دارم
عزیز مصر عشقم ای برادر
چو او پنهان شود پیدا شوم من
اگر نه او مرا بخشد وجودی
اگر نه عشق او باشد دلیلم
اگر جانم نماند غم ندارم
نمیدانم ز غیرت عبرت ای دوست
شوم پیدا اگر پنهان شوی تو

نمی‌خواهم که از یاران بمانم
مبادا آن دم که بی درمان بمانم
چو یوسف چند درین زندان بمانم
وگر پیدا نشود پنهان بمانم
همیشه در عدم حیران بمانم
شوم گمراه و سرگردان بمانم
بجانان زنده جاویدان بمانم
که است غیر تو تا او بمانم
وگر پیدا شوی پنهان بمانم

اگر زلف پریشان برفشانی
چو سید بی سر و سامان بمانم

در آینهٔ وجود آدم
معنی محمدی بدیدیم
دیدیم که اوست و غیر او نیست
آدم بوجود اوست موجود
مستیم و خراب در خرابات

دیدیم جمال اسم اعظم
در صورت نازنین آدم
در صورت جان ماست آن هم
عالم بجمال اوست خرم
با جام شراب عشق همدم

ما سایهٔ آفتاب عشقیم
دردی کش کوی می‌فروشیم
ای عقل برو بخیر و خوبی

تن جام جمست و جان ما جم
فی عقده بیش و نه غم کم
ای عشق بیا و خیر مقدم

رندیم و حریف نعمت‌الله
می نعمت و ساقی اوست خاتم

خوش حیاتی که پیش او میرم
عشق شمعست و من چو پروانه
گر زند ور نوازدم چون نی
دوش دیدم خیال او در خواب
سروری بر همه توانم کرد
چون توانم که عذر او خواهم

چون نمیرم به پیش او میرم
گرچه سوزد که در برش گیرم
بجز از ناله نیست تدبیرم
لطفش امروز کرده تغییرم
من چو در پای میر خود میرم
که سراپای جمله تقصیرم

هرچه گوییم ز خود نمی‌گوییم
نعمت‌الله کرده تقریرم

مستانه ملک صورت و معنی بهم زدیم
ما را مسلم است دم از نیستی زدن
پروانه وار کاغذ تن را بسوختیم

رندانه در قدم قدمی از قدم زدیم
کز هستی وجود قدم بر عدم زدیم
در شمع عشق آتشی انداز قلم زدیم

ما عارفان سرخوشیم دلشاد و عاشقیم
با جام می مدام چو مستانه میدمیم
گفتیم انا الحق و علم عالمی شدیم

مستیم و لاابالی و غم را بهم زدیم
رندانه زان مدام ز میخانه دم زدیم
منصوروار بر سر داری علم زدیم

در دیده روی ساقی و بر دست جام می
شادی روی سید خود جام خم زدیم

همه جا طالب وصال توییم
از ازل عاشقیم تا به ابد
تو امامی و ما همه ماموم
ما و گل هر دو خوش بهم باشیم
ساغری می بیار و ما را ده
خوش مثالی نوشته‌ای بمثل

در همه حال با خیال توییم
همچنان عاشق جمال توییم
تابع قول و فعل و حال توییم
زانکه ما هر دو یک کمال توییم
کر بجان تشنه زلال توییم
حرفی از خط بی‌مثال توییم

حکم ما را نشان کن ای سید
بنشانی که ما از آل توییم

هر کجا حسن خوشی می‌نگرم
نگرانم بجمال خوبان
دم بدم کلک خیالت نگرم

جان بعشق تو باو می‌سپرم
چکنم حسن ترا می‌نگرم
صورتی نقش کند در نظرم

میخورم جام می عشق مدام
بهوای در میخانهٔ تو
تا ز اسرار می و راز فغان

غم بیهودهٔ عالم نخورم
از سر هر دو جهان درگذرم
خبری یافته‌ام بی‌خبرم

بندهٔ سید سرمستانم
پیش رندان جهان معتبرم

هر که باشد خدمت او حرمتی دارد تمام
رند سرمستی که او فرمان ساقی می‌برد
خاک پایش هر که همچون تاج بر سر می‌نهد
خرقه پوشی را که او از اصل دارد وصله

بندهٔ او بر در او عزتی دارد تمام
بندهٔ فرمانست از آن رو عزت دارد تمام
پادشاهی می‌نماید دولتی دارد تمام
در میان خرقه پوشان خلعتی دارد تمام

نعمت‌الله از خدا میجو که او خوش نعمتست
هر که دارد نعمت‌الله نعمتی دارد تمام

ما اگر شاه اگر گدا باشیم
جمله اسما بذوق میخوانیم
موج بحریم و عین ما آبست
درد مندیم و دردی نوشیم
غیر او دیگری نمیدانیم

در همه حال با خدا باشیم
از مسما کی جدا باشیم
ما بدین بحر آشنا باشیم
دایما هم دم دوا باشیم
عاشق غیر او کجا باشیم

در خرابات رندی مستیم
این چنین بوده ایم تا باشیم

ما چو باشیم بندهٔ سید
بندهٔ دیگری چرا باشیم

ما بلطف پادشاه مستظهریم
نه بنانی چون گدا مستظهریم

روز و شب او هست استظهار ما
لاجرم پیوسته ما مستظهریم

گنج اسما را تصرف میکنیم
بر چنین گنج خدا مستظهریم

دیگران مستظهرند از جام می
ما به ساقی حالیا مستظهریم

بنده و سید به استظهار ماست
تا نگویی بر شما مستظهریم

درد دردش بذوق می نوشیم
خلعت غم کعشق می پوشیم

غم عشقش خریده ام بجان
بهمه کاینات نفروشیم

تاج عشق ولیست در سر من
حلقهٔ بندگیش در گوشیم

آتشی هست در دلم که مدام
همچو خم شراب میجوشیم

مستم همچون سبوی میخواران
عاشقان میکشند بر دوشیم

عاشقانه بباده نوشیدن
تا که جان در تنست میکوشیم

نعمت الله یادکار منست
نکند هیچ کس فراموشیم

عشق او

عشق او در میان جان دارم
عاشقم عشق چون نهان دارم

در خرابات مست میگردم
میل خاطر بعاشقان دارم

هرچه دارم ز صورت و معنی
همه با دوست در میان دارم

با من از هجر و وصل کمتر گو
که فراغت از این و آن دارم

کار من عاشقی و میخواریست
تا که جان در بدن روان دارم

با حریفان عاشق سرمست
مجلس خوشتر از جنان دارم

نعمت الله دارم ای درویش
گنج سلطان انس و جان دارم

خبر از دل اگر پرسی منم کز دل خبر دارم
بچشم من ببین نورش که دایم در نظر دارم

منم صوفی ملک دل که باشد ذکر او وردم
منم عطار شهر جان که در دکان شکر دارم

مروای عاشق مسکین که من معشوق جانانم
برای بلبل شیدا که من گلهای تر دارم

منم آن شمع روشن دل که می سوزم ز عشق او
ضمیر اکسیرم بگذر که چون در جان سپر دارم

تو از می کشته و مخمور و من سرمست ساقیم
ترا چیزی دیگر دانند و من چیزی دگر دارم

نه هر خاکی که می بوی در و کانی زر باشد
ز من جو نقد این معنی که در دریا گهر دارم

اگر عزم سفر داری بیا تازه برت باشم
که تا گویی درین عالم چو سید راه بر دارم

جام گیتی نماست در نظرم
همه عالم به نور او نگرم

ساغر می مدام می نوشم
شادی عاشقان و غم نخورم

هر کجا رند و سرخوشی بینم
قدمش بوسه ده بجو خبرم

جام می می نمایدم روشن
روی ساقی مدام در نظرم

یافتم ملک صورت و معنی
لاجرم پادشاه بحر و برم

دو جهان میکنم فدای یکی
چون کنم این رسید از پدرم

بندهٔ سید خراباتم
پیش سلطان عشق معتبرم

گر بنقش کسی دیده کشیدیم
بجز نور جمال او ندیدیم

بگرد نقطه چون پرگار گشتیم
محیطی را بیکدم در کشیدیم

خرابات قیامت را خرابیم
بهر خم سبوی جامی چشیدیم

~~نعمت الله~~ چو سید را بعالم ما نبودیم
از آن دم روح در مردم دمیدیم

عجب است این که من ز من طلبم
خشم و رخش حسن طلبم

یار من با منست و من حیران
بخطا فتنه از ختن طلبم

یوسف خویشتن همی جویم
نه چو یعقوب پیرهن طلبم

بادل

با دل زنده عشق می بازم
در سر زلف پر شکن طلبم

دل جمعی بجان خریدارم
من نیم مرده تا کفن طلبم

دل با مدینت تا کم شد
با اویس است در قرن طلبم

در بهشت و بهشت می جویم
شمع برکرده و لگن طلبم

روح اعظم نه یک بدن دارد
بلکه او از همه بدن طلبم

نعمت اللهم و ز آل رسول
من کجا جان اهرمن طلبم

در خیال دیدن او روز و شب
همچو دیده سو بسو گردیده ایم

عاشق و مستیم و ما رندان حریف
می ز جام عشق او نوشیده ایم

از دم ما مرده دل زنده شود
تا لب عیسی جان بوسیده ایم

تا ابد سلطان اقلیم دلیم
خلعت از روز ازل پوشیده ایم

سید ما در نظر چون آینه است
ما درین آینه او را دیده ایم

نیم شب خورشید آفتابی دیده ایم
آفتابی مه نقابی دیده ایم

صورت معنی عالم یافتیم
خوش سرابی و سرابی دیده ایم

عالمی را باده می بخشیم ما
در چنین جزوی نوآبی دیده ایم

درخرابات مغان گرد دیده ایم
خوش خیالی نقش می بندیم ما
ما ز دریاییم و دریا عین ما

شاهد و مست و خرابی دیده ایم
گوییا نقشی بخوابی دیده ایم
لاجرم چشمی پرآبی دیده ایم

نعمت الله جام می دارد بدست
ساقی عالی جنابی دیده ایم

ما آینه در نمد کشیدیم
پرکار صفت بگرد نقطه
بودیم حباب و غرقه گشتیم
گر می بحساب جز و رندی
دردیست بکس نمی توان گفت

دامن ز خودی خود کشیدیم
خط بر سر نیک و بد کشیدیم
واحد بسوی احد کشیدیم
ما ساغر بی عدد کشیدیم
آن رنج که از خرد کشیدیم

شادی روان نعمت الله
هر دم جامی دو صد کشیدیم

منصب مستان مبارک وجود عدم
حاصل بحر محیط جرعه از جام ماست
بر خرابات عشق یار عزیز منست
خاطر من هر نفس نقش خیالی کشد

نسبت رندان بود بی حدوث و قدم
خود که برد پیش وی نام می و جام جم
شیخ مبارک نفس پیر خجسته قدم
بی مدد و بی مراد بی ورقی بی قلم

سلطنت عاشقان تخت ولایت گرفت
جام می آمیختند خون دوستی ریختند

عقل گزیده کنار عشق کشیده علم
دور خوشی انگیختند هر دو یگانه بهم

ساقی کوثر اگر جام شرابت دهد
شاد بسید بنوش غم مخور از هیچ غم

یار مست جام جم شده ایم
گرچه از خود خبر نمی داریم
در ضمیر منیر دل جهریم
کام در مصر دل عزیز خودیم
کام دل در کنار جان داریم

عاشق روی آن صنم شده ایم
بخدا گر خدای آگاهیم
بر سپهر وجود جان ماهیم
گرچه یوسف فتاده در چاهیم
ایمن از آرزوی دلخواهیم

بنده ذکر آن توحیدیم
سید ملک نعمت اللهیم

هرچه داریم ما ازو داریم
بحر داریم در نظر شب و روز
روی محبوب خویش می بینم
آینه در نظر همه داریم
نقد گنجینه حدوث و قدم

لاجرم جمله را نکو داریم
تا بگویی همین سبو داریم
زلف معشوق مو بمو داریم
خود معشوق روبرو داریم
هرچه خواهی بخواه ما داریم

بر جبین دراست خویش می نگریم
عین آب حیات می نوشیم
شیخ وقتیم اگرچه سرمستیم

آب روی خوش سو بسو داریم
این چنین آب خوش بجو داریم
خرقه هم برو ببر داریم

قول سید بذوق میگوییم
عالمی را همه نکو داریم

ما مطلع نور مصطفاییم
ما فاتحة الکتاب عشقیم
ما سر خلیفه زمینیم
ما کاشف معنی کلامیم
ما صدرنشین کوی عشقیم
ما گوهر بحر بی کرانیم
ما جامع جمله اسماییم
در شرع و طریقت و حقیقت

ما منبع سر مرتضاییم
ما آیت کرسی خداییم
ما نور صحیفه همائیم
ما واصف صورت شماییم
ما صوفی صفه صفاییم
ما مخزن گنج پادشاهیم
ما جام جهان نماییم
ما بلبل هدهد سماییم

سیمرغ حقیقت است سید
ما باز فضای کبریاییم

مستیم و خرابیم و گرفتار بلاییم
سرحلقه رندان خرابات جهانیم

ایمان بجز از کفر سر زلف نداریم
ما پیر خرابات جهانیم ولیکن
گر خلق ندانند که ما عاشق مستیم
ما نور قدیمیم که پیدا جد و فیم
بی عشق توانیم که عمری بسر آریم

جز معرفت عشق دگر علم ندانیم
در عاشقی باده خوری رند وجوانیم
گو فاش بگویند که بر جود نگرانیم
ما گنج وجودیم که از دیده نهانیم
بی جام می عشق زمانی نتوانیم

سید ز سر ذوق سخن گوید و خواند
هر قول که از ذوق نگویند نخوانیم

مست می ملامتم نیست سر سلامتم
عقل نصیحتم کند عشق غرامتم کند
هست ندیم بزم من ساقی مست عشق او
چهره زرد و اشک سرخ هست گواه حال من
باده صاف عاشقان دردی درد او بود
خرقه زهد بر تنم خوش ننماید ای فقیر

نیست سر ملامتم مست می ملامتم
فارغ از آن نصیحتم بنده این غرامتم
باده خورم بشادیش نیست غم ندامتم
گر تو ندانی حال من نیک ببین علامتم
هست دوای من همین تا که شود قیامتم
جامه عاشقی بود راست بقد و قامتم

بنده حضرت شهم همدم نعمت اللهم
در دو جهان کجا بود خوشتر از این کرامتم

درس عشق از دفتر جان خوانده ایم
نقش عقل از پیش دیده رانده ایم

از سر هر دو جهان برخاستیم
صد هزاران گوهر از دریای عشق
تا همه رندان ما مستان شوند

آن یگانه در نظر بنشانده ایم
بر سر عشاق خود افشانده ایم
در خرابات فنا وا مانده ایم

نعمت سید بخوان خوش بگو
ما کلام حق تعالی خوانده ایم

چنانکه عشق بگوید بما چنان گوییم
جواب هر چه ز هر سو اگر چه میگردیم
بخواب دیده ما گر خیال غیری دید
بهر طرف که رود میرویم در قدمش
ز بوی سنبل زلفش چو مشک بوی یافت
چو آفتاب جمالش بما تجلی کرد

از آنکه در خم چوگان عشق چون گوییم
ز آب چو بحر آب جو نمی جوییم
بآب چشم خیالش ز دیده میشوییم
بهر طریق که هستیم همره او ییم
بعشق بوی خوشش بوی مشک می بوییم
بنور طلعت او روشنیم و مه روییم

بیا که نعمت سید بذوق میخوانند
بشنو بذوق که ما هم بذوق میگوییم

تا بود عشق تو بود من عاشق تو بودم
گم گشته بودم از خود در گوشه خرابات
از عشق چشم مستت جام شراب خوردم

من عاشق قدیمم کی بود تا نبودم
عشقت دلیل آمد راهی بخود نمودم
دستار عقل سرکش عشقت ز سر ربودم

کردم

کردم ز اشک ساغر این خرقه شست و شوی
از دیر و کعبه ما را کاری نمی گشاید
در دیده های جانم بر رخ تو دیدم

کو زاهدی و تقوی بندی نمی گشودم
این هر دو آزموده بسیارش آزمودم
وز گفته لطیفت آواز تو شنودم

سید بحر ضلالت نقشی دگر ندیده
تا زنگ نیک هستی از آینه زدودم

از جام عشقش مست مدامیم
ساقی ذوقش با دل حریف است
گر عشق بازی از من بیاموز
در زهد اگر چه کامل نباشم
تا بنده گشتم تا بنده گشتم
بی عشق جانان جانم چه باشد

ایمن ز خاصم فارغ ز عامم
جانان شرابست جانست و جامم
ور ذوق خواهی میخوان کلامم
در عشق بازی رندی تمامم
سلطان عشقش از جان غلامم
بی درد دل من آخر کدامم

باده بیارش ما را حلالست
بی عشق سید آنست حرامم

ظاهر اسم و باطنا اسمیم
سخن غیر او مگو با ما
وحده لا شریک له گوییم

آخر این و اول اسمیم
زانکه ما غیر او نمی دانیم
مؤمن صادق مسلمانیم

اسم اعظم که جامع اسمست
عشق و معشوق و عاشق خوشیم
گنج دل گنج خانه عشقست

حافظانه بذوق میخوانیم
دل و دلدار و جان و جانانیم
تو ز این گنج گنج ویرانیم

بنده سید خراباتیم
ساقی مست بزم رندانیم

فارغیم از وجود و هم ز عدم
در خرابات مست میگردیم
ای که گویی شراب می نوشی
از وجود ای عزیز ما بنگر
خوش بود همدمی چو جام شراب
عشق آمد طرب بما بخشید

بی خبر از حدوث و هم ز قدم
رند و ساقی و سیدیم بهم
خوش سوال و جوابست بهم
شادمان باش در عدم بی غم
گر چه باشد دمی چنان همدم
عزم ما بود در چنین مقدم

در دو عالم یکی بود سید
وحده لا شریک له خوانم

عاشق آن گلعذارم چون کنم
روز و شب مستانه مینالم بسوز
من چو مجنونم ز لیلی مانده دور

همچو زلفش بی قرارم چون کنم
چاره دیگر ندارم چون کنم
می ندانم در چه کارم چون کنم

چون

چون کنم دردی درد بی دوا
ما غم عشقش که شادی منست

دردمند و دلفگارم چون کنم
روز کاری می سپارم چون کنم

نعمت الله را همی جویم بجان
تا دمی با او برآرم چون کنم

هر دمی نقشی خیالی می نگارد نور چشم
این چنین خوابی دگر چشم ما گشته روان
چون خیال اوست هر نقشی که آید در نظر
چشم مستش دل ز عیاران عالم میبرد

هر نفس شکلی دگر از نو برآرد نور چشم
چشم ما بی آب روی کی گذارد نور چشم
لاجرم در پرده دیده نگارد نور چشم
مردم گوشه نشین را خود چه دارد نور چشم

نعمت الله نور چشم مردم بینا بود
این چنین نوری بمردم می نماید نور چشم

غرقه بحر بیکرانیم
بلبل گلستان معشوقیم
آفتاب سپهر و جان و دلیم
بجز از کار عشق ورزیدن
ما چو امروز عاشق و مستیم
یاد ما عین نور دیده ماست

گاه موجیم و گاه دریاییم
عاشقان را بعشق گویاییم
بیکی جا ازو نمی پاییم
هیچ کاری دگر نمی شاییم
بی خبر از خمار فرداییم
لاجرم ما بعین بیناییم

این چنین مست ولاابالی وار
چون رخ زلف یار خود دیدیم
ما ازان آمدیم در عالم

از خرابات عشق می آییم
گاه مومن گهی چو ترساییم
تا خدا را بخلق بنماییم

نعمت الله اگر همی جوید
گو بیا نزد ما که او ماییم

ماییم کز جهان همه دلبر گرفته ایم
مست و خراب و عاشق و رندیم باده نوش
چون مومن قلندر و رندی و عاشقیست
صد بار خوانده ایم کلام خدا تمام
عشق آتشی کشیده و بر جان ما زده
بر لب گرفته ایم لب جام می مدام

دل داده ایم دامن دلبر گرفته ایم
آب حیات از لب ساغر گرفته ایم
رندانه ما طریق قلندر گرفته ایم
امروز باز فاتحه از سر گرفته ایم
ما شمع وار آتش از آن در گرفته ایم
دامان ساقی و لب کوثر گرفته ایم

یار ندیم مجلس ما نعمت اللهست
بنگر که ما حریف چه در خور گرفته ایم

یک نظر از ازل تا بدیده ایم
من یکی از دوستدار رندانم
بجز از عاشقی و می خواری

نزد مردم بچو نور دیده ایم
عاشق روی باده نوشانم
هیچ کاری دگر نمی دانم

نوبتی توبه کردم از باده
شعر مستانه همی گوییم
درد درد کش مدام می نوشم
بندهٔ حضرت خداوندم

مدتی شد کز آن پشیمانم
غزلی عاشقانه می خوانم
یار و همدرد دردمندانم
پادشاه هزار سلطانم

سید مجلس خراباتم
ساقی مست می پرستانم

عشق او در میان جان داریم
تا گرفتیم آن میان بکنار
خبر عاشقان ز ما می جو
آفتابست در نظر پیدا

لذت عمر جاودان داریم
هرچه داریم در میان داریم
که خبر ما ز عاشقان داریم
نورش از دیده چون نهان داریم

نعمت الله عاشقانی داد
این چنین نام از آن نشان داریم

هرچه داریم از خدا داریم
کرم از حضرت خداوندست
موج بحریم و عین ما آبست
ساغر درد درد می نوشم

از خدا نیست هرچه ما داریم
آنچه داریم از کجا داریم
موج از بحر چون جدا داریم
بی تکلف بگو دوا داریم

نعمت الله عطای بار خداست
خوش عطایی که از خدا داریم

میخانهٔ ذوق در گشادیم
هر جا دیدیم باز رندی
میخواری و عشق بازی آموز
میخانه سبیل ماست امروز
بی می نفسی نمی توان بود
مستیم و خراب در خرابات

مستانه صلای عام دادیم
جامی بکفش روان نهادیم
از ما بطلب که اوستادیم
خوش خم می سرش گشادیم
چون می بخوریم ما جادیم
یاران مددی که او فتادیم

رندیم و حریف نعمت الله
بر خلق جهان همه مرادیم

ما گدایان حضرت شاهیم
باده نوشان خلوت عشقیم
گرچه بودم ز عشق درویشی
تا دلم خلوت محبت اوست
سر کویش مقام کردم از آن
غم عشقش خجسته باد که من

پرده داران خاص اللهیم
ره نشینان خاک آن راهیم
دیگر از وصل محتشم شادیم
پرده داران آن حرم شده ایم
در همه جای محترم شده ایم
این چنین شادمان ز غم شده ایم

تا که منظور حضرت عشقیم
فارغ از عقل بیش و کم شده ایم

از وجود عدم رهید دلم
سید عالم قدم شده ایم

ما از سر آستانهٔ جانانه میرسیم
از ما نشان ذوق خرابات جو که ما
ای عقل دور باش که رندیم باده نوش
پروانه وار ز آتش عشقش بسوختیم
تاجی ز ذوق بر سر و در بر قبای عشق

مستان حضرتیم و ز میخانه میرسیم
مستیم و لاابالی و مستانه میرسیم
از بزم عشق و مجلس میخانه میرسیم
شمعی گرفته ایم و به پروانه میرسیم
بسته کمر بغیرت شاهانه میرسیم

سرمست میرسیم ز میخانهٔ قدم
از ملک غیب بین که چه مردانه میرسیم

آتش عشق تو جان می سوزدم
عود دل در مجمر سینه بعشق
مهر تو شمعی و دل پروانهٔ
معنی عشق تو برزد آتشی
عاشقان دانند حال سوز من
در میان آب و آتش چو شمع

هر نفس کون و مکان می سوزدم
خوش همی سوزد چو آن می سوزدم
بی محابا خوش روان می سوزدم
صورت پیر و جوان می سوزدم
کآتش عشقش چه سان می سوزدم
آشکار و نهان همی سوزدم

ساز سید سوز دل باشد روان / آتش عشق فلان می سوزدم

تا جمالش دیده ام حیران شدم / بی جمالش بی سر و سامان شدم
آفتاب حسن او چون رخ نمود / من چو سایه از میان پنهان شدم
مطرب عشاق خوش شعری بخواند / من بذوق آن غزل رقصان شدم
در خرابات فنا مست و خراب / همدم ساقی و میخواران شدم
عشق گنج وصل او دارم مقام / ساکن کنج دل ویران شدم

بنده سید شدم از جان و دل / در دو عالم لاجرم سلطان شدم

العاشقان

ای عاشقان من پیر را ابر نا کنم / ای تشنگان ای تشنگان من قطره را دریا کنم
ای طالبان ای طالبان کیمیا ملک حکمتم / من کور ما در زاد را از یک نظر بینا کنم
گر آنکه می آید برم در وی دمی چون بنگرم / چون طوطی شکرشکن شیرین و خوش گویا کنم
گر نفس بد فعلی کند گوشش بمالم در زمان / در عقل دردسر دهد حالی ورا رسوا کنم
من رند کوی حیرتم سرمست جام قدرتم / تا میکده مغزانی در خرابات آمدم کنم
پروانه شمع عشق منم جمعیت جمعش منم / من بلبل در گلستان از عشق گل غوغا کنم
آمد ندا از لامکان کای سید آخر زمان / پنهان شو از هر دو جهان تا بر تو خود پیدا کنم

آتشی عشق خوشی افروختم / نام و ننگ و نیک و بد را سوختم
سوختم پروانه جان و دلم / شمع جمع عاشقان افروختم
خرقه ناموس بدریدم دگر / جامه رندانه بر دوختم
عالم عشقم چو من عالم کجاست / عالمی را عشق از آن آموختم

نعمت الله حاصل عمر منست / حاصل عمر خوشی اندوختم

در نظر نقش خیال تو نگارم دایم / غیر از این کار دگر کار ندارم دایم
از ازل تا به ابد عشق تو در جان منست / روز و شب سرخوشم و عشق تو دارم دایم
جان فدا کردم و سر در قدمت می بازم / بسر تو که ز دستت نگذارم دایم
همدم جامم و با ساقی سرمست حریف / کس نخواند که درین جا بچه کارم دایم
بر سر کوی تو ثابت قدمم تا باشم / لاجرم عمر گرامی بسر آرم دایم
گر پریشان بودم این دل غم می شاید / زانکه سودازده زلف نگارم دایم

در خرابات مغان سید سرمستانیم / فارغ از هستی و ایمن ز خمارم دایم

بار رستم از وجود و از عدم / گر نباشد این و آن ما را چه غم
جام می داریم و می نوشیم می / کی بود ما را هوای جام جم

مجلس عشقست و ما مست و خراب / جان و جانان باز بنشسته بهم
همدم ما ساغر زیبا مدام / خوش بود با همدمان یکبار هم
لطف او ما را نوازش میکند / ما بنده او در جمله عالم محتشم
هرچه موجودست در دار وجود / جمله موجود شد از نور قدم

نعمت الله نقد گنج عشق اوست / هر که نقد او بود او را چه غم

پادشاهی میکنم تا زنده ام / روز و شب در بندگی پاینده ام
روشنم از آفتاب عشق او / همچو ماهی بر همه تابنده ام
در هوای گلشن وصل نگار / چون لب غنچه خوشی در خنده ام
تا مگر بادی بخاکم بگذرد / خویشتن بر خاک راه افکنده ام

جان فدای عشق جانان کرده ام / سید مستم خود را بنده ام

بحمدالله که من امروز از بند و بلا جستم / مدام عشق افتادم ز دست عقل وارستم
چنان حیران ساقیم که جام از می نمیدانم / چنان مستم که از مستی نمیدانم که من هستم
چو گشتم از فنا فانی چه میجویی تقاضای من / چو من مستغرق اویم جدا هم نیست از هستم
اگر چه ذره بودم رسیدم تا بخورشیدی / اگر چه قطره بودم ولی با بحر پیوستم

مگر من شیشه ناموس زدم بر سنگ قلاشی / گر شدم مشهور در عالم ز توبه باز بشکستم
خرابات است و من سرمست و ساقی جام بر دستست / بجز ساقی سرمستان که میگیرد گر دستم

ندیم بزم آن شاهم حریف نعمت اللهم / کناره کردم از عالم میان در خدمتش بستم

در خرابات عشق سرمستم / از ازل بود تا ابد هستم
این سعادت نگر که دستم داد / کمری بر میان او بستم
بر لبم لب نهاد و بوسه زدم / جان جانان بذوق پیوستم
بر در می فروش رندانه / با حریفان خویش بنشستم
چشم سرمست او چو می نگرم / زان نظر همچو چشم او مستم
عقل مخمور دردسر می داد / شکر گویم که رفت و وارستم

نعمت الله رسید مستانه / ساغر می نهاد بر دستم

بیا و همدم ما شو بعشق او یکدم / مباش غافل ازین دم بجان تو بخودم
مدام همدم جامیم و محرم و ساقی / بجان او که بجوییم بغیر او یکدم
دمیست حاصل عمرت غنیمتش میدان / دریغ باشد اگر گم شود ز تو یکدم
سبوکشی خرابات دولتی دارد / بجو سعادت و دولت سبوکشی یکدم

بنال بلبل مسکین که هم دم مایی بگیر دسته گل را خوشی ببو یکدم
همیشه همدم رندان یک جهت می باشی مباش هم نفس زهد و دور شو یکدم

بگو حکایت دینی وا آخرت بابا
صحبت سید سرمست را بگو یکدم

تا گلی از گلستانش چیده ام بر لب غنچه بسی خندیده ام
ماه در چشمم نمی آید تمام کافتاب حسن اورا دیده ام
هر کجا جامی آرد بدست شادی او خوش خوشی نوشیده ام
تا توانستم بعشق عاشقان در طریق عاشقی کوشیده ام
ز آتش عشقش چو خم می فروش نیک مستانه بخود جوشیده ام
اندم و رندان مریدان منند پیر روم و رندی بسی ورزیده ام

می نماید نعمت الله را چو نور
گرچه از چشم همه پوشیده ام

از هوای تو هوس کرده ایم وز هوس غیر تو بس کرده ایم
تا هوس عشق تو کردیم ما در هوست ترک هوس کرده ایم
وز هوس شکر لعل لبت طوطی جان را چو مگس کرده ایم
منزل ما چون حرم کعبه شد ترک هما هو دجرس کرده ایم

صبح سعادت چو بما رخ نمود پشت بر آشوب عسس کرده ایم
مرغ سعادت چون بما رخ نمود پشت بر آشوب عسس کرده ایم
مرغ دل ما چو پریدن گرفت ما بهوا ترک نفس کرده ایم

همدم سید چو توییی هر نفس
یاد مراعات نفس کرده ایم

تا خیالش در کنار آورده ایم جان بشکرانه نثار آورده ایم
حسن او بر دیده نقش بسته ایم عالمی نقش و نگار آورده ایم
کار جان بازیست کار عاشقان جان در این بازی بکار آورده ایم
بر سر دار فنا دار بقاست ما از آن سرهای دار آورده ایم
بر در میخانهٔ معشوق خود عاشقان را صد هزار آورده ایم

گر رسول الله از دنیا برفت
نعمت الله یادگار آورده ایم

جان و دل ایثار جانان کرده ایم عمر و سر در کار ایشان کرده ایم
جان فدا کردیم در میدان عشق این کرم چون شیر مردان کرده ایم
جرعهٔ می را بعالم داده ایم قیمت می نیک ارزان کرده ایم
جمع بنشستیم در گلزار خویش سنبل زلف پریشان کرده ایم

از برای گنج عشقش کنج دل چون سرای خویش ویران کرده ایم
از سر ذوقی این سخن را گفته ایم ذوق در عالم فراوان کرده ایم

نعمت الله را برا آورده ایم
دعوتی از بهر مهمان کرده ایم

داریم نگاری بجمالی که چه گوییم حسنی که چه بر بسی و جمالی که چه گوییم
خوش نقش خیالیست که نور بصر ماست نقشی و چه نقشی و خیالی که چه گوییم
ساقی قدحی بادهٔ مستانه بما ده زان آب زلالی خیالی که چه گوییم
نعمت شبستان وحی بنشاید سر مست بر نیت ملوکانه و حالی که چه گوییم

در آینهٔ دیدهٔ سید بتوان دید
تمثال مثالی و جمالی که چه گوییم

بنمود جمالی و کمالی که چه گوییم حسنی و چه و حسنی و جمالی که چه گوییم
بنوشته بخط رونق روی خوبا هی هر حرف از آن را مثالی که چه گوییم
بر دیدهٔ ما نقش خیالش گذری کرد نقشی که چه بر بسی خیالی که چه گوییم
ما ساقی سرمست خرابات حبابیم در ساغر ما آب زلالی که چه گوییم
بر نیت ملوکانه که شرحش نتوان کرد ذوقیست درین مجلس و حالی که چه گوییم
ماییم و خلیل الله و کنجی و حضوری خوش عمر عزیزی و وصالی که چه گوییم

در بندگی سید و در صحبت رندان
داریم مجالی و مجالی که چه گوییم

نازیست از آن جانب و نازی که چه گوییم ماییم و نیازی و نیازی که چه گوییم
تا طاق دو ابروش مرا قبله نما شد گوییم نمازی و نمازی که چه گوییم
دل سوختهٔ آتش عشقیم که چون موم دیدیم گدازی و گدازی که چه گوییم
این سینهٔ ما مخزن اسرار الهیست رازیست درین سینه و رازی که چه گوییم
خوش سلطنتی یافتم از دولت محمود ماییم ایازی و ایازی که چه گوییم
ساز دل ما مطرب عشاق چو بنواخت آواز بساز آمد و سازی که چه گوییم

سید بسوی کعبهٔ مقصود روان شد
اگر بود این حج و حجازی که چه گوییم

حالیست مرا با می و مستان که چه گوییم رازیست میان من و رندان که چه گوییم
چون بلبل سودازده در مجلس عشاق آورده ام این صورت مستان که چه گوییم
بر نیت ملوکانه و ساقی که چه پرسی من عاشق و سرمست و حریفان که چه گوییم
هر نقش خیالی که مرا در نظر افتاد گوییم که بگو شد بجانان که چه گوییم
از روز ازل عاشق و مستیم چه توان کرد با نیم گل اندام چنین ساقی که چه گوییم
خود خوشتر از این که نغم شتوان گفت ذوقیست از این گلشن مستان که چه گوییم

کنج از طلبی کنم دل سید ما جو
نگخش سید کنج از طلبی ما جو
نقد بیت درین کوشه ویران که چه کویم

توبه از می کنم کجا نکنم
نکنم توبه از می و رندی
بزم عشقست و عاشقان مستند
دامن ساقی و لب ساغر
کشته تیغ عشق مطلوبم

ترک رندی چرا کنم نکنم
بنده هر کس خطا کنم نکنم
جای دیگر هوا کنم نکنم
تا قیامت رها کنم نکنم
طلب خون بها کنم نکنم

عشق سید که راحت جانست
از دل خود جدا کنم نکنم

چه خوش باشد اگر باشد فراغت از همه عالم
اگر همدم همی خواهی حریفا با جام همدم شو
خرابات و ما سرمست و ساقی جام می بر دست
دوای دردمندانست درد درد عشق او
برو ای عقل سرکردان که من مستم تو مخموری
خیال نقش روی او و نور دیده ما بین
شراب شوق می نوشم سخن از عشق میکویم

فراغت خوش بود جانا اگر چه باشد از بلیدم
وگر محرم همی جویی مجو جز خویش را محرم
جزاز ما کسی ندارد که نوشد می بجام جم
بیا و نوش دردی که خوش وقتی بود هر دم
که سرمستان در خلوت نشسته هر دو تنها هم
جو ابلغت اللهم فراغت دایم از عالم
رایت الله فی عینی و عینی عینه فافهم

در مجمر عشق سوخت عودم
از دیدن غیر دیده بستم
چون سایه با فتاب بنمود
قطره چو به بحر عشق پیوست
خود دیدم و خود نمود ای دوست
آن کو بنمود بود عالم

آتش شدم نه ماند دودم
تا دیده بروی او کشودم
شخصی بودم و وجهی نمودم
اکنون چه زیان بود چه سودم
خود گفتم و باز خود شنودم
در خلوت خاص عشق بودم

دیدم دو جهان خیال سید
تاریک ز آینه زدودم

نقش خیال رویش دی شب بخواب دیدم
هر کو که دید دیده دریای بی کران دید
جام جهان نمایت هر شاهدی که دیدم
در کوچه خرابات عمری طواف کردم
هر صورتی که دیدم معنی نمود در وی
کنجی که بود پنهان پیدا شده است بر من

مه را ز شب تیره دیدم من آفتاب دیدم
جام چنین لطیفی پر از شراب دیدم
روشن چه نور دیده ماهی در آب دیدم
ساقی بزم رندان مست و خراب دیدم
معنی و صورت آن آب حیات دیدم
سری که در حجابست من بی حجاب دیدم

از نور نعمت الله عالم شده منور
روشن ببین که نورش در شیخ و شاب دیدم

دل دادم و جان به او سپردم
با زلف نگار عهد بستم
هر نقش که در خیالم آید
با آینه رو برو نشستم
رفتم بطریق جان سپاری
دل رفت نداشتم کجا رفت

پیمانه گردم بکو سپردم
بشکستم و مو بمو سپردم
او دیدم و او به او سپردم
قتال خوشی به او سپردم
این راه نگر که چون سپردم
ره بستم و سو بسو سپردم

کویی که سبو شکست سید
خم یافتم و سبو سپردم

دردمندیم و به امید دوا آمده ایم
از در لطف تو نومید نکردیم که ما
ما گداییم و تو سلطان جهان کرمی
دل فدا کرده و جان داده و سر بر کف دست
این چنین عاشق و سرمست که بینی ما را
ما اگر زاهد سجاده نشینیم نه رند

مستمندیم و به امید شفا آمده ایم
بی نوایان تنعمهای نوا آمده ایم
نظری کن که به امید شما آمده ایم
تا بکوی که تنزویر و ریا آمده ایم
نیست حاجت که بکوییم زکجا آمده ایم
بر سر کوی خرابات خراب آمده ایم

سید بزم خرابات جهان جانیم
بندگانیم و بدرگاه خدا آمده ایم

درد دل آمد که درمانت منم
چنین مستانه که دینت ببرم
شد پریشان زلفا و بر روی او
پادشاهی با گدای خویش گفت
مطرب عشاق میگوید باز
ساقی سرمست و جام می بدست

سوز جان آمد که جانانت منم
کو زلف آمد که ایمانت منم
گفت زلف آمد که ایمانت منم
نقد گنج کنج ویرانت منم
بلبل مست گلستانت منم
آمده یعنی که مهمانت منم

گفتمش سید غلام عشق تست
گفت هستی بنده سلطانت منم

زآفتاب مهر او تابنده ام
صورتم پرگار و معنی نقطه ء
مستم از جام می ساقی عشق
تا باسماء صفاتش عارفم

پادشاهی میکنم تا بنده ام
این حروف از لوح دل خواننده ام
مجلس عشاق را فرخنده ام
از حضور ذات او وا مانده ام

عاشق و معشوق ما هر دو یکیست
نعمت الله را چنین داننده ام

شیخ ما بود در حرم محرم
مرده از دمش شدی زنده

قطب وقت گزیده عالم
نفسش همچو عیسی مریم

لصفات قدیم حق موصوف
هفت دریا نزد او شبنم
شرح اسما بذوق خوش خواند
عارف اسم اعظم آن اعظم
جود سلطان اولیاء زمان
بود روح القدس ورا همدم
سینه اش بود مخزن اسرار
در دلش بود کنج حق مدغم

نعمت الله مرید حضرت او است
شیخ عبدالله استاد ما هم

عاشق روی نازنین توام
واله روی نازنین توام
من اگر کافرم اگر مؤمن
در همه کیشها بدین توام
به یقین جان بی گمان منی
بی گمان عاشق یقین توام
عشق تو شمع من چو پروانه
سوخته عشق آتشین توام
در بتخانه در کعبه روم
در همه جای هم نشین توام
تو مرا گر کنی از دو جهان
من بجان عاشق گزین توام
صورت جان توی و معنی دل
من همان تو و همین توام

گنج اسما بمن تو بخشیدی
نعمت الله نور دین توام

شمع جان ز آتش دل بر نفس در گیرم
همچو پروانه بعشق آیم و در بر گیرم

تاکنم مجلس عشاق منور چون شمع
چون ز سر تا بقدم سوزم و خوشتر گیرم
من که بیمار توام گر قدمی رنجه کنی
پا نه خویش چالاک شوم زندگی از سر گیرم
دامن دولت وصل تو اگر دست دهد
دل فدا کرده و جان داده به بر در گیرم
گر حجابست میان من و تو جان عزیز
حکم فرما که روانش ز میان بر گیرم
مدتی شد که ره عقل همی پیمودم
وقتش آمد که ز عشقش ره دیگر گیرم

همچو سید برا اراده میخواهد روم
ترک این زهد ریائی مکدر گیرم

عشق او هر ساعتی بنوازدم
هر نفس سازد گرمی سازم
گوئیا من چنگم اندر دست او
که زند گاهی خوشی بنوازم
تا ز عالم شوری در اندازدم
چون نمک در آب خوش بگدازدم
چونکه حسن عشق او آمد پدید
صورت معنی بهم بطرازدم
روز و شب در عرصه میدان دل
توسن عشقش روان می تازدم
کار دل بالاتر از بالا شود
گر دمی با کار دل پردازدم

جان سید شد قبول عشق او
مقبلانه جان ازان می بازدم

کیمیائی ولایتی دارم
مس قلب از عمل چو زر سازم

در فشانی کنم بگاه سخن
عقد زیبق ازان گهر سازم
تلخی فراک با تو شادر و ملح
گاه شمعی و گه قمر سازم
نزد من خاک و زر یکی باشد
زانکه من خاک را چو زر سازم

هرچه سازم بعشق سید خویش
همچو زر حسب آدم ار سازم

علم توحید نیک میدانم
خوش بذوق این کتاب میخوانم
در نکویم نه مشرکم حاشا
من یکی گویم و مسلمانم
می عشقش مدام می نوشم
رندم و ترک باده نتوانم
گاه در جمع فارغ از همه ام
گاه چون زلف بت پریشانم
در همه حال با خدای خودم
نه غلط میکنم که خود آنم
مظهر اسم اعظم اویم
حافظ حرف حرف قرآنم

سید مجلس خراباتم
ساقی بزم باده نوشانم

عاشق و مستم بکوی می فروشان میروم
ساقی و رندم بسوی باده نوشان میروم
کوزه بردارم و رندانه میگردم ازان
عقل را بگذاشتم نزد رندان میروم
کو بیا من جام و درد دیگر دم روان
لب نهاده بر لب دلدار بستان میروم

سایه نور خدایم میروم من جابجا
با چو خورشیدم که در عالم بدین [illegible] میروم
گر نباشد صومعه میخانه خود جای منست
پادشاهم هر کجا خواهم چو سلطان میروم
ناله زارم شنو کین بلا از درد دست
درد دل بردم بلی این دم بدرمان میروم
اصلای عاشقان ببین که هم رومی شود
بلبل مستم روان سوی گلستان میروم

جام می شادی روی نعمت الله میخورم
با حریفان خوش روان سوی گلستان میروم

عاشقانه عشق بازی میکنم
تا نه پنداری که بازی میکنم
خان و مان عقل ویران کرده ام
سرخوشم و ترک بازی میکنم
در پی کفر حقیقی میرویم
ترک اسلام مجازی میکنم
کشته عشق و شهید حضرتیم
آفرین بر دست غازی میکنم
ما بآب دیده ساغر مدام
خرقه خود را نمازی میکنم
هر چه می بینیم چون معشوق ماست
عاشقانه دلنوازی میکنم

سیدیم و بنده محمود خویش
بر در سلطان ایازی میکنیم

ما خاک راه را بنظر کیمیا کنیم
صد درد را بگوشه چشمی دوا کنیم
در حسن صورتیم و چنین شاد و خرمیم
بنگر که در سراچه معنی چها کنیم

رندان لاابالی و مستان سرخوشیم
موج محیط و گوهر دریای عزتیم
بر دیده روی ساقی و بر دست جام می
ما را الست چو از دم عشقست لاجرم

هشیار المجلس خود کی دوا کنیم
ما سیل دل به آب و گل آخر چرا کنیم
بازی بگو که گوش بعاقل چرا کنیم
بیگانه را بیک نفس آشنا کنیم

از خود برا و درصف رندان ما خرام
تا سید از روی دولت با خدا کنیم

غم مخور یارا که غمخوارت منم
بر سر بازار ملک کائنات
رو بدار و خانهٔ لطف می آر
ور بجنت میروی با ما برو
گر بدوزخ میکشندت خوش درآ
میروی هر جا که میخواهی برو

این جهان و آن جهان یارت منم
اول و آخر خریدارت منم
چون شفای جان بیمارت منم
چون فروغ باغ و گلزارت منم
چونکه در آتش نگه دارت منم
باز گشت آخر کارت منم

هاتفی از غیب میگفت این ندا
نعمت الله طالب کارت منم

فارغیم از ملک عالم فارغیم
در خرابات مغان با عاشقان

جام می نوشیم و از دوزخ فارغیم
خوش نشسته شاد و از غم فارغیم

جز حدیث

جز حدیث عشق او با ما مگو
بر دل ما زخم تیر و تیغ اوست
همدم جامیم و با ساقی حریف
اسم اعظم خوانده ام از لوح دل

زانکه ما هم زین و هم زان فارغیم
با چنین زخمی ز مرهم فارغیم
غیر از این همدم ز همدم فارغیم
از حروف اسم اعظم فارغیم

نعمت الله داده اند ما را تمام
فارغیم از بیش و از کم فارغیم

فاش شد نام ما که قلاشیم
واله تار زلف دل بندیم
یار سرمست و چشم مخموریم
نقش هستی ز خود فرو شستیم
لبشنه را لجاج بیازاریم
چون یکی جز یکی نمی بینیم

عاشق و رند و مست و اوباشیم
مبتلای بلای بالاشیم
عاشق عاشقان خماریم
این زمان عین نقش نقاشیم
مورچه داد نقش سنجراشیم
لاجرم با همه یکی باشیم

نقطه شد حرف و حرف شد سید
ما بدین حرف در جهان فاشیم

ما مرشد عشاق خرابات جهانیم
نواز همدانی ولی کن همدان نه

ساقی سراپرده میخانه جانیم
از ما شنوای دوست که همدانیم

تو عالم یک سرو همه ما عالم عالم
هر کس بخیال رخ خوبی نگرانند
از ما همه عمر یکی مو دو خرمن
هر یار که بینیم که او قابل عشقست

تو همه صدی باشی و ما شاه جهانیم
در آینه خویش بخود ما نگرانیم
تا بود و بران نبود و تا هست از آنیم
حسنی بنمائیم و دلش را بربائیم

رندان سراپردهٔ ما عاشق مستند
ما سید مستان سراپرده از آنیم

ما ساقی سرمست خرابات جهانیم
ما آب حیاتیم که در جوی وجودیم
جامیم و شرابیم بمعنی و بصورت
این طرفه که معشوق خود و عاشق خویشیم
گر چه نگرانند بما خلق جهانی
بی زهد توانیم که عمری بسر آریم

رندان سراپرده میخانه جانیم
ما گوهر روحیم که در جسم روانیم
گنجیم و طلسمیم و هویدا و نهانیم
هر چند که ما طالب آنیم همانیم
در آینه خلق بخود ما نگرانیم
بی جام می عشق زمانی نتوانیم

آوازه در افتاد که ما مست و خرابیم
والله که سید عالم که چنانیم

ما دم از عشق و در قدم زده ایم
کاف کن در کتاب کون نبود

پیش از این دم ز عشق دم زده ایم
که خیالش بجان رقم زده ایم

مطرب

مطرب بزم باده نوشانیم
حرف عشقست نوشته ایم بجان
در طریقی که نیست پایانش

ساز عشاق زیر و بم زده ایم
دفتر عقل را قلم زده ایم
عاشقانه خوشی قدم زده ایم

از وجود و عدم مگو سید
که وجود عدم بهم زده ایم

ما عاشق و رند دلپذیریم
معشوق خودیم و عاشق خود
مستغنیم از وجود عالم
زنده بحیات جاودانیم
گر طالب حضرت خدایی
این طرفه که محب خویشیم

ما ساقی مست بی نظیریم
جز دامن عشق خود نگیریم
تا ظن نبری که ما فقیریم
دایم بنشینیم با امیریم
ما را طلب که تا نگریزیم
محبوب صبی جوان و پیریم

این دولت و بندگی سید
بر جملهٔ عاشقان امیریم

تا مجرد از دل و از جان شدیم
همچو قطره بهر یک در دانه
از خیال روی یار خویشتن

هم نشین همدم جانان شدیم
غرقهٔ دریای بی پایان شدیم
همچو زلفش بی سر و سامان شدیم

تا که پیدا شد جمال روی دوست / ما که در خود زخود پنهان شدیم
از برای گنج عشقش روز و شب / ساکن کنج دل ویران شدیم
جان و دل در کار عشقش باختیم / لاجرم جمله تن چون جان شدیم
تا خبر از زلف و رویش یافتیم / بی خبر از کفر و از ایمان شدیم
گرد نقطه منتی گشتیم ما / نقطه پرگار آن دوران شدیم

سیدی چون از میانه بر فتاد
آنچه میجستیم کلی آن شدیم

ما عاشق مستیم و طلبکار خداییم / ما باده پرستیم و از این خلق جداییم
بر طور وجودیم چو موسی شده از دست / بی پا و سر آشفته و جویان نماییم
روحیم که در جسم نباشیم نباشیم / موجیم که در بحر بیک جای نپاییم
ما غرق محیطیم و بجوییم دگر آب / ای بر لب ساحل تو چه دانی که کجاییم
ماییم که از سایه گذشتیم دگر باز / ما سایه بجوییم هماییم هماییم
ماییم که از ما و منی هیچ نماندست / در عین بقاییم و منزه ز فناییم
گاهی چو هلالیم و گهی بدر منیریم / گاهی شده از غرب گهی شرق برآییم

سید چکنیم راز نهان فاش بگفتیم
در خود نگرستیم خداییم خداییم

ما حلقه بگوش می فروشیم / ما مست و خراب باده نوشیم
هر دم بهوای آتش عشق / چون باده بخویشتن بجوشیم
یک جرعه ز درد درد عشقش / والله اگرش بجان فروشیم
می نوش تو نیز و باده می نوش / زان ساغر جان که ما بنوشیم
گر درد دهد بیا و گر صاف / شادی روان او بنوشیم

سید چو بکار ساقی ماست
شاید که بمی جوان بنوشیم

ما خدا چون شما نمی طلبیم / یعنی از خود جدا نمی طلبیم
جان دل را فدایی او کردیم / ور خیالش جدا نمی طلبیم
هر کسی طالبند حیدری / ما بغیر از خدا نمی طلبیم
مبتلای بلای او گشتیم / والعجب جز خدا نمی طلبیم
گرچه داریم درد دل لیکن / ما از او خونبها نمی طلبیم

همین مطلوب گشته سید
زان سبب غیر ما نمی طلبیم

من بخدا که از خدا غیر خدا نمی خواهم / درد دلم دوا بود از تو دوا نمی خواهم
ساکن خلوت دلم بر در گل چرا روم / شاه جهان جان منم نان جو گدا نمی خواهم

بر سر دار عشق او تا که قدم نهاده ام / در غنا که داشتم داد تبعا نمی خواهم
روضه ترا و حور هم نار ترا و نور هم / من بخدا که راضیم گر که رضا نمی خواهم
آل عبا ام و یقین اهل فنا فقیر من / ظن غلط مبر که من چون تو غنا نمی خواهم
از خطا و زخطای تو خطه ما مقصد نیست / راه صواب میروم ملک خطا نمی خواهم
سوره صفت بلا زبان حلقه بگوش می شود / از طبق تو بنده خوان ابا نمی خواهم
مال و وبال خواجه انگشته بمال مبتلا / گر تو بلا نمی خواهی بنده بلا نمی خواهم
نکته عشق خوانده ام از ورق کتاب حق / معنی این سخن از فقها نمی خواهم
رحمت او برای من نعمت او فدای من / در بر اوست جای من جای سما نمی خواهم

مست شراب صدقم نیست خمار کشتم
سید ملک عزتم غیر خدا نمی خواهم

مقصود توی ز جمله عالم / ای مظهر عین و اسم اعظم
در حیرت جرعه زجانست / جان بر کف دست می نهند خم
ای اختر اینها بصورت / معنی تو بر همه مقدم
در خلوت خاص لی مع الله / غیر از تو کسی نبود محرم
عیسی نفس از دم تو دارد / زنده ز تو گشت روح آدم
نقشت بخیال سیه نگارم / ای نور دو چشم خلق عالم

تو جانانی و جان تن تست
چو سید بنده هر دو همدم

ما خود بینیم و خود نماییم / در آینه خود بخود نماییم
رندیم و مدام همدم جام / آیا تو کجا و ما کجاییم
بحریم و حباب و موج دریا / ماییم که هم حباب ماییم
هر نقش خیال او که بینیم / تا بسته خیال بر کشاییم
یک رنگ و بصد هزار رنگیم / یک جا و بصد هزار جاییم
مستیم و خراب در خرابات / رندانه سرود می سراییم

عالم یابند نعمت از ما
دارنده نعمت خداییم

من خلاف خدا کنم نکنم / غیبت مصطفی کنم نکنم
سنت مصطفی چو جان منست / ترک سنت کجا کنم نکنم
دامن انقیاد حضرت او / تا قیامت رها کنم نکنم
کشت عشقش مرا بتیغ جفا / طلب خونبها کنم نکنم
درد دل خون بها درد دلست / بار نیشش دوا کنم نکنم
عشق جانان که جان من فدااش / از دل خود جدا کنم نکنم

در شهادت چو شاهد غیبت / طرز عینی چرا کنم نکنم
نکنم توبه از می ساقی / جز هوایش هوا کنم نکنم

سید من چو در حضور بود
بنده هرگز خطا کنم نکنم

منم که عاشق دیدار یار خود باشم / منم که واله زلف نگار خود باشم
منم که سیدم و بنده خداوندم / منم که دانه و دام نگار خود باشم
شهم چو پرده و جام امیر پرده نشین / منم که میر خود و میر داد خود باشم
بهر کنار که باشم از این میان بیقین / چو نیک بنگرم اندر کنار خود باشم
بگرد کوه و بیابان اگر نخواهم گشت / نگار دل ادهم و یار غار خود باشم
چرا جفا کشم از هر کسی درین غربت / بشهر خود روم و شهریار خود باشم
بغیر عشق مرا نیست کار و بار ای یار / از آن مدام پی کار و بار خود باشم

از آنکه عاشق و معشوق نعمت اللهم
بگرد کار خود و گرد کار خود باشم

منم که جام می ذوالجلال می نوشم / همیشه باده عشق جمال می نوشم
مدام همدم جام شراب عشق ویم / می محبت او بر کمال می نوشم
حریفی روز ازل الله مستی قلاشیم / عجب مدار اگر می لایزال می نوشم

بنوش دردی دردش که نوشش جانت باد / که من بعیش چو آب زلال می نوشم
هزار ساغر اگر نوش میکنم بدمی / هنوز میطلبم بی ملال می نوشم
خیال ماضی و مستقبلم نمی باشد / زجام عشق می ذوق حال می نوشم

مدام ساقی مست است نعمت اللهم
بشادی رخ او می حلال می نوشم

می عشقش بکام می نوشم / درد دردش تمام می نوشم
در خرابات عشق مست و خراب / باده با قوام می نوشم
نوش جانم که باده است حلال / نه شرابی حرام می نوشم
عاشقانه حریف خمارم / بام تا شام باده می نوشم
شادی روی ساقی وحدت / ساغر می مدام می نوشم
رندم و می پرست و مستانه / دم بدم می بکام می نوشم

سید بزم باده نوشانم
گرچه می با غلام می نوشم

ما عاشق چشم مست عشقیم / مستی می الست عشقیم
سودا زدگان کوی عشقیم / شوریده و می پرست عشقیم
گل دسته باغ لایزالیم / پیوسته چو گل بدست عشقیم

از هستی خویش نیست گشتیم / هستیم چنان که مست عشقیم
در گوشه خلوت خرابات / رندانه حریف مست عشقیم
مائیم که ماهی محیطیم / افتاده بدام شست عشقیم

گر سید گاه بنده باشیم
گه عالی و گاه پست عشقیم

ما گوهر بحر لایزالیم / ما پرتو نور ذوالجلالیم
ما نیز مثال خط وحدت / ما عین مثال بی مثالیم
گه نقش خیال روی یاریم / گه آینه ایم و گه جمالیم
خورشید سپهر جسم و جانیم / گاهی قمریم گه هلالیم
با هم سیرکنان کوی بحریم / هم ساکن خلوت وصالیم

ما تشنه آن لب حیاتیم
وین طرفه که چشمه زلالیم

با نقش خیال روی سید / ایمن زخیال اهل خالیم

ما زمی شوق عشق عاشق و مست آمدیم / بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم
بازمی شوق عشق عاشق و مست آمدیم / بر سر کوی مغان باده پرست آمدیم

بیشتر از این طهور خورده شراب طهور / ساقی ما گشته حور زان همه مست آمدیم
چونکه بیاید چو جان دولت دران لامکان / گفت بیا این زمان بهر نشست آمدیم
این دل ما خون شده چونکه رسید این خبر / چند روی در بدر جام بدست آمدیم
ساغر و ساقی ما جمله توی والسلام / عشق بگوید تمام جمله زهست آمدیم
دوست دران یک چله کرد چنین غلغله / جمله دران سلسله جرعه بدست آمدیم
هر سحری آن نگار برد مرا نزد یار / گرد مرا بیقرار نیست زهست آمدیم

سید دریا نگار شست فکند او بحر
از طلب عشق او جمله بشست آمدیم

مجمع صاحبدلان زلف پریشان یافتم / این چنین جمعیتی در جمع ایشان یافتم
بسته ام زنار زلفش بر میان چون عاشقان / در هوای کفر زلفش نور ایمان یافتم
در حضور زاهدان می نمی آرم تمام / حالیا خوش لذتی در بزم رندان یافتم
از خرابی یافتم بسیار معموری دل / گنج سلطانی طلبی در کنج ویران یافتم
پیر خم خانه مرا خم خانه بخشیده است / لاجرم از دولتش ذوق فراوان یافتم

نعمت الله یافتم رندانه جام می بدست
ساقی سرمست دیدم جان به جانان یافتم

نظری میکنم و چشم ما می بینم / روی آن دلبر بی روی و ریا می بینم

بر جمالش همگی صنع خدا می نگرم
نه بخود می نگرم تا که تو دانی ای دل
ترک آن قامت و بالاش نگویم بیلا
مردم دیده بخرقه بخون نظر زند
صوفی صومعه خلوت معنی شده ایم

ور کمالش همه تن لطف خدا می بینم
بلکه من صنع خدا هم بخدا می بینم
گرچه از قامت و بالاش بلا می بینم
هر طرف می نگرم چشمه ما می بینم
لاجرم صورت صاف و صفا می بینم

جان سید شده آینه جانان بیقین
عشق داند که کجا تا بکجا می بینم

نقش عالم خیال می بینم
همه عالم چو مظهر عشقند
ساغر و باده که می نوشم
آینه پیش دیده می آرم
ترک رندی و عاشقی کردن
نور چشم مست در نظر دارم

در خیال آن خیال می بینم
همه را بر کمال می بینم
غیر آب زلال می بینم
حسن او بی مثال می بینم
از دل خود محال می بینم
از سر ذوق و حال می بینم

نعمت الله را چو می نگرم
صورت ذو الجلال می بینم

هر زمان حسنی بمردم می نماید نور چشم
هر دمی بر ما دری دیگر گشاید نور چشم

باخیال عارضش بر آب دیده آینه
دوش میگفتم خیالش را که ای چشم مرو
گر نباشد عشق تو در جان بگیرد قرار
توتیای چشم ما از خاک راهش ساختند
بر سواد دیده ها هر نقش کو می بندد خیال

لاجرم لحظه به لحظه می فزاید نور چشم
گر گلی می مردم هم تجلی می نماید نور چشم
ورنه بیند نور روی تو نیابد نور چشم
با غبار دیده ما را از و آید نور چشم
در نظر نقش خیال او نماید نور چشم

نور چشم نعمت الله گر شود روشن از او
پیش مردم در همه جا بر سر آید نور چشم

ما بنده مطلق خداییم
در مجمع انبیا چه نفیم
او با ما و ما بذیم او بیم
مستیم و شراب و مدت عشق
ما و اصل ذات خویش گشتیم
یک معنی و صد هزار صورت
از جام محبت الهی

فرزند یقین مصطفاییم
سر حلقه جمله اولیاییم
ای یار تو کجا و ما کجاییم
مستانه سرود می سراییم
با هر صفتی دمی برآییم
از دیده خلق می نماییم
هم مشرب شاه اولیاییم

سید ز خودی خود فنا شد
والله بخدا که ما خداییم

از ما کنار کردی ما با تو در میانیم
روز الست با تو عهد درست بستیم
نقش خیال غیرت در دیده گر نماید
رندی اگر بیابیم گیسیم دست و پاش
برخاستن توانیم مردانه از سر
آینه میزیم روشن بنور روی دوست

با ما تو این چنین و ما با تو آن چنانیم
نشکسته ایم جاوید ثابت قدم برانیم
غیرت کجا گذارد کز دیده اش برانیم
ور زاهدی ببینیم در مجلسش نمانیم
اما دمی نشستن بی تو نمی توانیم
جام جهان دایم در بزم شه روانیم

رندانه در خرابات پیوسته در طوافیم
جز قول نعمت الله شعر دگر نخوانیم

مجو ما کیست مست در عالم
شادی ما شراب می نوشد
با کسی ما عهد او درست در رسته
عارف حق پرست دانی کیست
بر در می فروش بنشستیم
نیک بنگر در آینه او را

عاشق می پرست در عالم
رند و مستی که هست در عالم
تا نیابی شکست در عالم
آنکه از خود برست در عالم
به از این کی نشست در عالم
تا بگویی بدست در عالم

سید کاینات مظهر ذات
آنکه چه دمست در عالم

تا خیال روی او در آب دیده بسته ایم
نقش بندی میکند مردم خیالش در نظر
شاه ما گوشه نشینان دوست میدارد از آن
بلبل مستیم و در گلشن نوایی میزنیم
زاهد سجاده مسکین بعمر خود ندید
تا لب خود را به آب زندگانی شسته ایم

در هوایش همچو دیده سو بسو گردیده ایم
این چنین نقشی ندیدستیم و نشنیده ایم
با خیالش خلوتی در گوشه بگزیده ایم
تا گلی از گلستان وصل جانان چیده ایم
آنکه ما از جرعه جام شرابی دیده ایم
از لب جامی بکام جان خود نوشیده ایم

نعمت الله ساقی و با عاشقان باده نوشی
عاشقانه جام می شادی او نوشیده ایم

دل در آن زلف پر شکن بستیم
مدتی عقل درد سر میداد
خلوت دیده را صفا دادیم
ما ز خود فانی و به او باقی
جان مخمور را چه کار اینجا

لاجرم توبه باز بشکستیم
عشق آمد ز عقل وا رستیم
با خیالش بکار بنشستیم
ما بخود نیست و باو هستیم
ما حریفان و رند سرمستیم

بنده گانه بخدمت سید
کمری در میان جان بستیم

دایم بخیال آن نگاریم
کاری بجز این قدر نداریم

صاحب نظریم و نقش رویش / بر پردهٔ دیده می‌نگاریم
هردم که به نقش خود برآییم / جانی بهوای او سپاریم
ما عاشق و مست و نقل و مخمور / در صحبت خود کجا گذاریم
خوش درد دلیست در دل ما / دل زنده ز درد و بی قراریم
مایم و حباب جاو و اسینی / با او نفسی دمی برآریم

با عمر عزیز در میانیم
با سید خویش در کناریم

نقش خیال رویش بر دیده می‌نگاریم / در خلوت چنین خوش پیوسته با نگاریم
جام شراب نوشیم شاد از روی ساقی / رندیم و لاابالی کاری دگر نداریم
گر شاهدی بیابیم لعل لبش ببوسیم / مستانه در خرابات با او دمی برآریم
جان شد قبول جانان شکرا الله ربک / یک جان چه باشد ای جان صد جان به او سپاریم
عشقش چو عمر باقی باقی همه حکایت / ما عمر خویشتن را ضایع نمی‌گذاریم
خمخانه هست و معمور در دور شاه ذوقی / از بهر باده نوشان پیمانه می‌شماریم

هر عارفی که بینم دایم امیدوارست
از ذوق نعمت‌الله ما نیز امیدواریم

نوفروشان کهنه پوشانیم / کهنه پوشان نوفروشانیم

مبتلای

مبتلای بلای خماریم / دردمندیم و درد نوشانیم
خویش بیچارگان بی‌خویشیم / یار خسته‌دلان و خویشانیم
گر گدای درآید از در ما / همچو شاهش به تخت بنشانیم
ایمنم از وصال و از هجران / فارغ از جمع و از پریشانیم
خلعت وجه اوست در بر ما / هر که خواهیم ما بپوشانیم

نعمت‌الله آتشی افروخت
دیگ سودای عشق جوشانیم

از ازل تا ابد آینه‌دار اوییم / با همه آینه‌داران جهان یک روییم
موج دریای محیطیم عجب از اینست / عین آبیم ولی آب ز خود می‌جوییم
گاه در میکده باشیم و گهی در مسجد / در همه حال که هستیم خوشی با اوییم
روز و شب دیدهٔ ما گرد جهان میگردد / روشنای نظر از نظرش می‌بوییم
گوش کن گفتهٔ مستانهٔ ما را بشنو / که چنین گفتهٔ مستانه از او میجوییم
چشم ما نقش خیالی دگری گر دیده / عارفانه ز نظر پاک فرو می‌شوییم

در خرابات مغان سید سرمستانیم
گرچه رندیم ولی رند خوشی نیکوییم

سخنی خوش به ذوق میگوییم / یاری از اهل ذوق میجوییم

بزم عشقست و خرقهٔ سالوس / عاشقانه مدام می‌شوییم
عشق و معشوق و عاشق خویشیم / لاجرم غیر خود نمی‌جوییم
من او و تو چون یگانه شدیم / تو بی منی عزیز و من اوییم
آفتابی در آینه بنمود / روشن از نور روی و مه‌روییم
روح قدسی چو خوش خواهد بود / در مقامی که من سخن گوییم

یک زمان سیدیم و دمی بنده
گاه سلطان و گاه الخوییم

ما عاشق چشم مست یاریم / آشفتهٔ زلف بی‌قراریم
مست الست جام عشقیم / شوریدهٔ چشم پرخماریم
آینهٔ روشن ضمیریم / خورشید منیر بی‌غباریم
پرگار وجود کاینانیم / هرچند که نقطه را نگاریم
هردم که ز نقش خود برآییم / جانی بجهانیان سپاریم
در هر دو جهان یکیست موجود / باقی همه صورت نگاریم
یک باده و صد هزار جامست / ما جمله یکیم اگر هزاریم
سیمرغ هوای قاف قربیم / شهباز فضای برج یاریم
دریم ولیک در محیطیم / بحریم ولیک در کناریم

تا واصل

تا واصل ذات عشق گشتیم / در هر صفتی دمی برآریم

دریاب رموز نعمت‌الله
پنهان چه کنیم آشکاریم

ما خراباتیان جان بازیم / محرم خلوت سرّ رازیم
عالمی ذوق مست ما کردند / گر زمانی بخلق پردازیم
مطرب جان نواز ما باید / ساز عشقی را چو بنوازیم
سرخوشیم و حریف خماریم / با لب جام و باده دمسازیم
دلبر نازنین ما بر ماست / ما بآن نازنین بسی سازیم
جان ما چون حجاب جانان است / از میان شاید ار براندازیم

بندهٔ ترک سرخوش خوشیم
سید عاشقان شیرازیم

می خوردم و از خمار رستم / مخمور نیم که نیم مستم
در کوی فنا فتاده بودم / ساقی تو مرا گرفت دستم
رندانه حریف می‌فروشم / از صحبت خلق باز رستم
در دیر مغان ندیم عشقم / زنار ز زلف یار بستم
خورشیدم و سایه می‌نمایم / این طرفه نگر که نیست هستم

زاهد تو مدام می پرستی
من عاشق و رند و می پرستم

شادی روان نعمت الله
می خوردم و توبه را شکستم

این عنایت بین که ما در باره جان کرده ایم
بنده ایم و بنده فرمان و فرمان میبریم
حضرتش سلطان ما از جان غلام حضرتش
در خرابات مغان بزم خوشی بنهاده ایم
جام درد درد دل چون صاف درمان میخورم
ما بهر کنجی گذر کردیم و گنجی یافتیم

جان بحضرت خوشی ایثار جانان کرده ایم
هر چه ما کردیم در عالم بفرمان کرده ایم
مخلصانه تخت دل تسلیم سلطان کرده ایم
خان و مان زاهدی را اینک ویران کرده ایم
درد مندانه بدرد درد درمان کرده ایم
تا نگردد آشکارا گنج پنهان کرده ایم

حضرتش در میخانه مستانه بگشوده اند
نعمت الله را سبیل راه رندان کرده ایم

جان فدای عشق جانان کرده ایم
طعنها بر حال مخموران زدیم
دردی دردش فراوان خورده ایم
گنج او در کنج ویران یافتیم
تا نه بیند چشم نامحرم رخش

این عنایت بین که با جان کرده ایم
آفرین بر جان مستان کرده ایم
درد دل را اینک درمان کرده ایم
لاجرم گنجینه ویران کرده ایم
روی را از غیر پنهان کرده ایم

عقل هندو و درد سر میداد و ما
تا مگر آن زلف او آید بدست
مذهب رندان طریق عاشقیست

خانه اش بر خانه ویران کرده ایم
مجمع جمع پریشان کرده ایم
اختیار راه رندان کرده ایم

نعمت الله را بسید خوانده ایم
نسبت او را بجانان کرده ایم

لذت رند مست ما دانیم
دل بمی خانه رفت و خوش بنشست
نقد گنجینه حدوث و قدم
رند و مستیم و دامن ساقی
جام می را مدام می نوشیم
دل ما تا ابد بعهد خود است

عادت می پرست ما دانیم
نیک جای نشست ما دانیم
در وجود آنچه هست ما دانیم
خوش گرفته بدست ما دانیم
توبه ما شکست ما دانیم
از ازل عهد بست ما دانیم

تو چه دانی که ذوق سید چیست
ذوق این میر مست ما دانیم

می خانه سبیل ماست مخمور چرا باشیم
از دولت وصل او ما سلطنتی داریم
تا ناظر او گشتیم منظور همه خلقیم

نزدیک خدا او دیدیم ما و تو کجا باشیم
از حضرت آن سلطان مهجور کجا باشیم
خود بی نظر لطفش منظور کجا باشیم

از نور جمال او روشن شده چشم ما
عرشست مقام ما در فرش کجا گنجیم
از علت امکانی دل صحبت کلی یافت

با چشم چنین روشن بی نور کجا باشیم
مانند او جا دیدیم در کور کجا باشیم
چون اوست طبیب ما رنجور کجا باشیم

آن سید سرمستان ساقی حریفانست
گر باده نمی نوشیم معذور کجا باشیم

نور او در چشم بینا دیده ایم
آب چشم ما بدریا سور و نهاد
دیده ایم آینه گیتی نما
عشق را جان معین بنشست
بر در میخانه مست افتاده ایم
نور رویش روشنی در چشم ماست

در همه آینه او را دیده ایم
چشمه را عین دریا دیده ایم
نور او در جمله اشیا دیده ایم
جای آن بی جا بهر جا دیده ایم
جنت الماوای خود را دیده ایم
روشنست این چشم ما تا دیده ایم

نعمت الله را ما سید نمود
این نظر از خوش تماشا دیده ایم

نعمت الله مست و عالم جام
جز از این می حلال نیست شراب
ساقی مست مجلس عشقیم

این چنین جام و می مراست مدام
هر که نوشد بجز این شراب حرام
می فروشیم حریف و همدم جام

در خرابات کاینات مجو
می وحدت بذوق می نوشم
جام و باده شدند همدم هم

همچو من درد مند و درد آشام
ذوق داران پیش ما بخرام
مجلس می فروش یافت نظام

عشق شاد آمدی بیا فرما
عقل خوش میروی بخیر و سلام

من رند خراباتم این ذکر مناجاتم
سر حلقه رندانم ساقی حریفانم
من آینه اویم در آینه او جویم
خواهی که صفات او در ذات یکی بینی

در گوشه میخانه دایم بمناجاتم
نه زاهد و درویشم سلطان خراباتم
از ذوق سخن گویم آسوده طاماتم
مجموع صفاتم بین در آینه ذاتم

من سید عشاقم برگزیده آفاقم
در هر دو جهان طاقم اینست مقاماتم

برهمن گر کهنه گردد یوسف جان را چه غم
کدخدا با قیمت گر خانه شود ویران چه باک
خم می در جوش و ساقی مست و رندان در حضور
بت پرستی گر برافتد بت چه اندیشد از آن
گر نباشد آینه آینه دار را غم باد

گر دهی ویران شود در ملک خاقان را چه غم
جان بجانان زنده است گر تن رود جان را چه غم
جام اگر بشکست از مسکین حریفان را چه غم
ور بمیرد بنده بیچاره سلطان را چه غم
ور نباشد سایه خورشید تابان را چه غم

غم ندارم کر طلسم صورتم دیکر شود
کنج معنی یافتم از افلاس یار از چه غم

بادهٔ وحدت بشادی نعمت الله میخورم
از خمار کثرت معقول مستان از چه غم

ما علم عشق در ورق جان نوشته ایم
با ما سخن مکو ز وجود و عدم که ما
ما ره بران کوی خرابات و حدتیم
ادم بهشت هشت بهشت از برای دوست
این حرف خوب و صورت آن نقش آن نکار
تخم محبتی که بود میوه اش لقا

خوانیم این کتاب که ما هم نوشته ایم
عمریست کز وجود و عدم درکذشته ایم
رندانه کرد هر در میخانه کشته ایم
ما از برای دولت دو عالم بهشته ایم
بر لوح کاینات بذوق خوش نوشته ایم
در جوی یار دیده ما این کرشته ایم

ما بنده ایم و سید خود را بجان و دل
سلطان جن و انس و امیر و شه ایم

ما رنک زاینه زدو دیم
رندانه در شرابخانه
مستانه بیک کرشمه دل
بی ذوق نبوده ایم یکدم
ذوق دکرست کفته ما

در اینه روی خود نمودیم
بر جملهٔ عاشقان کشودیم
از دست جانیان ربودیم
بودیم بذوق تا که بودیم
تا بر لب یار لب کشودیم

جانان بزبان ما سخن کفت
مستیم و خراب و لاابالی
زنده بحیات عشق اوییم

ما تیز بکوش او شنیدیم
ایمن ز غم و زیان و سودیم
موجود ز جود آن وجودیم

سرمست خوشی چو نعمت الله
دیکر ننمود پس ازمودیم

مطرب خوش نوای رندانم
سخن عاشقان اکر خواهی
جام بر دست و مست و لا یعقل
بزم عشقت مجلسم دایم
ساغر درد درد می نوشم
صورتم موج و معنیم بحرست

ساقی بزم باده نوشانم
بشنو از من که خوش همی خوانم
کرد رندان مدام کردانم
روز و شب عاشق حریفانم
بر از این خود دوا نمی دانم
ظاهر این و باطنا آنم

می کشم خوان یاد شاهانه
نعمت الله رسید مهمانم

غرقهٔ آب و آب میجوییم
این عجب بین که عاشق خوییم
پیر خادم و بجرعهٔ می

در تحیر که بحر یا جوییم
عین مطلوب و طالب اوییم
خرقه خود مدام میشوییم

در خرابات عشق مست و خراب
امدم مست بر سر میدان
بلبل کلستان معشوقم

سخن عاشقانه میکوییم
عشق چو کان عالی کوییم
کل کلزار عشق میبوییم

نعمت الله حق است در همه حال
من حق خویشتن از و جویم

مستیم و خراب و می پرستیم
برخاسته از سر بر هستی
مستیم و مدام و همدم جام
تا جان باشد شراب نوشیم
در بند خیال دی و فردا

پنهان چه کنم که مست مستیم
بر مسند نیستی نشستیم
شکرست که توبه را شکستیم
کردیم این عهد و شرط بستیم
بودیم کنون و باز هستیم

شاد روان نعمت الله
می می نوشیم و می پرستیم

عاشق و مستم و در کوی مغان میکردم
درد دل دارم و درمان خوشی میجویم
در خرابات چو کام دل خود می یابم
ساقیم هر نفسی جام دکر می بخشد

جام می دارم و در دوران میکردم
درد می نوشم و رندانه بجان میکردم
روز و شب کرد خرابات از آن میکردم
من سرمست از اینست که چنان میکردم

افتاب رخ او جمله جهان را بکرفت
من چو سایه ز پیش کرد جهان میکردم

نعمت الله در میکده بکشاد دکر
زین کشاد است که من بسته خیال میکردم

ما بجز او یاری داریم نداریم
جز دولت درویشی چونم بخوریم
چون ساغر می در دست مستانه همی کردم
خو در دی درد دل نوشیم ننوشیم

جز عشق نکو کاری داریم نداریم
سودای جهان داری داریم نداریم
جز میل به میخانه داریم نداریم
جز ناله و زاری داریم نداریم

باد ز جان و دل ما سید سرمستان
با یار دکر کاری داریم نداریم

عشقت که مبتلای اوییم
مستیم و حریف می فروشیم
دل داده بباد در خرابات
در بحر محیط غرقه کشتیم

در هر حالی برای اوییم
خاک در آن سرای اوییم
سرکشته و در هوای اوییم
ماییم که آشنای اوییم

از دولت بندکی سید
شاهیم ولی کدای اوییم

بر خواجه که ما شمانیم
یغر میی هرچه دهی شمانیم

داستان همه عالم ما نیم — دست ما گیر کران دستانیم
در خرابات مغان مست و خراب — ساقی مجلس سرمستانیم
دل و دلدار خودیم و می و جام — جان و جانانه و ما این دانیم
مطرب خوش نفس عشاقیم — عاشقانه غزلی می خوانیم
حالت ما ذکر و ما ذاکریم — در نفس زاهد و ما رندانیم

نعمت الله نهاده خانی
مدتی شد که همه مهمانیم

غافلی بودم ز عشقش باز دیوانه شدم — اختیاری یافتم از خویش بیگانه شدم
مدتی باز آمدان در زاویه بودم مقیم — چون ندیدم حاصلی دیگر میخانه شدم
زار خانه نالان جو می بجو از جان من — زانکه جان کردم فدا اسم رازخانه شدم
خم می را سر گشودم جام می دارم بدست — توبه را بشکستم و در بند پیمانه شدم
رشته شمع وجودم آتش عشقش بسوخت — عاقلانه بجز از ذوق پروانه شدم
آمدم رندانه در کوی خرابات مغان — جام می را نوش کردم باز مستانه شدم

چشم مست نعمت الله در نظر دارم ولی
عیب من کم کن که مست و دیوانه شدم

گر دست دهد دامن دلبر نگذاریم — سر در قدمش با جنت جان نثار بسپاریم

خیزید که تا گرد خرابات برآئیم — باشد که دمی جام شرابی بکف آریم
گر یک نفسی فوت شود از می و معشوق — ما آن نفس از عمر عزیزش نشماریم
عشق نقش نگاریست که در دست فلان است — این نقش خیالیست که بر دیده نگاریم
در گوشه میخانه حریفانه جمعند — گر باده بنوشیم در اینجا چه کاریم
ای واعظ مخمور مده پند به مستان — ما نوبت خود را حکایت نگذاریم

این عهد که با سید سرمست ببستیم
تا روز قیامت بهمان عهد و قراریم

خیزید که تا جام شرابی بکف آریم — این یک دو نفس عمر ضایع نگذاریم
یکدم که ز ما فوت شود بی می و معشوق — ننگ نیست که آن دم ز حیاتش بشماریم
هر جام پر از می که بیابیم بنوشیم — با هر نفسی عمر عزیزش بسر آریم
جان در تن ما عشق نهاده با مانت — امید که بعد خاک در او بسپاریم
بر نیست ملوکانه و رندان همه مستند — گر باده بنوشیم درین جا چه کاریم
آن عهد که با ساقی سرمست ببستیم — تا روز قیامت بهمان قول و قراریم

روشن شده از نور رخش دیده سید
خوش نقش خیالیست که بر دیده نگاریم

حقا که غیر او نمی دانم — گر تو دانی نکو نمی دانم

هر که گوید که غیر او باشد — مشنو از وی بگو نمی دانم

عین او را همین او جویم
سر از این جست و جوی دانم

عاشق ار خواهد حدیث عشق جانان گو بگو — بی دلی گر باز گوید قصه جان گو بگو
ناله دل سوز ما چون عالمی بشنوده اند — بلبلان نالان رموز از گلستان گو بگو
عاشق و مستیم و با بلقیس خود هم صحبتیم — هدهد ار گوید حکایت با سلیمان گو بگو
ساقی میخانه دل ساغر می گو بیار — مطرب عشاق جان داستان مستان گو بگو
دست دل در دامن زلفش زن و از ما بترس — مو بمو احوال این جمع پریشان گو بگو
ما مرید پیر خماریم و مست جام عشق — در حق ما هر چه خواهد عقل نادان گو بگو

نعمت الله از کتاب عشق عشری گو بخوان
میر مستان جهان اسرار رندان گو بگو

ای دل گشایشی ز دل عاشقان بجو — آسایشی ز صحبت صاحبدلان بجو
دریوزه ز همت مردان حق بکن — بخشایشی ز خدمت این دوستان بجو
پروانه وار ز آتش عشقش بسوز دل — آن لحظه آرزوی دل و کام جان بجو
از خود نهان بخلوت جانانه در خرام — چون بی نشان شدی ز خود آن دم نشان بجو
گر طالب حقیقی مطلوب نزد تست — دریاب آرزوی دل طالبان بجو

ذرات کاینات ز خورشید روی یار — روشن شدند ذره بذره عیان بجو

سید از این میان کنارش طلب مکن
برتر شو از کنار و برون از میان بجو

زهی چشمی که می بینم همیشه آن لقای تو — منور کرد چشم ما همیشه آن ضیای تو
هوا استست در جانم که میدارد مرا زنده — ندارم در همه عالم هوا جز هوای تو
دلم خلوت سرای تست خوش بنشین بجای خود — که غیر تو نمی پرسد کسی دیگر بجای تو
خرابات و من سرمست و ساقی جام می بر دست — سبوی میکشم دایم از آن خم صفای تو
بیا ای جان و دل خوش خوش اگر تشنه شوی از عشق — که صد جان میدهد جانان بهر خون بهای تو
دعای دولتت گفتیم و رفتیم از سر کویت — بهر جای بصدق دل بجان گویم ثنای تو
بعشقت گر سپردم جان حیوة جاودان دارم — من آن دل زنده عشقم که جان دادم برای تو
بهر صورت که می بینم خیال نقش می بندم — چو نورش در نظر دارم لقای که لقای تو
خیال زاهد رعنا هوای جنت المأوا — بهشت جاودان ما در خلوت سرای تو

بهمین دولت عشق تو سلطانی کند سید
کجا شاهی چنین باشد که او باشد گدای تو

شاهان جهان باشند از جان گدای تو — محبوب تو از جانی صد جان بفدای تو
رندان ز تو می جویند زنار در تو حلوا — هر کس بهوای خود ما ایم و هوای تو

دل خلوت خاص است بنشین تو بکار خود ⁂ واسه که بخواهم داشت غیر تو بجای تو
گر دست دراگیری من دامن تو گیرم ⁂ یابی اثر گر یابم ایم بسرای تو
گویند که این وآن باشند برای ما ⁂ نی نی که غلط گویند باشند برای تو
جز نقش خیال تو در چشم نمی آید ⁂ هر نور که می بینم بینم بلقای تو

در داد فنا سید از عشق تو گر جان داد ⁂ جانش ز خدا جوید پیوسته لقای تو

اه دل سوز عاشقان بشنو ⁂ ناله جان بی دلان بشنو
سخنی خوش بذوق میگویم ⁂ از سر ذوق یک زمان بشنو
سر ساقی و حال میخانه ⁂ با تو گویم بیکان بیکان بشنو
مکن از عاشقان کناره ای دل ⁂ هست رازی درین میان بشنو
ذوق آب حیات اگر داری ⁂ نوش کن جام می روان بشنو

نعمت الله را غنیمت دان ⁂ با تو گفتم ز جان بجان بشنو

هر حسنی که می بینم جمالش می نماید رو ⁂ بمعنی در یکی یابم بصورت گرچه باشد دو
همین گر شاهد معنی نماید رو بصد صورت ⁂ ز هر صورت مرا حسنی نماید روی او نیکو
بیا آینه بردار و بروی خود در آن بنگر ⁂ که تمثال جمال او شود روشن بچشم تو

اگر در خوابی و بیداری وگر مستی و هشیاری ⁂ خیالش نقش می بندم نمی باشم دمی بی او
تو لطف ساقی ما بین که هر دم میدهد جامی ⁂ در آن دم از صفای می بر رندان می نماید رو
بیا ای مطرب عشاق و شعری گفته ام خوش خوان ⁂ قبولش کن ز من قولی بر و با صوت خوش بگو

بسی رندان و سرمستان که دیدی یا شنودستی ⁂ ولیکن در همه عالم یکی چون نعمت الله کو

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو ⁂ سر سودائی عاشق فدای خاک پای تو
دلم خلوت سرای تست غیری در نمیگنجد ⁂ بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو
ز خورشید جمال تو جهانی نور می یابد ⁂ تو نی سلطان مجلس امروز و مه رویان گدای تو
ز عشقت گر نبودم کشته حیات جاودان یابم ⁂ چه خوش باشد فنای من اگر یابم لقای تو
دلم خلوت سرای تست غیری در نمیگنجد ⁂ بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو
خیالت نقش می بندم بهر صورت که بنمائی ⁂ توئی نور دو چشم من که گشتم من لقای تو

محب نعمت اللهم که از بوی تو می آید ⁂ از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

خوش در آ در بحر ما او را بجو ⁂ جو چه میجوئی بیا دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن ⁂ حضرت یکتای بی همتا بجو
هر چه می بینی بروی او نگر ⁂ نور او در دیده بینا بجو

قاب قوسین از میانه طرح کن ⁂ منصب عالی او ادنی بجو

در خرابات فنا رندانه رو ⁂ سید سرمست را آنجا بجو

بیا گر عشق می بازی مجانانه را جو ⁂ بیا گر باده می نوشی ره میخانه را جو
بکنجی گر کنی رغبت در آ در گوشه دیده ⁂ بکنجی گر بود میلت دل ویرانه را جو
شعاع نور مه او ببین در دیده روشن ⁂ نشان سوز شمع عشق دل پروانه را جو
خبر از حال اگر پرسی ز حال دردمندی پرس ⁂ دگر وقت خوشی داری بر دیوانه را جو
بیا گر حال ما خواهی دمی با جام همدم شو ⁂ حریف آشنا جوی ز خود بیگانه را جو

خرابات است و ما سرمست اگر سودای ما داری ⁂ چو سید عاشق مستی خوشی رندانه را جو

در دیده توئی و دیده ام تو ⁂ از دیده همچو که دیده ام تو
از من تو کناره کی توانی ⁂ چون در کش خود کشیده ام تو
هر کس چو توی نبیند ای دوست ⁂ من بر همگان گزیده ام تو
سرمستم و جام باده بر دست ⁂ مهمان من و رسیده ام تو

ای نور دو چشم نعمت الله ⁂ در دیده توئی و دیده ام تو

چشم عالم روشن است از آفتاب روی او ⁂ هر چه میگویند مردم هست گفت و گوی او
جان چه باشد تا که باشد نعمت جانان من ⁂ هر دو عالم قیمت یک تار از موی او
از عرب آمد ولی ملک عجم نیکو گرفت ⁂ شاه ترکستان شده چو بنده هندوی او
آنکه با او نشسته رو برو دانی چراست ⁂ شاه دل از جان بخواه یک رو شده با روی او
مه نه بینم گر نه بینم نور او در روی ماه ⁂ گل نبویم گر نیابم بوی گل از بوی او

جست و جوی هر کسی باشد بقدر همتش ⁂ نعمت الله روز و شب باشد بجست و جوی او

این و آن در آرزوی او و او ⁂ با همه یک رو نشسته رو برو
غیر نور او ندیده چشم ما ⁂ گرچه گشته گرد عالم کو بکو
غرقه دریای بی پایان شدیم ⁂ عین ما از ما درین دریا بجو
عشق مخمور است و ما مست و خراب ⁂ گفته مخمور با مستان بگو
یک زمان با ما درین دریا نشین ⁂ گرد هستی را چو ما از خود بشو
سهل باشد هر که او بیند بخود ⁂ ما نمی بینیم جز او را به او

سیدم زلف سیادت بر فشاند ⁂ مجمع صاحب دلان شد مو بمو

بستیم کمر بخدمت او ⁂ رفتیم روان بحضرت او

چیزی که ترا به او رساند ... آن نیست بجز محبت او
عالم چو وجود یافت از وی ... مرحوم بود برحمت او
منعم چو بنعمت خدایی ... منعم باشی بنعمت او
هر بنده صادقی که بینی ... جان داده برای خدمت او
او داده بما هر آنچه داریم ... داریم هزار منت از او

مایم و حضور نعمت الله
خوش وقت عین همت او

چشمی که ندید نور آن رو ... تاریک بود چو روی هندو
با ما بنشین تو خوش درین بحر ... ما را بکف آر و ما بما جو
از جام حباب آب می نوش ... از ما بشنو مرو بهر سو
گنجینه و گنج پادشاهی ... مفلس پی وی روان بهر سو
هر ذره ز آفتاب حسنش ... یا سایه نور اوست یا او
در جام جهان نما نظر کن ... تا بنماید ترا یکی رو

در مجلس عشق و بزم رندان
چون سید مست ما دگر کو

دل ز جان برگیر و جانانرا بجو ... کفر را بگذار و ایمانرا بجو

سایه

سایه بگذار آفتابی را طلب ... این مجوای یار من آنرا بجو
آب روی جو درین دریای ما ... جو بجو چه میجوی تو عمانرا بجو
گنج او در کنج ویران دلست ... گنج خواهی کنج ویرانرا بجو
مجمع اهل دلان گر بایدت ... مو بمو زلف پریشانرا بجو
گر حضور صحبتی جویی ز ما ... زاهدان بگذار و رندانرا بجو

نعمت الله را بجو گر عاشقی
جام می بستان و مستانرا بجو

درد اگر داری دوا از خود بجو ... هر چه میجویی چو ما از خود بجو
تشنه‌ای سو بسو جویای آب ... غرق آبی آب را از خود بجو
رو فنا شو تا بقا یابی ز خود ... چون شدی فانی بقا از خود بجو
از خودی تا چند گویی با خدا ... خود رها کن رو خدا از خود بجو
گنج او در کنج دل ویران ماست ... گنج اگر خواهی بیا از خود بجو
صورت معنی و جام می تویی ... حاصل هر دو سرا از خود بجو

نعمت اللهی و نامت عمرو زید
نعمت الله را بیا از خود بجو

عمر بر باد میرود بی یاد او ... کی بود زندگی چنین نیکو

نفسی عمر را غنیمت دان ... حاصل عمر خود ز خود میجو
با چنین مست و عقل مخمور است ... گو بهر چه بایدش میگو
در دلم جز یکی نمی گنجد ... غیر آن یک بگو که دیگر گو
گر هزار است و گر هزار هزار ... نزد عارف یکیست بی من و تو
احول است آنکه یک بدو بیند ... تو چو احول نه‌ای نبینی دو

ذکر سید همیشه این باشد
وحده لا اله الا هو

عالم منورست بنور جمال او ... داریم ما کمال ولی از کمال او
نقش خیال اوست که بر دیده رو نمود ... در خواب دیده‌ایم از آن دو خیال او
آب حیات ماست که نوشند تشنگان ... سرچشمه خوشش بود آب زلال او
رندیم و لاابالی و نوشیم می مدام ... نه باده حرام و شراب حلال او
هر زنده دل که جان عزیزش از او بود ... جاوید باشد او و نباشد زوال او

سید یکیست در دو جهان مثل او کجاست
هرگز ندیده دیده مردم مثال او

گفتم است این شراب و جامش تو ... عین هر دو یکی و نامش دو
در دو عالم خدا یکیست یکیست ... جز یکی در وجود دیگر کو

دو نگویم

دو نگویم نه مشرکم حالی ... وحده لا اله الا هو
همه روی بوجه او دارند ... لاجرم جمله را بود یک رو
آب گاهی حباب و گه موجست ... گه بود بحر و گه بود در جو
هر چه محبوب میکند بد نیست ... همه افعال او بود نیکو

همه مجنون نعمت الله اللهم
نعمت الله از همه میجو

گر ذوق طلب کنی ز ما جو ... بگذر ز خود و برو خدا جو
ما دردی درد نوش کردیم ... با درد دوا ز ما دوا جو
در بحر معین ما [illegible] کن ... آنگاه در او ما بما جو
از ما بشنو نصیحت خویش ... نیکی کن و نیکیش مرا جو
ده فانی کن بکن گدایی ... از کسب حلال خود نوا جو
گر طالب علم کیمیایی ... از خاک سیاه کیمیا جو
رو روح بگیر و جسم بگذار ... بگذر ز کدورت و صفا جو
با شمس و قمر قرین همین باش ... از هر دو مراد دو سرا جو

مستیم و حریف نعمت الله
در مجلس او بیا مرا جو

ما خیالیم در حقیقت او … جز یکی در دو کون دیگر گو
عاشق و رند و مست و قلاشیم … روای عقل هرچه خواهی گو
عقل با عشق آشنا نشود … همدم ترک کی شود هندو
باده رو او یگانه کی باشد … باشس با عاشقان او یک رو
یک سر مو زما نخواهی یافت … تا ز تو باقیست یک سر مو
می وحدت رجام کثرت نوش … گنج معنی ز کنج صورت جو

طالب ذوق نعمت الله شو
که همه یافته ذوق از او

هرچه گوید بشنو او میگو … حضرت او ز حضرتش میجو
گر بیک دم دهد ترا صد جام … نوش میکن روان دگر میجو
جامه پاک اگر طلب کاری … خرقه خود بجام می میشو
جام گیتی نما بدست آور … تا به سینه بروی او آن رو
تو حبابی و غرقه دریا … خود نباشد وجود ما بی او
کسوتی سیدی چو خواهی یافت … تا حجابت بود یک سر مو

شاه بازی چو نعمت الله گو … دل نوازی چو نعمت الله گو

دل

دل خلقان تمام غارت کرد … ترک و تازی چو نعمت الله گو
در همه بارگاه محمود بی … یک ایازی چو نعمت الله گو
ساز عالم بذوق خود بنواخت … کارسازی چو نعمت الله گو
رند و مست تو نیاز بسی است … تو نیازی چو نعمت الله گو
در همه کاینات گردیدیم … پاکبازی چو نعمت الله گو

سر نهاده به پای سید خویش
سرفرازی چو نعمت الله گو

بقای عشق اگر خواهی فنا شو … حیات وصل اگر خواهی فنا شو
مشو خودبین و خود را نیک بشناس … بدان خود را و دانای خدا شو
انا الحق زن چو منصور از سر عشق … برابر دار و در دار البقا شو
صدف دریاب و گوهر را طلب کن … درآ در بحر و با ما آشنا شو
ببوی گلشن جانان گذر کن … ببستان بلبل جان خوش نوا شو
فابقو بالبقا و قرب ربی … فافنوا از وجود خود فنا شو

چو سید بنده آن شاه می باش
به باطن خواجه و باطن گذر شو

جان عاشق نجوید الا هو … دل عارف بنوید الا هو

غنچه شاخ گلشن لاهوت … هیچ بلبل بنوید الا هو
منی ما با آب رحمت خویش … هیچ راحم نشوید الا هو
من کیم تا زبان من گوید … سخن از من نگوید الا هو

مست عاشق نخواهد الا دوست
نعمت الله نجوید الا هو

جان فدا کن وصل و جانان را بجو … درد در دکش نوش و درمان را بجو
عشق زلف شد بسودا میکشد … کفر را بگذار و ایمان را بجو
گنج او در گنج دل گر یافتی … گنج را می باش سلطان را بجو
ذوق از مخمور نتوان یافتن … ذوق خواهی خیز و مستان را بجو
همت عالی نخواهد یافت غیر … گر تو عالی همتی از را بجو
در خرابات مغان ما را طلب … می بنوش و راحت جان را بجو

نعمت الله جو که تا یابی مراد
ساقی مستان رندان را بجو

گفته عاشقان بجان بشنو … اینچنین گفت این چنین بشنو
با تو گویم حکایت مستان … بشنو از قول عاشقان بشنو
نوش کن جام می که نوشت باد … با تو گفتم ز جان بجان بشنو

از سر

از سر ذوق گفته ام سخنی … آن معانی از آن بیان بشنو
می و جام و حریف و ساقی اوست … دو مگو کان یکیست آن بشنو
از کنار نگار اگر پرسی … در کنار آی و از میان بشنو

سخن سیدم روان بشنو
آه جان سوز عاشقان بشنو

نقشی نبسته ایم بغیر از خیال او … حسنی نیافتیم جدا از جمال او
از لوح کاینات نخواندیم هیچ حرف … کان حرف را نبود خطی از مثال او
ما را هوای چشمه آب حیات نیست … تا نوش کرده ایم شراب زلال او
هرکس که نیست عاشق او نیست هیچکس … انسان نخوانمش که نخواهد وصال او
ما عاشقان بی سر و بی پای حالیتم … آن حال ما مپرس که تو چه حال او
ساقی سوال کرد که می نوش میکنی … جانم فدای باده و حسن سوال او

مستست نعمت الله و بر دست جام می
بستان و نوش کن که بیابی کمال او

قول ما حقست و از حق می شنو … نه مقلد بلکه مطلق می شنو
از زبان هرچه آن دارد وجود … گوش کن اسرار انا الحق می شنو
عاشق و معشوق مستی شد ز عشق … راز این مصدر ز مشتق می شنو

یک زمان بابا درین دریا بیا
حال بحر ما ز ذوق می شنو
محلس رندان ما با رونقست
قصه مستان برونق می شنو
ما وحق [illegible] گر عقل گوید گو بگو
من بگویم قول حق را می شنو

گفته مستانه سید بخوان
از همه اشیا تو صدق می شنو

در ره عاشقی بجان میرو
عاشقانه بجان روان میرو
راه عشاق را نهایت نیست
جاودان همچو عاشقان میرو
ذوق داری که جام می نوشی
بر در خانهٔ مغان میرو
این و آنرا به این و آن بگذار
بی خیالات این و آن میرو
بی سر و پا رفیق یاران باش
از مکان سوی لامکان میرو

بخرابات می رود سید
با چنین همرهی چنین میرو

خوش بود خوش بنوش خوش میرو
نوش نوش و خموش و خوش میرو
تو که داری هوای می خواری
بر در می فروش خوش میرو
در خرابات بی سر و بی پا
خوشبوی بدوش خوش میرو
مست مدهوش میروی در راه
تا نیابی بهوش خوش میرو

عقل را غیر گفت و گوی نیست
بگذر از گفت و گو خوش میرو
دیگ سودا خوشی بگوش او ر
با چنان پخته خوش خوشی میرو

شادی روی سید سرمست
جام می را بنوش خوش میرو

جوی می جو بیا دریا بجو
عاشق دریا دلی این جا بجو
نکته می با ما درین دریا در ا
آب روی ما بعین ما بجو
هر که بینی دست او را بوسه ده
سر به پایش نه از او او را بجو
عشق را جای معین هست نیست
جای آن بی جای ما هر جا بجو
دست یکتا دامن خود را بگیر
حضرت یکتای بی همتا بجو
نقطهٔ در دایره پنهان شده
آشکارا گفتمت پیدا بجو

نعمت الله را بچشم ما ببین
نور او در دیدهٔ بینا بجو

تشنه آب حیات از ما بجو
عین ما جوی ببین ما بجو
بر کف ما خوش حبابی همچو آب
در صفای جام می ما را بجو
آن چنان چشمی که بیند روی او
گر ندیدی دیدهٔ بینا بجو
گرچه کارت در جهان بالا گرفت
منصبی بالاتر از بالا بجو

دست یکتا دامن خود را بگیر
صورت معنی بی همتا بجو

نعمت الله جو که تا یابی مراد
نعمت الله را کنون از ما بجو

در محیط بحر او بحر ما بنو
وصل و فصل و قرب و بعد آنجا بجو
عین دریائیم و دریا عین ما
غیر ما با ما درین دریا بنو
عارفی گردم زند در معرفت
نزد ما بحر عارف اسما بنو
رند و سرمستیم در کوی مغان
زاهد رعنا حریف ما بنو
هر بلا کاید از آن ما لا ابا
آن بلا جز نعمت والا بنو
دیده ام آینهٔ گیتی نما
غیر او در آینه پیدا بنو

نعمت الله چون سخن گوید از او
روح قدسی شاید ار گویا بنو

عالم منور است بنور حضور او
خوش روشنست دیدهٔ مردم بنور او
جام جهان نماست که داریم در نظر
دوری جو بنگریم نماند ظهور او
ما و شراب خانه و رندان باده نوش
زاهد بفکر جنت رضوان و حور او
عشق آتش است که عود دلم بسوخت
خوش بوی شده دماغ جهان از بخور او
معذور رند بود عقل ولی عشق چون رسید
مسکین زبون بماند و نماند آن غرور او

هر کس که دل بغیر دلارام ما دهد
آن از کمال نیست بود از قصور او

سلطان ملک و لشکر اگر شاد شد چه شد
سهلست غم بود سید رندان سرور او

خوش در آ در بحر ما ما را بجو
خانهٔ اصلیست این ما وا بجو
چشم ما از نور رویش روشنست
نور او در دیدهٔ بینا بجو
ما ز دریائیم و دریا عین ماست
عین ما جوئی چنین ما را بجو
در وجود خویشتن سیری بکن
حضرت یکتای بی همتا بجو
آینه گر صد به پیشی ور هزار
در همه آینها او را بجو
در خرابات مغان مردانه رو
ساقی سرمست ما آنجا بجو

جست و جوی عاشقانه خوش بود
نعمت الله در همه اشیا بجو

این دوئی پیدا شده از ما و تو
بی من و تو آن یکی بود و نه دو
عقل گوید دوئی ولی مشنو
بگذارش برو بگو میگو
عشق داری در آ درین دریا
عین ما را بعین ما میجو
همه عالم وجود از او دارند
غیر او را وجود دیگر گو
چشم احول یکی دو می بیند
دو نماید در آینه یک رو

آفتابست عالی سایه
سایهٔ او کجا بود جز بی او

سید ما غلام حضرت اوست
بادشاهان بنزد ما [illegible] الخو

تا یکی در خواب باشی یک زمان بیدار شو
کار بی کار است ای کس رندانه خوش بیدار شو

عشق او وادی چو مردان از سر جان در گذر
وصل او از او بجو و ز غیر او بیدار شو

همچو منصور فنا گر بایدت دار بقا
بر سر دار فنا پایی بنه در کار شو

گر همی خواهی محیطی گرد تو گردد آشکار
گرد نقطه دایما چون دایره پرگار شو

ما کنون در بحر بی پایان خوشی افتاده ایم
ذوق ما دار و درا در بحر و با ما یار شو

گر نظر در چشم او داری چو او عیار باش
کار عیاری خوش است ای یار ما عیار شو

نعمت الله رند و سرمست است و با رندان حریف
خوش درآ در بزم او از عمر برخوردار شو

هوای خویشتن بگذار و اگر داری هوای او
غنیمت دان اگر یابی در خلوت سرای او

نخواهی دید نور او اگر آیینه نباشد
طلب کن نور چشم از وی که تا یابی لقای او

مقام سلطنت جوی گدای حضرت او شو
که شاه ملک و تخت دل بجان باشد گدای او

اگر دار بقا جویی سر دار فنا برگزین
فنا شو از وجود خود که تا یابی بقای او

هوا میخوانه بخشید و می جمله رندان کرد
همیشه باد ارزانی به بنده این عطای او

دلم خلوت سرای او و غیری در نمی گنجد
که غیر او نمی گنجد درین خلوت سرای او

چه عالی منصبی دارم که هستم بندهٔ سید
فقیر حضرت اویم غنیمم از عطای او

ای فرق تاج شاه جهان خاک پای تو
وی پادشاه صورت معنی گدای تو

مقصود آفرینش عالم توی و بس
ای جسم و جان و دینی و عقبی فدای تو

خلوت سرای نقش خیال تو چشم من
غیر از تو نیست لایق خلوت سرای تو

بیگانه از خدای نباشد بهیچ روی
هر عاشقی که هست چو ما آشنای تو

تو نور آفتاب وجودی و کاینات
مانند ذره رقص کنان در هوای تو

دل داده از بلای تو ذوق خوشی مدام
صد جان فدای ذوق خوش مبتلای تو

آیینه صفات الهی و عارفان
بنیدان صفات بنور صفای تو

روح القدس که سرور ملک ملایکست
آید بزیر سایهٔ فر همای تو

ای جان انس و جان دلم جایگاه تست
هرگز نداشتیم کسی را بجای تو

گر هست طاعت دگری روزه یا نماز
حمد خداست طاعت ما و ثنای تو

سید سریر سلطنتش تخت اعظم است
تا یاد یافت در حرم کبریای تو

ذوق مستان ز مخموران مجو
حال مستان پیش مخموران مگو

آینه بردار خود را بی جمال نگر
تا به بینی جان جانان رو برو

در ظهور است این دوی بی ما و تو
قایم او با ما و ما بید ابا و

هر که چشمش غیر او را و ندید
هر چه آید در نظر بیند نکو

می یکی و ساغر می صد هزار
گاه در خم است و گاهی در سبو

آن یکی در این یکی خوش مینگر
و نماید دولتی از ما و تو

نعمت الله را ز مخموران مپرس
میر رندان از سر مستان بجو

روای عقل و بس محال مگو
بگذر از وهم و وز خیال مگو

سر آبی تو از شراب بپرس
خضر و تحقیق سخن زآل مگو

با حریفان مست مجلس ما
جز حدیث می زلال مگو

سخن از دیده گو اگر گویی
جز از خال گو ز قال مگو

از همه رو جمال سید بین
دم مزن سر ذو الجلال مگو

تا قیامت ترک جام می مگو
همدمی خوشتر ز جام می مجو

ساقیا در دور جام می در آ
خرقه پوشان خوش نشسته رو برو

جان ما آیینهٔ جانان ماست
جان و جانان خوش نشسته رو برو

وقتی

واعظ از منفعت کند ور عاشق
وعظ بی حاصل بگو دیگر مگو

ساقیا در دور جام می در آ
خرقهٔ سالوس رندان را بشو

یک نفس بی عشق جام می باشی
گر نه هم صحبت خواجه دو گو

بسته ام نقش خیال او بچشم
هر چه آید در نظر هستم به او

نعمت الله در همه عالم یکیست
گر نه احول چه بینی آن یک بدو

خوش درآ در بحر ما ما را بجو
آب جو جویی درین دریا بجو

قطره و بحر و حباب و موج جو
هر چه میخواهی بیا در ما بجو

قاب قوسین از میانه طرح کن
مخزن اسرار او از ما بجو

از بلا چون کار ما بالا گرفت
منصب عالی از آن بالا بجو

در خرابات فنا افتاده ایم
جای ما جوی و بیا آنجا بجو

غیر او نقش و خیالی بیش نیست
بگذر از نقش و خیال او را بجو

سید ما را ز یس میطلب
صورتش از معنی طه بجو

در دل دریا دلی گوهر بجو
از خیال بحری چنین گوهر بجو

جوهر در یتیم از ما طلب
خوش درآ در بحر ما گوهر بجو

عشق مخمور است ترک آن بکن
گر انا الحق گفته منصور وار
ور بسوزندت در آتش خوش بسوز
جان فدا کن حضرت جانان طلب

عاشق سرمست ... جان پرور بجو
بر سر دار فنا سرور بجو
سر خود آنگه ز خاکستر بجو
دل بدلبر ده از نو دلبر بجو

گر براه نعمت الله میروی
ره بری از آل پیغمبر بجو

درین دریا در آ با ما و عین ما ز ما میجو
عجب حالیست حال ما که موجیم و که دریا
خراباتست و رندان مست و ساقی جام می بر دست
بعشق عشق گر شوی تشنه حیات جاودان
بیا در بزم مستان می جام فنا بستان
حضور بی نوایانست ما سردار ایشانیم
بگرد دو سرا گردی که می جویم مراد خود
حباب و قطره و دریا ببین ما نظر ما

چه میجویی ازین و آن خدا را از خدا میجو
بهر صورت که بنماید از ان معنی ما میجو
حریفی گر همی خواهی بیا اینجا و ما میجو
چو جانت زنده دل گردد ز جانان جو که میجو
بنوشش آب حیات ما لقای زبان بقا میجو
بیا بنواز سازها نوا بی نوا میجو
بگیر آن دامن خود را مراد دو سرا میجو
چو ما در بحر ما را ببین ما بیا میجو

اگر درد دلی داری بیا هم درد سید شو
حریف دردمندی جوز درد دل دوا میجو

دنیا و آخرت بر رندان به نیم جو
با گنج عشق مخزن قارون به پولکی
با درد دل خوشیم و دوا را چه میکنیم
این عقل جو فروش که گندم نمایدت
گویی گرست خرمن طاعت مرا بسی

صد دل به حبه و دو صد جان به نیم جو
با ملک فقر ملک سلیمان به نیم جو
دار و فناست درد خوش و درمان به نیم جو
کاهست و بت گاه فراوان به نیم جو
صد خرمن چنین بر بایزان به نیم جو

ما بنده ایم و سید ما نعمت الله است
جایی که هست بنده جانان به نیم جو

گنج او در کنج دل ای جان بجو
سینه بی کینه ما را طلب
نقش می بندی خیال این و آن
زلف کافر کیش را بر باد ده
درد دردش گوش کن شادی ما
جنت المأوا اگر خواهی بیا

جان فدا کن حضرت جانان بجو
مخزن اسرار آن سلطان بجو
ترک این و آن بگو و آن بجو
نور روی او ببین و آن بجو
غم مخور از درد او درمان بجو
مجلس رندان مستان بجو

نعمت الله جو که ما یابی همه
شکر این نعمت از آن یاران بجو

شد روان آب حیات ما بجو
تشنه آب خوشی از ما بجو

آبرا می نوشش از جام حیات
عشق سرمست و در کوی مغان
بشنو از ... خود سخن دیگر مگو
چشم ما روشن بنور روی اوست
موج دریاییم و دریا عین ما

عین ما میجو ازین دریا بجو
میرود دل در پی او کو بگو
هر چه او گوید تو او را مگو
لاجرم بینیم ما او را به او
خوش همی گردیم دایم سو بسو

در چنین آینه گیتی نما
سید و بنده نشسته روبرو

نقد گنج و کنج دل از ما بجو
یکدمی با ما به میخوانه خرام
دین و عقبی بر این و آن گذار
رند و سرمستی اگر جویی بیا
در همه اعیان نما او را طلب
شرح اسماء الهی خوش بخوان
نور او در چشم ما پنهان شده
ما مقیم خلوت دل گشته ایم
سید ما نور چشم عالمست

آب رو جویی درین دریا بجو
ذوق سرمستان ما اینجا بجو
حضرت یکتای بی همتا بجو
در خرابات مغان ما را بجو
یک مسما از همه اسما بجو
معنیش در دفتر اشیا بجو
آن چنان پنهان درین پیدا بجو
جای ما در جنت المأوا بجو
نور او در دیده بینا بجو

گوش کن تا بشنوی اسرار او
روشنست از نور روشن چشم ما
هر زمان او را بود کاری دگر
ما خراباتی و رند و عاشقیم
غیر او در آتش غیرت بسوخت
صورت معنی بهم دیگر نگر

چشم بگشا و ببین انوار او
لاجرم بیند به او دیدار او
کار خود بگذار بنگر کار او
او فتاده بر در خمار او
کی بود با یار غار اغیار او
هم مبین غیر و هم آثار او

نعمت الله بر سر دار فنا
خوش برآید تا شود سردار او

در خرابات مغان ما را بجو
چند گردی همچو قطره در هوا
هر دو عالم را بر این و آن گذار
خوش درآ در بحر بی پایان ما
هر کجا گنجیست کنجی در ویست
گرد جو گردی برای آبرو

رند سرمستی خوشی اینجا بجو
خوش روان شو سوی ما ما را بجو
حضرت یکتای بی همتا بجو
تشنه آب حیات از ما بجو
گنج او در جمله اشیا بجو
حاصل دریا و جو از ما بجو

نعمت الله جو که تا یابی مراد
شارح اسما طلب اسما بجو

نوای عالمی بخشی اگر یابی نوای او / همه برای تو باشند اگر باشی برای او
مقام سروری جویی بسر کویش عنیمت دان / بهشت جاودان خواهی در خلوت سرای او
بجانان جان بسپاری دل که کار عاشقان اینست / هوای خویشتن بگذار اگر داری هوای او
بیا و دردی دردش بنه بر روی ما درکش / که خوش دردیست درد دل که آن باشد دوای او
گدای حضرت او شو که شاه عالمی گردی / همه باشند گدای تو اگر باشی گدای او
اگر چه مختصر باشد به نزد او همه عالم / فقیرانه فدا کردم فدا کی فدای او

چو بنده هر که فانی شد حیات جاودانی یافت
همیشه زنده خواهد بود سید از بقای او

رند و جام شراب خوش خوش بو / وقت مست خراب خوش خوش بو
یار ما بی حجاب رو بنمود / شاهد بی حجاب خوش خوش بو
نور او آفتاب تابانست / دیدن آفتاب خوش خوش بو
گر خیالش بخواب بتوان دید / هر که بیند بخواب خوش خوش بو
چشمه چشم پر ز آبست / چشمه پر ز آب خوش خوش بو
گل بگیر و گلاب از و بستان / زانکه بوی گلاب خوش خوش بو

خوش بود شعر سید از سر ذوق
هر که گوید جواب خوش خوش بو

مستانه ز خویشتن فنا شو / رندانه بیا حریف ما شو
چون هستی اوست هستی ما / بگذر ز خودی و با خدا شو
مایم و نوای بی نوایی / دریاب نوا و بی نوا شو
تا چند بگرد بحر گردی / در بحر در آ و آشنا شو
بردار فنا برآ چو منصور / سردار سراچه بقا شو
میخوانه عاشقانه دریاب / فارغ ز وجود دو سرا شو

سید شه است و بنده بنده
شاهی طلبی برو گدا شو

از بود وجود خود فنا شو / رندانه بیا حریف ما شو
خواهی که تو پادشاه باشی / در حضرت پادشاه گدا شو
چون اوست نوای بی نوایان / دریاب نوا و بی نوا شو
در بحر محیط ما قدم نه / با ما بنشین و آشنا شو
از هستی او وجود جویی / از هستی خویشتن جدا شو
گر بنده حضرت خدایی / جوینده بحضرت خدا شو

خواهی که رسی بنعمت الله
ایمن ز فنا و از بقا شو

گوهر در یتیم از ما بجو / آن چنان گوهر در آن دریا بجو
در وجود خویشتن سیری بکن / حضرت یکتای بی همتا بجو
دست بگشا دامن خود را بجو / هرچه میخواهی ز خود جانا بجو
در دل ما نقد گنج او طلب / از چنین گنجی بیا از ما بجو
عاشق و معشوق ما هر دو یکیست / صورت معنی آن یکتا بجو
گر بهشت جاودان خواهی بیا / خلوت میخانه ما را بجو
شرح اسما عارفانه خوش بخوان / یک مسما در همه اسما بجو
در خرابات مغان مست خراب / رو قدم نه کام دل آنجا بجو

نور او در دیده بینا ببین
نعمت الله در همه اشیا بجو

بود ما پیدا شده از بود او / لاجرم داریم ما بود نکو
عشق میگوید بگو اسرار عشق / عشق میگوید سخن مستانه گو
تا میانش در کنار آورده ایم / مو نمیگنجد میان ما و او
دیده باید هر که بیند روی او / چشم احول گر یکی بیند بدو
غرق دریاییم گویا تشنه ایم / آب می جوییم ما در بحر جو
خوش درین دریای بی پایان درآ / تا ببینی عین ما را سو بسو
آینه داریم دایم در نظر / سید و بنده نشسته رو برو

آب رو جویی بیا از ما بجو / دل بدریا ده چو ما دریا بجو
دو جهان بگذار تا یکتا شوی / آنگهی یکتای بی همتا بجو
دیده بگشا نور چشم ما نگر / عین او در دیده بینا بجو
رند و مستی گر همی خواهی بیا / در خرابات مغان ما را بجو
ما بدست زلف او دادیم دل / در سر ما مایه سودا بجو
در عدم ما را حضوری خوش گذشت / گر حضوری بایدت آنجا بجو

هرچه می بینی از او دارد نصیب
نعمت الله در همه اشیا بجو

این چشم تر دامن مدام آب روان دارد بجو / بنشین دمی بر چشم ما آن آب روی ما بجو
سرچشمه آب خوش است در عین ما میکن نظر / کاب زلالی میرود از دیده ما سو بسو
رو در آب چشم خود میشو که تا یابی صفا / گر روی خود شوی چو ما باشی چو ما با آبرو
موج و حباب و قطره را می بین و در دریا نگر / با هر یکی یکدم برآ از هر یکی ما را بجو
ما آینه تو آینه آن یک نموده رو بما / گر یک دو بنماید ترا باشد دویی از ما و تو
از کرم ما خم می در جوش آمد باز می / وز آتش دل سوز ما هم جام سوزد هم سبو

این قول مستانه شنو در بزم سید خوش بخوان
رندا اگر یابی ومی اسرار مستان باز گو

ربود او یکی بود نه دو — وحدهٔ لا اله الا هو
آن یکی در ظهور دو بنمود — دو نماید ولی نباشد دو
جام می را بنوش رندانه — قول مستانهٔ خوشی میگو
نور او می نگر بهر چشمی — حسن او را ببین تو در هر رو
آفتابست بر همه روشن — غیر یک آفتاب دیگر گو
در خرابات رند سرمستی — گر طلب میکنی مرا میجو

نعمت الله میکند تکرار
وحدهٔ لا اله الا هو

تو سلطانی و مه رویان گدای تو — کنم جان عزیز خود فدای که فدای تو
نوای از تو میخواهم اگر انعام فرمایی — چه خوش باشد اگر یابم نوای از بی نوای تو
اگرچه زاهد رعنا بهشت جاودان جوید — بهشت جاودان من در خلوت سرای تو
هوای لذت عمر من همیشه از خدا خواهم — چه خوش عمری که من دارم که هستم در هوای تو

مثنویکانه از سید که سید رند سرمستست
بجای خویش میدارش که باشد آشنای تو

ز سودای سر زلفت پریشانم بجان تو — مجان تو بسیار رند از غم بجان تو
اگر لطفت کند رحمت مرا از خاک بردارد — نثار روی خوش کشش جان را بر افشانم بجان تو

بهر حالی که می باشم نباشم بی خیال تو — ور بی تو دمی بودم پشیمانم بجان تو
دلم خلوت سرای تست و غیری در نمی گنجد — کجا گنجد چو غیر تو نمیدانم بجان تو
بکفر زلف تو ایمان آوردم بجان و دل — سر موی نمیگردم مسلمانم بجان تو
اگر بلبل ثنای گل دو روزی در چمن گوید — منم مداح تو کز جان ثنا خوانم بجان تو

اگر رندی خوشی جوی بمیخانه گذاری کن
حریف نعمت الله شو که من آنم بجان تو

آینه بردار تا بینی دو رو — جان و جانان خوش نشسته رو برو
جز یکی در جمله عالم هست نیست — این دویی پیدا شده از ما و تو
آب چشم ما بهر سو شد روان — آب رو جوی بیا از ما بجو
خم می خانه بیکدم درکشیم — خود چه باشد پیش ما جام و سبو

نعمت الله مست در کوی مغان
در پی ساقی روان باشد سبو

بهشت جاودان با یار خوش بو — حضور یار بی اغیار خوش بو
دل آرامیست ما بین در میانست — کنار یار خیال دلدار خوش بو
گل بی خار خوش باشد ولیکن — اگر باشد گل بی خار خوش بو
خرابات است و ما مست خرابیم — چنان بزم و چنین خمار خوش بو

درین بت خانه صورت ببین معنی — اگر یابی بت عیار خوش بو
بتیغ عشق او گر کشته گردی — فتاده بر سر بازار خوش بو

بشادی نعمت الله گر خوری می
شوی از عمر برخوردار خوش بو

ذوق سرمستان ز مخموران مجو — حال مستی جز که از مستان مجو
در خرابات مغان رندانه رو — مجلسی جز مجلس رندان مجو
خوش بیا در بحر بی پایان ما — غیر ما در بحر ما پایان مجو
جان و دل ایثار جانان کن چو ما — جز وصال حضرت جانان مجو

بر سر دار فنا با ما نشین
مثل سید میر سرداران مجو

چشم عالم روشنست از نور او — ناظر او نیست جز منظور او
او ظهوری کرد ما پیدا شدیم — غیر از خود نیست این مشهور او
آفتابی میکند پنهان با بر — لاجرم پنهان بود مستور او
در دل ما عشق جانان جان ماست — جنت اعلی ترا و حور او

نعمت الله نور چشم عالمست
روشنست در دیده ام چون نور او

آزادگی خواهی بیا درویش شو درویش شو — ور وصل میجویی چو ما درویش شو درویش شو
گر حق شناسی طالبا رو آر در اهل خدا — بی علت شیخی در آ درویش شو درویش شو
از سر بنه کبر و ریا گر عاشق اوی چو ما — بر این و آن زان نسبت یا درویش شو درویش شو
گویم حدیث جان فزا بشنو بگوش جان و دل — خواهی که باشی بی ریا درویش شو درویش شو

چون نعمت الله طالبا خواهی که یابی صد صفا
از ما و من بگذر چو ما درویش شو درویش شو

نقش رویش نقشی خیال ما بسته — خوب نقش زین خیال تا بسته
جلوه دارد جمال معنی را — صورتی در خیال ما بسته
رو نموده ربوده دل از ما — زلف بگشوده و قبا بسته
این نظر بین که پادشاه کمری — بر میان من گدا بسته

عشق او بسته هر کسی بکسی
نعمت الله بخویش وابسته

عقل در کوی عشق سرگشته — چون گدائیست در بدر گشته
جزوی یافته زمیخانه — زان جز مست و بیخود گشته
دیدهٔ نقش خیال او دیده — آب از آن روشن در نظر گشته
همچو پرگار گرد نقطهٔ دل — سالها جان ما بسر گشته

هر که گشته غلام سید ما
در همه جای معتبر گشته

بحمد الله زخود گشتم آگاه   بی خدا نیستیم دمی والله
گرد گنج خراب میگشتیم   تا بگنجی فرو شدم ناگاه
یوسف جان ناز بین تنیم   سوی ملک دل آمد از یک چاه
چون همه اوست غیر او خود نیست   گفته‌ام لا اله الا الله

لاجرم سید وجود خودم
نعمت اللهم و زخود آگاه

پادشاهی با گدایی ساخته   سایه بر جان ما انداخته
بر سریر دل نشسته شاه عشق   ملک دل از خود بخود پرداخته
مجلس مستانهٔ آراسته   ساز جان ما خوشی بنواخته
برده گوی دلبری از دلبران   مرکب عشقش بمیدان تاخته

نعمت الله نور چشم عالمست
بوالعجب او را کسی نشناخته

زلف تو آشفته شده سربسر   در سر سودات بسی سر شده
دیده و دل از تو منور شده   مجمع جان از تو معطر شده

ذره از نور رخت تافته   در نظر روشن ما خور شده
نقش خیال تو پدید آمده   آدم از آن نقش مصور شده
بنده زده بوسه بر پای او   در همه جا سید و سرور شده

تا ببیند روی خود در آینه   کرده پیدا خوب خود در آینه
صورتش در آینه بنموده روی   گشته زان معنی مصور آینه
هر نفس جامی دهد ساقی مرا   بخشدم هر لحظه دیگر آینه
تا شود روشن ترا اسرار او   آینه بردار و بنگر آینه

ساغر می نوش کن شادی ما
نعمت الله را ببین در آینه

در آینه عشق او بنموده   حسنی بمن و بتو نموده
در آینه را تو نیک بنگر   گو آینه را نکو نموده
در جام جهان نما نظر کن   گو دیده جمال او نموده
بر آینه آفتاب چون تافت   پنهان چکنیم چون نموده

در آینه وجود سید
عالم همه مو بمو نموده

عشق را خود حجاب باشد نه   غیر او در حساب باشد نه
می عشقست و جام آن عالم   مثل این می شراب باشد نه
در گلستان گلی که می چینی   در رخش بی گلاب باشد نه
نقش غیری خیال اگر بندی   جز خیالی بخواب باشد نه

در خرابات همچو سید ما
رند مست خراب باشد نه

درآمد ترک سرمستی که غارت میکند خانه   چنان مستست که از مستی نداند خویش و بیگانه
خراباتست و ما سرمست و ساقی جام می بدست   بهشت جاودان ما را این کنج میخانه
روای عشق سرگردان که من مستم و تو مجنونی   سخن از غیر میگوئی مرا از غیر بیگانه
درین بزم ملوکانه نشسته جان و جانانه   نشسته جان و جانانه درین بزم ملوکانه

بیا ای مطرب عشاق و ساز عاشقانه بنواز
حریف نعمت الله شو بخوان این قول مستانه

از آفتاب حسنت مه نور وام کرده   جام جهان نمایی ساقیش نام کرده
سلطان عشق جانان ملک جهان گرفته   عقل آمده بخدمت خود را غلام کرده
میخانهٔ چنین خوش کرده سبیل بر ما   ما را شراب داده مست مدام کرده
کرده حلال بر ما جام می محبت   افشای سر خود را بر ما حرام کرده

جانان و جان سید باشد نعمت الله
نامش نکو نهاده ختم کلام کرده

هر بنده که سوی شه برد راه   هم شاه برد بدولت شاه
ای شاه تو قرص آفتابی   ما خاک محقریم در راه
تو جان طلبی و ما نخواهیم   هستیم درین سخن باکراه
در نامه چه شرح دل نویسیم   هستی تو ز سر سینه آگاه

هست از نظر تو ناظر حق
سلطان دو کون نعمت الله

خیالش نقش می بندم بدیده   چنان حسن و چنین دیده که دیده
دو چشم روشنست از نور رویش   بمردم می نمایم آن بدیده
خیال عارضش بر دیده ما   بود نقشی برای خویش کشیده
دلم آینه گیتی نمایست   بلطف خود ز لطفش آفریده

فتاده آتشی در نی دگر بار
مکرر از سیدم حرفی شنیده

بر همه ذرات عالم آفتابی تافته   بنیم هر ذره از وی نصیبی یافته
تا رو بود صورت و معنی و چشم جان ما   تافته از هم دگر خویش جامه را بافته

مو بمو زلف پریشان کرد و انگهی
کس نمی بینم اندرین صحرا که محرومست ازو

زان خوشش سیدی گیسوی را تافته
افتاب رحمتش برکور بینا تافته

ساقی سرمست ما بزم ملوکانه نهاد
نعمت الله بیش ار رندان ستانی تافته

نرگست را باز سرخوش کرده
دست از خون دل بیچارگان
آتشی در جان ما انداختی
جان ما را مبتلا کردن بهجر
من نگویم ترک عشقت گرچه تو
ای دل آخر چیست حالت باز گو

سنبلت بر گل مشوش کرده
باز می بینم منقش کرده
گوییا نعلم در آتش کرده
عیش ما را باز تا خوش کرده
یاری دیرینه را ترکش کرده
کیسی افتاده و غش کرده

حال سید باز زلفت باز پرس
زانکه دل اینجا تو بند نشن کرده

نیک ساقی جهان کردیده
دیدهٔ اهل نظر دیدی بسی
نقد هر کس همچو نقادان شهر
خار خود در همچو بلبل لاجرم

نور چشم عین ما کر دیده
در نظر ما را چو نور دیده
دیده و یک یک سنجیده
خوش گلی از گلستانش چیده

کرچه

گرچه سید سوختی در آتشش
چون شرر بر جان چو الوزیده

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
نوریست که در دیدهٔ ما روی نمودست
در دیدهٔ اهل نظر آن لعبت خندان
هر ذره که بینی بتو خورشید نماید

در دیدهٔ ما بین که توان دید بدیده
اوشن تر از این دیده که دیده
خوش گوشه بگرفته و جا بگزیده
آن ذره رسولیست که از غیب رسیده

دو بیت درین گفته سید که چگویم
خود خوشتر ازین قول که گفته که شنیده

در شهادت شاهدی بی عیب از غیب آمده
در گلستان غنچه گل در هوای روی او
آن معانی بدیع او بیان دیگر است

این چنین خوش شاهدی از غیب بی عیب آمده
بر من بر دیده و بی دامن و جیب آمده
زانکه بر او این کلام الله بی ریب آمده

در جوانی نعمت الله با سواد شعر رفت
این زمان باز آمده پیرانه با شیب آمده

وجه حسنت این که پیدا کرده
معنی صورت بدیده آورده
غنچه از گلستان بنموده

شکل جان را آشکارا کرده
تا جمال خود هویدا کرده
بلبلان را مست و شیدا کرده

نرگس چشم مست را می داده
عقل هر هشیار یغما کرده

باز سید را بجود بنموده
از کلام خویشتن گویا کرده

طهور لم یزل ذاتی بذاتی
مسما و اصدا اسما کبیرا
وجودی کالقدح روحی کراحی
وعقل کالنبی ونفس کامی
وصالی راحتی فی کل حالی
وفی ملک البقا ملک قدیم
کلامی نازل من فوق عرشی
وجودا فی وجود فی وجودی
وحی باعث الاحیای خلقی
حیات دایم روحی من الله
وتحشی بنا قبل الحدوث
ونطق قاصرا عن وصف ذاتی
صفات الله فی وجهی تجلی

حجاب لایزالی من صفاتی
وفی تلوین اسمائی ثباتی
فخذ منی قدح واشرب حیاتی
واب الحق وامی کالبناتی
فراقی عن حضوری نازعاتی
ولو کان التجلی فی حیاتی
علی لوح الوجود الکائناتی
وکون الجامع منی سر ایاتی
فذوقی من ظهوری حالاتی
رستغنی ببیاتی عن مماتی
وحی باقی بعد الوفاتی
وعقل عاجز من وارداتی
واسمی نعمت الله کیف ذاتی

ان

ان امیر المومنین یعنی علی
افتاب آسمان الافتی
شاه مردان پادشاه ملک دین
نام او روح القدس از بهر نام
کر امامی بایدت معصوم و پاک
کو محمد بود ختم امین
الستی خواهد از درگاه او
ساقی کوثر امام انس و جن
فتح و نصرت داشت در روز غزا
عین اول دیده است در عین او
پیشوایی برگزینی ای عزیز
مخزن اسرار اسما و آنکه
بود با سر نبوت روز و شب
دین و دنیا رونق دارد که هست
این نصیحت بشنو از من یاد دار
نام دارم بر جمیع اولیا

ان امام المتقین یعنی علی
نور رب العالمین یعنی علی
سرور خلد برین یعنی علی
می نویسد بر جبین یعنی علی
مطلب شاهی چنین یعنی علی
کشته بر خاتم نگین یعنی علی
خدمت روح الامین یعنی علی
مصطفی را جانشین یعنی علی
بر یسار و بر یمین یعنی علی
نور چشم خورده بین یعنی علی
این چنین شاهی گزین یعنی علی
نفس خیر المرسلین یعنی علی
راز دار و هم قرین یعنی علی
کارساز آن و این یعنی علی
دایما میگو همین یعنی علی
زان ولی نازنین یعنی علی

صورتش در نطه میجو که هست
دست برده از ید بیضا روز
معنی علم لدنی بی خلاف
در ولایت اولین اولیا

معنیش در یاسین یعنی علی
مغز اوش در استین یعنی علی
عالم لوح چنین یعنی علی
در خلافت آخرین یعنی علی

نعمت الله خوشه چین خرمنش
دل نواز خوشه چین یعنی علی

هر که دارد با علی یک موشکی
کی تواند با علی کردن مصاف
هفت دریا با محیط جود او
منکر آل عبا دانی که کیست
حاکم ملک ولایت مرتضی ست
چار یار مصطفی را دوست دار

پیشش شیر حق بود یک موشکی
خارجی گر باشدش شکی ایکی
نزد ما باشد ز بسیار اندکی
جاهلی باید تباری مرد کی
بنده او خدمت جانی یکی
صورتا چارنده در معنی یکی

نعمت الله دوستی اهل بیت
جمع کرده در دل خود نیکگی

حال او از بشر چه می پرسی
لب شیرین او بذوق ببوس

قصه خضر و شرح چه می پرسی
لذت نی شکر چه می پرسی

آفتابی چو رو عیان بنمود
غیر او نیست هر چه هست یکیست

از جمال قمر چه می پرسی
ای برادر دگر چه می پرسی

گنج اسما ز نعمت الله جوی
کیمیا سیم و زر چه می پرسی

بچشم مست ما بنگر که نور روی او بینی
خیالی نقش می بندی که این جانست و آن جانان
در آ با ما در این دریا و با ما یکدمی بنشین
ز سودای سر زلفش پریشانست جان و دل

همه عالم بنور او اگر بینی نکو بینی
بود این رشته یکتو ولیکن تو دوتو بینی
که آب روی ما یابی و دریا سو بسو بینی
اگر زلفش بدست آری همیشه مو بمو بینی

بجان سید رندان که من او را با او دیدم
اگر چشمت بود روشن تو هم او را با او بینی

بی درد دل دوا نیابی
بی خضر و بر و بحر و جو با شی
تا گم نکنی تو خویشتن را
با خضر رفیق شو که بی او

نگذشته ز خود خدا نیابی
از پا منشین که تا نیابی
گم کرده خویش وا نیابی
آن آب حیات را نیابی

بیگانه ز خویش تا نگردی
چون سیدم آشنا نیابی

ای خواجه در جهان از خود صفا نیابی
هر جا که درد مندیست باشد دوا ش درد
ما چشمه حیاتیم تو تشنه در بیابان
گر بی نوای او هی یابی از او نوای

تا ترک خود نگوئی هرگز خدا نیابی
بی درد دل چه پرسی از ما دوا نیابی
تا آب ما ننوشی ذوقی ز ما نیابی
ور بی نوا نباشی از وی نوا نیابی

ساقی بزم مستان امروز سیدماست
تا روی او نبینی مقصود وا نیابی

زهی عقل و زهی دانش که تو خود را نمیدانی
چه تو نشناختی خود را چگونه عارف او بی
خیالی نقش می بندی که کار بت پرستانست
اگر زلفش بدست آری بیابی جمع دلها

دمی با خود خبر داری کتاب خود نمیخوانی
خدا را خود نمیدانی بگو تا چون مسلمانی
رها کن این خیال خود که یابی زان پشیمانی
بسی جمعیتی یابی از آن زلف پریشانی

حریف نعمت الله شو که تا جانت بیاساید
که دارد در همه عالم چنین هم صحبت جانی

در آمد از درم خوش پادشاهی
همه ارواح پاکان در رکابش
نهادم سر به پایش بوسه دادم
بغیر او نکردم هیچ میلی

که دیده این چنین شاهی چو ماهی
بشوکت پادشاهی با سپاهی
ندارم غیر لطفش عذر خواهی
وگر کردم از او دارم گناهی

طریق نعمت الله راه عشقست
چه خوش راهی و همراهی براهی

ای درد تو درمان من جان منی تو یا منی
کل وجود خود که من خود کی موجود تا
خلوت سرای چشم من خوش گوشه ایوان
گرچه گدای حضرتم سلطان ملک همتم

من خود که باشم من توام بی ما و من تو خود منی
با من نکو ترکی دگر تا کی من و بس منی
در چشم ما بنشین دمی ای چشم ما را روشنی
در چه فقیر حضرتم هستم ز عشق تو غنی

سید بجیبت وصل تو گردد به هر در روز و شب
او در برون جویای تو تو خود درون خرمنی

گفتم که نقش رویت گفتا در آب بینی
گفتم لبت ببوسم گفتا بیار جامی
گفتم حجاب بر دار تا بی حجاب بینم
ای عقل اگر بیابی ذوقی کرامت ما را

گفتم خیال وصلت گفتا بخواب بینی
گفتم چه میکنی گفت ما در شراب بینی
گفتا تویی حجابم چون بی حجاب بینی
هر قطره در این بحر در خوشاب بینی

از بحر نعمت الله گر جرعه بنوشی
دریای ما سوا الله جمله سراب بینی

از دویی بگذر که تا یابی یکی
عقل خود را دیده و خود بی خبر

در وجود آن یکی بنود شکی
خودنمای میکند خود بیشکی

صد هزار آیینه گر بنمایدت
آن یکی را می نگر در هر یکی
زیکی و ستکه ز بی شمار
آن یکی را می شمارش بیکی

نیک بنود منکر آل عبا
ور بود بنود بجز بدبیگکی

چو یارم دلبر دیگر نیابی
چنان دلبر درین کشور نیابی
چو روی حور او مؤمن نبینی
چو کفر زلف او کافر نیابی
بیابی ذوق از یک جرعه می
که از صد ساغر کوثر نیابی
حریفی سرخوش و ساقی مستی
چو چشم مست آن دلبر نیابی

غنیمت دان حضور نعمت الله
که عمری این چنین دیگر نیابی

ای از جمال رویت نقش جهان خیالی
وی ز آفتاب حسنت سر ذره لمعالی
از چشم پرخمارت هر گوشه نیم مستی
وز لعل شکرینت در هر طرف زلالی
دارم سری که گردم خاک در سرایت
این دولت ار بیابم ما را بود کمالی
صوفی و کنج خلوت رند و شراب خانه
هر یک بحبّت و جوی بنشسته و ما بجا لی

سید خیال رویت بنوشته نسبه در دل
ای جان بگو که دارد خوشتر ازین خیالی

درد عشقش

درد عشقش اگر بجان برویی
کوی دولت ز همگنان برویی
گر حدیث عشقش بهر دو جهان
سود و سرمایهٔ جهان برویی
کشتهٔ عشق اگر شدی ای دل
مژدگانی بده که جان برویی
آمدی نزد من شدی عاشق
نقد گنجینه رایگان برویی

گر کنار اگر فتی از عالم
نعمت الله از میان برویی

بحق آل محمد بروح پاک علی
که کس نبی نشده تا نگشته است ولی
ولی بود بولایت کسی که تابع اوست
موالیانه طلب کن ولی ولای علی
بهر چه می نگرم نور اوست در نظرم
تو میل مذهب ما کن مباش معتزلی
لطیفه ایست بگویم اگر تو فهم کنی
که دیده صورت و معنی حادث و ازلی

بیبین در آینه ما بدیدهٔ سید
که تا عیان بنماید بتو خفی و جلی

نیست کسی عزیز من در دو جهان بجز یکی
هست یقین من یکی نیست در آن یکی شکی
وهم خیال هر دو بین نقش کنند بر صفر
ظن غلط بود نیست در آن یکی شکی
در دو جهان یکی وجود آینه است صد هزار
ذات یکی و بی غلط اسم و صفات او یکی
میر خرابات عشق ولی جو سیدی
ساقی سرمست ما خدمت جانی بیکی

در پی عشق روان شو که بجایی برسی
دروی درد طلبجو تا بدوایی برسی
بر سر کوی محبت بصفا باید رفت
باشد آنجا بمقام بصفایی برسی
می و مینی نه ما آب و بهوایی دگرست
خوش بود گر بچنین آب و هوایی برسی
ز پی در حرم کعبه میخانه بجو
همرهی جو که درین راه بجایی برسی

بی نوایی چه کشی برگ و نوایی بگزار
نعمت الله طلب تا بنوایی برسی

ز سودای جهان بگذر اگر سودای ما داری
هوای خویشتن بگذار اگر ما را هوا داری
مرو دور ای عزیز من بیا نزدیک من بنشین
چرا بیگانه میگردی نشان آشنا داری
خرابات است و ما سرمست ساقی جام می بردست
ازین مجلس گریزانی بگو عزم کجا داری
بروای عقل سرگردان که من مستم تو مخموری
ندارم راحتی از تو مرا زحمت تو چرا داری

ندای بزم سید باش اگر فردوس میجوی
حریف نعمت الله شو اگر نور خدا داری

نعمت الله محقق پیر رندان ولی
یادگار محمد است و هم علی
نعمت الله هست و خواهد بود
نعمت لایزال لم یزلی
یاد او کرده ام روز و شب
ذکر او گفته ام خفی و جلی
حق تعالی با او کرم فرمود
ذوق جاوید و عشق لم یزلی

رافضی

رافضی نیستم ولی هستم
مؤمن پاک و قصم معتزلی

عشق بازی میکنم آری بلی
بلبل آبازی میکنم آری بلی
خرقه خود را بجام می مدام
خوش قماری میکنم آری بلی
نقد دل در آتش عشقش گداخت
زرگدازی میکنم آری بلی
کار من در عشق جانبازی بود
نیک بازی میکنم آری بلی

سید ار نازی کند من بنده ام
کو نیازی میکنم آری بلی

گفتهٔ عشاق میخوانم بلی
عشق بازی نیک میدانم بلی
دیده ام آینهٔ گیتی نما
بر جمال خویش حیرانم بلی
بسته ام زنار کفر زلف او
لاجرم نیکو مسلمانم بلی
از سر هر دو جهان برخاستم
همنشین جان جانانم بلی

در خرابات جهان مست خراب
سید مجموع رندانم بلی

ما آن توییم و آن تو دانی
دلداده ترا و جان تو دانی
در عشق تو صادقیم جانا
صدق دل عاشقان تو دانی

دانی تو که صیت حال جانم / حال همه جهان تو دانی
گر درد بجا دهی و گر صاف / تو حاکم این و آن تو دانی

مستیم و حریف نعمت الله
میخانه ما جهان تو دانی

الحق که نسیم مست بیغما خوش آمدی / وی همچو جان نهفته و پیدا خوش آمدی
اهلا و مرحبا که از غیب میرسی / ای شاهد شهادت رعنا خوش آمدی
خالیست خلوت دل ما از برای تو / در نه قدم بخلوت و فرما خوش آمدی
دلال عاشقان بسر بازار سوی عشق / کلمانک میزند که لبو دا خوش آمدی

ای پادشاه صورت و معنی غلام تو
ای سید مجرد یکتا خوش آمدی

ای از میان جانها از ما کنار تا کی / رندان شراب نوشان ما در خمار تا کی
ما کشتگان عشقیم بر خاک ره فتاده / ما را چنین گذاری در ره گذار تا کی
تو چشمه حیاتی سیراب از تو عالم / ما تشنه در بیابان در انتظار تا کی
در خلوت دل است یار و یار غار / تو میروی بهر در غافل ز یار تا کی

رندان نعمت الله سرمست و رسخنند
تو هم مکوب پای دستی بر آر تا کی

بی عشق

بی عشق مباش یکزمانی / گر عشق نکرد کس زیانی
گر دست دهد زساقی ما / یک جرعه می بجز بجانی
می نوش کنیم و عشق بازیم / گر زانکه خدا دهد امانی
ساقی قدحی بیار حالی / مطرب غزلی بخوان روانی

از علم بدیع نعمت الله
بنویس معانی بیانی

بازبا ما میکنی یاری / جود ما میکنی بسر باری
بغم ما اگر تو دل دهی / بعد ازین کار ما و غم خواری
رحمتی کن دگر میا زارم / تا کی آزادیم بدین زاری
دل و دین چشم و زلف تو بردند / این بعیاری آن بطراری

دل سید که برده جانا
زینهارش نکو نگهداری

تخم نیک و بدی که میکاری / هرچه کاری بدان که برداری
باز یاری اگر کنی ای یار / شاید از تخم دوستی کاری
از بدی هیچ سود نتوان یافت / خود زیان نیست در نکوکاری
ما چنین مست و تو چنان مخمور / در چه اندیشه چه بیداری

نعمت الله برای دل بردن
سر برآورده است بعیاری

عاقلی و نام عاشق می بری / عشق بازی نیست کار سرسری
عشق بازیدن بیبازی نیست / خود که باشد عاشقی با دیگری
جام می بستان دمی با او بر آر / تا دمی از عمر باقی برخوری
دل بری کن از خیال غیر او / گر چو ما از عاشقان دلبری

نعمت الله سته بنیم طلب
تا بیابی معجز پیغمبری

غیر خیال تو درین دیده نگنجد دگری / چشم دارم که ز الطاف تو یابم نظری
تا که زنار سر زلف تو بستم بمیان / بسته ام از سر اخلاص بخدمت کمری
حلقه بر در میخانه زدم بگشودند دل / بازین هیچکس را نگشودند دری
گنج شاهیست درین گوشه ویرانه دل / طلبش کن که توان یافت بهر سو گهری

نعمت الله بدست آورد می چو جزم
که ز ذوق من مست بگوید خبری

تنها نه منم عاشق تو بلکه جهانی / گر جان طلبی جان بسپارند روانی
هر سو که نظر میکنم ای نور دو چشم / بینم چو خود از بهر کویت نگرانی

گر نام

گر نام من ای یار بر آید بزبانت / در هر دو جهان یابم از آن نام نشانی
این علم معانیست که گردیم بیانش / خود خوشتر ازین قول که گردست بیانی

ما نقش خیال تو نگاریم بدیده
بی نقش خیال تو نباشیم زمانی

دوش در خواب دیده ام شاهی / اقبالی بصورت ماهی
در سرای دلم نشسته بتخت / پادشاهی خوشی و خرگاهی
لطف سلطان حلا فتم بخشید / منصبی یافتم چنین جاهی
بزم عشرت و عاشقان سرمست / خرمش سایه دل خواهی

آینه صد هزار بی نکرم
می نمایند نعمت اللهی

گرم بنگر که الطاف الهی / بما بخشید ملک پادشاهی
نموده لشکر اسما باشیا / جهان لشکر چنین سلطان سپاهی
اگر نقش خیالی غیر بندی / نبرده عارفان باشد مناهی
بیا رندانه با ما در خرابات / که از ساقی بیابی هرچه خواهی

سخنهای لطیف نعمت الله
گرفته شهرت از مه تا بماهی

تن رها کن در طریق عاشقی تا جان شوی / جان فدای عشق جانان کن که تا جانان شوی
در خرابات مغان مستانه خود را افکن / پند رندان بشنو و می نوش مستانه شوی
گر گدای حضرت سلطان ما باشی چو ما / لطف او بنوازدت ار شاه و من سلطان شوی
زاهد مخمور را بگذار و با رندان نشین / تا حریف مجلس رندان و مستان شوی

جز طریق نعمة الله در جهان راهی مرو
ور روی راهی دگر میدان که سرگردان شوی

دل بدلبر گر دهی دلبر شوی / سر به پایش گر نهی سرور شوی
گر درین دریا درآیی سوی ما / گرچه خوش باشی ولی خوشتر شوی
رو فنا شو تا بقا یابی ز خود / خاک شو در راه او تا زر شوی
عقل را بگذار و رو دیوانه شو / تا چو مجنون عاشق دیگر شوی

بر مراد از نعمت الله برخوری
گر مرید آل پیغمبر شوی

تن رها کن تا همه تن جان شوی / جان رها کن تا همه جانان شوی
گرد این و آن چه میگردی مدام / این و آنها مان گر این و آن شوی
ترک کرمان کن بماهان خرام / تا بکی سرگشته کرمان شوی
عید قربانست جان را کن فدا / عید خوش یابی اگر قربان شوی

جامع قرآن بخوانی حرف حرف / گر چو سید جامع قرآن شوی

دلم بگرفت ازین زهد ریایی / بیا ای ساقی رندان کجایی
بیاور چشم مست می فروشش / ندارم میل زهد و پارسایی
خراباتست و ما مست خرابیم / چنین مخمور تا آخر کجایی
شراب صاف ما دردی دردست / بذوقش نوش کن اگر همدرد مایی

بشادی نعمت الله نوش کردم
می جام عطایی خدایی

آمد آن ساقی سرمست بکشتش جامی / گو بیا میطلبید همچو من بدنامی
در همه کوی مغان نتوان یافت دگر / دردمندی چو من عاشق دردآشامی
در نظر نقش خیال رخ و زلفش دارم / زان نظر صبح خوشی دارم و نیکو شامی
قدمی نه که بمقصود رسی در ره ما / زانکه محروم نشد هر که بیابد کامی

ناله نی بشنو ای جان عزیز سید
تا رساند بتو از حضرت او پیغامی

دارم از عشق درد دل خیلی / نیست درمان بغیر او وسیلی
چشم ما بحر در نظر دارد / کرده هر گوشه روان سیلی

هست ما را بمی خوری ذوقی / نیست ما را بزاهدی میلی
من مجنون ندارم از حیرت / لیلی از خویش و خویش از لیلی

عاشقی دردمند چون سید
نتوان یافتن بهر خیلی

توی جانا که عین هر وجودی / بخوبی دل ز خود هم خود ربودی
نبود این بود بودی عین وحدت / نمودی کثرات از وحدت که بودی
جهان صورت و معنی جهان شد / چو بنمودی برقع پنهان گشودی
بچشم خود ببین حسن خود را / جمال خود در آئینه نمودی
چو تو با شمع خود در رازی بگفتی / بگویم آنچه گفتی خود شنودی
ز جودت وجود جمله موجود / عجب تو خود وجود عین جودی

وجود هر دو عالم زد سید
نباشد جز وجود فی وجودی

دل بدریا ده که دریا دل توی / از وجود این و آن حاصل توی
تو تویی بگذار و از ما در گذر / چون گذشتی از منی واصل توی
می محبت عشق با ساقی حریف / عشق اگر داری بیا قابل توی
ما ز دریاییم و دریا عین ما / تو چو موجی و میان حایل توی

نعمت الله را بگو ای جان من
گنج اسما جمله را حایل توی

مرنجان جان ما را برای این تن خاکی / دریغ است آنچنان جانی ز بهر تن برنجانی
بده شوادی مخمور خوش منو مجنون هر دو نی / قناعت کن ز رگ خود بخور نانی با بسانی
بزن شمشیر مردانه بگیر اقلیم رندانه / بیا بر تخت دل بنشین که در اقلیم سلطانی
اگر دینی و گر عقبی طلبکاری همان آری / هر آن چیزی که میجویی حقیقت دان که خود آنی

حریف نعمت الله شو که تا ذوق خوشی یابی
چرا مخمور میگردی مگر غافل ز رندانی

اگر نه درد دل بودی دوای دل که فرمودی / وگر نه عشق او بودی طبیب ما که می‌بودی
خیالش نقش می‌بندم بهر جایی که پیش آید / نیابم حال از جودش وجود هیچ نابودی
بیا و نوش کن جامی ز درد درد عشق او / که غیر از درد درد او ندارد هیچ بهبودی
اگر نه جام می باشد که از ساقی خبر دارد / وگر نه آینه بودی ما او را که بنمودی

طلسم گنج سلطانی معماییست پر معنی
اگر نه سید ما بودی معما را که بگشودی

ز من توحید می‌پرسی جوابت چیست خاموشی / بگفتن کی توان دانست بدانی گر بجان کوشی
ز توحید ار سخن گوید بگو بیدت (?) خاموش / سخن اینجا نمی‌گنجد مقام تست خاموشی

تو بنیاد ارکه توحید ست این قولی که میگوینید … خدا را خلق میگویی مگو بی عقل و بدهوشی
حدیث می چه میگویی بذوق از جام می درکش … زبانی همدم ما شو که یابی ذوق خاموشی

ز جام ساقی وحدت می توحید می نوشم
حریف نعمت الله شو بیا گر باده می نوشی

ماه من از در درآمد خوش خوشی … دولتم از در درآمد خوش خوشی
در چنین شب این چنین ماهی تمام … ده که جوهم در خود آمد خوش خوشی
چشم ما روشن شد از دیدار او … آرزوی ما برآمد خوش خوشی
خوش خوشی از مجلس ما رفته بود … لطف کرد و دیگر آمد خوش خوشی
بسکه آب دیده ام بر خاک ریخت … سرو نازم در برآمد خوش خوشی
خسته هجرش باُمید وصال … خوشتر است و ما برآمد خوش خوشی

نعمت الله خوش خوشی عالم گرفت
در همه جا بر سر آمد خوش خوشی

چو یارم دلبری دیگر نیابی … چنان دلبر درین کشور نیابی
چو روی خوب او مومن نه بینی … چو کفر زلف او کافر نیابی
حریف سرخوشی ساقی مستی … چو چشم مست آن دلبر نیابی
بیا و خرقه بفروش و بمی ده … که سودای ازین خوشتر نیابی

غنیمت دان حضور نعمت الله
که عمری این چنین دیگر نیابی

غیر حق باطل است تا دانی … عقل از این غافل است تا دانی
هر که عالم نشد بعلم رسول … بخدا جاهل است تا دانی
هر چه غیر خدا است ای درویش … همه بیحاصل است تا دانی
موج بحریم و عین ما آبست … عالمش ساحل است تا دانی

کشته عشق و زنده ام جاوید
سینه قاتل است تا دانی

همه تقدیر او ست تا دانی … هم از او زشت و نیکو ست تا دانی
چشم و جان را بهم دگر می بین … بنگر آن مغز و پوست تا دانی
گفته عاشقان بجان بشنو … غزل این گفت و گو ست تا دانی
با تو گر ما جرا یسی دارم … غرضم شست و شو ست تا دانی

جام گیتی نماست در نظرم
جسم و جان رو برو ست تا دانی

یار رفیست باز یاد ان یار چگونه یاری … یاری که می توان گفت یاری و یار غاری
یاری اگر زیاری یاری رسید بروی … ما را نبود هرگز از یار خویش یاری

نقش خیال رویش بر دیده می نگارم … در چشم ما نظر کن رویش ببین نگارا
جز عاشقی و رندی کاری دگر نداریم … مستانه در خرابات ماییم و جان نگاری

جام جهان نمای است آن زنعمت الله
تا رو بتو نماید خورشید بی غباری

درویش فقرم نخواهیم امیری … والله که شاهی نفروشیم فقیری
گر محتشمی در نظرت خوار نماید … آن شخص بزرگیست مبینش بحقیری
پیرم ولی عاشق آن یار جوانیم … یا رب برسان یار جوان تو به پیری
از مرگ میندیش اگر کشته عشقی … جاوید بمانی اگر از خویش بمیری

آزاد بود هر که بود بنده سید
او نیز کی اوست مرا حکم امیری

گر چه میری تو در جهان میری … چون رسد وقت ناگهان میری
آب سرچشمه حیات بنوش … تا نمانی این و آن میری
خوش کناری بگیر از این عالم … پیش از آن دم که در میان میری
زنده جاودان توانی بود … گر تو در حال عاشقان میری

نعمت الله بذوق جان بسپرد
تو چنان زی که آنچنان میری

گر ز صاحب نظر نظر یابی … نور او نور هر بصر یابی
گر درآیی به بحر ما با ما … بجز ما را از گهر یابی
ظاهر و باطنش نکو دریاب … مظهر و مظهرت اگر یابی
رند مستی بجو نه مخموری … گر ز سوداش درد سر یابی

بخرابات اگر نهی قدمی
حال سید بذوق دریابی

عشق جانان اگر بجان داری … حاصل عمر جاودان داری
مهر پاکست مهر آل عبا … خوش نشان است گر نشان داری
عقل بگذار و عاشقانه بیا … میل اگر سوی عاشقان داری
از میان در کنار گر خواهی … بنهی هر چه در میان داری

خوش حضوری و صحبت سید
بهتر از لذت جهان داری

گر بدل بر دل سپاری دلبری … جان بجانان ده که تا جان پروری
دست بگشا دامن خود را بگیر … سر به پایش نه که یابی سروری
جام می میخور غم عالم مخور … تا که از عمر عزیزت برخوری
عین مطلوبی و از خود بیخبر … طالب نقش و خیال دیگری

نعمت الله یادگار سید است
یافته بر جمله رندان مهتری

گر چه آب حیات را تو کنی / در جهان جاودان کجا مانی
ای که گوئی به پادشه مانم / غلطی کرده گدا مانی
بر سر پل چه خانه می سازی / زود باشد که بی سرا مانی
ما چنین مست و تو چنان مخمور / کی برندان بزم ما مانی

از رفیقی سید عالم
حیف باشند اگر تو وا مانی

خواه نباتی و خواه حیوانی / هر یکی مظهریست ربانی
می و جامی و عاشق و معشوق / موج و آب و حباب را مانی
دل چو ما را بدست زلفش ده / جمع می باش از پریشانی
گفته عارفان بجان بشنو / چند گفتار این و آن خوانی

عارفانه به تخت دل بنشست
سید مسند مسلمانی

دینی حکایتست حکایت چه میکنی / حاصل چو نیست شکر و شکایت چه میکنی
بحریست بیکران و تو در بر مجاوری / با بحر ماحدیث نهایت چه میکنی

منصور وار بر سر دار فنا بر آ / بگذر ز هست و نیست حکایت چه میکنی
عقلست دشمن تو و گوئی که یار ما / چون دوستند از دست حمایت چه میکنی

ترک هوای خویش بگو در هوای او
بی عشق او هوای هوایت چه میکنی

مرید پیر خرابم که دارد این چنین پیری / غلام خدمت عشقم کجا باشد چنین میری
چه گر رندم خراباتم که خم خم باده می نوشم / نه کم شد جرعه ز آن می زمن گشتم از او سیری
ز جام وحدت ساقی مدام مست و لایعقل / حریفان را چو خود سازم نخواهم کرد تقصیری
ز دست عشق عقل ما نخواهد برد جان دانم / کجا یابد خلاص آخر ضعیف از پنجه شیری

طریق نعمت الله رو که یابی زود مقصودی
که غیر راه او آخر نیابد عاقبت دیری

تا نوای حیدری بر طارم خضرا زدند / کوس عرشش بر فراز عالم اعلی زدند
تا که در خلوت سرای لی مع الله شد مقیم / ساکنان حضرتش آندم زد آوای زدند
جود او مفتاح موجودات کردند آنگهی / قفل حیرت بر دهان نطق هر گویا زدند
سر فرازان در هوای خاک پایش همچو ما / از سر همت قدم بر تارک دریا زدند
حکم فرمانش بنام اغا کردند روان / یرلغ توقیع آل الشمس از طه زدند
مقصد مقصود عالم اوست و ابن عم او / این ندا روز ازل در گوش جان ما زدند

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

نور چشم عالمش خوانم علی مرتضی / محرم راز رسول و ابن عم مصطفی
گوهر دریای عرفان بحر علم و کان جود / ره نمای ره روان و پیشوای اتقیا
هادی که نسل او مهدی هویدا می شود / شاید ار گو بیند او را آل حق نور هدا
از ولای او ولایت یافته هر کو ولیست / رو موالی شو که اینست اعتقاد اولیا

را او ولایت یافته

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

مسند ملک حقیقت در ولایت آن اوست / در حریم عصمتش روح القدس دربان اوست
هر کسی از گنج سلطانی نوائی یافته شد / نقد گنج کنت کنزا از نو سیدان اوست
حق تعالی وصف او فرمود در قرآن بیان / هفت هیکل هر که خواند آیتی در شان اوست
حاکمست او در ولایت اولیا او را مرید / شاه عالم خوانمش بر که علی سلطان اوست
یافته حکم ولایت از خدا و مصطفی / هر چه هستند از جزو کل پیوسته در فرمان اوست
گر چه عالم از عطای نعمة الله منعمند / نعمت الله نعمتی شایسته از احسان اوست

نفس خیر المرسلین است آن ولی کردگار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذو الفقار

در موج و حباب آب دریاب / آن آب درین حباب دریاب
ما را بکف آر عارفانه / خوش ساغر پر شراب دریاب
در دیده ما نشین زمانی / آن لعبت بی حجاب دریاب
هر برگ گلی که رو نماید / در عارض او گلاب دریاب
که جام میم و که شرابیم / بردار ز رخ نقاب دریاب

جامیم و شراب و رند و ساقی
هم مغربیم و هم عراقی

در هر دو جهان یکیست بی شک / آن یک بطلب ز جمع هر یک
یک باده و صد هزار جامست / یک را بشمار تا شود لک
در وحدت و کثرتش نظر کن / تا در یابی تو هر دو نیک
مکتوب و کتابتی و کاتب / گر حرف خودی چو ما کنی حک

جامیم و شراب و رند و ساقی
هم مغربیم و هم عراقی

همدم شده اند نائی و نی / این یک جامیم و آن دگر وی
جامیست پر از شراب دریاب / نی جام میست و خم می نی
عالم بوجود اوست موجود / بی جود وجود اوست لا شی

سرزنده دلی که کشته اوست / در مذهب ماست دایما حی
از خود بطلب مراد خود را / زیرا که توئی مرادی یا حی

جامیم و شراب و رند و ساقی
هم مغربیم و هم عراقی

بی نقش خیال روی آن ماه / عالم همه چیست نقش درگاه
صورت جاست و معنیش می / باطن خورشید و ظاهر او ماه
معشوق خودیم و عاشق خود / تا ما از ما شدیم آگاه
جان باز انیم در ره عشق / صد جان بجوی بود درین راه

جامیم و شراب و رند ساقی
هم مغربیم و هم عراقی

این شعر که گفته ایم از ذوق / در ایست که سفته ایم از ذوق
خاشاک خودی ز راه بستیم / ما پاک برفتیم از ذوق
در گلشن بوستان توحید / چون گل بشکفته ایم از ذوق
بر خاک در شرابخانه / مستانه بخفته ایم از ذوق

جامیم و شراب و رند و ساقی
هم مغربیم و هم عراقی

افتابی بر آمد از در و بام / گشت روشن سرای جام تمام
جان ما بود جام جانان می / جام چون باده گشت و جانان جام
نور خورشید عشق بر دل تافت / محو شد سایه و نماند ظلام
ساقی عشق ساغری پرداد / مست گشتیم از آن مدام مدام
دل بدلبر سپرده میگوید / سید امروز با خواص و عوام

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار و غیره دیار

خوش بود روی نازنین دیدن / ماه روی خوشی چنین دیدن
خوش بود کنج عشق بی رنجش / تا که در کنج دل دفین دیدن
افتاب جمال او چه خوش است / در رخ خوب آن و این دیدن
دیده بگشا که خوش بود جانا / بی گمان چهره یقین دیدن

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار و غیره دیار

اول ما چو آخر ما شد / سر پنهان که بود پیدا شد
دور پرکار چون بهم پیوست / نقطه در دایره هویدا شد
آن حبابی که بود از این دریا / عاقبت باز عین دریا شد

هر که برخاست از خودی او گشت / وانکه با ما نشست از ما شد

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار غیره دیار

چون همه اوست در حقیقت حال / چه بود نزد ما فراق و وصال
ای ندیده جمال او بکمال / چند باشی اسیر ظن و خیال
غیر خیالش خیال هر دو جهان / بود ای جان من خیال محال
نه بصورت ولیکن از معنی / بنگر آن چهره خوش بکمال

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار و غیره دیار

ای هوای تو کام جان همه / وی غمت مونس روان همه
افتاب جمال رخسارت / کرده روشن سرای جان همه
حرف موهوم نقطه دهنت / بی نشان میدهد نشان همه
برتو ارنیان و این عجبست / که معانی تست بیان همه

که همه ظاهرند و باطن یار
لیس فی الدار و غیره دیار

نعمة الله وز آل رسول / محرم عارفان ربانی

قرة العین میر عبدالله / مرشد وقت و پیر روحانی
پدر او محمد آن سید / که نبودش بهیچ رو ثانی
باز سلطان اولیای جهان / میر عبدالله است تا دانی
پیر کامل کمال دین یحیی / مادرش شاه زاده سامانی
پورش هاشمت و جد موسی / سید سند مسلمانی
دیگران جعفر خجسته لقا / روح محض و لطیف و روحانی
سید صالحان که صالح بود / جمع می بود از پریشانی
میر حاتم که نزد همت او / مختصر بود عالم فانی
باز سید علی عالی قدر / کان احسان و بحر عرفانی
هم ابراهیم انکه روح می بخشید / نفسش در که سخن دانی
پادشاه ممالک دانش / بود سید علی کاشانی
میر محمد که بندگان درش / در جهان یافتند سلطانی
شاه سادات سید اسمعیل / افتاب سپهر سبحانی
میر عبدالله انکه روح امین / گفت او را که جمله را جانی
باز امام محمد باقر / مخزن کفر و دین ربانی
پدر او سید علی ابن حسین / انکه زین العباد را خوانی

آن وصی رسول یار خدا — ولی ملکت سلیمانی
انکه باشد بر مدینهٔ علم — کوری خارجی و مروانی
نوز دیم جد من رسول خداست — آشکارا است نیست پنهانی

هست فرزند من خلیل الله
باد یارب به بنده ارزانی

قرب شصت سال عمر من بگذشت — قصد موری نکرده ام بخدا
نان خود خورده ام ز کسب حلال — مال غیری نخورده ام بخدا
در خرابات عشق رندانه — روز کاری سپرده ام بخدا
موی هستی بتیغ سرمستی — از سر خود سترده ام بخدا

نفسی خود بیاد سید خود
ذاکرانه شمرده ام بخدا

دردمند فقیر اگر یابی — بکرم درد او دوا فرما
وعدهٔ کرده بی بدرویشی — وعدهٔ خویشتن وفا فرما

این نصیحت اگر قبول افتد
دولتی دان و یاد ما فرما

آب حیات آمد سخن کایدز علم من لدن — جانزا از و خالی مکن تا بردمد اعمالها

بر آن معنی شد سخن اجمالها تفصیلها
بر آن صورت شد سخن تفصیلها اجمالها

لفظ الف و دو لام و یک ها — اسمیست ازان اسم دریاب
این صورت او و اوست معنی — ماننده روح و جسم دریاب
در باب رموز اسم اعظم — آنگنج درین طلسم دریاب
در ظاهر و باطنش نظر کن — عارف شو و هر دو قسم دریاب

در باب رموز نعمت الله
ذات و صفتش باسم دریاب

تا روز ها هم بودیم — لذتی یافتم که چه توان گفت
دست و پایش روان بوسیدم — حضرتی یافتم که چه توان گفت
بندگی خدای خود کردم — خدمتی یافتم که چه توان گفت
رحمتی کرد بر من مسکین — رحمتی یافتم که چه توان گفت

نعمت الله بما عطا فرمود
نعمتی یافتم که چه توان گفت

ماسوا الله که خیالی نیست می بینم بخواب — این چنین نقش و خیالی لایق تعبیر نیست
در سر زلفش دل ما مدتی پابسته شد — این چنین دیوانه خوشتر ازان زنجیر نیست

کی رسد هرگز بمقصودی درین راه خدا — نوجوانی کو درین ره هم رفیق پیر نیست
کر نمی یابی سر وادی ان خم تقصیر تست — ورنه از درگاه او از هیچ رو تقصیر نیست

گرچه جار الله کلام الله تغییرش کند
گرچه تغیر گرد است اینچنین تغیر نیست

گر نقطهٔ ذات را بدانی — دانی که وجود را فنا نیست
ور نقطهٔ ذات را بدانی — دانی که خدا از تو جدا نیست

گر نقطهٔ ذات را ببینی
دانی که بغیر تو خدا نیست

در راه خدا پای برهنه گو رو — آن یار که محبوب جانی ابلت
گر سر ر هست پا برهنه غم نیست — ور نیست برکه سر برهنه سهلت

غیرتش غیر محو فانی کرد — غیر حق در وجود باقی نیست
جام بشکست و باده آخر شد — جز وجود حریف ساقی نیست

در پی عمر میروی حیفست — بخطا میروی چه آری هیچ
ای که گوئی خوشت که سیم و زر دادم — چه ببری دگر چه داری هیچ

عمر عاشق خوش گذشت با معشوق — عمر بی او اگر گذاری هیچ
ای که گوئی که مانده ام صد سال — نفسی چند می شماری هیچ

جام بی می کی دهد ذوق ای پسر — تا نگردد جام با می متحد
ساقی از نخذ تر از خم خانه — نوش فرما و بکرم ربّ زد
گرم باش و آتشی خوش برفروز — تا نگردی همچو آب منجمد
لیس فی الدارین غیری یا حبیب — لیس مثلی این صندی کیف ند

نعمت الله در همه عالم یکیست
لا تجد مثلی و مثلی لا تجد

راستی کن که مرد کج رفتار — در ره او بمنزلی نرسد
باش خاکی ولی خیان کز تو — گرد برد امن دلی نرسد
نرسد در مقام اهل کمال — سالکی کو بکاملی نرسد
دیدهٔ او جمال او بیند — رویت او با حولی نرسد

کی چو سید قبول او گردد
بنده کو بمقبلی نرسد

شهرتی یافت و میگوید — نعمت الله را خدا بخشید

ما از و عنبر او نمی جستیم
دردی درد دل بسی خوردیم
خدمت پادشاه میکردم

آشنا دیده خویش ما بخشید
لاجرم این چنین دوا بخشید
پادشاهی باین که ابخشید

سیدم چون شفیع خود کردم
نعمت الله را بما بخشید

توبه از تو میکنم ای دوست
هر که او توبه میکند چون ما
توبه از توبه میکند سید

توبه خوب ما همین باشد
شک ندارم که نازنین باشد
توبه عاشقان چنین باشد

شاه عالم پناه دانی کیست
هر که گوید دعای دولت او
خرم آنکس که از سر اخلاص

آنکه سلطان انس و جان باشد
راحت روح او از آن باشد
بندهٔ حضرت جهان باشد

مگر منعم بگوید شکر نعمت
و گر نه منعم مسکین چگوید

دعای دولتش گوی و بنده
بجز از ناله و آمین چگوید

روی غیری نبیند دیدهٔ ما
چشم باریک بین سید ما

غیر چون نیست دیده چون بیند
رشته یک تو است کی دو تو بیند

هر کمالی که هست در عالم
جامع جمله علوم بود

از خلیفه بجو که سید اند
سر اسما تمام میخوانند

پیوسته شکسته باش چون ما
ماییم و دل شکسته چون او

گر کار شکستگان برآرد
پیوسته شکسته دوست دارد

بار او میکش و خوشی میرو
همه عالم بزیر بال آریم

ناز او میکش و خوشی می ناز
مرغ همت اگر کند پرواز

حسن حسن باشدش هر که حسینی بود
میل من باشدش هر که شناسد مرا
آنکه سخن باشدش هر که لسان و لیت
گر غم زن باشدش مرد نباشد تمام

هر که حسینی بود حسن حسن باشدش
هر که شناسد مرا میل من باشدش
هر که لسان و لیت نیک سخن باشدش
مرد نباشد تمام گر غم زن باشدش

طرف چمن باشدش هر که بود سرو ناز
هر که بود سرو ناز طرف چمن باشدش

خلق حسن باشدش سید سرمست ما
سید سرمست ما خلق حسن باشدش

همه عالم چو سایه سجده کنان
همه منقاد امر او باشند

افتاده بخاک درگاهش
هر که باشند گدا و هم شاهش

کاو چو خلق برد خوش خوش
آنکسی که خورد زمال مردم
هر کس که چنان بتو چنین است

ور خوش من وی فتاد آتش
حلقش گیرد برون زرش
قربان بتو هم بگوی ترکش

ساقی اگر باده از آن خم دهد
مطرب اگر پرده ازین ره زند

خرقهٔ صوفی ببرد میفروشش
باز نیاید حریفان بهوشش

علمای رسوم می بینیم
روز و شب عمر خویش صرف کنند
همه تحصیل هم کنند تمام

همه را علم هست و نیت عمل
در پی بحث و قیل و قال و جدل
بلکه یکتن نه همه در مشغل

عامیان عالمان جهان بینند
عمل و علم جمع کن با هم
این نصیحت بگوش جان بشنو
ترک این لقمهٔ حرام بگو

لاجرم کار دین بود بخلل
چکنی جمع مال و سیم و زغل
که چنین گفته اند اهل دول
تا بیابی حلال را بدل

نعمت الله را بدست آور
تا شوی پاک از جمیع علل

نشان زمرهٔ جنت چهار است
دل نرم و کف بخشنده آنگاه
نشان اهل دوزخ نیز چار است
ترش روی و دیگر تلخ گویی
نشان مردم عاقل همین است

بقول بهترین هر دو عالم
دگر گفتار خوب و روی خرم
هم از گفت نبی آن در مکرم
دل سخت و کفی در بخل محکم
که نگر بینند بر جنت جهنم

طریق عرف با تو گفت سید
تو دانی بعد ازین والله اعلم

شنیدم ساقی سرمست میگفت
اگر جام می آری پر بیار
بگفتم این تفاوت از چه افتاد

یکی را جام بخشم دیگری خم
دگر آنیان بیاری پر گندم
بگفتا این ز استعداد مردم

صراط مستقیم است اینکه گفتم
طریق نعمت الله را مکن گم

خادم خاندان آل رسول
دارد امید فاتحه بکرم

بندهٔ مؤمن سرور بنام
از برای خدا بخوان و سلام

پرسند ز من چه کیش داری
از شافعی و ابو حنیفه
ایشان همه پیروان جدند

ای بیخبران چه کیش دارم
آینه خویش پیش دارم
من مذهب جد خویش دارم

از قضای خدای عز و جل
نیم ساعت گذشته بود از روز
یازدهم بود ماه و وقت شریف
پنج و هفتاد و هفتصد از سال
میر برهان الدین خلیل الله
خیر مقدم بر آمد از عالم
کسب او باد علم ربانی

حی و قیوم و قادر سبحان
روز آدینه در مه شعبان
ماه در حوت و مهر در میزان
رفته در کوه بنان که ناگهان
آمد از غیب بنده را مهمان
مرحبا را شنید از یاران
حاصلش باد عمر جاویدان

چو پادشاه

چو پادشاه دو عالم گدای اوست
چو در طریق مروت موافقت شرطست
بنزد اهل ارادت توئی مناهی تست
اگر امید نداری بصبح روز وصال
در آن خلوت دیده چو نور خویش نشین
بچشم او نظر کن که روی او بینی

گدای حضرت او باش و پادشاهی کن
مکن مخالفت او و هر چه خواهی کن
رضای او طلب و توبه از مناهی کن
می شبانه خور و خواب صبحگاهی کن
وطن بمردمک دیده در سیاهی کن
نظر بدیده این منظر الهی کن

مباش بندهٔ دنیا بیا و چون سید
بکوش سلطنت از ماه تا بماهی کن

در مرتبهٔ جسمست در مرتبهٔ روحست
در مرتبهٔ جامست در مرتبهٔ باده
در مرتبهٔ شاهست در مرتبهٔ درویش
در مرتبهٔ فرعون در مرتبهٔ موسی
در مرتبهٔ مخمور در مرتبهٔ سرمست
در مرتبهٔ توریت در مرتبهٔ انجیل
در مرتبهٔ یوسف در مرتبهٔ یعقوب
در مرتبهٔ آبست در مرتبهٔ کوزه

در مرتبهٔ جانست در مرتبهٔ جانان
در مرتبهٔ ساقی در مرتبهٔ رندان
در مرتبهٔ شاهست در مرتبهٔ سلطان
در مرتبهٔ کفرست در مرتبهٔ ایمان
در مرتبهٔ غمگین در مرتبهٔ شادان
در مرتبهٔ مصحف در مرتبهٔ فرقان
در مرتبهٔ مصرست در مرتبهٔ کنعان
در مرتبهٔ قطره در مرتبهٔ عمان

در مرتبهٔ عقلست در مرتبهٔ نفست
در مرتبهٔ دوزخ در مرتبهٔ جنت
در مرتبهٔ طاها در مرتبهٔ یاسین
در مرتبهٔ دریا در مرتبهٔ چشمه
این مرتبها با تو از ذوق بیان کردم

در مرتبهٔ حیوان در مرتبهٔ انسان
در مرتبهٔ زندان در مرتبهٔ بوستان
در مرتبهٔ آدم در مرتبهٔ سبحان
در مرتبهٔ خوبست در مرتبهٔ باران
گر ذوق همی خواهی این گفتهٔ ما میخوان

هم جسمی و هم جانی هم اینی و هم آنی
هم سید و هم بنده با خلق نکو میدان

دست بر دست زن مزن خواجه
ملک توران گذار و خوش می باش
در خرابات رو خوشی بنشین

دست بر دست شیر مردان زن
آتشی در وجود ایران زن
طعنه بر ملکت سلیمان زن

گفته بودم ترا که گندم کار
هر چه کاری بدانکه برداری
تخم نیکی بکار و بد بگذار
نیک و بد آنچه میکنی یابی
خوش بود گر روی بسوی جنت

چون تو جو کاشتی جو درو بدرو
خواه گندم بکار خواهی جو
سخنهای نیک ما بگرو
سخن بد مگو و هم مشنو
ور بدوزخ همی روی میرو

منم که

منم که همت من جز خدا نمی جوید
ترا است دنیی و عقبی مرا است حضرت او
بنور طلعت او روشنست دیدهٔ ما

خوشست همت عالی که باد پاینده
ترا است خطهٔ دارا مراست دارنده
چه حاجت روشنی آفتاب تابنده

سزد که شاه جهانی مرا غلام بود
از آنکه سید خود را بجان بود بنده

نود و هفت سال عمر خوشی
گر چه امسال هست سال قران
نعمت الله بما خدا بخشید

بنده را داد حق پاینده
تا چه آید ز سال آینده
ساز ما را نواخت سازنده

منت خدای را که ندارم بهیچ باب
بر دوستان مبارک و بر دشمنان همان
مائیم و سرخوشان خرابات کوی عشق

از هیچکس بغیر خدا هیچ حاجتی
هستیم از خدا ز برین خلق رحمتی
جامی و ساقی و حضوری و صحبتی

داریم نعمت الله و از خلق بی نیاز
ای جان من کراست چنین خوب نعمتی

عقل هر دم دم ز سازی میزند
هر زمان نقش خیالی میکشد

لاجرم آواز او باشد بسی
نقش بازی میکند با هر کسی

سوخت مرا لطف الهی بخشد ا
هر ورد که بود از کرم در د و ا
تشریف خلافت او سید بخشید
او را بشناس و یک نفسی بخود آ

درجام جهان نما نظر کن همه را
آنکه ز وجود خود خبر کن همه را
نقشی که خیال غیر بسته در دل
لطفی کن و از خانه بدر کن همه را

فیضی که بتو رسید از ما
از رحمت حق رسید بارا
تو نیز رسان بدوستانت
اسرار الهی معانیش خدا را

آدم نبود و من بودم یعنی که نور مصطفی
عالم نبود من بودم یعنی که بودم با خدا
او هم نبود و من بدم یعنی ظهور کبریا
من عاشق دیرینه ام یعنی که بودم دایما

در ازل زنده کرد او دل ما
دیده زنده دلی ما الحبا
تا ابد زنده ایم چون ز ازل
زندگی یافتیم ما بخدا

صاد و نقطه بهم دگر دریاب
معنی صاد ای پسر دریاب

معنی نازکش بیان کردیم
گر تو دریافتی دگر دریاب

چشمت همه نرگست و نرگس همه خواب
لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ
زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب

این بهشت از آشنای او طلب
جنت الماوی برای او طلب
زاهدانه گر همی جوی بهشت
بشنو از بهر رضای او طلب

گر کشته شوم بتیغ عشقت غم نیست
ور در هوست مرده شوم ماتم نیست
گر جامه خلق برکشند از سر من
تشریف خدای خدایم کم نیست

انسان کاملست که تجلی ذات اوست
مجموعه که جامع ذات و صفات اوست
او چشمه حیات و همه زنده اند از و
او حی جاودان به بقا و حیات اوست

همه عالم جمال حضرت اوست
او جمیل و جمال دارد دوست
هم محب خود است و هم محبوب
عشق و معشوق و عاشق نیکوست

از تجلی ذوق اگر داری خوشست
این چنین ذوق اگر داری خوشست

این ظلمت و نور جسم و جانست
وین هر دو حجاب عارفانست
گر کشف عطای انبیاست
ما را بخدا یقین همانست

عشقست که جان عاشقان زنده ازوست
نوریست که آفتاب تابنده ازوست
هر خبر که در غیب و شهادت یابی
موجود بود ز عشق و پاینده ازوست

در گلشن ما ناله بلبل چه خوشست
نوشیدن می بموسم گل چه خوشست
گوی که خوشست طاعت از بهر خدا
می نوش و ببین که خوردن مل چه خوشست

هر خبر کان متاع دنیاست
بیگانه ز ماست بشنو این راست
گر گندم و هر گاه گرد د
بر ما بجوی که یار دریاب

در دیده ما نقش خیالش پیداست
نوریست که او روشنی دیده ماست
در هر چه نظر کند خدا را بیند
روشن تر ازین دیده که دیده ماست

عشق آمد و عقل رخت بربست و برفت
آن عهد که کرده بود بشکست و برفت
چون دید که پادشه درآمد سرمست
بیچاره غلام جست برجست و برفت

بی درد طریق حیدری نتوان رفت
بی کفره قلندری نتوان رفت
بی رنج فنا کنج بقا نتوان یافت
در خلوت ما بسر سری نتوان رفت

عالم بر رندان مثل جام میست
این جام و میست و جام دمی هر دو یکیست
دریا و حباب و موج آب آمد بر ما
خود جام و حباب خالی از آب کیست

تخت دل من مسند شاه منست
شاه بکمال شاه دلخواه منست
او سید من باشد و من بنده او
این سید و بنده نعمت الله منست

ای دل بطریق عاشقی راه یکیست
در کشور عشق بنده و شاه یکیست
تا ترک دو رنگی نکنی در ره عشق
واقف نشوی که نعمت الله یکیست

درویشی و فقر پادشاهیست
تجرید در میان گواهیست

هرچند توانگران لطیفند
درویش لطیفهٔ الٰهیست

با محیط عشق او دریا بر ما شبنمیست
عارف دریادلی کردم ز دریا میزند
چشمهٔ آبی چه باشد نعمت دریا غنیمت
هست دریای خوشی ما ذره‌ای آنجا غنیمت

خوش آینه‌ایست مظهر ذات و صفات
هر ساغری که ساقیم می بخشد
در ساغری کی نماید بهیهات
جامیست جهان نما پر از آب حیات

اگر چنانچه بزرگی بشکل حیوانست
درین مقام بزرگی بقدر و قیمت نیست
شتر میان بزرگان هم از بزرگانست
قبول حضرت حق هر که شد بزرگ آنست

از عالم کون تا بدین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوار مدار
در منزل نیک نامه به یقین یکنفس است
کین حاصل عمر ما همین یکنفس است

دانیست درین بحر بجویید که هست
رفتند و روندگان بگفتند بما
اندر طلبش راه بپویید که هست
جستیم و ندیدیم و بجویید که هست

یاری دارم که جسم و جان صورت اوست
من معنی خوب و صورت پاکیزه
چه جسم و چه جان همه جهان صورت اوست
کنند نظر من آید آن صورت اوست

عشق اگر در جان نباشد جان چه باشد هیچ هیچ
با وجود حضرت سلطان ما کرمان خوشست
ور نباشد درد او درمان چه باشد هیچ هیچ
بی حضور حضرتش کرمان چه باشد هیچ هیچ

آن یار فقیر این و آنش نبود
در کتم عدم مست خراب افتاده
سرمایه سود و هم زیانش نبود
او را خبر از نام و نشانش نبود

عیسی که ظهور کرد اعیان نبود
جانانه در آینه جان کرد نظر
گنجی که ز خلق بود پنهان نبود
از ساده دلی آینه جانان نبود

در بحر محیط هر که او غرق بود
آنکس که نشسته بر لب دریای
فارغ ز وجود غرب و ز شرق جهود
تا غرقه بحر ما بسی فرق بود

بر تخت ولایت آن ولی شاه بود
خورشید محمد و علی شاه بود

نوری که ازین هر دو نصیبی دارد
روشن بنگر که نعمت الله بود

دانا عالم اگر نکو اهل بود
علمی که عمل طلب کند از عالم
کان علم که بی عمل بود سهل بود
گر زانکه نمی کند عمل جهل بود

بسط او از بسط آن سلطان بود
از نسیم لطف او گلزار ما
در میان اهل دل چون جان بود
همچو غنچه دایما خندان بود

کی خواب کند هر که درین کار شود
هر کس که رود بخواب در آخر روز
در خواب کجا محرم اسرار شود
در ظلمت شب ز خواب بیدار شود

یاری که چو ما لطف الٰهی دارد
هرچند گدای حضرت سلطانست
در هر دو جهان هرچه که خواهی دارد
از دولت عشق پادشاهی دارد

کمال عاشقی پروانه دارد
هر آن مرغی که در دام تو آید
که غیر سوختن پروانه دارد
دگر از دام تو پروا نه دارد

رندان ز وجود و از عدم دم نزنند
باشند مدام همدم جام شراب
وز ملک حدوث و از قدم دم نزنند
می می نوشند و دم بدم نزنند

صبری کنیم تا ستم او چه میکند
هر کس علاج درد دل میکنند و ما
با این دل شکسته غم او چه میکند
دم در کشیده‌ایم تا الم او چه میکند

آن است که جان ما از او آساید
هر سو که روان شود حیاتی بخشد
وز دیدن ما نور بصر افزاید
هر لحظه که او را بدمی دریابد

تا قدرت حق در یقینی بگشود
بگذشت هزار و هفتصد چهل تمام
آن ذات مطهرش بمریم بنمود
شاید که بسی سال دگر خواهد بود

عشق آمد و شمع خود به پروانه سپرد
روزی گویند که نعمت الله امروز
رندی بگرفت و خوش بمیخانه سپرد
مستانه برفت و جان بجانانه سپرد

این نقش و خیال عالمش میخوانند
معنی سخن جانی دارد که آدمش میخوانند

روحیست که روح اولش میگویند … چون اوست تمام خاتمش میخوانند

توحید عوام عاقلان میدانند … توحید خواص عارفان میدانند
توحید موحد و موحد دریاب … خوشتر توحید موحدان میدانند

بهر صورت که ما را رو نماید … ببین تا نور چشمت را فزاید
توان دیدن اگر لطفش برحمت … حجاب از دیدهٔ ما برگشاید

از خویش دامنی بما افشاند … بر سر کوه برف را بنشاند
آفتابی بتافت و برف گداخت … اثر برف در وی هیچ نماند

درویش کدام رتبه جان چکند … می می نوشد او بخود جان چکند
یاری که محب حضرت جانانست … ای جان عزیز من بگو جان چکند

رندان بنگر که هستی نکنند … وز خویش گذشته خودپرستی نکنند
در کوی خرابات مغان رندانه … می نوشند مدام و مستی نکنند

مشهد

مشهد آل محمد روضهٔ رضوان بود … این چنین خوش مشهدی در خطهٔ امکان نبود
نعمت الله را زیارت کن که تا یابی مراد … زانکه قبرش قبلهٔ حاجات انس و جان بود

هر که او بر خاک این درگه فتاد … روی خود در جنت المأوی نهاد
گر درآید از در ما عارفی … حق تعالی خوشش دری بروی گشاد

بر خاک درش هر که مقامی دارد … در هر دو جهان جاه تمامی دارد
یاری که بود بعشق او بدنامی … بر نام نکو که نیک نامی دارد

یاری که جمالست خلیلش خوانند … چون مظهر اسما جمیلش خوانند
یاری که بود جمیل مانند خلیل … شاید که جهانیان خلیلش خوانند

دلدار مرا گشت حیاتم بخشید … وز رحمت این جهان نجاتم بخشید
خرمای خبیصی ندهستم بر بود … ما بعوض شاخ نباتم بخشید

ای دولت حجاب ما ز ما خواهد بود … وین مائی ما حجاب ما خواهد بود

چون مائی ما رافتد به یقین … بی مای ما همه خدا خواهد بود

دریای تو سروران سر انداخته اند … در عشق تو خانمان برانداخته اند
رندانه بعشق چشم سرمست خوشست … خود در خرابات در انداخته اند

ای عقل برو که خلق خلاق شد … عشق آمد و راه زهد در باقی شد
میخانه چو گرم گشت و رندان کامل … سلطان خرابات بخود ساقی شد

عالم همه پر ز نور سبحانی شد … در سطوت نور او همه فانی شد
یاری که عنایت الهی دریافت … در هر دو جهان عالم ربانی شد

رندی که ز هر دو کون یکتا گردد … در کتم عدم واله و شیدا گردد
سر در قدم ساقی سرمست نهد … بی زحمت ما بگرد ما وا گردد

آتش غیرتش چو بفروزد … غیر خود را بیک نفس سوزد
لیس فی الدار غیره دیار … این سخن را بجا بیاموزد

ای

ای دل بر او بپای جان باید شد … در خلوت او ز خود نهان باید شد
در بحر محیط حاصل باید بود … آسوده ز قال این و آن باید شد

محبوب جمال خود بآدم بخشید … شرح خوش بیار محرم بخشید
هر نقد که در خزانهٔ عالم بود … سلطان بکرم بجزو عالم بخشید

در مجلس ما ترک سبب نتوان کرد … با عقل بیان عشق او نتوان کرد
چون اوست حقیقت وجود همه چیز … ادراک وجود هیچ شیء نتوان کرد

گر سر قدر طلعهٔ ابدال شود فاش … این جملهٔ قیل و قال با جال شود
هم مفتی شرع را جگر خون گردد … هم خواجه عقل را زبان لال شود

تا داروی دردم سبب درمان شد … پستیم بلندی شده کفر ایمان شد
جان و دل و تن هر سه حجاب راهند … تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد

بلبل سخن از حدیث گل میگوید … مستست و حدیث جام مل میگوید

در باب رموز نعت اسد ولی
جزولیت ولی سخن ز کل میگوید

دل دوش دم از لطف الٓهی میزد
بی زحمت آب و گل دل زنده دلم
در ملک قدم خیمه شاهی میزد
مستانه دم از نامتناهی میزد

این لطف نگر که حق بموسی بنمود
آیینه اعیان چو وجود از وی یافت
در صورت نار نور معنی بنمود
هر حسن که بود از تجلی بنمود

یک نقطه بذات خود هویدا گردید
زین هر سه یکی الف پدیدار آمد
زان نقطه بدم دو نقطه پیدا گردید
این طرفه که در دو کون یکتا گردید

از آنکه حسن و ناز کرشمه چنین بود
با خود نشین و هدم و هم راز خویش باش
حیف آنکه با زمینش کند نازنین بود
جیف آیدم که کسی با تو هم نشین بود
حییف آیدم که هر که بتو هم نشین بود

از جود و وجود عشق لاشی سی کی شد
گویند وفات یافت سید حاشا الحی
وز آب حیات نیز جانها حی شد
باقی ببقای اوست فانی کی شد

نامرادی

نامرادی اگر رسد بمراد
نظری کن بحال این درویش
شود از غم بدولتت آزاد
تا جهان مملکت عمر تو باد

گر قطره نماند آب باقی باشد
عطار بصورت از خراسان بگرفت
ور کوزه شکست بحر ساقی باشد
آمد عوضش شیخ عراقی باشد

در آتش عشق شمع افروخته اند
در مجمر سینه عود دل می سوزد
پروانه جان عاشقان بسوخته اند
آتش بازی بعاشق آموخته اند

از لقمه وقف دل سیاهی خیزد
در کنج خرابها گدا و ار بزی
اندر مدرسه ها شور و تباهی خیزد
بادیه که ازین طریقه شاهی خیزد

ما شاه جهانیم گدای چه بود
یاری که در آیینه ما نگرد
واصل بخداییم جدایی چه بود
بیند که تجلی جذابی چه بود

خاک در میخانه مگر بیخته اند
کین گرد و غبار را بر انگیخته اند

یا ماه رخان خط ما باشند
گر زلف عبیر در جهان ریخته اند

با یار نگر ما به شدن خوش باشد
پنج بوسه او و پنج ما داده باشد
گرمابه میان آب و آتش باشد
دو بوسه میان عاشقان خوش باشد

دل میل بصحبت نگاری دارد
چون بلبل است در چمن میگردد
با ساقی مست سروکاری دارد
گوی که بهوای گلعذاری دارد

هر دل که بذوق سرمدی خواهد بود
آن یار که مذهب حسینی دارد
در دایره محمدی خواهد بود
آن طالب سر احمدی خواهد بود

ز واحد تا احد فرقست بسیار
احد در ذات خود باشد یگانه
ز من بشنو ولیکن یاد میداد
ولی واحد بکثرت کرد اظهار

یکی وجود و مراتبش بسیار
علم و قدرت ارادت و حیاة
عارفانه مراتبش بشمار
یک حقیقت بود بنام چهار

عمری

عمری بخیال تو گذاریم دگر
بازا که بجان و دل همه مشتاقیم
جانرا بهوای تو سپاریم دگر
بی تو نفسی صبر نداریم دگر

برخیز خوشش و از سر عالم بگذر
در کتم عدم بیا و با ما بنشین
وین جام بجم گدا را از جم بگذر
وز جود و وجود خویشتن هم بگذر

ای یار بیا ز جام کامی بردار
کاهل منشین و عاشقانه برخیز
کامی ز لب جام مدامی بردار
در راه در او جست کامی بردار

نه دار بماند و نه دیار
نه جام بماند و نه کاسه
نه یاد بماند و نه اعتبار
نه خمر بماند و نه خمار

آن دلبر شوخ مست بنگر
در دیده مست ما نظر کن
وآن یار که با منست بنگر
کائینه روشنست بنگر

بارش بسفید میر عناست هنوز
و اندر طلب دلبر زیباست هنوز

بالش سفید و چشمهای سیاه نش	اندر دل او مایهٔ سودا است همه سوز
ممکن زو خود رستی دادهو بس	نقشی بخیال خویش میزدو بس
بلبل ز گلشن نسیم تو می آید	یعنی رخ خود بخار می خاردو بس
ما عاشق و رندیم ز طامات مپرس	از ما بجز از حال خرابات مپرس
از زاهد هشیار کرامات طلب	مستیم ز ما کشف و کرامات مپرس
از جام حباب آب می نوش	می نوش چو عارفان می نوش
گوی چکنم چه چاره سازم	در راه خدا بجان همی کوش
خوش علم شریعت نکو میخوانیش	این علم و لیت هم از و میجویش
آن زلف نگار ما بدست از جان	سودا زده کانه مو بمویش
خوش صفای یافتم از حد منش	خوش نوا دیده ام از نعمتش
حتی رسر زلف نگارم بکف آر	و آنکه بنشین و خوش خوشی می کوش

این

این جام و شراب جسم و جان دریابش	آن عجیب شهادت جهان دریابش
در هر چه نظر کنی نکو می بینش	در صورت و معنی این و آن دریابش
انداز بیا جام می صفا بنوش	ور درد بود بنوش و از غیر بپوش
می نوش می و چونکه شدی مست خراب	در کوی مغانت بکشند دوش بدوش
مجموع حروف یک الف میخوانش	یا اصل الف بنقطه میدانش
الف چو یک نقطه بود اصل حروف	یک نکته بگو معانی قرانش
گفتم که دلم گفت که ویران کنمش	گفتم عقلم گفت که حیران کنمش
گفتم که جانم گفت که در حضرت من	جائی چه بود که تا سخن از جان گنجمش
کو دل که بداند نغمی اسرارش	کو گوش که بشنود ز من گفتارش
معشوق جمال می نماید شب و روز	کو دیده که تا برخورد از دیدارش
مخلوق خدا همه نکو میدارش	تعظیم همه برای او میدارش

هر آینه که در نظر می آری	آن آینه را تو رو برو میدارش
خوش سماع و عاشقان در رقص	ذوق دارد بیاجیان در رقص
عین و در وحدت و لیکن جسم چهار	همه رقصان ولی از آن در رقص
در جام جهان نما نظر کن بجمال	تا نقش خیال او نماید بکمال
هر آینه که در نظر می آری	تمثال جمالش او نماید بجمال
از دولت عشق گشته ما یامال	مستقبل و ماضیم همه آمده حال
نه دی و نه فردا و نه صبح است و نه شام	ایمن شده عمرم ز مه و هفته و سال
در ملک بکانکی دوی را چه محل	با حضرت او منی و توئی را چه محل
آنجا که کلام شاه ترکستانست	هندوی حدیث هندوی را چه محل
رو بخاک راه او نهاده ایم	خاک آن راهیم بخاک افتاده ایم
گو بگو بدجان بده ارم روان	بنده فرمان منتظر استاده ایم

آینه

هر آینه که آید آن در نظرم	تمثال جمال روی او می نگرم
در جام جهان نما نگاهی کردم	مجموع کمال او یکی می شمرم
کوی که توکل و رضایی دارم	تسنیم در ریاضت و صفای دارم
این جمله از آن تو مبارک بادا	من در دو جهان یکی خدایی دادم
ما گدای خودیم و شاه خودیم	آفتاب خودیم و ماه خودیم
ملک ملک مالک خویشیم	بادشاه خود و سپاه خودیم
رفتیم بخرابات و خراب افتادم	توبه بشکستم و شراب افتادم
راهی بردم بچشمه و آب حیات	تشنه بدم و روان در آب افتادم
برخاک درش مست و خراب افتادم	همسایه او در آفتاب افتادم
گفتم که منم که نور تو می نگرم	دیدم که خود اوست در حجاب افتادم
در صورت و معنیش نظر کن	می بین همه و مرا خبر کن

خواهی که رسی بنعمت الله
بر در که رسیدم گذر کن

خواهی که ز آتش تو برهانی تن
اثنی عشری شو که این مذهب من
دانی که محمد است بود چار علی
با موسی و جعفر و حسین است و حسن

گر تشنه خواهی محرم آن شاه بجو
در راه در او از راه همراه بجو
گر بنده سیدی بهم میطلبی
برخیز و بیا و نعمت الله بجو

توحید بتوحید نکو میدانیم
خود را الخدا و او باو میدانیم
خود را او ترا باو شناسیم لا عقل
تا ظن نبری که او بتو میدانیم

هم جان جهان نمای عالم مائیم
هم آئینه روشن آدم مائیم
گر یک نفسی از دم ما زنده شوی
میدان به یقین که این دم آدم مائیم

ما محرم راز حضرت سلطانیم
احوال درون هم برون میدانم
منشی قضا مرچه نوید مجمل
بر لوح قدر مفصلش میخوانیم

والله بخدا که ما خدا میدانیم
اسرار گدا و پادشاه میدانیم
سر نوشش نکننده اندر بروی طبق
سریست درین طبق که ما میدانیم

گر صوفی صفه و صفا را بینم
ور عاشق رند بینوا را بینم
گر خود نگرم و گر شما را بینم
در هر چه نظر کنم خدا را بینم

حمام شدم بگوشه بنشستم
با خدمت دلاک دمی بپیوستم
دستم بگرفت و بر سرم آب نشاند
فی الجمله چه گویم که بخوبی رستم

ترکیب بدن که چار حرفست
زان چار حروف نقطه الله شد نام
چون حرف زیاد نقطه بر صفت
الله ظهور کرد والله والسلام

در خلوت دل یار نهان می بینم
پیداست بعلم او عیان می بینم
از دیده کور روشنائی مطلب
عینست عیان و من عیان می بینم

در مجلس انس همدمی یافته ام
در پرده عشق همدمی یافته ام

عالم حکیم چراز دو عالم بهتر
در سینه خویش عالمی یافته ام

ما یافته ایم آنچه ما یافته ایم
گم کرده خود را الخدا یافته ایم
گنجی بنیافت هر کسی در عالم
وا یافته ایم و نیک وا یافته ایم

ای صبا گر رسی به ترکستان
دوستان از اسلام ما برسان
ما بجان بنده آن عزیزانیم
گرچه تن ساکنست در کرمان

بگذر از خوف و رجا با ما نشین
عاشقانه خوش درین دریا نشین
فخر ماضی و مستقبل مگو
حالیا با ما بحال ما نشین

گفتم شاهی کجاست که از دولت من
گفتم ماهم کجاست که از طلعت من
گفتم خواهم که پادشاهی کردم
گفتا کردی ولیکن از خدمت من

الهی تشنه ایم و جمع یاران
از آن حضرت همی خواهند باران
بحق مصطفی و آل یاسین
که بر یاران ما باران ببار ان

از لوح قضا بخوان تو حافظ قرآن
وز لوح قدر باز بگیرش فرمان
در مکتب عقل و نفس کلیه درا
هم مجمل و هم مفصل از بهر در بدان

ای خواجه بجای کسان ناز مکن
با حسن و کرشمه ناز آغاز مکن
چون هست ترا فاتحش نیز از بهر سبح
الله سر باز ار دکان باز مکن

تا تو نشوی یگانه ای او
هرگز نشود یگانه این دو
باشی تو یگانه دو عالم
آنگه که از ثنوی ند از تو

وقتی که نباشد این خیال من و تو
او باشد و او باشد و او باشد و او
اینست بیان لی مع الله بر ما
گر عارف کاملی بدانش نیکو

گر تشنه خواهی محرم آن شاه بجو
در راه در او یار همراه بجو
گر بنده و سیدی بهم میطلبی
برخیز و بیا و نعمت الله بجو

ای مظهر ذات را صفات آمده تو
یک عین صفات با چو ذات آمده تو

بی ذات وصفات کاینات است عدم	ای ذات وصفات کاینات آمده تو
در بحر درادر یتیم از ما جو اسماء آمد گنج بی پایانست	آن در یتیم از چنین دریا جو گنج ار طلبی در همه اشیا جو
در ساغر ما بحر محیط آب چه بو گویی ز فلان چشمه روان اب خوشست	با عاشق مست عقل مخمور چه بو با بحر محیط قطرهٔ آب چه بو
نعمت الله بعشق حضرت شاه عارفانه بصدق میگوید	خوش با ماهان نشسته همچون ماه دایما لا اله الا الله
ای مست که مست تو مست شده یالا که ز دست دستان یافت	وی هردو جهان از می تو مست شده زان دست هزار یار دست شده
موجود بواجب الوجودیم همه از جود وجود عشق موجود شدیم	هستیم ولی هیچ نبودیم همه بی جود وجود بی وجودیم همه

ای روی تو کشف صورت حق کرده صفت آیة حاجبین و زلف سرهٔ ات	انگشت تو فرق ماه را شق کرده بی پرده بیان ذات مطلق کرده
اگر درویش میجویی منم درویش بیچاره اگر تو اشناجویی منم خود اشنای تو	وگر دل میجویی منم دل ریش بیچاره وگر بیخویش میجویی منم بیخویش بیچاره
ما را کهنه باید و دیرینه خم از عدم و صراحی از جام وجود	از روز ازل تا بابد سیرینه او تلخ نه و شور نه و شیرینه
مستم ز خرابات ولی از می نه ای عالیان نشان خلوت بی نه	تعلیم سر نعلت و ترقیم شی نه عالم همه در محبت ومن در وی نه
ساز سرمستان ما بنواخته بلبل از غنچه شنوده نکته	از لسان حق روایت ساخته غلغلی در گلستان انداخته
یارب دانی که من زنگاه و بیگاه	جز بر تو نکردم ز جب و راست نگاه

حسن تو چو ماه شاهدان چون آیند	در آب نظر میکنیم و بینیم ماه
رندانست کسی که از خود وارسته برخاسته از هر دو جهان رندانه	پیوسته بیگانه با یکی پیوسته در کوی خرابات مغان بنشسته
مظهر کاملست عبد الله وصف او را کجا توانم کرد	بر همه شاملست عبد الله سید کاملست عبد الله
مقدم بر همه اسماست الله سماء احد اسما کبیرا	چنین گفتیم با یاران آگاه نکو دریاب قول نعمت الله
خانهٔ تاریک اگر روشن کنی گر بیابی یوسف گل پیرهن	خانه خود چون سرای می کنی کی سخن با ما ز پیراهن کنی
گفتم که منم گفت چه جایی داری گفتم که وصال تو کجا یابم من	گفتم نه منم گفت خرابی داری گفتا که برو خیال خوابی داری

تا باخبرم ز تو ندارم خبری بی خود نگرم بخود خدا می بینیم	در ما و منی ز تو نماند اثری اینست نظر بچشم ما کن نظری
گر زانکه تو در بند هوا و هوسی این یک نفس عزیز را خوار مدار	با خود نفسی بر آر اگر هم نفسی دریاب که باز مانده یک نفسی
گر عالم سر لی مع الله شوی مطلوب تو یی طلب تو یی طالب تو	داننده راز بنده و شاه شوی دریاب که بی تو هر چه جویی تو یی
گر زانکه بذوق علم ما را دانی گر درد در دل چو ما نوش کنی	خود را بشناسی و خدا را دانی آن دردی درد دل دوا را دانی
الله یکی صفات او بسیاری یاری که بهر صفت ورا باشد یار	از هر صفتی بعاشق بازاری یاری باشد چو سید ما یاری
تا ما نظر از اهل نظر یافته ایم	از سر وجود خود خبر یافته ایم

تا دُرّ یتیم را بدست آورده ایم
دریای محیط را بگشتیم یافته ایم

تا آتش عشق او برافروخته ایم
دل سوخته ایم و کار آتش بازی
عود دل خود بر آتشش سوخته ایم
آموخته ایم و نیک آموخته ایم

در کوی مغان مست و خراب افتادیم
سر بر در میخانه نهادیم دگر
توبه شکسته در شراب افتادیم
رندانه بذوق بی حجاب افتادیم

در کنج فنا گنج بقا یافته ایم
خود را الحمد اشناختیم ای عارف
در ملک عدم وجود را یافته ایم
آنگاه خدا را الحمد یافته ایم

رندی که حریف حالت مائیم
جامیم و شراب دُرد و صافیم
جز باد کری کجاست مائیم
دردی که همه دوا الست مائیم

تا خانهٔ دل خلوت او ساخته ام
چون هر چه نظر میکنم او می بینم
غیر از نظر خویش نینداخته ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

گویی که توکل و رضایی دارم
این جمله از آن تو مبارک بادا
تسلیم و ریاضت و صفایی دارم
من در دو جهان یکی خدای دارم

تا تیغ بعشق از نیام انداخته ام
بی زحمت آب و گل من معنی را
یا و سر دست عقل انداخته ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

عمریست که زنده از حیات اوئیم
از روی وجود چون که در می نگرم
پوشیده به تشریف صفات اوئیم
بینم بیقین که عین ذات اوئیم

دل در سر زلف دلستانی بستیم
من عیب نشدم و هستی خود رستیم
وز نرگس چشم پر خمارت رستیم
از هستی اوست هستی گر هستیم

تا مرکب عشق در میان تاخته ام
تا عارف خلوت دل معروفیم
سر از سر دوش بعشق انداخته ام
بشناخته ام چنانکه بشناخته ام

در کنج ارادهٔ میخانه مقامی دارم
بیش رندان جهان منصب و نامی دارم

گر چه در صومعه زهد ندادم جایی
در خرابات مغان جای تمامی دارم

تا جان باشد بلی خوران میکوشم
صد صومعه را بنیم حبه نخرم
در کوی مغان مدام می می نوشم
من دیر مغان باین بها نفروشم

در کتم عدم قلندر حالاکیم
در کوی فنا جام بقا می نوشیم
در ملک وجود مالک افلاکیم
در مجلس عشق ساغر لولاکیم

انگشت زنان بر در جانان رفتیم
گویی که برفت لعنت الله زجهان
پیدا کردیم و باز پنهان رفتیم
رفتیم ولی بنور ایمان رفتیم

در ذات همه جلال او می بینیم
بینم همه کائنات در عین کمال
در حسن همه جمال او می بینیم
این نیز هم از کمال او می بینیم

شاها نظری کن که فقیران توئیم
فرمان ترا بجان کمر می بندیم
گر نیک و بدیم و هر چه هست آن توئیم
زیرا که همه بندهٔ فرمان توئیم

سمع و بصر و لسان و دست و پایم
از جود وجود او وجودی داریم
چون او باشد بلطف او بر پاییم
جاوید بدان وجود او می پاییم

ما عادت خود بهانه خوبی نکنیم
آنها که بجای ما بدیها کردند
جز راست روی و نیک خویی نکنیم
گر دست دهد بجز نکویی نکنیم

جان و دل خود فدای جانان کردم
اما دیدم که گر چه کردم خاکش
گفتم که مگر محرم جانان کردم
هرگز نبرد باد بگردش کردم

گر معرفت نامتناهی یابی
بیرون ز تو نیست خویش را اشناسی
در عین همه نور الهی یابی
از خود بطلب هر آنچه خواهی یابی

گر زانکه تو الطاف الهی یابی
هر چند گدا و بی نوایی یار
وین بحر محیط ما کماهی یابی
اندیشه مکن که پادشاهی یابی

ز صورت گر شوی فانی ز بین معنی بقا یابی
از این و آن چو بگذشتی همه نور خدا یابی

درین دریای بی پایان اگر غرقه شوی چون ما / بعین ما نظر میکن که عین ما بجا یابی

خواهی که درین زمانه واحد باشی / در حضرت ذو الجلال مفرد باشی
دادم سخنی ز عقل گوید احسن / چون نیک توان گفت بود چرا بد باشی

بی رنگ اگر ز رنگ آگاه شوی / داننده سرّ صبغت الله شوی
گر نعمت او بجد و عد بشناسی / حقا که تو نیز نعمت الله شوی

در درد دین اگر تو بیاری / گرتان را بسوی دین آری
ور مقید شوی بدنیاری / کمتر از مقبلی و دیناری

هم تازه گلی هم شکری هم نمکی / بر برگ گل سرخ چکیده نمکی
خوبان جهان بجملگی چون نمکند / شیرین نبود نمک تو شیرین نمکی

گفتم بلبانت که سراسر نمکی / گفتا تو چه دانی لب من با نمکی
گفتم که درین مدینه هستی تو رسول / گفتا که محمد است ولیکن نمکی

در عالم حسن بر همه شاه تویی / خوبان همه چون ستاره و ماه تویی
ای نور دو چشم وای خلیل الله من / سجاده نشین نعمت الله تویی

معلوم مجر معانی کیست در همه من / که سر دقایق مشکل بهمت بگشاید
کمال نقش بعرفان جهان ثبوت کند / که در علوم و بیان عقل و جان بیفزاید
بگویدم که الف نقطه بود در مبدا / از و کتابت اشیا که کرد چون شاید
بگویدم که بقدرت خدا عز و جل / چگونه صورت آدم بیت بنماید
مرا ازین دو سوالم جواب شافی گو / بوجه معنی روشن چنانچه می باید

من آن محقق دین را مرید و معتقدم / که چون بدید خدا را بخلق بنماید

ایا لطیف سوالی که از سوال خوشت / بسمع هرکه رسد روح او بیفزاید
ز نظم دلکشت از غایت خردمندی / نزد اهل نظر هیچ در سینه باید
بدانکه در احدیت که شی لاشی بود / بغیر نقطه اصلی شی سینه شاید
چو کرد از احدیت بواحدی اطلاق / ز وحدت این همه اشیا پدید می آید
چو کرد صورت آدم مرکب از کلمت / نمود تا که هیولاش صورت ار آید
مگر هنوز نه دانست سر این معنی / دگر بدید و بدانست ارچه فرماید

وجود جمله اشیا چو نقطه و حرفست / چو نقطه نیست نشاید که هیچ حرف آید
هرانکسی که زند از کمال عرفان دم / همه دقایق مشکل بهمت بگشاید

یقین بدان که هرانکو کمال عرفان یافت / هرآینه که خدا را بخلق بنماید

بیا ای سید تخت امامت / که بادت از خدا دایم سلامت
قیامت را بصورت نیک دانیم / بگو بابا تو معنی قیامت

بشو گر ذات بنماید تمامت / ز غیرت نه نشان ماند نه نامت
همه عالم شود فانی بیکدم / قیامت این بود اینست قیامت

انجا بودی که این جهان پی کردند / معلوم نشد که این جهان کی کردند
بهر الشئ وجود لا از شی بود / شی از لا بود باد لا شی کردند

لا شی بوجود خویشتن شی کردند / چون جام تهی بود پر از می کردند
او کرد ظهور و عین ما پیدا شد / زان ذات و صفات اسم ما وی کردند

داد جاروبی بدستم آن نگار / گفت ازین دریا برانگیزان غبار
ار آتش گشت و جاروبم بسوخت / گفت ازین آتش تو جاروبی برآر

عقل جاروب و نگار آن پیر کار / باطنت دریا تو هستی چون غبار
آتش عشقش بسوزد عقل را / باز جاروبی ز عشق آید بکار

کردم از حیرت سجودی پیش او / گفت بی ساجد سجودی خوش برآر
گفت بی ساجد سجودی چون بود / آنکه بیچون باشد و بیچاره خوار

عقل لای نافیه میدان همین / عشق ما اثبات حق ای یار غار
سجده بی ساجد ندانی چون بود / یعنی بی هستی ساجد سجده آر

گردن خود پیش کردم گفتمش / ساجدان را سر ببر با ذو الفقار
چونکه تیغ او بیش زد سر بیش شد / تا برست از گردنم سر صد هزار

گردنم یعنی سر هستی بود / تیغ تیز عشق باشد ذو الفقار

چون بمرستی ببندید از بدن	معرفت شد آشکارا در هزار
من چراغ دهر بزم چون فتیل شمعهای سر شده سرهای ما	جمله را اندر گرفته از شرار مشرق و مغرب گرفته در قطار
ای فراغت کرم و کوطاس و لیت بر شو از گرمابه و گلخن بمان	وندرین گرمابه تا کی این قرار جامه برکن بنگر این نقش و نگار
گر فسرده نیستی برخیز گرم طاس دل پر کن ازین حمام تن	ترک صورت کن بمعنی کن گذار سوی باغ جان خرام ای باوقار
مشرق و مغرب چو اندر لامکان شش جهت حمام و روح آن لامکان	گلخن حمام [illegible] و حمامی بکار بر سر روزن جمال شهریار
خلوت دل لامکانست ای حبیب گلخن تاریک نفس شوخ تست	روزنش جانست و جان با شهریار چیست حمام این تنت تا باید ار

تا به بینی نقشهای بیحساب آب و خاک از نور او دلکش شده	تا به بینی نکهای لاله زار جان ببارنده ز برگ رنگبار
چون گذر کرد از این آب و گلش باز چون همرنگ و بوی او شدی	جامه در پوشی از صفاتش ذات دار یار خود بینی نگار هر نگار
شب گذشت و قصه ام کوته نشد شاه شمس الدین تبریزی مرا	این شب و روز از حدیثت شرمسار مست میدارد خمار اندر خمار
وارنده چو ترکیب چنین خوب آراست گر خوب نیامد این صور عیب کراست	باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست ور خوب آمد شکستن از بهر چراست
ترکیب طبایع ار نگشتی بکم و کاست برود بکاست یابد انند کسان	صورت نیستی که طبع صورت کر ماست کین عالم مصوری کام رواست
گر بیابی از آن لبش حلوا	مشکلات همه شود حلوا

در ریاضت مراد خواهی یافت	عاقبت آن مراد خواهی یافت
آنچه پیدا و آنچه پنهانست	جمله در یک وجود انسانست
آفتابی خوشست و تابنده	نقش عکس مرده است دل زنده
یافته خوشش آفتابی بر همه	گر نه بیند ور نه بیند بر همه
ز شیر مردی باید از خود برسته	وز دو عالم رخت خود بر بسته
می کوشش بذوق در سحرگاه	شادی روان نعمت الله
رو با آب چشم ما خوشتر شده	روی ما خوش بود از آن خوشتر شده
گر چنین فانی شوی باقی توی	باده پیمانه ساقی توی

بنور طلعت تو یافتم جمال ترا	به آفتاب توان دید کآفتاب کجاست
گر عادتست ستم رنگ کلف میان خلق	ما عارفیم و عادت ما ترک عادتست
جز آنکه مراد دلبر انست	دلخواه منست و دلبر انست
آن کسانی که اهل عرفانند	مبتلای بلای الوانند
آفتابی ز غیب پیدا شد	نور او در همه هویدا شد
مشکل ما را چو حلوا کرده اند	صحن ما را پر ز حلوا کرده اند
سعادت همچو ماهی خوش برآید	درخت دولت ما در بر آید
عارفان غیر او با او دانند	عاقلان او بغیر او دانند

خرّمی کان که روز عید آمد	عید بر عاشقان پدید آمد
در سمرقند ماند تا چند	خوش روان شد چو عاشقان تا چند
محب آل محمد چو بایزید بود	اگر چنانکه چنین هست بایزید بود
هر کجا صورت بود معنی بود	صورتی نبود که بی معنی بود
این حقیقت در همه ساری بود	با همه در غایت یاری بود
گر تو فانی شوی ز بود وجود	آن یکی هست و او خواهد بود
در مظاهر الجهان سید نمود	در همه آینه ما را نمود
خوش لب ماست یکزمان بنشین	وز لب ما دو گلی بر چین

ساقیا از روی لطف بیکران	ساغری ده بدست عاشقان
مرغکی سرگشته گرد کو بکو	روز و شب با او که میگوید کو
بندهٔ او باش و سلطان همه	جان او می باش و جانان همه
تا تو خود را تمام نشناسی	خواجه را از غلام نشناسی
عشق او در همه بود ساری	خواه در مصر و خواه در ساری
مرشدی کو خبیر این راهست	به یقین دانکه نعمت اللهست
همه آثار هو اوست تا دانی	این اثر رسم شاید ار خوانی
اگر در خلق حق را در نیابی	بیابی خانهٔ ما در نیابی

یار نیکان باش تا بیکام تمام	یار تو باشند از جان والسلام
بنی بیت الله و باش علی دان	که تا بر در نیابی در نیابی
عارفان غیر او نبود دانند	غافلان او بغیر او دانند
تشنگانیم و آب در نظر است	در فراقیم و یار در آغوش
گر جوهر جان ما بود پاک	ما را نبود ز هیچ کس باک
گر بود خوبی ترا از زلف و خال	حسن ما را هست حاجب با جمال
لاجرم ما ز عشق آگاهیم	عین معشوق نعمت اللهیم
از پریشانی مرا جمعیتی چون رو نمود	زان پریشانی سر زلف پریشان گشته ام

من از مستی چنان مستم نمیدانم که من مستم	چو دستم بیت ای یاران که گیرد این زمان دستم
هر چه باشید ما همان باشیم	هر چه باشید ما چنان باشیم
عشق چوگان و عالمی گوییم	سخن عاشقانه میگوییم
معانی خوش نسبی جانا بیان کن	توجه میکنی ما ری چنان کن
خوش لب ماست یکزمان بنشین	وز لب ما گل دو سه بر چین
خانهٔ دل عمارتی میکن	ربّ خود را زیارتی میکن
همه عالم بنور او روشن	نظری کن بنور دیدهٔ من
تن رها کن که در میان سخن	جان شود زنده چون بمیرد تن

در حضرت او وحدت و کثرت دریاب | در موج و حباب چه نکو یعنی آب
مستجاب الدعوه بود و شد و عاشق مستجاب | حضرت وهاب داد از غرق آب او را نجات
در جهان که عشق ایمانست | مردن جسم زادن جانست
هر چند که نانش ما کزیرست | اما چکنم که ناگزیرست
پیوسته کسی خوش نبود در عالم | جز ابرو که بپیوسته خوش است
هر چه می نگرم نور طلعت شه است | بهر طرف که روان می شوم نعمت الله است
بی مظاهر ظهور مظهر نیست | گرچه در عشق هست ظاهر نیست
علم باطن همچو مغز و علم ظاهر همچو پوست | مغز را در پوست می پرور که تعلیم نکوست

مقصود من توئی چکنم نعمت بهشت | عمریست تا دلم بهوایت هوا بهشت
در فنا رفت و در بقا آسود | گرچه گفتن که بود هیچ نبود
هر چند پنهان شود از دیدهٔ مردم | پنهان نشدن از دیده که سید شوند
ظاهر و باطن از کسی طاهر | پاک باشی بباطن و ظاهر
این نصیحت بگوش جان بشنو | با تو گویم چنین جان بشنو
قرة العین همدم ما شو | سعی کن همچو جد و با ما شو
این دوبی خیال را بگذار | ای یگانه بیا و یکتا شو
صورت و معنی همه دریاب | می جا همه همچو آب و حباب

در همه آئینه یکی بنگر | آن یکی بین و هر یکی بنگر
متخلق بخلق حق می باش | گنج اخلاق بر جهان می پاش
گر تو فانی شوی بقا یابی | عمر جاوید از خدا یابی
درد درد کش نوش و درمان جو | جان بجانان سپار و جانان جو
در همه شیء جمال اسما بین | با همه اسم یک مسما بین
کو خیالش بخواب می بینی | تو بخواب خیال حباب می بینی
ماه دیدی در آفتاب نگر | آفتابی بماهتاب نگر
گفته ام من ترا خلیل الله | خوش خلیلی اگر شوی آگاه

گر ز باطل تمام وارستی | حق پرستی بحق چو پیوستی
تو ز هستی و نیستی بگذر | شاید این جا که نیستی بگذر
در ولایت امام کامل جو | عمر دارای زعمر حاصل جو
جام گیتی نما بدست آور | دامن او بیا بدست آور
گر ز اسرار حق شدی آگاه | خوش بگو لا اله الا الله
تابع دین جد خود می باش | هرچه یابی به این و آن می پاش
هرکه حق را بعین او بیند | بد نبیند همه نکو بیند
چون هویت یکیست اسما را | بهویت یکی بود اسما

یک وجودست اگر خبر داری — عین او بین اگر نظر داری

سخن عارفان خوشی میخوان — معنیش محو عارفان میدان

یک حقیقت باسم بسیارست — یک مؤثر هزار آثار است

کثرت و وحدت این چنین گفتیم — در توحید را نکو سفتیم

جنت ذات تند اعیان کوشش کن — در چنین جنت شرابی کوشش کن
عالم ارواح جنات و صفات — حجله می یابند ازین جنت حیات
ملک باشند جنت خاص ملک — بینم اینجا حضرت خاص ملک
جنت افعال این جنت بود — جنت زیبای پر حکمت بود
جنت او عین و روح و جسم ما — ساتر اویم و جنت اسم ما
جنت او با تو چون کردم بیان — جنت تو با تو هم گویم بدان
سر بیت الله اگر دانی تو سی — جنت حضرت که میخوانی تو سی
جنت زاهد بود در آن سرا — بوستانی بعضی مزه پر میوه ها

نعمت بسیار و حوران بی شمار — هرچه خواهد نفس باشد صد هزار
جنت اعمال میخوانند این — نیکوی کن تا جزا یابی چنین
عارفان را جنتی دیگر بود — جنت ایشان ازین خوشتر بود
گر بخلق حق تخلق یافتی — با چنین جنت تعلق یافتی
متصف شو با صفات حضرتش — تا بیابی جنتی از رحمتش
جنت ذاتست اعلای جنان — جنت صاحب دلانست الجنان
در ظهور ذات این جنت بود — در چنین جنت جنان حضرت بود
با تو گفتم جنت هر دو سرا — در بهشت جاودان ما در آ
حال جنت نیک دریابی تمام — گر تو از اهل بهشتی والسلام

درین صورت بیا معنی طلب کن — بیان این سخن یعنی طلب کن
بهر صورت که بنماید جمالش — جمالش بین و آن صورت خیالش
گذر کن بر سر بازار جنت — که او بنمایدت معنی بصورت
بهر صورت ترا حسنی نماید — از آن صورت ترا معنی فزاید
بود هر صورتی آیینه خوب — که بنماید بتو معنی محبوب
ترا در جنت و ما را همین جا — بود این سلطنت ای جان بابا

می صاف ذکر در جام کردم — محبت نامه اش را نام کردم
محبانه بمحبوبی نوشتم — ز طالب سوی مطلوبی نوشتم
بخوانش خوش که اسرار الهست — معانی بیان یادشاهست
همه دردت ازو یابد دوایی — بود آیینه گیتی نمایی
بهر صورت ترا حسنی نماید — ز هر معنی ترا عشقی فزاید
کلام دلپذیر عاشقانست — اگر معشوق جوید عاشق آنست
همه عشقست و غیر عشق خود نیست — بنزد او همه نیکند و بد نیست
نباشد عاشق و معشوق بی عشق — نظر کن عشق در عالم هویداست
نیابی خالق و مخلوق بی عشق — همه عالم بعشق از عشق پیداست
محب از وصل محبوبش تمناست — مرادش در محبت می شود راست
محب و حب و محبوب ار بدانی — محب را غیر محبوبش نخوانی
اگر دریا و گر موج و حبابست — بنزد ما همه جام پر آبست
سبیل ماست میخانه سراسر — اگر می میخوری بستان از ساغر
بشادی نعمت الله نوش کن می — کرم یابی حریف مست چون وی
محبت نامه اش از یاد مگذار — محب خویشتن را یاد میدار

چون رسول خدا با مرحبا — عزم فرمود تا بدار بقا
حوریان صف زدند بر گردش — گرد او بود گرد بر گردش
عشق آمد که یار غار توام — عقل آمد که دوستدار توام
اعتقاد آمد و جمال خوشش — حالتش آمد چه حال حال خوشش
جلوه کردم مقام او او را — رو نموده کلام او او را
روح پیغمبران باستقبال — آمده از برای عز و کمال
رحمت حق نزول فرموده — عذر امت قبول فرموده
اول صبح و عاقبت محمود — بسلامت عزیمتی فرمود
جان پاکش ز تن عزیمت کرد — حسن عقلش روان قریبه کرد
رفت رضوان ز روضه کف بر کف — زده خاسیه بدو مطرف
جنت آراسته که شاه آمد — مظهر حضرت اله آمد
جمع یاران چو آنچنان دیدند — غم دین داشتند و ترسیدند
که مبادا که دین خلل یابد — دشمنی از میانه بشتابد
رفتن او مثل بخواب زدند — خنگ در سنت و کتاب زدند
نیک دریاب این سخن بتمام — تا بیابی مراد خود والسلام

دیدیم وجود جز یکی نیست	در بودن آن یکی شکی نیست
عالم همه سایهٔ وجودند	بی جود وجود خود نبودند
در سایه وجود می توان دید	بیناست کسی که آنچنان دید
عالم همه جام و جام ما می	عینی بظهور شد من و وی
یک عین بنام صد هزارست	یک ذات و صفات بی شمارست
ما آینهٔ خدا نمائیم	اما بخدا که ما نمائیم
تو صورت او و معنیت او	هر دو بنگر که هست یک رو
نه خاص و نه عام آن وجودست	هر چند که عین جمله بودست
نه مطلق و نه مقیدست او	او را تو یکی بگو و هم دو
اینها همه خود مراتب اوست	یک آب نگر که بحر و هم جوست
در مرتبه‌ایش بحر خوانند	در مرتبه‌ایش قطره دانند
یک عین مراتبش فراوان	در وحدت و کثرتش چنین دان

دیدیم حباب و موج و دریا	تعینت بر آب دیدهٔ ما
بر دیدهٔ چشم ما سوی الله	تعینست خیال بسته والله
نقاش نگر که نقش بسته	با نقش خودش خوشی نشسته

یک

یک عین بود بسی مظاهر	عینی بمظاهرست ظاهر
ذاتش بنمود در مرایا	صورت بستند جمله اسما
فیاض بفیض اقدس ای جان	فرمود تعینات اعیان
اعیان در علم تا بتابند	بالذات بدان که عین ذاتند
هر فیض خوشی ازین فیوضات	فتحیست که بخشدت فتوحات
جامی بکف آر ار تو ابنی	می نوشش ز خم خسروانی
می نوشش بذوق در سحرگاه	شادی روان نعمت الله

ذکر حق ای یار بسیار کن	تا توانی کار کن در کار کن
پاک باش و بی وضو یکدم مباش	جز که با پاکان دمی همدم مباش
دور شو از مجلس نقش و خیال	صحبتی میدار با اهل کمال
یک سر موئی خلاف دین مکن	ور کند شخصی نوازش تحسین مکن
ره روان راه حق را دوست دار	ره روی میجو و ره را می سپار
گر ببینی جام از زر یا سفال	نوش کن از مرد می آب زلال
گرم باش و آتش خوش بر فروز	عود دل در مجمر سینه بسوز
معنی توحید جامع را بجو	از همه مصنوع صانع را بجو

سیدی گر پیش آید با غلام	میرسان از ما سلامش والسلام

چشم عالم روشنست از نور او	ناظر او نیست جز منظور او
می نماید نور او در آینه	نه بیک آینه در هر آینه
خوش خیالی نقش بسته در نظر	یک نظر در چشم مست ما نگر
اندر مستیم و با ساقی حریف	خوش می صافی و خوش جامی لطیف
در خرابات فنا افتاده ایم	سر بپای خم می بنهاده ایم
لب نهاده بر لب ساغر مدام	همدم جامیم و دایم والسلام

خلیل الله من ای نور دیده	که مثلت دیده مردم ندیده
بمانی یادگار نعمت الله	بسی روز و بسی سال و بسی ماه
بصدق دل با میدی که دارم	بخاطر خوش خیالی می نگارم
نصیحت نامهٔ بس عارفانه	نوشتم از برای آن یگانه

ای که می‌پرسی ز ما و حال ما	نعمت الله نام آمد از خدا
سید و درویش و حق را بنده ام	مرده ام از جان بجانان زنده ام

وهبت هذا الکتاب لولدی الاعز الامجد السید السند السید بهاء الدین مجد الاسلام طول الله عمره بالاقبال

من نیم

من نیم مهدی ولی هادی منم	ره نمای خلق در وادی منم
مصطفی را بنده ام حق را غلام	پیشوای با سلامت والسلام

موحد ز توحید اگر دم زند	همه ملک توحید بر هم زند
کسی کو ز توحید دارد خبر	بگوید ز توحید هرگز خبر
سخن گر ز توحید گوید بمن	نماند ز توحید الا سخن
موحد احد بیند اندر احد	تو معنی احد بین و صورت عدد
ز توحید توحید آگاه شو	بیا همدم نعمت الله شو

در دو آینه یکی گر رو نمود	دو نمود اما حقیقت دو نبود
آن یکی در هر یکی پیدا شده	جان جز از عشق او شیدا نشده
یک حقیقت مظهر ذات و صفات	وحده لا مثله فی الکائنات
جمع کرده جامع اسما تمام	مجمع ام الکتابست والسلام

ده چیز نبی حق باست	فرمود علامت قیامت
اول دود از جهان بر آید	دنیا پس از آن بسی نماید

اگر دجال کور ناخوشش
دابه پس از آن پدید آید
خورشید عیان شود ز مغرب
مغرب مشرق نماید آن روز
نجم عیسی فرود آید
آنگه باشد ظهور یاجوج
یکسال سه بار مه بگیرد
آخر زمین بر آید آتش
اینست علامت قیامت
تا بگیری دامن پیر بدست
ره بیابانست و تو گمره کجا
دیدهٔ تو بسته و راهی دراز
ره روی کن در طریق نیستی
ره نیابی چون قدم در راه نه
کار بی مرشد بجا گردد تمام

سبد اگر د چو آب و آتش
اما بسیار هم بمن نماید
آنگاه روان شود بمشرق
از پرتو شمع عالم افروز
بر ما در رحمتی گشاید
بانگ گر از لب شما آید
بسیار گدا و تشنه بمیرد
سوزد تر و خشک مردمان خوش
فرمود رسول حق با مست
کی زگمراهی توانی باز رست
ره توانی برد ای مرد خدا
بی دلیلی چون روی راه حجاز
شاید اره هیچ منزل نیستی
گر روی در راه با همراه به
مرشدی باید مکمل والسلام

کثرت

کثرت وحدت که میگویی چنان
علم و عقل زهد من بر باد رفت
در خرابات فنا افتاده ایم
موج و دریا نزد ما باشد یکی
یک مسما باشد و اسما هزار
جام لولی ریزمی بستان بنوش
قطره و موج و حباب از ما بجو
دل بدریا ده که صاحب دل تویی
روح ما از روح اعظم نور یافت
از خلافت خلق انعام کرد

اعتبار عقل باشد این و آن
غیر یاد او هر آز یاد رفت
سر به پای خم می بنهاده ایم
هر دو یک باشند و آن یک بی شکی
آن یکی در هر یکی خوش می شمار
اینچنین می شاد رندان نوش نوش
یک حقیقت از همه اشیا بجو
وز وجود این و آن حاصل تویی
وز وجود اول او منشور یافت
نعمت الله را ز او نام کرد

نشان زمرهٔ جنت چهار است
دل نرم و کفی بخشنده آنگاه
نشان اهل دوزخ نیز چهار است
ترش رویی و دیگر تلخ گویی
نشان مردم عاقل همین است

بقول بهترین هر دو عالم
دگر گفتار خوب و روی خرم
هم از گفت نبی آن در مکرم
دل سخت و کفی در بخل محکم
که بگزینند بر جنت جهنم

طریق عرق با تو گفت سید	تو دانی بعد از این والله اعلم

گنج اسما بر سر عالم فشاند
هر که بینی قطرهٔ دریای اوست
ای که گویی باشد این رشته دو توست
آینه روشن کن ای جان پدر
هر که این را یک نه بیند در همه
نور روی او بنور او ببین
خوش خیالی نقش بسته در نظر
یک شرابی نوش کن از جامها

هر یکی بر مسند وحدت نشاند
عالمی سرگشته سودای اوست
باشد این یک تو ولی با ما و توست
در همه آینه او را می نگر
کور باشد نزد بینا بر همه
دیدهٔ از وی طلب نیکو ببین
در خیال او جمالش می نگر
بلکه ساقی می نگر در جامها

عارفانه میرسان از ما سلام
صد سلام از ما بیاران والسلام

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب کتبه الفقیر الحقیر ابراهیم الحسینی آرتیمانی

غریق رحمت یزدان کسی باد
که کاتب را بالحمدی کند یاد
هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بندهٔ گنه کارم

تمت

[illegible]

[illegible]